120

دیوان فرصت

فرصت الدوله شیرازی

بکوشش

علی زرین قلم

از انتشارات

کتابفروشی سیروس

تهران شاه‌آباد

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

80
BOMBAY
24297
S. No:- 5087

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان فرصت

فرصت الدوله شیرازی

مقدمه ـ شرح حال ـ غزلیات ـ قصاید فارسی و عربی ـ ترجیعات
مثنویات ـ مقطعات ـ رباعیات ـ منشآت

مقدمه و تصحیح و حواشی و فهرست از

علی زرین قلم

از انتشارات

کتابفروشی سیروس

طهران

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No ......184349......
Dated ......16.12.81......

«عهد کردی که کشی فرصت خود را روزی»
«فرصت ار یافتی، آن عهد فراموش مکن»

از عکسهای جناب فرصة الدولهٔ شیرازی
این عکس، وی را در سنین بعد از پنجاه سالگی نشان میدهد

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تهران ـ تابستان سال یکهزار و سیصد و سی و هفت خورشیدی

دیباچه

بنام خدای مهربان

در موردشاعر و هنرمند خوش قریحه ومعروف عصر حاضر «میرزا آقا فرصت شیرازی» شایدزائد باشد توضیحی داده شود، زیرا ازیك طرف، بیش ازسالیانی چند ازمرك وی نگذشته، و از طرف دیگر خوشبختانه این مرد سراپا ذوق ووارسته، توانسته‌است در دوران حیوة خویش، آثار مختلفهٔ خودرا بنحوی که دلخواه او بوده وتاآنجا که امکانات ومقدورات اجازه میداده است، بزیور طبع بیاراید ودردسترس همگان بگذارد. بنابر این، نیازی نیست درزمینهٔ شرح حالوی بتحقیق وتتبع مشروح بپردازیم وگوشه های تاریك زندگی خصوصی و ادبی شاعر را (که وجود خارجی نداشته‌است) بررسی نمائیم.

فرصة الدولهٔ شیرازی که تا اواخر دورهٔ قاجاریه و اوان زمامداری رضا شاه‌پهلوی درقیدحیات بوده، نزد ارباب بصیرت واهل شعروادب وهنر، نه‌تنها گمنام نیست بلکه شهرت ومحبوبیت بسزادارد وآثار علمی‌وادبی‌و هنری گرانبهای وی، مورد نظر و توجه خاص دانشمندان و صاحبان ذوق است.

تولد ـ اجداد او

«سید میرزا محمد نصیر الحسینی شیرازی» ملقب به «فرصة الدوله» ومتخلص به «فرصت» ومعروف به «میرزا آقا» درماه رمضان سال یکهزارو دویست وهفتاد ویك هجری قمری، ازیك خانوادهٔ بااستعداد ادب پرور، در شهرشیراز، پا بعرصهٔ وجود گذاشت.

پدرش «میرزا جعفر متخلص به بهجت» پسر «میرزا کاظم ملقب به شرفا» واونیز فرزند حکیم عالیقدر و معروف «میرزا نصیر جهرمی مشهور باصفهانی» بود.

جد بزرك فرصت، یعنی «میرزا نصیر حکیم» که اصلا درجهرم فارس تولد یافته بود، بمناسبت اقامت سالیان متمادی دراصفهان. معروف بمیرزا نصیر اصفهانی گردید، وی در اصفهان بتحصیل علوم عربی وادبیات فارسی و حکمت الهی وطبیعی وریاضی پرداخت ودرزمان حکومت کریمخان زند، ازحکما واطبای معزز ومحترم وطبیب مخصوص وکیل الرعایا(۱)، و ندیم

۱ــ کریمخان زند، وکیل الرعایا، سر سلسلهٔ خاندان زند، پادشاهی عادل ورئوف ومهربان واز تظاهر گریزان بود. دردوران وی مردم درآسایش بودند، ابتدای سلطنتش سال هزار ویکصدو شصت وچهار هجری قمری ومدت حکمرانی اوسی سال تمام ودارالحکومه اش شیراز بود. یکی ازشعرا ماده تاریخ مرك اورا چنین ساخته است:

«کریم زند چو ازدار بیقرار گذشت   سه از نود، نود از صد، صد از هزار گذشت»

خاص او بود تا آنجا که حکیم را «خواجه نصیر الدین (۱) ثانی» میگفتند. طرح مسجد معروف وکیل (۲) درشیراز وهمچنین قبلهٔ آن، از آثار گرانبهای میرزا نصیر است.

میرزا نصیر حکیم، علاوه بر اشتغال بامر طبابت، اوقات فراغت را

۱- خواجه نصیر الدین طوسی- ریاضی دان بزرك ایران «محمد بن فخر الدین محمد» ازحکمای بزرك اسلام وفلاسفه مشهورشرق است که درجمیع فنون یدطولائی داشته است، درسال (۵۹۷ هجری قمری- ۱۲۰۰ میلادی) درطوس خراسان متولدشده ودرسال ۶۵۴ مصاحب هلاکوخان مغول و بعدها مستشار خاص او گردیده است.

رصدخانه‌ئی درمراغهٔ آذربایجان بنانموده وزیج ایلخانی رامدون کرده است. خواجه‌را تألیفات مهمی است بدینقرار:

تحریرمجسطی بطلمیوس- تحریرالعقاید- اوصاف‌الاشراف- اخلاق ناصری- کتاب المتوسطات بین الهندسة والهیئة- مقدمه درهیئت- تذکرة الهیئه- جامع الحساب درکره واسطرلاب- معطیات ومناظرات- جبرومقابله- معرفة التقویم- تحریر کتاب اقلیدس- تحریراکرمانالاوس- تحریراکرثاو ذوسیوس- شرح اشارات ابن‌سینا. وفاتش درسال (۶۷۲ هجری- ۱۲۷۳ میلادی) اتفاق افتاده است.

۲- مسجد وکیل، مشهور بمسجدشاهی واقع درشیرازدرمحله میدان‌شاه، از بناهای مشهوردوره کریمخان زنداست که بامراواحداث شده، مسجدی است وسیع و باصفا، عرض وطولش هر کدام قریب هشتادقدم، دارای دوطاق باشکوه شمالی وجنوبی وحوضی وسیع، شبستان آن یکصدقدم طول و پنجاه قدم عرض وچهل و هشت ستون سنگی بارتفاع تقریبی پنج ذرع دارد ودرآن منبری است دارای ۱۴ پله ازیك تخته سنك مرمر که ازتبریزحمل شده ودرازاره‌های مسجد نیز سنگهای مرمر بسیار نفیس بکاررفته است.

صرف امور علمی وادبی میکرده وتألیفات سودمندی ازخود بیادگار گذارده که قسمتی از آنها بشرح ذیل است :

۱ـ جام گیتی نما، بزبان فارسی، درحکمت .

۲ـ مرآة الحقیقة، بزبان عربی درحکمت الهی وغیره .

۳ـ حل التقویم، بزبان فارسی، درنجوم .

٤ـ اساس الصحه، بزبان عربی، درطب .

٥ـ شرح مشکلات کتاب «قانون» شیخ الرئیس ابوعلی سینا .

٦ـ رساله در موسیقی، بزبان عربی، درتشریح موسیقی و نسبت آن باعلم طب .

۷ـ مثنوی معروف «بهار یّد» .

غیر از آثار فوق الذکر، اشعار مختلف وغزلیات وقصائدی که قسمتی از آنها متضمن مدح ائمهٔ اطهار است بصورت نسخ خطی (البته بخط خود او) بجای مانده است که بعض آنها را یکی از معاصرین وی موسوم به «عبدالرزاق خان دنبلی» در تذکرهٔ خود یاد کرده ودر «سفینهٔ محمودی» و همچنین در «مجمع الفصحاء» و «آتشکدهٔ آذر» نیز شرح حال حکیم فقید قید شده است .

معروف است وقتی چندتن از نوّابان هند، باشارهٔ بعض حکمای آن کشور، از «کریمخان زند» درخواست کردند میرزا نصیر حکیمباشی خود را دربرابر یك کرور روپیه پیشکش، بهندوستان اعزام دارد ، کریمخان

فکری کرد و گفت«۰۰۰یك کرور برای خودتان وحکیمك ما برای خودمان!» ... بی‌مناسبت‌نیست چند بیت‌از«مثنوی بهاریّه» حکیم‌را در اینجا نقل کنیم:

«شبی با نو جوانی گفت پیری — کهن‌درّدی کشی، صافی ضمیری»
«چوخم، صاحبدلی روشن روانی — در این دیر کهن، پیر مغانی»
«که باد نوبهار از ابر آزار — شنیدم‌خیمه زد برطرف گلزار»
«بهر گلبن، هزاری ساز برداشت — بهر سروی، تذرو آواز برداشت»
«صلای یوسف گل، شد جهانگیر — زلیخای جوان شد، عالم پیر»
«سحر گاهان نسیم آهسته خیزد — چنان، کزبرك گل، شبنم نریزد»
ترشحهای ابر، از هر کناری — چنان خیزد، که بنشاند غباری»

میرزا نصیر حکیم، درسال ۱۱۹۱هجری‌قمری در شهر شیرازوفات یافت ودرشهر نجف اشرف مدفون گردید. ماده تاریخ فوت او را یکی از معاصرین وی«حاجی سلیمان صباحی» چنین آورده است:

«آه از مرك نصیرثانی آه» ۱۱۹۱

***

میرزا کاظم شرفا

واما«میرزاکاظم شرفا» یعنی جد فرصت، وپسرمیرزا نصیرحکیم، در اصفهان تولد یافته و درحکومت زندیه تقربی داشته و از مستوفیان

بوده است . یکبار بسفارت حیدرآباددکن در هندوستان مأموریت یافته و پس از انجام مأموریت ، دوباره در مراجعت ، بشغل استیفا سرگرم بوده است . میرزا کاظم طی سالیان اقامت درحیدرآباد علائقی بهم زده بطوریکه در اواخر عمر ، حین اقامت در اصفهان و شیراز ، از مزاحمت نمامان و مغرضین دلتنگ وملول گردیده بخیال باز گشت بحیدرآباد افتاده است ، بخصوص که در آن اوقات ، اعیان حیدرآباد وسیلهٔ مکاتبات عدیده ، وی را بآن خطه دعوت میکرده اند ، لهذا از اصفهان بدان دیار شتافته و با اعزاز و اکرام فراوان بپیشکاری نواب و حکمران آنجا منصوب گردیده وسرانجام در سال یکهزار ودویست و سی وپنج هجری قمری درهمانجا بدرود حیات گفته ودرباغ موسوم به «چندولال» مدفون گردیده است .

***

میرزا جعفر «بهجت»

و اما «میرزا جعفر متخلص به بهجت» پدرفرصت ، که او نیز در اصفهان تولد یافته وحین مرگ پدر ، تازه بسن بلوغ رسیده بود ، وقتی خبرفوت پدررا شنیداز اصفهان بشیراز رفت وقصد داشت ازراه بوشهر بحیدرآباد دکن برود و اموال پدررا که بارث باورسیده بود سروسامان دهد ، ولی درشیراز مردی ظاهرالصلاح را در این باب وکیل و مأذون در توکیل غیر کرد و به حیدر آباد فرستاد، و کیل مذکور که پیشهٔ تجارت داشت وقتی بحیدرآباد رسیدما ترک میرزا کاظم را بتصرّف خود در آورد ودر بلاد هند بسیروسیاحت و خوشگذرانی پرداخت تا در گذشت ! .

چون میرزا جعفر از تصرّف ارث‌پدری باینطریق محروم و نومید شد ، درشیراز اقامت گزیدو در آنشهر با دختر رجب علی خان مذهّب (مادر فرصت) که‌مردی ادب دوست وهنرمندبود و«تسلی» تخلص‌میکرد ، ازدواج نمودو تا پایان عمردرشیرازماند.

میرزاجعفربهجت ، درسال یکهزارو دویست‌ونودوشش هجری‌قمری در سنّ هفتادوپنج سالگی رخت‌بسرای باقی کشید . پسرش « فرصت » در مرگ پدر قطعه‌ئی ساخت که ماده تاریخ آن «بهجتی‌زویافته‌دارالسلام[1] » میباشد ــ ۱۲۹۶

از میرزا جعفر ، دوپسر ودودختر بجای ماند . پسربزرگ ، همین «میرزا محمدنصیر »است که شرح حال او بتفصیل بیاید ، پسر کوچکتر «میرزا محمدحسین» نام‌داشت که اونیز اهل ذوق‌و ادب‌میبود و«رخصت» تخلص مینمود .

***

واما «فرصت»

چنانکه گفته‌شد ، فرصت درسال یکهزار و دویست و هفتاد و یك هجری قمری‌در شهرشیراز تولد یافته‌است. فرصت‌در دوران زندگی غالباً به «میرزاآقا» معروف‌بوده ، از کودکی علاقهٔ خاصی بتحصیل علوم‌وفنون

---

1 ــ این قطعه در متن کتاب آمده است .

مختلفه داشته وبدیهی است پدرش وی‌را مشوقی مؤثر بوده است.

فرصت، همینکه بسرحد جوانی رسیده درصرف و نحو و منطق و حکمت و حساب وهیئت وهندسه و اسطرلاب، سرآمداقران بوده وبزبان انگلیسی آشنائی کامل داشته‌است.

قسمت عمده‌تحصیلات خودرا درخدمت حکیم‌معروف «شیخ‌مفید ـ متخلص بداور[1]» بانجام رسانیده و ازشاگردان برجسته و ممتاز محضر درس‌وی محسوب‌میشده چنانکه استاددرمدح شاگردچنین‌سروده‌است:

فرصت، آن شمع جمع اهل هنر — کـه ندارد قرین ز نوع بشر

فیلسوفان دهـر را ، شایـد — که زفضل و هنر شود رهبر

یك چندر شیراز مدرس علوم عربی وادبی بوده و طلاب ازمحضر وی بهرمند میشده اند، در زندگی‌خصوصی مردی وارسته وآزاده‌بوده و اگرهم گاهی بخدمات دولتی‌ودیوانی‌درآمده، وارستگی را همچنان حفظ کرده است، بخصوص در اواخرعمر بکلی انزوا ومطالعه وتحقیق‌را پیشه ساخته‌وغالب‌اوقات بقول‌خویش‌درحال جذبه‌وشوق بوده‌و کمتر در اجتماعات شرکت داشته است.

---

۱ ـ شیخ مفید از علما وحکمای مشهورفارس بوده و تألیفات متعدده بزبان عربی‌و فارسی ازخود بیادگارگذارده ودرزمان فرصت علاوه‌بر تشکیل حوزهٔدرس، سمت امامت جماعت‌نیزداشته‌و از متنفذین فارس بوده‌است. برای اطلاع بیشتر از شرح حال وی‌رجوع شود بکتاب «آثار عجم» تألیف فرصت شیرازی، چاپ بمبئی ۱۳۱۴ هجری قمری ـ صفحات ۲۶ ـ ۳۳

فرصت، چون درشرح حال خویش که بتفصیل نوشته ، ذکری از تشکیل خانواده ننموده و مجرد میزیسته، بالطبع برای سیر وسیاحت و مطالعه دراوضاع واحوال عمومی، فرصت کافی و شایانی داشته است، بدین لحاظ مسافرتهای متعدد کرده و بهر جا میرسیده، چون ذوق نقاشی و صورتگری هم داشته وپدرش نیزاورا ترغیب میکرده، اوقات را بیهوده نمی گذرانده وبنقشه برداری ازمواضع طبیعی وموقعیت محلی هر نقطه سر گرم میشده است تا آنجا که اصولا یکبار درزمان ناصرالدین شاه که حسینقلی خان نظام السلطنه، حاکم وصاحب اختیار (مملکت) فارس بوده، بامر وتشویق وی، سراسر منطقهٔ فارس وبنادررا نقطه بنقطه درمدتی درازپیموده واوضاع جغرافیائی هرنقطه را جداگانه بانقشه‌های لازم برشتهٔ تحریر درآورده و باینطریق کتاب نفیس «آثار عجم (۱)» رابوجود آورده است .

آثار او:

غیر از کتاب «آثارعجم » تألیفات فرصة الدوله بشرح ذیل است:

- «دریای کبیر» مشتمل برعلوم مختلفه، بزبان عربی وفارسی
- «اشکال المیزان» درعلم منطق
- «بحور الالحان» درعلم موسیقی وعروض
- «منشآت نثر»

۱- چاپ اول، سنگی، محرم ۱۳۱۴ هجری قمری «بمبئی» - چاپ دوم ، سنگی، بمبئی، بخطی نامرغوب (از جمادی الاول ۱۳۵۲ تا محرم ۱۳۵۴ هجری قمری)

- «رسالهٔ شطرنجیه»

- «مثنوی معروف بهجرنامه»

- «مقالات علمی وسیاسی» در دو جلد، که با نام مستعار از زبان شیخی مجعول نگاشته است.

- «رساله در گرامر خط میخی» (خط آریا). در این رساله قسمتی از جغرافیای هند نیز تشریح شده است.

- «رساله در علم هیئت جدید»

- و بالاخره دیوان حاضر، که مشتمل بر قصاید و غزلیات و ترجیعات و مسمطات و رباعیات و مثنویات و مراثی و تواریخ و قسمتی از منشآت است.

ذوق سرشار و طبع خالی از تکلف فرصت در تلو این کتاب، گاهگاه تابلوهای بدیع و زیبا بوجود آورده که فی الحقیقه خواننده را بی اختیار بعوالم ملکوتی سیر میدهد:

«تو بدلبری و شوخی، ببری دل پری را

پری از تو دلبر آموخت طریق دلبری را»

«نگهی کنی و از کف، ببری ز عاشقان دل

که تمام کرده چشمت، بنگه فسون گری را»

یا در جای دیگر که میفرماید:

«دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست

پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست»

«بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم

بت‌پرستی اگر اینست، که این مذهب ماست»

همچنین، آنجا که میخواهد ذوق نقاشی و صورتگری خویش را باجمال معشوق درآمیزد و میگوید :

«تمثال دو زلف ورخ آن یار کشیدم

یك روز و دو شب، زحمت اینکار کشیدم»

«اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش

آخر بپریشانی بسیار کشیدم»

تا آنجا که گوید :

«در تیرگی زلف، کشیدم رخش از مهر

گفتی که مهی را بشب تار کشیدم»

«اندیشه نمودم که کشم ابروی آنشوخ

اندیشه چو کج بود، کمان‌وار کشیدم»

و یا وقتی رند و خراباتی میشود :

«ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم

پوشیده چه گوئیم؟ ، همینیم که هستیم!»

و سرانجام، آنجا که عشق پیری را توجیه میکند :

«خوبرو، زیبا جوانی، برده از من دل به پیری

آخر پیری رسید و اول هنگامه گیری»

درهمه جا تسلط شاعر را بفنون و رموز شعر آشکار میسازد. وی نه تنها

درتغزل، بلکه‌درساختن قصیده وهمچنین‌مثنوی- دوبیتی- رباعی-ترکیب بند وترجیعات، نهایت‌مهارت داشته، نثررانیز نیکو واستادانه ودلنشین‌می نوشته است .

فرصت، قسمت عمده‌ئی‌از دوران زندگی را در سفر گذرانده، پس ازمراجعت ازخارج(عراق‌وهند)بوطن مألوف، در زمانیکه شعاع السلطنه فرزندمظفرالدین‌شاه‌قاجاردرشیراز بوده وقصدحرکت‌بتهران‌داشته‌است(۱) وی‌راباخودبتهران«دارالخلافه»برده‌وندیم‌ومعلم‌خاص‌خویش کرده‌وبالنتیجه درحضورشاه قرب و منزلتی یافته و بالاخره از طرف شاه موصوف ، لقب «فرصة الدوله» بوی اعطا گردیده است .

درکشاکش مشروطیت وانقلابات عمومی، غالباً در تهران بوده و حوادث خونین مشروطیت را بچشم دیده وقلباً ازطرفداران‌جدی مشروطه بشمار میرفته است .

درجریان مشروطیت ، وقتی قرارشد امورمعارف بسبك جدید اداره شود ، فرصت، بسمت اولین رئیس معارف ایالت فارس، با اخذ حکم رسمی ازتهران، عازم محل گردیده و الحق معارف آن منطقه را سر و صورتی داده است ... سپس که‌میخواستند درفارس «عدلیه» برقرار کنند بازبسراغ وی رفته اند و باینطریق چندی هم رئیس عدلیهٔ فارس بوده وباز، پس‌از مدتی «رئیس معارف و فوائدعامه» بوده وچندی هم هردوشغل را توأمان بعهده داشته است .

۱-رجوع‌شود به«زندگانی‌فرصت» در همین کتاب

خصوصیات روحی و اخلاقی او:

فرصت، دردوران عمر نسبةً درازخویش، صاحب ثروت ومکنتی نبوده وتا پایان زندگی از تحصیل علم وتحقیق و تتبع ونگارش و تألیف و افاضه واستفاضه غافل نمانده و همانطور که‌ازخصائص فارسیان ومخصوصاًمردمان شیراز است، مردی گشاده رو، دست و دل باز، والا همت و سخی بوده است.

وی علاوه برتسلط بعلوم معاصر، چنانکه گفته شد، زبان انگلیسی را فرا گرفته، درخطوط پهلوی وآریائی (میخی) تجارب فراوان داشته و دراین موردتقریباً بی‌رقیب بوده، ادیب ونویسنده ومحققی‌دانشمند محسوب میگردیده، مورخ ووقایع نگار و درعین حال مسلط بعلم شیمی و خواص نباتات و گیاهان بوده و بااین وصف، نقاش وصورتگری چیره دست وبلا معارض بحساب می‌آمده وحتی‌دراین رشته میناکاری ورنگ‌آمیزی چینی نیزآموخته بوده است.

بندرت اتفاق می‌افتد که‌کسی استعداد خدادادی را درپذیرش علوم وفنون بجائی برساند که فی‌المثل هم نقاش باشد وهم فیلسوف، هم درخواندن خطوط باستانی متبحر باشد و ازباستان شناسی معلومات جامع ووافی بهم بزند وهم زبان انگلیسی تحصیل کند، هم منطق ومعانی وبیان درس بدهد وهم بتجربیات فلکی بپردازد وهم درعلم رجال مسلط باشد و هم طب و موسیقی بداند! اما فرصت شیرازی جامع جمیع این امتیازات بوده و(شاعری) کمترین هنروی حساب می‌شده است. عجب اینکه با این کمالات، بسیار

کم حرف و گوشه گیر بوده، تا ازوی پرسشی نمیکرده‌اند پاسخی نمیگفته، بسیارساده و بی‌تکلف میگذرانده و آنچه بدست میآورده غالباً صرف احتیاجات صغاربستگان خود، ویادستگیری بینوایان مینموده است !!. معروف است هروقت لب بشکوه میگشود، آن نیز بغمخواری ودلسوزی بینوایان بود.

دریکی از روزهای گرم تابستان، ناهاردرمحلی میهمان بوده، پس ازصرف ناهاربلا درنگ قصد مراجعت کرده و هرقدر میزبان اصرارداشته لااقل تأمل کند تا مرکبی برایش آماده کنند مجال نداده وببهانهٔ اینکه (موقع صرف غذای خدمه‌است، نباید چشم براهشان نگاهداشت) از آنجا بیرون آمده‌است. همان میزبان هفتهٔ بعد دردست فرصت، قطعه عکسی ملاحظه نموده که‌بدست فرصت برداشته شده‌بوده، درآن عکس پیرمردی دیده میشده که دروسط نشسته واطراف وی پانزده تن اطفال خرد و کلان قرار گرفته‌اند!. معلوم گردیده‌است که‌پیرمرد، دلاك حمامی بوده که‌فرصت ازمشتریان آن محسوب میشده، دلاك مذکور که میدانسته فرصت، مردی سرتاپا ذوق است و ازفن عکاسی نیز اطلاع کامل دارد، روزی در حمام از عکاسی وصورتگری صحبت کرده و بعد که متوجه شده داشتن یك عکس دسته جمعی خانوادگی، باوسائل وابزار آنروز، گران تمام میشود، آهی کشیده و باتأثر وافسوس بفرصت گفته است، نه اوقات کارم اجازه میدهد که بدکهٔ عکاسی مراجعه کنم و نه چنین بضاعتی دارم، لذا فرصت باپیر مرد دلاك درهمانجا قرار گذارده روزی مقارن بعدازظهر (که ساعت فراغت دلاك بوده است) باکودکان خویش بخانهٔ فرصت برود و فرصت یك عکس

دسته جمعی ازایشان بگیرد ، وهمین کار را هم میکند ، و اتفاقاً آنروز مقارن موقعی بوده که فرصت، برای صرف ناهاربخانهٔ همان میزبان رفته وبعدازناهارعجله داشته است بدون تظاهر، برای انجام وعده‌ئی که بدلاك داده بوده بخانه خویش برسد! .

قبلا اشارتی رفت مرحوم میرزا آقا فرصت در سراسر عمرشصت و نه سالهٔ خویش مجرد زیست ، وی معتقد بود که اگر مردی چون او طوق تأهل وتشکیل خانواده بر گردن بگذارد ، ازانجام خدمات اجتماعی باز میماند . والبته اینهم عقیده ایست !.

بررویهم ، فرصت یك معلم واقعی بود ، دوست داشت آنچه میداند بدیگران‌هم بیاموزد، چون هنرمند بود، چون بامعنویات وذوقیات سروکار داشت، لذا طبعاً اهل مادیات‌نبود زیرا معمولا هنرمندان حقیقی‌را(البته درمشرق زمین) باامورمادی‌سروکاری نیست، درقصیده‌ئی که فرصت، خطاب به «ملك‌البحر کشمیری» سروده، این معنی‌را چه‌خوب مجسم کرده‌است:

تعلیم علم و فضلم باشد همه عمل تحصیل فضل وعلمم باشد همه‌شعار
صورتگریست پیشه‌ام آنسانکه فی المثل گرازصنایعم‌بسوی چین کند گذار
صورتگران‌چین‌همه گردندمنفعل وزصنع‌خویشتن‌همه‌آیند شرمسار[1]

هنوز معاصران و شاگردان مرحوم فرصت ، در گوشه و کنار این مملکت هستند که‌متفق‌القول، تصریح‌می کنند فرصت آنچه‌درمیآوردصرف مخارج ایتام و مستمندان ودیگران مینمود . بنابراین‌اگر گاهی‌دراشعار

۱ــ رجوع شود بصفحه ۲۶۷ همین کتاب

وی بنکته‌ئی برمیخوریم که تقاضای مشروع و حقهٔ خود را بصورت شعر جلوه گر ساخته، نه‌بدان منظور بوده که (مدحی گفته باشد و «صله‌ئی» بگیرد وبارخویش ببندد !) .

همیشه لباسی ساده میپوشید و کلاهی از پوست برّه بر سر میگذاشت.. اندامش متوسط ، چهارشانه ، دارای ریش وسبیل، لهجه‌اش شیرازی ادبی، برخوردش با دیگران متواضعانه وصمیمی بود ، مقطع و ملایم صحبت میکرد ، پیوسته عینکی برچشم مینهاد ، واین بدان علت بود که سالیان دراز ، دردچشم اورا رنج میداد .

مرك فرصت :

سرانجام ، میرزا آقافرصت ، دراوان سن شصت و نه‌سالگی ، دراثر بیماری ممتدی که عارض کلیه ومعدهٔ وی شده بود ، سحر گاهان روز شنبه دهم صفر ۱۳۳۹ هجری قمری، برابر اول آبانماه ۱۲۹۹ هجری شمسی (۲۳ اکتبر ۱۹۲۰ مسیحی) در خانهٔ خویش ، در شیراز چشم از جهان فروبست .

آرامگاه او :

فرصت ، دراواخر عمر ، اصولا منزوی بود وحتی یکی دوسال قبل ازمرك ، بکلی دست ازهمه چیزشست وبقول خویش (تدارك سفر آخرت) میدید ! . . . سنك مزارخویش را بدست خود وتحت نظرخود آماده کرد وخط آنرا با حوصله‌ئی عجیب نوشت وروزی چند نظارت نمود تا حجار ،

آرامگاه فرصت، در جوار آرامگاه حافظ - شیراز

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

آنرا بدرستی وپاکیزگی از آب درآورد. همیشه آرزو داشت درجوار تربت خواجهٔ بزرگ شیراز ، حافظ ، دفن گردد . . . و این آرزو ، از شبی که خواب دید در کنار حافظ آرمیده است، اورا ازخودبیخود ساخت، صبحگاه، خواب دوشین را برای دوستان ، با آب و تاب تعریف کرد و با یکی از صمیمی ترین یاران خویش ، بر سرمزار حافظ حضور یافت ، با خلوص عقیدت ، بالای سرحافظ ایستاد ، دیوان اورا برداشت وتفألی زد وازحافظ اجازت گرفت که آیا خواجه موافقت دارد که فرصت بر تربت او ، خانهٔ ابدی بسازد ؟ ! ، این غزل آمد :

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما وفرود آ، که خانه خانهٔ تست

بیخود نیست که حافظ را «لسان الغیب» میگویند . فرصت چنان تحت تأثیراین تفأل واین غزل پرشور ومعنی قرار گرفت که بی اختیار ، هایهای بگریست . . . روز بعد ، مردی قبرکن ، در کنار تربت حافظ ، خوابگاه ابدی فرصت را با حضورفرصت آماده کرد ، فرصت شخصاً باللباس بدرون قبررفت ودرآن دراز کشید وباینطریق آنرا آزمود .

روزی که فرصت بدرود حیات گفت ، مردم شیراز تقریباً تعطیل عمومی کردند وجنازه‌اش را باتجلیل تمام بخاک سپردند . . .

بعدها که خواستند آرامگاه حافظ را از صورت نا مطلوب قدیم خارج کنند وبوضع آبرومند کنونی درآورند ، بناچار ، سنگ مزار فرصت را که درست چسبیده بسنگ مزارحافظ بود ، قدری جابجا کردند ، ولذا

هفتم عشر دوم از ماه ششم بست رخت	زین سپنجی خاکدان زین سرائی عجیب
بر هزار و سیصد و سی بود افزون چار سال	گر جهان شد در جهان وز او جهان بگرفت زیب

باز بر طرز جمل فرصت بتاریخش نوشت
بزم جنت را قوام الملک شد اول حبیب

و از طهران تلگرافی رسید مشعر بر تعزیت و تهنیت نصر الدوله و اعطای لقب قوام الملکی ۱۳۳۴

در حقیقت این قوام الملک پنجم است بدینطور میرزا ابراهیم خان ابن میرزا حبیب الله خان ابن میرزا محمد رضا خان ابن میرزا علی محمد خان ابن حاج میرزا علی اکبر و من میتوانم بگویم امروز ثمره مفیده این شجره همین میرزا ابراهیم خان قوام الملک است خوانندگان کتاب این سخن را معلل بغرض ندانند و حمل بر تملق ننمایند

حمد کردگار عالمیان را که پس از آنهمه انقلاب و آشوب و هلاکت جمعی کثیر و فلاکت مشتی فقیر پرتو عنایات حقتعالی بر ساحت این مملکت ظاهر آمد فرمانفرمائی آن بعهده کفالت و کفایت فرمانروائی کافی موکول بود مقارن این احوال از طرف قرین الشرف دولت جاوید مدت بجهة من بنده یک قطعه نشان طلای علمی از درجه اول با دستخطی از مرکز اعطا شد همانا این موهبت بازاء چندین سال خدمت بمعارف بوده پاداش ریاست بلاحقوق بهرحال تشکرات خود را بدعای از دیاد دولت و اقبال اختتام می نماید

اقل السادات نصیر فرصة الدوله شیرازی

بیاری حضرت معبود و عون خداوند محمود این دیوان مسمی بدبستان الفرقه بسلک کلک رقم بنده فقیر در آمده و بقدر امکان در تصحیح آن مبالغت شد کتب فی شیراز و طبع فی المطبع المظفری فی بندر بمبئی ۱۳۳۴

نمقه العبد الذلیل محمد بن علی تقی شیرازی

Iqbal Library
KASHMIR UNIVERSITY
Acc. No. 184349
Dated ....

گراوررو برو ، عکس آخرین صفحهٔ دیوان اشعار فرصت است (یعنی دیوان موجود) که درسال ۱۳۳٤ هجری قمری تحت نظر خود شاعر در شیراز نوشته شده ودر بمبئی کلیشه وچاپ کرده اند ـ حاشیهٔ این صفحه که بخط ریز نوشته شده ، خط شخص فرصت است بدین مضمون :

بسمه تعالی

هوالاول و الاخر والباطن والظاهر یکی از اخوان الصفاء که نامی از وی در اول این کتاب برده شد یعنی جناب مستطاب حبیب اریب دانشمند لبیب آقامیرزامحمود ادیب ابن مرحمت پناه جنت آرامگاه آقاعلی نقی حکیم و تاجر که از فحول فضلای عصر خود بوده طیب‌الله‌ثراه که محرر این دیوان است وبخط شریف زینت بخش آن وبدین شیوه گوی سبقت ازهمگنان ربوده است همت والانهمت آن یگانه دوست صدیق چنین اقتضا نمود که تحریر آنرا بالتمام مجانا بفرمایند و بندهٔ شرمنده را رهین منت نمایند خدای جهانش جزای خیردهد وبر توفیقاتش بیفزاید انا الاقل الاحقر اللاشیئی الافقر نصیر فرصت الدوله فی رجب الاکثم ۱۳۳٤

امروزمی بینیم سنك مزارفرصت ، باکمی فاصله ، درضلع شمالی آرامگاه حافظ ، پای پلکان آرامگاه خواجه نصب گردیده است .

برسنك مزارفرصت ، که بطول یك متر وعرض بیش ازنیم متراست ، پس از «قالَ رَسُولُ اللّهِ محمدٌ المصطفی صلی اللّهُ عَلیه وآلهِ مَنْ کَتَبَ بِحُسنِ الخَطِّ وَجَبَتْ لَهُ الجنّةَ ــ بسم الله الرحمن الرحیم» تمام غزل معروف خود او ، که درتوحید سروده ، واولین غزل ازدیوان اشعار وی محسوب میشود (که عین آن درهمین کتاب است) ، حك گردیده :

ای جلوهٔ جمال توبرترزهرسنا　　　عجزازثنای ذات توبهترزهرثنا

درفواصل خطوط غزل فوق که بخط نستعلیق خوش نوشته شده ، یك دوبیتی دائربماده تاریخ‌فوت‌فرصت، بخط نسخ ، ریزترازخط متن‌دیده میشود که شعرآنرا «شعاع الملك» یکی از دوستان فرصت که اهل ذوق بوده وطبع شعرنیزداشته سروده ، آن دوبیتی اینست :

فرصة الدوله ، نصیرالدین فرصت

رفت وشد ازرفتنش علم و ادب گم

سال تاریخش شعاع الملك گفتا

«آه ازفرصت نصیرالدین‌سیم ۱۳۳۹»

درقسمت فوقانی سنك ، زیر جملهٔ عربی مذکور ، فرصت شخصاً بخط ریز نسخ چنین نوشته : کَتَبْتُ فی‌حیاتی ۱۳۳۸ ، در اینصورت سنك مزار ، یکسال قبل ازفوت استاد ، آماده شده بوده است .

البته دراینجا نمیخواهیم ازیك یك آثارعلمی وادبی‌فرصت‌شیرازی

بحثی کنیم زیرا کتب و آثارمختلفهٔ وی، خود بهترین معرف روحیات وطرز تفکروهوش واستعداد اوست .

کتاب حاضر ، یعنی دیوان اشعارفرصت ، چنانکه اشاره کردیم ، یکی از آثارهنری پرارج وی محسوب میگردد. این کتاب یکبار دردوران حیوة شاعر، درسال یکهزار وسیصد وسی وسه قمری هجری باخطی نسبةً خوش، بوسیلهٔ یکی ازخطاطان شیراز که بافرصت، دوستی نیزداشته موسوم به«محمودبن علی نقی شیرازی»(۱) تحت نظر مستقیم فرصت، نوشته‌شده وعین

عکس دیگر ازمقبرهٔ فرصت که پای پلکان آرامگاه حافظ قرار گرفته است . (درهردوعکس آرامگاه فرصت، نگارنده، مطالب روی سنك مزار اورا یادداشت میکند) .

۱ـ رجوع شود بگراوردوصفحهٔ قبل ، فرصت بخط خوداورا بالجمله معرفی کرده‌است .

خطوط را فرصت شخصاً بهندوستان برده ودر بندر بمبئی کلیشه کرده‌اند و همانجا بچاپ رسانده‌اند ونام آنرا «دبستان الفرصة» نهاده‌اند ، چاپ این دیوان تا سال یکهزاروسیصد وسی وچهار بطول انجامیده و همانطور که گفتیم ، چون فرصت، خود در نگارش وچاپ آن نظارت و دخالت داشته است ، لذا دیوان اشعاراوطبق دلخواه وسلیقهٔ وی انتشار یافته و پس از آن ، تجدیدچاپ نشده‌است .

درچاپ مذکور، یکی ازدوستان فرصت، بنام «حاج میرزاابراهیم ادیب ، متخلص بساکت» مقدمه‌ئی بر دیوان فرصت نگاشته وآن مقدمة را با اشعارذیل که ضمناً ماده تاریخ‌نگارش کتاب هم درآن قید گردیده، خاتمه داده است :

حبذا مِنْ ذلکَ النظم البدیع اُلمستطاب
یَنبغی اِنْ اَدَّعی فی نَعته خیرالکتاب

درج درآن ، فکرهای بکرو مضمونهای نغز
هرچه مضمون‌منتخب، هرفکرازآن‌انتخاب

وَهْوَ کالجنّاتِ فیها کُلّ الوانِ الثِمار
فاقطِفَنْ ماتشتهی مِن کلّ نوعٍ مستطاب

حضرت فرصت ، حکیم کامل دانش پژوه
کاوست اقسام هنر را در جهان مالک‌رقاب

داده الحق اندرین دیوان مینوشان نشان
بس معانی بدیع ازلفظ، چون دُرّ خوشاب

گشته از گلهای رنگین ، غیرت باغ جنان
کرده تحسین، عندلیب طبع اوراشیخ وشاب
گفته بر نظمش «نظامی و سنائی» آفرین
کرده بر نثرش «فراهانی» باستادی خطاب
درغزل ، بنموده تحسینش « امیر دهلوی»
درقصاید ، گفته احسنتش، « ظهیرفاریاب»
درمسمط ، رشته‌هائی کز گهر انباشته
از «منوچهری» شنوده آفرینها بی‌حساب
گر بدی «حسّان» شدی بر تازیش احسنت گوی
چشم «سحبان» ازمرائیش گرستی چون‌سحاب
مثنویاتش دلارا ، قطعه هایش دلنشین
از رباعیات او هر کامجوئی کامیاب
گر «نصیرالدین ثالث» خوانمش نبود عجب
گرچه خواهد گفت حاسد، انّه شیئی عُجاب!
از پی تاریخ طبعش زد رقم کلك ادیب
(۱) «برد این دیوان کامل آب وتاب از آفتاب» ۱۳۳۳

۱- چون چاپ اول دیوان فرصت ، درست یکسال (ازجمادی‌الثانیه ۱۳۳۳ تاجمادی‌الثانیه ۱۳۳۴)طول کشیده، مقصودسراینده قطعه ازذ کرماده تاریخ مذکور، فقط تاریخ‌ختم « نگارش» کتاب بوده است نه‌ختم «چاپ» آن .

دیباچه

***

بندهٔ نگارنده را، که بهرحال خوشبختانه بعالم ادب، ارتباط وارادتی است، از طفولیت که ساکن شهر مقدّس مشهد رضوی بودم، «فرصت» و غزلیات شورانگیز او را ازدیدهٔ قلب میشناختم، زیرا در کتابخانهٔ خصوصی پدرم که مشحون از کتب مختلفهٔ ادبی میبود، جلدی از کتاب حاضر نیز وجود داشت ومن باعشق وحرارتی زایدالوصف، با اینکه درسنین کودکی بودم آنرا در دسترس داشتم و مطالعه میکردم وگاهگاه در مورد شاعر وذوق و سلیقهٔ ادبی او، ازپدرم توضیحاتی میخواستم. این عشق وعلاقه که از دوران طفولیت دردلم ریشه دوانده بود خودبخود سبب شد که درموردفرصت بمطالعاتی بپردازدو درهرصورت، دیوان اشعار اوهمیشه در نظرم جلوه گر بود.

بدیهی است یك چنین دیوان مفید، بزودی نایاب شد ودر مدتی متجاوز از چهل و پنج سال که از تاریخ اوّلین چاپ آن میگذشت، کسی بفکر تجدید طبع این کتاب سودمند نیافتاد، تا اینکه اخیراً کتابخانه محترم سیروس تصمیم بطبع ونشر دیوان «فرصت» گرفت و برای نگارنده توفیقی دست دادتا در این فیض عظمی بقدرمقدور شرکت جویدو بحدّ وسع در تصحیح و طبع آن نظارت و همت گمارد.

درچاپ قبلی دیوان اشعار فرصت، برروی هم، لغات و کلمات خاص بدون معنی وتفسیر بچاپ رسیده است، لذادرچاپ کنونی، بشرحیکه قارئین محترم ملاحظه میفرمایند، معانی لغات واسامی خاص نیز تشریح شده، لیك

هرجا جملهٔ (حاشیهٔ مؤلف یاحواشی مؤلف) قید گردیده، مقصود اینستکه مؤلف شخصاً فقط همان لغات رامعنی کرده است.

همچنین ذیل بعض صفحات ملاحظه میفرمائید شواهدی از آثار حافظ - یا رودکی - یاعنصری - یاهاتف آورده شده، منظوراینستکه توجه خوانندگان باین نکته جلب شود که فرصت، درسرودن آن غزل یاقصیده، بطورقطع، ازسرایندگان مذکور الهام گرفته است.

ونیز دربعض جاها، دربرابر جمله‌ئی یامصرعی یاکلمه‌ئی، علامت تعجب گذاشته شده، غرض اینستکه بعضی ازشعرای متأخر، درقواعد دستوری تابع قدما بوده‌اند (که فرصت هم تابع این مکتب بوده) درحالیکه امروز آن سبک غزلسرائی یا قصیده سرائی راکه متضمن کلمات (جمع جمع) وامثال آن باشد دوراز قواعد ادبی ودستور زبان میدانند.

دراین کتاب علاوه برتفسیر لغات ونامهای خاص که ذیل هرصفحه قید گردیده، فهرست نامهای جاها وفهرست نامهای خاص وهمچنین یك فهرست کلی تدوین شده است.

***

واما شرح حال «فرصت» وخصوصیات زندگی ومسافرتها و مطالعات او، چنانکه ذکرشد، خوشبختانه خود شاعر، کارمارا آسان کرده است، یعنی باقلمی شیوا بتحریر شرح زندگی خویش پرداخته ونه‌تنها طی آن هرخواننده‌ئی بسهولت میتواند شاعر را بشناسد، بلکه یك دوره‌از تاریخ پرالتهاب وسراسر نشیب‌وفراز معاصر کشور مارا موشکافی کرده وحقایق

را مشروحاً بیان نموده است .

اینك همان به که از اینجا رشتهٔ کلام را بدست استاد بدهیم و ختم مقال کنیم .

علی زرین قلم

تهران - مردادماه **۱۳۳۷** هجری شمسی

زندگانی فرصت

بقلم خود او :

بسمه تبارك وتعالی

تولد و تعلیم

درسال یکهزار ودویست وهفتادویك هجری درشیراز از مادر متولد شدم، رفته رفته از دامان مادر عالیه مقدار بآغوش پدر بزرگوار خود راه یافتم، پس بسن شش سالگی بحکم پدر بخدمت معلم شتافتم، معلم فرمود بگو « هوالفتاح العلیم » گفتم « بسم‌الله الرحمن الرحیم » علت تخالف این بود که در ورقه درس، بسم‌اللهی بود ممدود، ومن ازقبل آنرا میشناختم، چون ناظر بآن بودم ابتدا به بسم‌الله زبان گشودم ولی معلم بدون اینکه اشاره نماید ازروی هواکلمه مزبور را برلسان جاری ساخت ومرا ابتدا بشبهه انداخت، باز فرمود « اول کارها بنام خدا » گفتم « پس مبارك بود چوفرهما » خندید و گفت چرا آنچه من میگویم نمیگوئی؟! عرض کردم اینها را سابق ازاطفال شنیده‌ام وبحفظ دارم ازاصل مقصود بیان فرمائیدواز حروفم آگاه نمائید، فرمود - الف-با- تا - الی خا - دو مرتبه خوانده از حفظ نمودم و آن حروف را شناخته عرض کردم بازهم بفرمائید، فرمود دال-ذال - الی شین . عرض کردم اکتفا کنیم بهمین . فرمود بلی امروزبس است - شب را درخدمت پدر، آن حروف را باز گو نمودم وآفرین شنودم وبقیه حروف را الی یاء فرا گرفته فردا نزدمعلم خواندم تعجب نموده وتحسینم فرمود :

باری درعرض یکهفته هرچه حروف قرآنی بود خواه مقطع خواه موصل همه را میشناختم وتا یکماه تمام کلمات را میتوانستم بیکدیگر وصل نمود، ولی گاهی لغزشی

برایم دست میداد مثلا در کلمه «رحمن» میگفت «میم الف ما» و در کلمه «موسی» میفرمود «سین الف سا» متحیر بودم که در رحمن الفی نیست و در موسی بجای الف، یاء است!. هر گاه از معلم در این ماده سؤال مینمودم میگفت «فضولی مکن هرچه میگویم بشنو قبول کرده بخوان وبرو».

یکشب بپدر عرض حال نمودم، آه کشید که چه کنیم؟!، کتابی بدست اطفال نمیدهند که بیچارگان در این شبهات نیفتند از این گذشته بیحرمتی بکلام الهی که کتاب آسمانی ماست ننمایند و آنرا بدست اطفال بی‌تقوی ندهند ومن این حرفهای پدرم را درست نمیفهمیدم که مقصودش چیست و مخاطب کیست، همینقدر میدانستم که قرآن را درس خواندن و بآن بازی کردن و لمس نمودن و پاره پاره کردن بدکاری است.

مباحثه با استاد!

پدرم بعضی از کتب ابتدائی که بطرزی خوب و اسلوبی مرغوب نوشته بودند بدست آورده معلمرا گفت که از آن درسم دهد و تعلیم نماید، چون یکسال گذشت قرآن مجید و بعض از کتب ورسائل را درست میخواندم، در سال سیم تحصیل کتاب امثله و شرح آنرا درسم دادند، صیغ راازحفظ کرده بودم - یکروز شخصی از معلمم پرسید این طفل چه میخواند؟، گفت ماشاءالله صرف میخواند!. این سخن بگوشم بود تا پس از چندی کتاب صرف میرم درس داد اولش نوشته بود «بدان ایدك الله تعالی» معلم فرمود اگر پرسند که چرا «بدان» گفت و «اعلم» نگفت؟ جواب ده که چون کتاب فارسی است ابتدا بکلمه فارسی کرده، خندیدم، چوبی بدست داشت بشانه‌ام اشاره کرد سکوت نمودم وسر بزیر افکندم. پرسید راست بگو چرا خندیدی؟، عرض کردم این معنی را که چرا «بدان گفت واعلم نگفت» مصنف کتاب هم خودش نمیدانسته و بیخبر از توجیه شماست، معلم هم تبسمی کرد وباز فرمود در «ایدك الله» نمیدانی چه حکایتی است و چرا عربی گفته، برای اینکه دعا بعربی مقرون باجابت میشود. گفتم پس دعای طوایف وملل عالم که عرب نیستند باید باجابت نرسد، گفت درمسلمین مقصود منست، گفتم

حالات مؤلف

پس عوام از مسلمانان که بفارسی دعا میکنند باید بی نتیجه باشد تغیر کرده و مرا بد گفت، پس عنوان کرد که گوش بده تا تعریف علم صرف را بتو تعلیم کنم:
بعربی گفت «الصرف علم تعرف بها احوال الکلم صحة واعتلالا» و گفت «یعنی صرف، علمی است که شناخته میشود بآن علم احوال کلمه‌ها ازجهت صحیح بودن یا معتل بودن» گفتم ای استاد باوجوداین تعریف چرا وقتی نزد شما امثله میخواندم بآن شخصیکه ازحال من سؤال نمود فرمودید صرف میخواند واین تعریف، درباره کتاب امثله صدق نمیکند زیرا که درآن از صحت و اعتدال حرف نمیزنیم، جواب گفت نغمت بگیرد، شب بپدرم عرض کردم، فرمود فرزند راست گفتی من بتومیگویم که کتاب امثله درعلم اشتقاق است وازآن علم محسوب میشود وبرایم نقل نمود که علم اشتقاق، یکی ازعلوم ادبیه است که صرف و نحو ومعانی وبیان وبدیع وعروض وقافیه وعلم انشاء وعلم تاریخ و قرض الشعر، بعد نصیحتم فرمود که متعلم نباید بمعلم ستیزه نماید، باید بملایمت چیز بپرسد ـ چندی دیگر که گذشت شروع نمودم بعوامل جرجانی یا عوامل ملامحسن، بهرصورت رسیدم بحروف جاره که نوزده است ویکی ازآنها حرف «فی» میباشد، نوشته بود که فی گاهی اسم هم واقع میشود مثل «سمعت من فی زید» معلم معنی فرمود که یعنی شنیدم ازدهان زید، وفی ازاسماء سته است که درمحل رفع «فو» میگویند ودرمحل نصب «فا» ودرمحل جر «فی» شب درسم را برای پدرم خواندم و گفتم مؤلف اصلا بیجا ذکر این فی راکه بمعنی دهانست در اینجا کرده اینرا گفته وفوراً برخاسته از طاقچه کتاب قاموس اللغه راکه میشناختم آورده عرض کردم این لغت را پیدا نمائید پدرم ازاینحرکت خوشحال شد ورویم را بوسه داد لغت را پیدا نمود و ضمناً طریق کشف لغات قاموس را بمن حالی کرد کتاب گرفته خود ملاحظه لغت مذکور را مینمودم ولی از پدرم معاونت میخواستم چرا که قاموس بعربی نوشته شده، و من عربی نمیدانستم، آخر مدال داشتم کلمه «فی» که بمعنی دهانست واسم است درلغت «فوه» ذکرمیشودو «فی» که ازحروف جاره است در «فیی» باز عرض کردم ملاحظه فرمودید که ذکر «فی» که اسم است بیجهة

درآنجا نموده، فرمود ازاین ببعد شبها یك درسی هم خودم بتو میگویم تشکر نمودم. چندی هم درشب، شرح تصریف وچاربردی و شرح نظام را نزد پدربزرگوارم میخواندم چراکه درعلوم ادبیه خاصه صرف، یدطولائی داشت وخود کتابی در صرف تألیف کرده بود.

شروع بنقاشی:

در این اوقات که سنم تازه بیازده رسیده بود بسیار مایل شدم که گاهی در صنعت نقاشی اوقاتی نیز صرف کنم بواسطه اینکه پدرم درزمان طفولیت تفنناً بحکم پدرش بدین علم مبادرت نموده بود ودر فنون نقاشی تذهیب را دارا بود وصفایح صحایف را زینت آرا، ولی من مایل بصورتگری بودم و این کالای والا را مشتری، بسیاری از کارهای فرنگستان وباسمه‌های انگلستان را جمع کرده از روی آنها مشق میکردم وبپدر خود مینمودم وتعلیم میگرفتم اتفاقاً اگر باستادی میرسیدم نیز کسب اطلاع میکردم وازروی برهان این عمل را بدرجهٔ کمال رسانیده که مدد معاش والدین واخوان ومتعلقانم ازاین رهگذر بود واز برای پدرم قلیل وجهی در سال از مأخوذی قطعه ملکی و دکاکینی که در اصفهان داشت میآوردند صرف معاش مینمود و از من مخصوصاً توجهی فوق العاده میفرمود وبسیاری ازصنایع من بنده را همه کس دیده بلکه اروپائیها خریده و در اطاق موزه پادشاه حالیه چند پرده حاضر است که دیده ها از حیرت بر آنها ناظر (باری از مطلب دور شدیم).

تغییر حال:

زمانی که دوازده سال از عمرم گذشته بود یعنی درسال یکهزارودویست وهشتاد ودو هجری یك روز در صحن متبرك حضرت سید میر احمد (شاه چراغ) شخصی را دیدم ژولیده حال، مجردی فارغ البال، دست ازماسوی کشیده ودامن ازجهان بر چیده مجذوبانه بحجره آرمیده، جمعی بدورش گرد آمده هرچه باو صحبت میداشتند جواب نمیداد از آدمی که بهمراه من بودومرا مستخدم، پرسیدم این کیست؟! گفت این شیخ مفید متخلص بداوراست تازه از سفر آمده حالت جذبه دارد، ازمشاهدهٔ

حال او مجذوبیت در خود دیده احوالم دگر گون شد، سراسیمه نزد پدر رفته، از حال او پرسیدم تفصیلی بیان فرمود .

استاد جدید:

پس ازچند روز دیگر آن بزرگوار درحجره فوقانی صحن مذکور معتکف شد و کم کم در صحبت را باز نمود وباصحبهٔ خود کشف راز، ومن باپدر بخدمتش رفتیم لدی الورود بی اختیار بر قدمش افتادم تفقد فرمود وبخدمتم قبول نمود همه روزه میرفتم و آستانش را میرفتم، بنای مباحثه را گذارد روزها جماعتی رامستفید مینمود و حکمت وفقه واصول وتفسیر وغیر ذلك درس میفرمود.

روزی دامنش بعجز گرفتم و گفتم مرا نیز درسی دهید قبول کرد کتاب شرح قطر را بااینکه گمان میکردم در خور شأن او نیست نزد او بنا گذاردم تمام کتابرا درس داد امابا شعار وشواهد آن که میرسید عروض وتقطیع آنهارا باعلم قافیه برایم ضمنا بیان میفرمود (بالجمله) سیوطی وجامی وحاشیه ملاعبدالله را که در منطق است نیز در خدمت اودرك نمودم .

ازآنجا که شیخ بزرگوار در شعر طبعی بلندداشت وپدرم نیز شعررا نیکو میفرمود و اکثر مذاکرات شعری در میان بود گاهی منهم شعرکی میگفتم .

اولین شعر:

اول شعریکه درآن اوقات ازطبع فضولم سرزد، روزی بود که باپدرم بسعدیه میرفتیم ،آفتاب نهایت گرم بود، پدرم برای اینکه مرامشغول بدارد گفت شعری در صفت آن صحرا وآفتاب بگو ببینم، بدون رویه گفتم :

روزی برفتم اندر بیابان دیدم ببالا خورشید تابان

چند شعری از این قبیل بسرودم و گاهی که شعری میگفتم بپدر جلیل یا بآن استاد نبیل مینمودم اصلاح میکردند .

اعطای تخلص:

یك روزقطعهٔی گفتم مشعر براینکه تخلص بمن مرحمت فرمائید، دوسه

دقیقه فکر کرده این قطعه‌را بر قطعه کاغذی نوشته بدستم داد:

«فرصت» آن نور چشم اهل وداد | که در نظم راز مهر گشاد
داور خسته خاطر افگار | که ورابود درسخن استاد
از ره صدق این دعا بنمود | که تورا جاودانه «فرصت» باد

وفرمود پدرت «بهجت» تخلص دارد تو «فرصت» نگاهدار (ومن شرح حال این شیخ بزرگوار را مفصلا مشروحا در کتاب آثار عجم بیان کرده‌ام و تصنیفات اورا یك یك شمرده‌ام).

خلاصه مدت ده سال واندی بنده در حوزه درس این استاد جلیل حاضر بودم کتاب معالم را که در اصول است بشخصه نزداوخواندم، مطول وشرایع وتفسیر صافی را با جماعتی استفاضه نمودیم وبا شاگردان مذاکرات میکردیم، شرح بیست باب ملا مظفر رانیز بخدمت شیخ مذکور استفاده نمودم، سبعه معلقه رابا شرح نیزخوانده و اشعارش را اکثر بحفظ سپردم.

در جمع طلاب:

قدری که توغل در تحصیل پیدا کردم اکتفا باستاد مذکور ننموده روزی دو یا سه درس دیگر بجاهای دیگر رفته میخواندم ودرمدرسهٔ خان که (درشیراز است) حجره‌ئی انتخاب کرده اکثر در آنجا متوقف شده بمباحثه و مذاکره میپرداختم وچندین نفر را در دو جلسه درس میگفتم (یعنی علوم عربیه وادبیه).

تجدید خاطرات پدر

یك روز نزد پدر نشسته بودم شخصی وارد شد بسن متجاوز از هشتاد باقامتی بلند واندامی لاغر، خرقه سنجابی بدوش و کلاه کوچکی برسر باجمعی نوکر سلام کرده نشست ابتدا بساکن گفت نام من حاجی تیمور خان سیاح است مولدم تبریز است زمانی که بحد بلوغ نرسیده بودم بدارالسلطنه اصفهان بامیرزا کاظم مستوفی ملقب بشرفا که پدر شما بودهم بازی بودیم و گاهگاه بخدمت پدرش میرزا نصیر طبیب که جد شماست مشرف میشدیم پدرشما (میرزا کاظم) وقتی از اهل استیفا مکدر شده بسمت هندوستان

حرکت کرد منهم و با او مرافقت کرده بحیدرآباد دکن که رسیدیم ناصر جنگ پادشاه آنجا قدومش را مغتنم شمرده واو را به‌پیشکاری خود اختیار کرده من هم مدتی درنقاط هند آمدوشد مینمودم، یك وقتی میرزا کاظم ازپادشاه اذن مرخصی گرفته که باصفهان رفته دیدن نماید و معاودت فرماید باهم حرکت کردیم تا باصفهان رسیدیم او توقف دروطن نمود منهم بسمت آذربایجان پی سپار شده ومیعاد راهمان حیدرآباد قرار دادیم پس از سالی من ازراه روسیه رفته تا بحیدرآباد رسیدم اونیز ازراه خلیج فارس بدانجا آمده یکدیگر را ملاقات کردیم از حالم سئوال نمود گفتم به‌تبریز رفتم ولدی ذکور بهمرسانیدم نامش را غضنفر گذاردم و آمدم میرزا کاظم فرمود ازمن هم پسری در اصفهان بعرصه آمد اسمش راجعفر نهادم میرزا کاظم درحیدرآباد به‌پیشکاری مشغول بود و باهم همچنان ببودیم تامدتی که وفات او دررسید درباغ «چندولال» دفن شد منهم از هند به‌چین واز آنجا بروسیه وفرانسه واسلامبول واز آنجا بمکه معظمه مشرف شده واز آنجا ببغداد سپس بفارس آمدم واین مسافرت سالهاست بطول انجامیده دربوشهر که بودم از شخصی اصفهانی پرسش ازحال شما نمودم مذکور نمود که میرزا جعفر بهجت پسر میرزا کاظم درشیراز است دراینشهر مینوطرازهم از شما سراغ گرفته تا دولت ملاقات دست داد.

بسوی علم طلب

سخن که بدینجا رسید حاجی ناجی وپدرم بنای معانقه را گذارده حاجی سیاح گریه سر کرد وپدرم نیز مژه‌تر نمود منهم رقتی برایم دست داد، چون دانست که من پسر میرزا جعفرم گفت چه میخوانی؟ آنچه خوانده بودم یك یك شمردم بلهجه‌تر کان فرمود دیگر این علوم بس است حالا طب بخوان بخوان، زیرا که جدشما میرزا نصیر طبیب بوده روزها باید بروی نزد فلان مرشد نعمت اللهی سر بسپاری و کسب عرفان نمائی بوالله قسم که کلید بهشت بدست آن مرشد است، ازاین قبیل سخنان بیان کرد.

حاجی سیاح مذکور مدت هشت ماه درشیراز رحل اقامت افکنده بود و همه روز مرا محصلی مینمود که باید طب تحصیل کنی ناچار درس طبی هم قرار دادم خدمت جناب میرزا مهدی نقیب الممالك که ازجمله فضلای عصر واعجوبه دهر است درحکمت الهیه

وطبیعیه قادر و ماهر است قانونچه خواندم سپس شرح اسباب را شروع نمودم. حاجی سیاح که تشریف بردند من هم طب را ترك نمودم چرا که قابل نبودم.

سر سپردن بمرشد

امادر مسئله سر سپردن، درایام توقف یکروز درباغی از باغات دورشهر مسمی بباغچه حاجی میرزامحمد مرا بردنزد آن مرشد نعمت اللهی درحالتی که جماعتی کثیر بدورش حاضر بودند مرشدی دیگر هم از اتفاق از اصفهان آمده بود مسمی بملا-حسن حافی (پابرهنه) باری دست مرشد رابوسیدم ویك شب هم که شب نیاز بود بازمرا برد اظهارارادتی کردم وغیر از این مرشد مراشد دیگرهم در عمر خود دیده ام (این مطالب بماند).

درباغ ایالتی فارس

پیش ازاین گفتم در اثناء اینکه تحصیل میکردم باعمال نقاشی و نقشه کشی نیز اشتغال میورزیدم وقتی تصویر ناصر الدین شاه را روی پرده کشیده بودم آنصورت رایکی از بزرگان ازلحاظ مرحوم سلطان مراد میرزا حسام السلطنه گذرانید احضارم فرمود وارد باغ ایالتی شدم هنوزاز دالان بیرون نرفته هاشمخان فراشباشی باطمطراق از اطاق بیرون آمده گفت کفشت رابکن کفش را بر کندم باپای جوراب دار درصحن باغ که بمقدار یکصد قدم بود روی خاك راه رفتم (نه تنهام امجبور به بر کندن کفش کردند همه کس که واردمیشدند همین کار راقهراً باید بکنند ونه تنها همین حاکم اینعمل را جاری نموده بود بلکه تمام حکام آنعصر این حرکت وحشیانه راداشتند، گاهی هم اگر کسی در جلو پیشگاه قدمی پیش ترمیآمد حاکم با کمال تغیر میگفت چرا یك آجر پیش آمدی دو آجر پس برو) . وقتی ازاوقات درمحضری باپدرم نشسته بودم دانشمندی هم حاضر بود، یکی سؤال نمود که استبداد برچند قسم است دانشمند جوابداد استبداد علمی- استبداد مذهبی - استبدادایالتی - استبداد مالی - از این قبیل بیانات کرد، باز پرسید که کفش بر کندن ازدرعمارت حکومتی تابه پیشگاه چه استبدادی است؟ جواب فرمود استبداد فرعونی یعنی تالی دعوی الوهیت

و من اینها را آنوقت ملتفت نبودم ولی طوطی وار یاد گرفتم.
(خلاصه کلام) حسام السلطنه در فضای باغ مشی میکرد مرا که دید فرمود پیش بیا، پیش بیا، هر گامی که میرفتم هی پیش بیا و در هر پیش رفتنی هی تعظیم هی تکریم، نزدیك که شدم گفت کلاهش بلند است والاسنی ندارد (آنوقت از عمرم شاید هیجده سال گذشته بود) بسیار اظهار مرحمت فرمود.

شبیه سازی

درا ینجا شبهه‌ئی پیدا شد و آن این بود که در آن اوان پاره‌ئی از روز را صرف درس انگلیسی مینمودم و پاره‌ئی از گرامر (یعنی کتاب صرف و نحو انگلیسی) خوانده بودم و خط انگلیسی را هم خوب می‌نوشتم بذیل صفحه صورت مذکور اسم خودم را با انگلیسی نوشته بودم شاهزاده میفرمود که نباید این خط خودش باشد فوراً قلمی بر گرفته سطری نوشتم تحسین کرد فرمود شبیه مرا باید بسازی.
روزی که تعطیل بود معین کرد آنروز با مختصر اسبابی رفتم در عمارت مسمی بخورشید که مقر حکومتی است حضورش نشسته مشغول کشیدن شبیه او شدم در آنوقت عکس در ایران چندان متداول نبود و اگر بود بسیار بد که قابل توجه نبود از این گذشته پرده بزرگ روغنی البته ظاهر کننده یك هنر بسیار بزرگی است که در عکس نیست (در صورتی که ممتاز باشد).

تصادف با شیر و شطرنج!

بهرحال، من مشغول بودم و شاهزاده با یکی از قضاة خراسان مشغول بازی شطرنج بود در این اثناء کسی از پشت سر دو دست خود را بر دوشانه‌ام گذارد، گمان کردم بر خلاف ادب نشسته‌ام پیشخدمتی برای تنبیهم چنین میکند، رویرا بر گردانیده دیدم بچه‌شیری است ببزرگی یك گوسفند، آدمی که جوان باشد و تا کنون این حیوان مفترس را هم ندیده باشد معلوم است چه برسرش خواهد آمد من بیچاره کم تجربت و جوان، حاکم سفاك و غضبان، شیر بی‌عقل و غرمان، (بقولی) دیگر حالی بآدم میماند ؟! بی اختیار ازجا جسته فریاد کنان و معلق زنان افتادم بدامان شاهزاده!.

بساط شطرنج برهم خورد ، گردن مهره پیل ومهره گردن وزیرشکست ، رخ شاهزاده مثل پیادگان آفتاب گرد یااز اسب افتادگان روزنبرد برافروخته ودرهم‌شد، ازجای برخاسته باچوبی که‌در دست داشت برسروکله آن شیر میزد گاه میخندید گاه تغیر میکرد که این شیرزا چرا رها نمودند ؟ ! .

(معلوم شد که این شیر بد شیراختصاصی خود شاهزاده بوده‌و از بندرهاشده) و متصل میفرمود چای یا گلاب حاضر سازید وبفلانی بدهید قدری اشرفی هم بمن داد ولی من درست اعتنا بآنها نکردم چراکه حالتی نداشتم . باز محض اینکه از خیالم منصرف سازد واز راه این توهم منحرف ، فرمود شطرنج میتوانی بازی کنی عرض کردم وقتی از ادبا آموخته‌ام برای اینکار به‌پیشم خواند ومهره راند آخربرمن فایق آمد (علتش معلوم) که من بیحالت بودم واو صاحب جلالت !.

تالیف شطرنجیه

باری ازمطلب دور نشویم، در آن ایام شبیهش را کشیدم هم مخلع شدم هم‌مورد مرحمت ـ و کتاب شطرنجیه که از تألیفات من است در آن یك دوسال که والی‌فارس بود باسم اونوشتم ـ ودر آن کتاب نخست از حرمت برد وباخت آن بیاناتی کرده‌ام و بعد منافع علم آنرا شرح داده‌ام ونام مخترع وسبب اختراع آنرا وانتسابی که‌شطرنج بعلم اعداد دارد (که شخص اعدادی باید شطرنج بداند) وادوات و آلات آنرا همه بیان نموده‌ام .

حکمت الهی

بالجمله کتاب را ازنظرش گذرانیدم ایضا خلعتی شایگان وانعامی شایان یافتم کارهای ممتاز ازقلمم بظهور میرسید اما هیچ روز دست ازتحصیل نکشیدم کم کم هوای حکمت الهی برسرم افتاد در همسایگی ما مرحوم میزا عبدالکریم بود پسر مرحوم ملا احمد ارسنجانی که شرح حالش را در آثار عجم نوشته‌ام نزد ایشان « شرح هدایه میبدی »خواندم وقدری ازمنظومه مرحوم حاجی سبزواری پس ازفوت او کسی درس حکمت نمیگفت مگرمرحوم میرزاعباس دارابی که‌در آنوقت برای آن بیچاره

قضیه‌ئی رویداد وازشیراز فرار کرد (که تکفیرش کردند).

شرح این قضیه اجمالا اینکه حکیم مذکوراز اعاظم شاگردان مرحوم سبزواری بود. درشیرازدرحجره‌ئی ازحجرات حسینیه قوام‌الملك منزل داشت وبمدرسش جماعتی ازفضلاء استفاضه‌حکمت مینمودند (این معنی بدیهی است که‌همیشه میان طبقه‌حکماء الهی وطایفه اصولی مناظرات است بلکه دشمنی ومعادات).

امان ازدریوزگی!

ایام عید نوروزی درویشی بی اصل و نسب، بدکشیی گدامشرب، درب حسینیه قوام‌الملك چادرطلب یعنی گدائی برپا کرده بود، چنانکه رسم درویشان است و عادت بد ایشان.

دراینجانمیتوانم نهفته بگذارم ونگفته درگذرم، خامه‌ام راه‌تضرع میپویدومیگوید که الها پروردگارا تاکی اینهمه وحشت در ممالك ما باید باشد درویشی یعنی چه از مرشدهاسئوال میکنیم بینکم وبین‌الله چله‌نشینی وریاضت ومکاشفه ومراقبه وتزکیه وتخلیه و تجلیه و کشف و شهود بقول‌خودشان میل قلب بمطالعه‌جمال صفات نامتناهی ومیل روح بمشاهده جمال ذات الهی وچه و چه وچه هیچکدام را انکار نداریم اما سرکار تا باینجا رسیده که باید مریدها را بگدائی وادار کرد عالم خلسه مبدل بخوردن بنگ وکشیدن چرس شده اگر چه درچله نشنیی و بعض مطالب دیگرهم ماحرف داریم ولی بازآن خرافات گمانم بهتر از آزار مردم است کدام نبی یاولی یاوصی یا حکیم وصوفی گفته است که جمعی سر و پا برهنهٔ متعفن بد شکل بدر سراهای اعیان (بقول خودشان) بروند برای پنجهزار دینار یا یکتومان نهایت ده تومان و اگر صاحب‌خانه تعلل بورزدودرادای وجهی که مقررشده‌بفال بد یك اجاغی بسازد اسمش رادودی بگذارد و متصل حق حق بر کمرش بزند وشبها (بقول فقیهی) شیشه دستور شیطانرا یعنی نفیر رادم بدهد باصطلاح‌بادی ببوق کندوخوابرا ازچشم اهل آن خانه حرام نماید - ازآنطرف صاحب خانه هم با هزار گونه تغیرو فحش‌یاصد هزار منت

چهار شاهی بآنها بدهد یااز اصل نداده فقیر رامحروم سازد.

هیچکس نیست که منع اینگونه هرزه درائیهارا بنماید یارفع این زحمانرا از میان مردم بفرماید - اما اگر حکیمی کتباً یا شفاهاًنامی ازهیولی وصورت ببرد یا از وجودوماهیت یا ازنفوس متعدده یاعقول مجرده یانوراسپهبدی یاسخنی درمعادبگوید یامنطقی درعقل بالمستفاد کند یافلان یا بهمان خواه صحیح یاسقیم فوراً فتوی بخونش میدهند !.

ای وای که خیلی ازمطلب دورشدم شبرنگ خامه ام تیزلگامی کرددراین میدان جولانی زد، قصه درویش درحسینیه بود چون نیازش دیرشده بوداین بد گوهر مسمی بگوهرعلی ببهای نفیرزدن وهیاهور را گذاردحکیم اورا نهیب کرد و چیزی گفت دشمنان مجالی بدست آورده پیرایه ئی بسخن حکیم بستند وبائمهٔ جماعت گفتند آنها هم حکم بقتل حکیم دادند.

حکیم رقعه بمرحوم شاهزاده فرهادمیرزاحاجی معتمدالدوله نوشت و دراول آن این بیت از لسان الغیب درج نمود:

هزار دشمنم ارمیکنند قصد هلاك　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

ونیزاین رباعی که ازشیخ الرئیس ابوعلی سیناست درطی آن نامه بخرج آورد:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود　　محکمتر از ایمان من ایمان نبود
دردهر یکی چون من و آنهم کافر　　پس درهمه دهر یك مسلمان نبود

شاهزادهٔ آزادهٔ فاضل عالم متبحر رحمة الله علیه و علی سریرته اورا درمجلس خویش طلبید در آنجا بنده حاضر بودم مطالبی پیش آمد و مناظرانی شد که نمیخواهم بگویم.

بالاخره شاهزاده ازآن مهلکه اش رهانید حکیم راه « دارابجرد » را که مولدش بود پیش گرفت ورفت چندی درآنجا ببود پس از مدتی بشیراز عودت نمود در مراجعت حوزهٔ درسی فراهم آورد منهم آنوقت بخدمتش رفتم گذشته از درس در

ازمنه تعطیل هم میرفتم و کلماتش رااستفاضه میکردم و مخصوص لدی الورود بمنزلش بترتیب غلیان برای او میپرداختم میفرمود سرغلیانرا عدسی درست کن چنان میکردم چندی هم بدین منوال گذشت تاازجهان در گذشت جنازه‌اش را در تکیه حافظیه بردیم هیچکس از علمای اصول بر آن نماز نگذارد (که این کافر است) ملا غلامرضا نامی ازعلماء که خدایش غریق رحمت کناد حاضر بود بر آن نمازخواند بخاکش سپردیم.

دلسردی

از آن بعد خدمت مرحوم میرزاابوالحسن دست‌غیب که شرح حالش رادر آثار عجم نوشته ام قدس الله سره نیز قدری حکمت دیدم کم کم از کار خسته شدم سرد شدم حالتم دگرگون گردید آن حرارتی که درتحصیل داشتم از میان رفت نمیدانم چه اثری در این حکمت بود ازمعاشرت هم متاذی بودم جماعتی از دوستانم اصرار میداشتند که بازحوزهٔ درسی برای ایشان قرار دهم آخر مجبورم ساختند مدتی هم از روی دلسردی درسی میگفتم و در زمان فراغت باعمال نقاشی و نقشه کشی مشغول بودم و در این فن مهارت کلی بهمرسانیده بودم که بسیاری از کارهایم با کارهائی اروپائیها مشتبه میشد زیرا ازروی برهان کار میکردم پیش از این گفتم که هرکس کارهایم رادیده میداند اغراق نمیگویم و گفتم پرده‌های اطاق موزهٔ شاه گواه این مطلب است باری در این اوان یك روز مرحوم حاجی معتمد الدوله فرستاده مرابحضورش بردند اما نزدیك باو که رسیدم کفش بپایم بود و کسی نگفت که کفش را بکن پایك آجرپیش آمدی الحمدلله دنیارارو بترقی دیدم!

سرگرمی جدید:

باری شاهزاده چشمش که بمن افتاد هیچ نگفت پرداخت بکتابچه‌ئی که در آن یادداشت میکرد پس سر برآورده فرمود تو فلان هستی عرض کردم بلی خیلی تواضع کرد و گفت اخوی (یعنی حسام‌السلطنه) توصیف تورا برای ما نموده همه روزه اینجا بیا ضمناً کاری هم بتودارم.

رفت وآمد بسیار شد نقشه‌های کتاب هدایة السبیل را که سیاحت مکه معظمه او بود درخلوتی که او بود ومن لاغیر درحضورش ساخته وترتیب میدادم سفری هم برای نقشه کوه تبر بجهرم روانه ام ساخت (پس ازفتح آن قلعه و کشته شدن فضلعلی یاغی) رفتن بقلعه تبر در سنه یکهزارو دویست و نود وسه هجری بود وآن وقت از سنم بیست ودوسال گذشته بود.

شرح این مطلب راوذکر مراحم آنشاهزاده مغفوررا درآثار عجم مفصل نوشته ام اینجا حاجت بتکرار نیست.

مرگ پدر

ودر سنه یکهزارو دویست و نودو شش پدرم بدرود عالم فانی را نمود بدار السلامش دفن کردم وتاریخی گفتم تمام درآثار عجم مرقوم است بیت اولش این است :

ای کشیده رخت در دارالسلام نعم ما شرفت فی هذاالمقام

ماده تاریخش این است (بهجتی زو یافته دارالسلام).

شرح احوال مرحوم پدرم نیز درآثار عجم مرقوم آمده (بالجمله) آنوقت بیست و پنجساله بودم بابرادری کوچکتر از خود میرزا محمد حسین رخصت تخلص ویکدو خواهر وچند نفر پرستار تمام‌را متحمل شده بترتیبی صحیح امر معاش خود وآنهارا گذرانیده ورفع احتیاج خودرا از غیر بحمدالله مینمودم.

تألیف کتاب منطق

در آن زمان بخیال افتادم کتابی در منطق تالیف نمایم بطرزی جدید که امثلهٔ آن ناقص نباشد واکثر آنها را در جداولی قرار دهم که حاضر ذهن باشد و نفعش از برای مبتدیان عام بعون الهی باندك زمانی نوشتم کتابی مسمی باشکال المیزان که دربمبئی بطبع رسیده وزمان طبع کتابرا باسم میرزا ابراهیم[1] خان انتظام الممالك نمودم چراکه وقتی نزداین لاشیئی هم نقاشی می آموخت وهم هیأت میخواند

۱ـ انتظام الدولهٔ آنوقت بعدهاملقب بنصر الدوله شدکه پسرمیرزا حبیب‌الله خان قوام‌الملك شیرازی بود.

یك نحو جربزه وعقل و کیاست دراو مشاهده نمودم و گفتم که عنقریب اینطفل بمدارج عالیه ارتقاء خواهد جست آخرالامر چنین شد که خیال کرده بودم، شرح ترقیات اورا در موقع خود مینویسم.

سفر وزیارت عتبات

باری درسال یکهزاروسیصدوسه هجری که عمرم بسی ودوسال رسیده بود بعتبات عالیات مشرف شدم (جهت این حرکت این بود) که مرحوم پدرم در زمان حیات بایکی ازاشراف خلطه وآمیزشی داشت که مراوده بااو راگاهی فرو نمیگذاشت منهم باپسر او سمت همدرسی ودوستی داشتم بمهراو دلم گرم بود واز دیگر کارها پشتم سرد، با اشتغال جفت بودم واز اشتغال فرد. علاج را درسفری دیدم وازشیراز دامن برچیدم نیمه شبی بسمت کازرون فارس حرکت کردم در باغ نظر که ازمشاهیر بساتین ایران است ودرختهای نارنجش مشهورجهان، وارد شده بار گشاده رحل اقامت افکنده بیاسودم وتاهفته ئی درآن بستان خلد نشان ببودم. اما از آنطرف آن دوست سراپامحبت وهمدرس کتاب مهر ومودت تادو روزبخیال اینکه بیمار شده ام یابمشغله ئی گرفتار، ملتفت نبود چون التفات یافته جزعها کرده وفزعها نموده بود امابی فایده، چرا که چون تیری ازشست یابازی ازدست رفته بودم!.

باری درآن باغ که بودم یکی از تجار شیرازی ساکن بوشهر از خراسان آمده بدانجا میرفت مرا دیده رفیق راهی جسته مرغباتی چیده که تابوشهر بروم قولش را پسندیده روانه شدم ودر هر منزلی که میرسیدم نقشه آن منزل را برداشته وجغرافی آنرا مینوشتم که مسافرت نامه مختصری شد و من شرح این مسافرت را در کتاب آثارعجم مرقوم داشته ام.

اوقاتی که در بوشهر بودم یکروز وارد شدم بمنزل حاجی احمد خان که چندی وزیر مسقط بودواز اعیان آنجا بلکه ایران، درصفت جود حاتم عصر خویش بود میرزا محمدعلی خان سدیدالسلطنه که «عاری» تخلص دارد فرزنداوست حفظه الله شرح حال آن پدر واین پسر درآثار عجم نیز نوشته شده است.

دیدار سید جمال الدین اسد آبادی

زمان ورود دیدم سیدی جلیل وایدی نبیل عمامهٔ سبز کوچکی بر سردارد وقبای سفید عربی دربر عبائی روی قبا پوشیده روی صندلی نشسته و جمعی بدورش حلقه بسته سیگارت میکشید، پرسیدم ازشخصی که این بزرگوار کیست ونام مبارکش چیست، این تفصیل را بیان کرد :

شرح حال سید

نامش جمالالدین است مولدش اسد آباد همدان در سنه یکهزارو دویست و پنجاه و چهار هجری متولد شده ودر افواه معروف بافغانی است بجهة آنکه در افغانستان چندی وزارت کرده بود بتفصیلی که بیاید بهر حال بهشت سالگی ازخواندن ونوشتن فارغ شده پس بمدرسه همدان پاره‌ئی تحصیل نموده باصفهان آمده نیز محصل بوده بهرحال مدت ده سال علم تفسیر وحدیث وفقه و اصول و کلام و علوم عقلیه ازمنطق وحکمت الهیه و طابیعیه وریاضی وعلم طب وتشریح را تماماً کامل نموده وحید دهر و فرید عصر گردیده.

پس بهیجده سالگی بهندوستان مسافرت کرده یکسال وچندماه ریاضی جدید را تحصیل نموده پس بسوی حجاز سفری کرده و سفر را بحج بیت‌الله اختتام داده پس بکابل قدم گذارده باامیر کابل مصاحب ونديم بوده بعد از آن بتقلبات زمان بافغانستان رفته محمد اعظم خانرا که امیر افغانستان بود وزیر شده، پس از فوت او سید ثانیاً بحج بیت‌الله مشرف شده و دراین سنه یکهزار و دویست و هشتاد و پنج بوده سپس بهندوستان معاودت کرده بعد از آن بسویس رفته وازآنجا بمصر.

چندی درمصر متوقف حوزه درسی برپا کرده جماعتی درمدرسش استفاضه و استفاده مینمودند. درآن اوان کشیشی را ملاقات کرده وبا او صحبتها داشته و بدین اسلامش مشرف ساخته بواسطه اسلام آن کشیش جماعتی از ارامنه بشرف دین اسلام مشرف شدند. در میان سایر ارامنه هیاهو برخاسته و خودشانرا باسلحه آراسته با مسلمانان درانداختند مسلمانان نیز برآنها تاختند چندنفری مقتول وبسیاری مجروح

گردیدند خدیو مصر برای اطفاء این نایره فتنه وفساد حکم باخراج آن سید غیور نمود. از آنجا باسلامبول شتافته با عالی باشا صدراعظم آشنا شده مشارالیه فریفته فضائل سید گردیده تمام وزراء واعیان و اشراف را بقوه جذابه بسوی خود جذب نموده و سمت عضویت انجمن معارف را دارا شده بواسطه سعایت بعضی که رشك میبردند وخطابه‌هائی که در ترویج صناعات وغیرها برمنبر نطق نموده وازفصاحت مردم را مبهوت داشته بنای نمامی را گذارده اسباب توحش سلطان شده.

از آنجا بمصر رفته بتبلیغات علوم معقوله ومنقوله مشغول شده وخواست اوضاع پلتیکی و نفوذ انگلیسها را از آنجا کم کند انگلیسها بمدافعه برآمده سید از آنجا باز بهند وازآنجا باروپا وفرنگستان رفته مدتی درلندن و پاریس توقف داشته از علوم نظامی بهره‌ها برده و باهالی آنجا همانها را درس فرموده پس به نجد رفته ناصرالدین شاه ملاقات سید را باکمال رغبت تلگرافاً تقـاضا نمود از راه اصفهان بطهران رفته شاه اورا خیلی عزیز ومحترم میداشت و وعده صدارت باو میداد ومنزلش مجمع فضلا و علما بود شاه کم کم بسوء تفاهم ازاو کراهت پیدا نمود سید فهمیده بممالك روسیه رفت درپطرزبورغ درآمد سیاسیون آنجا بحرکت وهیجان آمده ازآنجا بپاریس شتافت بازناصرالدینشاه اورا ملاقات کرد بایرانش دعوت نموده وعذرما سلف راخواسته اکنون میخواهد ازاینجا بطهران تشریف برد شرح حالش مفصل است.

مختصر اینکه بنقد ازدارالخلافه طهران اورا خواسته‌اند که ایران رانظمی دهد یعنی تمدن وسیاسی را شایع سازد وایرانرا ازوحشت براندازد - دستخطی هم ازطرف شاه ایران مجدداً دراحضارش رسیده واین جناب چندین زبان میداند، ترکی همدانی واسلامبولی، انگلیسی، فرانسوی، روسی، افغانی، ازهمه بهترعربی حجازی وپلتیك دان غریبی است. دراین بندر بواسطه کسالت مزاج چند روزی میخواهد توقف نماید سپس ازراه شیرازواصفهان برود بدارالخلافه طهران - این بیاناترا که آن شخص نمود من بسیارفریفته شدم وبمصاحبتش شیفته، لختی بسخنانش گوش داده دیدم چنان نطق مینماید که انسان متحیر میماند، گفتم سبحان‌الله این‌چه اعجوبه‌ایست، زمانی گذشت

ومجلس کم کم خلوت شد صاحب منزل او را گفت که مهم شما را ایشان شاید انجام بدهند (واشاره بمن کرد):

آشنائی باسید

سید فرمودخیلی ممنون میشوم من عرض کردم آن مهم چیست؟ فرمود من دو کره (۱) دارم همیشه همراه خود بسفرمیبرم یکی کره زمین دیگر کره آسمان، کره آسمان قطعهٔ از آن خراب شده قدری از خطوط واشکالش ضایع گردیده عرض نمودم بنده این خدمت را بجان منت پذیرم وخدمات دیگررا نیزجدیرولی عدم اسباب مانع ازانجام این کاراست واسباب خجلت ازروی آن بزرگوار ـ میزبان فرمود میفرستیم از بصره آنچه لازم است بیاورند و کره‌ها را ازصندوق بیرون آوردند ملاحظه کردم هر کدام تقریباً نیم ذرع قطر داشتند، از کره آسمانی پاره‌ئی ازخطوط آن مثل دوایر صغیره‌اش ناچیز شده بود وازاشکال شمالیش مانند دُبّ اکبرواصغر نابود گردیده، نوشتم قلمی چند وقدری رنگ ازهرقبیل و شیشه روغن که بکار آید طلب نمایند فوراً تلگراف کرده خواستند بعد ازدو روز با جهازوارد شد مشغول شده آنرا اصلاح کردم که هیچ معلوم نبود، وسید بزرگوار گویا مترصد بود که حین نگارش خطوط و اشکال از او سئوال خواهم کرد وبدستوراو تشکیل خواهم داد، وقتی آمد ودید متعجب شده فرمود مگر توازهیأت اطلاعی داری ؟!، عرض کردم بلی، سه سال دراینکار رنج کشیده ام. فرمود هیأت قدیم ؟!، عرض کردم بلی، فرمود افسوس که رنجهای توتمام بهدر رفته امروز عقلاءِ عالم هیأت قدیم را عاطل وباطل میدانند وهیأت جدید رابرهان ثابت میدارند.

ازاینسخن وحشت نمودم عرض کردم مگراین مرمّت و اشکال روی کره بغلط شده ؟. فرمود خیر، دراین اشکال میان قد ما ومتاخرین خلافی نیست ودرپارهٔ ازمطالب دیگرهم اختلافی نه، عرض کردم پس درچه خلاف واختلاف است ؟. فرمود درهیأت قدیم زمین راساکن میدانستند ودرهیأت جدید متحرك میدانند بچند حرکت، حرکتی وضعیه که بدورخود حرکت میکند، و حرکت اینه که بحول شمس متحرك است وحرکت دیگرهم دارد، از اینسخن برآشفتم وبه تندی گفتم پس آنچه شنیده و دیده

(۱) مقصود کرهٔ جغرافیائی است.

وخوانده‌ام باطل است وتمام غلط وعاطل ؟ ! .

فرمود بلی. آتش خشم در کانون دماغم مشتعل شد درمقام پرخاش برآمدم چنانچه عادت زشت اکثر طلاب است ! . سید بزرگوار سکوت فرموده و من یکمرتبه بخود آمده وحال تنبهی برایم دست داد نفس خود را مخاطب کرده گفتم ای بی انصاف سراپا خلاف وای بی کردار ناهنجار ، ای ابله وحشی گول ، وای احمق نادان نا معقول ، ای کسی که تمام عمر بوحشت دچار بوده و بتقلید عوام گرفتار خود را متکلم وحده میدانستی ، هرچه‌ازهر کس داشتی آنرا وحی منزل پنداشتی ، بتو گفتند علی علیه‌السلام خوب است وفلانی (۱) بد ، بدون اینکه خوبیهای علی را یابدیهای دیگری (۲) را بپرسی وبرسی قبول کردی ، برآن تمجید وبراین لعن نمودی اگر غورمیکردی ولعن مینمودی برتو گناهی نبود چرا که اقلا اجتهاد کرده بودی ولی بدون فکروبدون رویه برآن رحمت میفرستی وبراین لعنت غافل ازاینکه درود ورحمت ازروی عدم بصیرت بدترازلعنت است ولعنت ازروی بصیرت به ازرحمت، آخرتاکی باید درجهل مرکب بمانی، درجهل‌هم که انسان باشد خوبست جهل بسیط باشد بازبهتراز جهل مرکب خواهد بود چهار کلمه رطب ویابسی که خواندهٔ خیال میکنی که علوم اولین‌وآخرین را دارا هستی ؟ ای خاك برسر تووابن فعل ناقصت ، لختی ازاین گفتگوها که با نفس امارهٔ خود کردم پس روی بآن بزرگوار کرده عرض نمـودم استدعا دارم قدری از معتقدات قائلین بحرکت ارض بیان فرمائید . فرمود من ازآنجاکه تورا بالطبع‌دوست داشتم علاوه خدمتی بمن کردهٔ تورا ازآن اعتقادات مطلع میسازم (اما بدوشرط) اولا اینکه خود را بری وعاری ازآنچه خوانده یا شنیدهٔ بنمائی مثل کسی باشی که هیچ تحصیل نکرده وسراپا گوش باشی ، ثانیاً مثل آدمهائی مباش که ابداً گوش بحرف‌طرف مقابل نمیدهند وتمام درفکراینکه حرف که تمام میشودخواه حق بوده یا ناحق آنرا رد نمایند وتمام درخیال اینکه چطورردآنکلام را برسانند ، متصل در فکر که دلیلی

---

۱ و۲– درچاپ سنگی بجای (فلانی) و(دیگری) که ماآینجاآورده‌ایم «نقطه‌چین» قید شده ومنظور ، خلیفهٔ دوم است .

ولواینکه ناصواب باشد اقامه سازند وحریف را از میدان بغیرالحق براندازند زهی بی انصافی ـ خهی بی مروتی ، که کسی دارای این حال باشد وتمام در صدد مشاجره وجدال .

بلی، وقتی حریف مقابل سخنی میگوید اگر بنظرش ناصحیح آمد صبر کند سخن که تمام شد اگر بتواند بملایمت و نرمی آنرا رد کند باز هم انصاف را از دست ندهد تا رفع اشکال شود .

استفادهٔ علمی از سید

اینها را که فرمود عرض کردم عزم را جزم نموده‌ام که این فرمایش را اطاعت کنم ، شروع نمود بصحبت وآنچه میفرمودتمام با برهان حسی وهمه را درست‌میدیدم که شایبهٔ ازبرایم باقی نماند . عرض نمودم همه درست وصحیح است ولی‌دلم میسوزد ازاینکه آنچه در این فن تحصیل نموده‌ام یکباره باید بدورش بریزم فرمود غم مدار مدتی که دراینجا اقامت دارم یکدوره هیأت بتودرس میگویم اگر چه مختصر باشد اظهارشکر گذاری نمودم وعرض کردم مولانااگرزمین‌را متحرك دانستم با افلاك‌جزئیه چه کنم ؟ . مثل فلك جوزهروممثل ومدیروغیرذلك، که میگویند در ثخن افلاك کلی هستند خدا کند که آنها ازمیان نروند . سید خنده فرموده (خنده کلان) وفرمود چون معتقد شدی‌بحرکت زمین،کلفت وزحمت آن افلاك ازسرشما رفع‌میشودومحتاج بآنها هرگزنیستید واعتقادبوجودشان دیگرپیدانخواهید کرد (خلاصه) سید بواسطه سوءمزاج وعلتی که داشت تا چند ماه نتوانست از بوشهرحرکت فرماید و بنده در خدمتشان بودم یکدوره هیأت جدید از کتاب انگلیسی مرا درس میداد ومن بفارسی آنرا مینوشتم ، گذشته ازهیأت مطالب دیگرنیز ازآن بحرمحیط وحبربسیط استفاده مینمودم (که‌بود ساقی‌واین باده از کجاآورد؟!) بکلی منقلبم ساخت نمیدانم این که بود واز کجاآمد وچه گفت وچه اثری در کلام مبارکش خدای تعالی‌نهاده بود !.

شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

(ازسخنان اوست) .

موعظت سید

یك روز در محضرش جماعتی حاضر بودند وقتی وارد شدم باواسط سخنش رسیدم که میفرمود : «علم پرتوی است از نورالهی واز آن ظاهر میشود حرارتی در وجود انسان همچنین غیرتی و تعصبی که نیك را از بد وبد را از نیك درمی‌یابد وهیچوقت زیر بارظلم واستبداد نمیرود ، ومستبد همیشه میخواهد رعیت درتاریکی جهل بماند وهرگز بنور علم منور نگردد . بلی اگر کسی را عالم دید ودانست که همه چیزرا میفهمد بلقمه‌ئی چند دهانش را فرومی‌بندد ، و مقصود ما ازآنعلم حکمت نظریست و مراد علم حقوق وسیاسی ومدن است که ازآنعلم عقلها وسیع میشود ، مستبد همواره ازاینعلم هراسان است ونمیخواهد درمملکتی رواج گیرد، ولی شخص متمدن میخواهد متصل علوم مذکوره و امثال آن درانتشارباشد ، مستبد دایم میخواهد آن نور را خاموش سازد عوام کالانعام بیچاره دراین میان درکشاکش‌اند ومتصل ترسناك وهمین عوام بسا که آلت دست وکار کن مستبدین‌اند وهمین عوام که اصل ازانعام خوانده شده‌اند خود بدست خود تیشه بریشهٔ خود میزنند و این بسبب همان ترس وخوفی است که ازجهل ناشی شده سراپا تسلیم صرف‌اند ،ای بسا که افتخاردارند باینکه ریسمان ستم وجورمستبد بگردن آنها باشد وبهرطرف که میل دارد بگرداند این حال معلوم است که از روی جهل ناشی میگردد ، اگرچنانچه علم حقوق را دارا باشند ومعنی عزت نفس وشرف آنرا بدانند ووظیفه خود را در حریت وآزادی بشناسند و بمقتضای حقوق خود عمل نمایند البته زنجیراسیریرا خواهند گسلانید ورشته عبودیت استبداد را بگردن نخواهند نهاد » .

روزدیگرمردی درمحضرآنجناب حاضرشده شکایت مینمود ازاینکه دریکی‌از بنادرپسری داشتم خراج باغ او را دیوان هرساله زیاده ازآنچه مرسوم‌اوست گرفتند آن پسر بهر کس دادخواهی کرد سودی نبخشید و دادرسی ندید لذا خود را مسموم ساخت سید فرمود « . . بیچاره چه کند البته مرگ را برزندگانی ترجیح داده ، بلی همیشه بزرگان و دانشمندان زندگی بـا ذلت وخواریرا رها کرده خود را تلف نموده‌اند، ساعتی درزیرلوای عدل بسر بردن افضل است ازاینکه شخص مالك تمام روی

زمین باشد وزندگانی سوء نماید، ازاین بدترزندگانی چیست که مستبد ستمکاررعیت را مثل دواب ازاین باب بآن باب کشد وبهرسوئی که خواهد ببرد درمأکل و مشرب آنهارا اختیارندهد، سیر کردن یا گرسنه داشتن بفرمان اوباشد، بندنمودن ورها کردن نیز بصواب وصلاح اووپای بند ظلم بر آنها نهاده برمیخ استبداد بسته دارد. یااینکه مثل پرکاهی که بادآنرا بهرسوی خواهد افکند نه نظامی در زندگانی داشته باشند ونه اراده‌ئی ازخود، ماحصل سخن ما اینست که آفت استبداد ازآفت حریق وحشتناك‌تر است، بدا بحال ملتی که مبتلا باین آفت خانه برانداز جان گداز شوند و بدبخت خردمندانی که درآن میان نه دست ستیز دارند و نه پای گریز، وخوشبخت‌ترین مردم کسانی هستند که اجلشان برسد تا ازآن مهلکه برهند، این است که شخص عاقل دراین مهالك مرگ را برحیاتی که بدین سختی میگذرد ترجیح میدهد . . .» .

بازشبی جمعی درمحضرآنجناب حاضر بودند هر کسی سؤالی مینمود و جوابی شافی میشنود ناگاه شخصی کاغذی برآورده ارائه داد که بمن نوشته‌اند شاه معدودی‌از سربازانرا بواسطه دادخواهی که کرده بودند ازنرسیدن مواجب وبجهة هیاهوی‌ایشان شکم پاره نموده یا طناب انداخته و قوه غضبش چنان بوده که مبالغی را تلف کند وزیرش رسیده توسط کرده تا درگذشته . فرمود: « . . . بدیهی است استبداد اخلاق را نخست ضعیف وسپس فاسد میسازد بسا بجائی میرسد که فرزند عزیزدلبند خود را باندك خلافی چشم برمیکند، گمان مکنید که این استبدادفقط درسلطان چنین کارها کند بلکه درهرفردی ازافراد که یافت شود دارای‌اخلاق فاسده میگردد، مثل‌اینکه آقائی نوکری دارد زشت رو،کاسهٔ یا کوزهٔ ، آفتابهٔ یا قاقوزهٔ میشکند بچوبش بسته ناخنش را برمی‌آورد و حال اینکه شاید مستخدمی دیگر داشته باشد که مطمح نظر اوست جاردوازده شاخه‌اش‌را که‌بشکند تغیر باونمینماید!. باری‌استبداد درشخص‌مستبد بسا که‌آن محبت ومیلی راکه بکسی دارد بکلی‌قطع میکند ودوستی که با رفقای‌خود داشت اختلال می‌پذیرد، ای بسا که راضی میشود دوست خود را بقتل برساند برای امر جزئی، و استبداد اکثر فکررا مختل میسازد وشعور را مسلوب مینماید تا بجائی

میرسد که فرق میان خیروشروتمیزمیان نیك وبد را نمیدهد ، مقصریرا که بیندا گر درحالتی خوش باشد (اگرچه آن مقصر قاتل باشد) بفحشی که بدهد قانع شده از او میگذرد ، و اگرسوء حالی داشته باشد (اگر چه مقصرچراغی دزدیده باشد) حکم بقتلش میدهد ! . » . بازروزی دیگر بمناسبتی میفرمود: « . . . درزمان استبدادهیچگونه ترقی ازبرای افراد ملت وهیچ طورتربیت از برای احدی ممکن نیست ، حال افراد حال درختهای طبیعی است که ازتندباد تشوش آراءِ مستبدین بهرسوی متمایل میشود بسا که ازتند، باد غضبی ازجای بر کنده میشود و شاخهایش بدست جور و ستم جمعی خونخوار شکسته میگردد سهل است که هیزم شکن استبداد با تیشه ظلم ریشه‌اشرا برمی کند . یا اینکه اگراحیاناً ازاین حوادث محفوظ ومصون بماند معلوم نیست که راست بارآید یا کج وثمری بدهد یا نه؟ . اما بخلاف ، سلطنتی که قانونی داردهمان قانون بمنزله باغبانی خواهد بود که درختهای طبیعی را بتربیت عدل براستی وخرمی نگاه میدارد . آبیاری وپیراستن آنها را برحسب طبایعشان متحمل شده باندك زمانی با قوت وصاحب ثمرخواهند شد » .

روز دیگر شخصی آمده بود که خیال وصلتی داریم بفلان خانواده ، فرمود : «وصلت خوبست وسنت سنیه پیغمبرماست ، ولی افسوس که درعهد استبداد نه وصلت بلکه‌کارهای دیگرمآلش خوب نخواهد بود». پس فرمود : «بدانکه تربیتی که‌ازپدران بفرزندان میرسد یا علومی که معلمین بمتعلمین میآموزند یا مثلا مالی که متمولین بعمری اندوخته نمایند وقس علی هذا تمام درزیرپای استبداد لگدکوب خواهد شد، درمقام زن وشوهری نیزچون پای قانون در مملکت نیست دست تعدی شوهر بزن یا بعکس درازمیشود ، مملکتی که قانون ندارد هیچ ندارد » .

یك روز شخصی برسبیل تفنن خواند شعریرا و پرسید که معنی این شعر چگونه است ، وآن شعر این بود :

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند　　　که درآفرینش ز یك گوهرند

فرمود: « از سهلترین شعری سؤآل مینمائی هرچه دراین ماده سخن بگوئیم توضیح واضحات کرده‌ایم آخر نمی‌بینی درهرفردی از افراد ملتی هرچه واقع شود در مجموع اثر کند، مثلا یك فردکه دارای ترقی شود اثر آن ترقی در همه ملت، ظاهر میشود وبروزمینماید، (مثالی ازبرایت بزنم) هر گاه در کفه ترازوئی سنگی بگذاری البته‌آن کفه بر کفه دیگرچربش دارد وهمچنین اگر بجای آن سنك مگسی درآن کفه بنشیند نیزمیچربد اگر چه محسوس تو نباشد یعنی در نفس الامر از آن مگس چربشی درآن کفه هست نهایت تونمی‌فهمی. همچنین است اثرترقی در هرفردی از افرادکه سرایت بدیگران مینماید، وبعکس نیزهر گاه مثلا درفردی نقصی پیداشود اثرش درمجموع ظاهرمیگردد اگرچه باز محسوس تونیست. دراینجا مناسب است که بگوئیم استبداد مانع ازترقی ملت‌است ونمیگذارد احدی بمدارج عالیه ارتقاء جوید، استبداد ترقی را واژگون وسرنگون میسازد، بلکه میتوانیم بگوئیم ملت را ازدرجه انسانیت بحیوانیت برمیگرداند وازبلندی به پستی میل‌میدهد، گاه باشد که‌استبداد جسم ملت را بی‌روح میکند بحسب صورت جسمی صحیح وسالم مینماید، امابیجان است، معاینه مگسی که عنکبوت‌آنرا مکیده و روح آنرا برده صورتی بیجان بجای مانده!» : یکی از حاضرین عرض کرد حالا چه باید کرد وصلاح چیست؟ –

فرمود: «برخردمندانست وبرآنهائی که شعله غیرت وحمیت دارنداینکه سعی نمایند تا اشکنجهٔ استبداد برعقول مردم فشارندهد تا بنموی که دارد حرکت کند و ادراك علم حقوق را بنماید الآن عقول شما درخمول است و هیچ حرکتی برای شما وآثار ترقی در شما نیست، اما دیگران در هر کجای عالم که ملاحظه نمائید منازلی طی نموده‌اند ولی شما خیلی عقب مانده‌اید، این فروتنی شما را در چنك استبداد نگاه داشته ونمیگذارد براوج رفعت ومدارج عالیه برآئید، آیا شما مگر غیرت ندارید، حمیت ندارید؟!، مثل اینست که بخواب سنگین رفته اید! اینکه شماها دارید زندگی نیست بدبختی است، این‌آسایش موهوم است، به تنگی معیشت ساخته‌اید ومیگوئید ما قناعت داریم، درکارها سست وتنبل شده‌اید وآنرا توکل نامیده‌اید، در

مهالك خود را انداخته‌اید اسمش را قضای الهی گذارده‌اید ، زهی بدبختی که شماها دارید ، زهی بدبختی که دچارشما شده . بازفرمود که خدای جهان شما راآزاد خلق فرموده خودتان خود رامقید ساخته‌اید سلسله قهرمستبدین رابدست خویش بر گردن نهاده‌اید ، اگر بخواهند کوهی را برپشت شما بگذارند فوراً خم میشوید وتحمل آن بار گرانرا مینمائید ، واگرمثل استر برشما بخواهندسوارشوند فوراًتسلیم مینمائید! سبحان‌الله ملاحظه نمائید که چهارپایان از عدم قیام گویا کراهت دارند و میخواهند راست بایستند ، اما شما مثل آنها میل دارید پشت خم نموده مانند خودیرا سجده برید باین فروتنی عادت وخو کرده‌اید وبحکم ستمکاران تن درداده‌اید ، حالا خوبست شما ملت چندی ازحال یکدیگرجستجونمائید و در سختیها مواسات کنید و بحکم «انما المؤمنون اخوة» مساوی باشید وبکلمه واحده تمام بمساوات جمع آئید ومقداری ازمال خود را درراه وطن صرف کرده دریغ ننمائید ، تأسیس مدارس وتشکیل مریض خانه‌ها دهید ، چراکه شرط انسانیت انسان اینست که نفعش ببرادران دینی برسد ، اگرمعنی برادری عمومی را خوب بفهمید بدانچه گفتم عمل خواهید نمود» .

لزوم وجود قانون

«...درحقوق میان طبقات‌مساوات‌قرارخواهید داد وهنوزشما لذت مشروطیت را نبرده ونمیدانید چیست ، آدم کورچه میداند که عمارت زیبا ودلکش یا مناظر عالیه منقش چه طور است بلکه تصورش را هم نمیتواند بنماید ، شما هم در زمین استبداد متولد شده‌اید وبدان خونموده‌اید یعنی مثل آدم افیون خوار که عادترا نمیتواند از خود دور کند وبدین زهرنا گوارتلخ خوش دارد همینطور بظلم و جور مستبدین عادت وخونموده‌اید ، یکروزا گر برسرتان نکوبند یا حرفی بد نگویندآرام ندارید ، غافل از اینکه ترقی‌کلی میان ملت در اینست که اصول سلطنت منظم باشد وسدی محکم ازمشروطیت درمقابل استبداد بسته گردد وقانونی درمیان ملت قرارداده شود که زمان محاکمه‌شاه‌با گدا یکسان‌باشند(همچنانکه‌درمحکمه محکمه‌الهیه‌نیزهمینطوراست).
قانون که در میان ملتی نهاده نشود مسلم است که تمام گمراه خواهند شد و همان

گمراهی سبب میشود که ازاجرای قانون نفرت پیدا کنند والتفاتی درست در آن ننمایند، ای ملت قلوب شما همه بیمارشده است از آن طرف هم قوای دولت چندین هزارساله ایران بکلی رفته وضعف و ناتوانی سخت برآن مستولی شده و علاجش خیلی مشکل گردیده حالا بازهم میتوان فکری کرد (واین فکر تمام سیاسیون است) که اصلاح ضعف وناتوانی مذکور بتأسیس قانونی است که داده گردد و مساوات حقوقیه بتمام از هرصنف اتیان شود.

بدانید وآگاه باشید که این وزراء دزد ودغل هرچه میگویند ازراه حیلت است تمام فریب است میخواهند عراده خود را راه بیندازند والادلشان هرگز بحال ملت بیچاره نسوخته، اینها کسانی هستند که شرف ازدولت وملت هردو برده‌اند هرچه توانسته‌اند شرف را باسبهای یراق طلا وسراهای عالی نیکوبنا نهاده‌اند...». خلاصه، ازاین کلمات سید حاضرین بسیارمتألم شدند و بعضی چشمشان نمناک گردید بلکه اشکشان روان، شبی دیگرشخصی ازمملکت خارجه سؤال مینمود درجوابش تقریراتی فرمود.

وشاورهم فی الامر

ازجمله اینکه «... دستورالعمل خارجه قانون است که باقتضای وقت گاهی مواد قوانین را تغییروتبدیل میدهند و بطبع میرسانند و در میان افراد ملت توزیع مینمایند دراینصورت هر کسی تکلیف وحد خود را میداند ـ اما ایرانیان گویا قانونرا مضر بحال خود میدانند و رجال دولت هم بمقتضای اراده و میل خود هر چه بخواهند میکنند وتمناهای خویش را برآورده مینمایند بدانید که تا دولت قانونی را مؤسس نشود محال است که این رجال بد فعال چشم ازمنافع خود بپوشند و تا بحکم محکم «وشاورهم فی الامرـ وامرهم شوری بینهم» ازروی حقیقت دارالشورائی تأسیس ندهند کارایران درست نمیشود، البته لازم است که احکام عادلانه درمساوات حقوق وحریت جاری گردد تا این ملت بیچاره درزیرلوای امنیت وآسایش بتوانند زندگانی کنند». کلام را که آنجناب بدینجا رسانید شخصی سبیل‌چیده‌فضول گردن کشیده گفت جناب آقا قانون منافی بادین اسلام هست یا نه؟!. سید متغیر شده فرمود «قسم بذات پاک

حضرت احدیت که وضع قانون هرگز منافی مذهب اسلام و آئین حضرت خیرالانام نبوده ونخواهد بود بلکه بواسطه اجرای قانون و تأسیس دارالشوری آئین حقه اسلام را قوتی صحیح پیدامیشود واهل اسلام بفوائدی مخصوصه نائل میگردند ودرانظار اجانب ببزرگی وعظمت زندگانی مینمایند وازعوالم وحشت میرهند، بخلاف اکنون می بینید که تمام روی زمین ازدول متمدنه اطوارو آداب دولت ایران را بوحشیگری و نادانی و بی‌دانشی نسبت میدهند وسایرین را بتربیت و مدنیت درشمارمیآورند (وحال اینکه ازچندین کرور اروپائی ثلث آن عالم ودانشمندهستند و باقی جاهل بلکه اکثری وحشیگری دارند)، بلی چون آنها درحفظ شرف یکدیگرمتحد ومعاون‌اند از اینجهة بتمدن وتربیت معروف شده اند اما درایران نه یکدیگررا معاونت مینمایند و نه شرف و ناموس همدیگررا میخواهند بوحشیگری موصوف گشته‌اند بطوریکه بسیاری بر آنند که الآن ایران وحشتش بیشتر از افریقاست باوجودیکه افریقا خیلی وحشی‌است . پس بردولت ایران واجب است که درحفظ خود ساعی باشد و آنرا درتحت قانون درآورد والاهمسایگان اوهردولتی وهرکسی که باشد بواسطه اغراضی که دارند و بجهة همچشمی با یکدیگر ایران را بسخت ترین حالتی خواهند افکند وآنچه را که نمیخواهم بگویم خواهند کرد پس دولت ایران محتاج میشود باینکه خود را در مهلکه اندازد » . بنده فقیر روی بسید کرده عرض کردم با وصف این مطالب (که همه را درست و راست فرمودید) تکلیف چیست وعلاج چه ؟ ! متعجبانه نگاهی کرده فرمود : «... چند باربگویم مگرنشنیدی که گفتم باید دولت تأسیس دارالشورائی (پارلمانی) بدهد و در نشر معارف وآزادی ومساوات درحقوق و بنای مدارس جدّ بلیغ وسعی منیع نماید و بدوائردولتی ودیوانخانه‌های عدلیه نظمی داده شود وافراد ملت را بدون توفیروملاحظه درحقوق داد خوهای نماین رفته رفته بایجادکارخانه‌ها و کشیدن خطوط آهن (اگر بشود ازمکنت خود اهالی وطن) بپردازد دراینصورت براقتداروجلالت وابهت پادشاه اسلام پناه خلدالله ملکه وبرقوت دین متقن حضرت خیرالانام افزوده خواهد شد» . ـ عرض کردم درضمن این فرمایشات

فرمودید که دولت باید بنشر معارف و آزادی وچه وچه و چه بپردازد مقصود از آزادی چیست !؟ - فرمود «عجب سؤالی نمودی وخوب شد که پرسش کردی زیرا دانسته ام که از بسیاری ازعوام کالانعام معنی آزادی وحریت را اینطوردانسته اند که باید هر کس هر کاری میخواهد بکند ازمحرمات وغیرها هر خلافی که می تواند بنماید و خودسر وخود کام باشد (حاشا و کلا) من معنی آزادی‌را برای تومیگویم :

بدان که هر کس دارای ادب وشرف است اورا آزاد میگویند یعنی آنکه متدین و متمدن وپاك اعتقاد باشد وازآنچه عقلاء محترزازآن هستند اونیز احتراز کند ومعاونت بنی نوع را دراقوال وافعال مراعات نماید ، اینچنین آدم باشرف مؤدب صفت آزادی دراوست وغیرازاین هر کس هرچه بگوید غلط محض واشتباه است» .

باز شبی جماعتی حاضر بودند سخن ازاصالت ایران درمیان بود و استفسار از آن مینمودند جناب سید تفصیلی بیان فرمودند که خلاصه اش اینست که مرقوم میدارم ، فرمود : « اس اساس سلطنت ایران وزمان بروزوظهورش بنابرآنچه تاریخ اهل اروپا و غیرهم گواهی میدهد وآثار قدیمه وخطوط منقوره بر احجار عمارات سلاطین شاهد برآن است اینست که بشما میگویم و خوبست این فهرست را بر لوحه خاطرتان بسپارید ، تاریخ جلوس هر یك از سلاطین را یا طبقه آنها را نیز بشما خواهم گفت ... پس فرمود : (۱)

تاریخ اجمالی ایران

استیاژ - آخرین سلاطین مد بود، پانصد ونود وپنج سال پیش ازمسیح ، وسلاطین پیش از این استیاژ را مختلف نام برده اند بعضی آنها را غیراز پیشدادیان میدانند برخی میگویند اینها همان پیشدادیان هستند مثل کیومرث وهوشنك و غیرهما نهایت اسماء

۱- شاید بنظر بعضی تکرار تاریخ دراینجا زائد باشد، لیك باید توجه داشت اولا تاریخ ایران باختصار یادشده، ثانیاً چون ازقول مرحوم سیدجمال الدین وعین نگارش مرحوم فرصت است ودراصل کتاب نیزقید گردیده لذا بالطبع دراینجا نقل گردید .

آنها تغییر دارد وسلسله هخامنشی بسلاطین مد پوزش مینمودند ، سلسلهٔ هخامنشی مثل کوروس (کیخسرو وکامبوز وداریوش وغیرذلك میباشند) بنا براین که اطاعت این سلسله را بسلاطین مد نسبت می‌دهند بایدسلاطین مدبعدازپیشدادیان باشند ، (بهرصورت) خیلی اختلاف در اعتقادات اهل تاریخ دیده ام پاره ای ازمورخین نامی از ایزدیان و یزدانیان وآبادیان وهوشیان وانوشکان وآذریان وآذرهوشنگیان میبرند وآنهـا را قبل از هبوط حضرت آدم می‌دانند وبعضی بعد ازهبوط باز باختلاف ، جماعتی دیگر اسمی ازمه آبادیان برده وآنها را یك طبقه ازسلاطین شمرده‌اند بعدازآن «جیان» از آن ببعد «شائیان» بعداز آن «یاسانیان» از آن بعد «گلشاهیان» واین طبقات را قبل ازهبوط دانسته اندودر بعضی تواریخ است که گلشاه کیومرس است وچون مردم را متفرق ساخت یعنی از او پراکنده شدند لهذا اورا ابوالبشر خواندند بهرصورت حقیقت تاریخرا دانستن خیلی مشکل است بواسطهٔ اختلافاتی که دراقلام اهل تاریخ است چه بسا تاریخی که درحین ترجمه اززبانی بزبان دیگر برمترجم اشتباهی دست داده وچه بسیار مطالبی یا کلماتی ازقلمشان در اول وهله افتاده وچه بسا اشخاصی که لغرض بعض مطالبرا ترك وبرخی را جعل نموده و بسا مورخی که متملقاً بسلطان العصر دروغهائی نوشته باشد چه بسیار که تاریخ نگاری بتعصب مذهبی تحریفی یا ترکی یا زیادی در نگارش داده وبسا که در ترجمه نفهمیده هزارماه را هزارسال نوشته یااسم طبقه‌ئی رابشخص واحد نسبت داده این اختلافات را که میگوییم در اول بلااول نوشتن تاریخ است بعد دیگران تاریخها را ازروی نگارش یکدیگر نوشته‌اند همه مثل هم شده وما مقصودمان تاریخ نگاری نیست میخواهیم فقط درضمن اخلاق هر سلسله ازسلاطین را بیان نمائیم (علی ای حال میگوئیم) :

کیومرس – (کیومرز) مؤسس اساس شهریاری و سلطنت بوده باعث آبـادی عالم گردیده .

هوشنك – یا پسر کیومرس یا پسر زاده آن است آنرا عادل دانند و پارسیان پیغمبرش خوانند .

تهمورس – بآئین کسی کاری نداشت چندی قحط دربلادش شد فرمود اغنیا بغذای

شب قناعت کنند و روز را بفقیران دهند مثل اینکه روزه بگیرند.

جمشید - پادشاهی نیز عادل بسیاری ازصنایع نیز درزمان اواختراع شد واینکه بعضی بکلی منکروجود این پادشاه هستند وآنرا رب النوع آفتاب میدانند زیرا که ابداً آثاری ازآن دردنیا نیست نه سکهٔ دارد نه بنائی، تخت جمشیدهم ازسلاطین دیگر است که بغلط باسم اومعروف شده ماکار باین حرفها نداریم میگویندوجودی داشته میگوئیم داشته از بود ونبود او بنقد برای ماسودی نخواهد بود وازضروریات مذهب مانیست که اعتقاد بوجود یا عدم وجود او بنمائیم.

ضحاك - پادشاهی بود خونریزوخونخوار (یا پادشاهانی بودند و طبقهٔ) چون عرب بودند گیسوانی داشتند تابیده وبردوششان افتاده آنانرا ماردوش میخواندند بواسطه آن گیسوهای تابیده کار باین نداریم که نوشته اند دومار بردوش او بوده ومغز سر آدمی بآنهامی خورانیدند وچه قدر آدم کشته الی آخره ،همین قدرمیدانیم این طبقه و سلسله مردمان بدی بودند ظالمانه ومستبدانه حرکت مینمودند.

فریدون - پادشاهی فرزانه ودانشمند وداد گربود قصه اش درتواریخ مسطوراست و از تصوف ومرتاضین چله نشین وخیالات متصوفانه بدش میآمدمردمرا ازاینکار منصرف میداشت و از تنبلی و ترك دنیا ودرویشی منع میکرد.

نودر -(بدال بی نقطه) پسرمنوچهرش دانند جوروستم برعیت بسیارمینمودومستبد بود.

زاب و گرشاسب - دوشاهزاده بودند آخرین سلاطین پیشدادیان مدت سلطنت پیشدادیان را سه هزار سال می نویسند - پیش ازاین اشاره باین مطلب نمودم باز هم می گویم که جمعی از اهل تحقیق مذکور داشته اند که بعض از سلاطین راکه میگویند مثلا هزار سال سلطنت کرد یا کمتر یا بیشتر مراد یکطبقه ازآنهاست در اینصورت می توان گفت مقصود همین سال دوازده ماه است که هرماهی سی روز باشد. جماعتی دیگر میگویند باصطلاح قرون قدیمه یکماه راکه سی روز باشد سال می نامیدند پس فلان پادشاه که گفتند پنجاه سال سلطنت کرده است بآن اصطلاح یعنی پنجاه ماه حالیه، دراین مطالب خیلی خلط مبحث شده است.

سلسلهٔ کیان

کیغباد ـ (آریاس) از فرزند زادگان منوچهر است چهل و سه سال پادشاهی نمود و در عهد او ایران رو بترقی نهاد اما نه چندان وقوت سلطنتش هفتصد و شصت سال قبل‌از میلاد بود بقولی ـ و برخی از مورخین کیغباد را طبقه ای دانسته و مدت سلطنت آنها را نامعلوم گذارده اند الله اعلم و بعد از کیغباد یا آن طبقه « توس » پادشاه‌شد .

توس ـ را (دزرس) میگفتند سلطنت او مستقل بوده ولی بعدالت میگرویده و بعرایض افراد رسیدگی مینموده و تأسیس قانون هم گذارد و متجاوز از پنجاه سال سلطنت داشت .

فریبرز ـ پسر توس است آنرا (فرا ارت) میگفتند بعدازپدر شهرا کباتانراپای تخت نمود و این پادشاه با آسور دیلیلی که بخت النصر باشد جنگ کرد و این جنگ ششصد و سی و شش سال قبل از میلاد بود و آخر کشته شد پس از آن کیکاوس بر تخت نشست .

کیکاوس ـ اسم آنزمان اورامختلف می نویسند (کی آرش) (سیا گزار) ـ (کیاسکار) گویند پسر کیغباد است بعضی پسرزاده اش دانند جمعی را اعتقاد اینست یکی‌ازنمرود هاست درعهد اوایران بدرجه عالی مرتقی شد وسپاه درعهد او بسیار منظم بودفوتش قبل ازمیلادبپانصد ونود وپنجسال است .

کیخسرو ـ (سیرس)(کورس) پانصد وشصت سال قبل‌ازمیلاد مسیح برتخت‌نشست و اوپسر سیاوش بود یا پسرزاده‌اش، شصت سال سلطنت‌نمود پادشاهی بزرگواروپزدان ـ پرست بود درزمان او وسعت‌کلی درتمدن ایران پیدا شد وتا آسیای‌غربی‌وسطی‌وافریقای شمالی نفوذ پیدا کرد واین کیخسرو را کبیر میخواندند بعضی نوشته اند که قبل ازاین کیخسرو کبیر کیخسروی دیگرهم بوده بالجمله بعد از کیخسرو کبیر کیکاوسی دیگر پادشاه شد .

کیکاوس ـ اورا «کامبوزیا» میگفتند این کامبوزیا درسفرهای کیخسرو نایب‌السلطنه بود چون کیخسرو در گذشت پادشاه شد وپس‌ازاین کیکاوس مذکورچندنفر بدروغی خواستند پادشاهی نمایند .

داریوش ـ (دارا) (اسفندیار) که او پسر گشتاسب بود اما نه گشتاسب پسر لهراسب و این داریوش اسفندیار لقب داشت و داماد کیخسرو کبیر بود از آن جهت اسفندیارش می خواندند که چون با جمعی قرار دادند که هر کس اسبش زود تر شیهه داد اوپادشاه شود اسب داریوش زودتر شیهه داد او را پادشاه کردند و چون باعتقاد آنها «اسپند» نام ملك موكل اسب‌است ودارا این‌پادشاهی را ازسعادت اسب یافت اسپند یارش خواندند و این همان اسپندیاری است که گویند روئین تن بود بالجمله این اسفندیار (دارا) در سلطنت و بزرگواری اول پادشاهش توان گفت شرح حال خود را بر کتیبه‌های بیستون نقش بر سنگ نموده هزار ها شهر مسخر کرده وفاتش چهارصد و هشتاد وپنجسال قبل از میلاد بوده شصت وپنجسال عمر نموده‌وسی‌وشش‌سال‌سلطنت ، رعیت‌پرور و ملت دوست بود .

لهراسب - (هیستاب) (هیزتاب) برادر زاده کیکاوس است در سلطنتش با دیگران در تواریخ تقدیم و تأخیری دارد بهرحال بدخو ، کینه جو،ظالم بوده‌ومستبدانه حرکت مینموده .

گشتاسب- (وشتاسپا) گویند پسرلهراسب‌است‌قصه او که بزردشت گرویدمعروف است اینکه گویند پسرخود اسفندیاررا بجنك رستم فرستاد اسفندیار پسراین گشتاسب نبود پسر گشتاسب دیگر است بتفصیلی که قبلامذکور شد (بنام داریوش) خلاصه این گشتاسب بیضاء فارس را بنانهاده گویند اخلاق خوبی نداشته .

بهمن - نوشته اند پسر اسفندیار است ولی‌آنچه بتحقیق پیوسته پسر « زریر » است که در آن وقت کزرسس یا بزرگسیس می نامیدند و زریر هم پادشاه بوده و بهمن پسر کوچك او است و او را ازدشیر دراز دست‌نیز خوانده اند (ارتاکزرسس) پسر بزرك

زریر گشتاسب نام داشت و در باختر حکومت می نمود این بود که بهمن جای پدر بتخت برآمد ایران را خراب کرد بسیاری از شاهزادگان را بکشت بالاخره بدآدمی بود کار خوبش این بود که در کوارفارس بندی‌محکم بسته، چهل‌سال پادشاهی کرد .

همای – دختر بهمن سی سال پادشاهی نمود در استخر عماراتی ساخته و برخی منکر سلطنت اوهستند.

داراب – پسر بهمن است در سلطنت ایران استقلال یافت اکثرپادشاهان‌مطیع او بودند حتی پادشاه یونان واوخود را دارای ثانی خواند ودارای اکبرش نیز خوانند و پسرش را دارای اصغر- چاپارخانه و چاپاری‌را او اختراع کرد جلوس او برتخت‌چهار صد و بیست وسه سال‌قبل از میلاد ومدت سلطنتش نوزده سال ، وی پادشاهی‌جباروقتال نهایت بد اخلاقی را داشت .

اردشیر ثانی – (ارزاس) پسر بزرگ داراب بود و بعد از پدر به تخت سلطنت نشست جنگها کرد گویند زیرك و دانا بود پس از نود وچهارسال که ازسنش گذشت وچهل و سه‌سال سلطنت کرده بود بدرودجهان را گفت، سیصد وشصت‌ویکسال قبل ازمیلاد بود .

اردشیر ثالث – (اکوس) به تخت سلطنت بر نشست پادشاهی شقی النفس و بد افعال بوده و ظلمهای فاحش می نمود و سیصد و سی و هشت سال قبل از میلاد کشته شد .

دارا – (داریوش) میگویند پسر داراب است ولی معلوم نیست بهرحال خود را دارای سیم‌خواند پادشاهی‌عادل و حقگذار بود بعرایض مردم رسیدگی‌مینمود،منازعه‌او بااسکندر معروف‌است چهارده‌سال‌سلطنت نمود وحشمت وثروت‌اورا هیچ‌پادشاهی‌درایران نداشته، گفته‌اند متجاوز ازچهارصد نفرطباخ وسفره‌چی‌وساقی او بوده چون‌زخم‌برداشت اسکندر ببالینش آمد وچند وصیت باسکندر نمود روشنك دخترش را اسکندر پس از وی بزنی گرفت و این آخر سلسلهٔ کیان است که تقریباً پنجهزارو دویست سال بعدازهبوط آدم بوده‌اند (داراسیصد وسی سال قبل از میلاد) و پنجاه سال عمر نموده بود .

اسکندر ـ یونانی پسر فلیپ مشهور به فیلقوس بردارای اصغر غلبه کرد ایران را متصرف گردید ، سیزده سال پادشاهی نمود، ترکستان و افغانستان را مسخر نمود در هندوستان نیز رفته تا پنجابرا بتصرف در آورد و استخررا آتش زده خراب نمود درزمان سلطنت اسکندر ایران خیلی خراب شد ومدتهای مدید رو بانحطاط نهاده بود عاقبت‌کار بملوك الطوایف کشید بنام « اشکانیان» واسکندر درسن سی ودوسالگی تب کرد وبمرد در شهر شهر بابل و او را باسکندریه بردند و دفن کردند ، نهصد و چهل وپنج سال قبل از هجرت .

سلاطین سلفکیان و اشکانیان

بعد از فوت اسکندر تا بیست ودوسال میان سرداران و امرا جنك وخونریزی بود برای ضبط ممالك ،آخر درسال نهصد و بیست وسه قبل ازهجرت تقسیم‌شد سلفکوس نامی ایران وشامات را متصرف گردید، دویست وسی‌وهفت سال مدت دولت آنها بود .

اما اشکانیان درسال هشتصدوهفتاد ودوقبل از هجرت از طرف بلخ ظهورنمودندو درقسمت سلفکوس‌هم‌مستولی‌شدند بعضی گویند «اشك» دامغانراپایتخت نمود ازنهرفرات تاهند وبخارارامتصرف بودند وگویند قریب‌چهارصدسال (بعضی‌زیاده‌ازاین)مدت‌سلطنت آنها بوده آنقدر اختلاف در تواریخ است که شخص نمیداند بکدام یك اعتماد نماید در مدت سلطنت آنها اختلاف کلی است ، در پایتخت آنها نیز اختلاف حتی در اسامی آنها، هرطایفهٔ آنها را بنامی‌خوانده اروپائیها بقسمی ضبط نموده‌اند ـ ایرانیها بقسمی دیگر ـ رومیها بطوری دیگر ـ در عداد آنها هم اختلاف است بعضی بیست و هشت نفر از اشکانیان را ضبط کرده ، برخی سی وشش ، موافق تاریخ اروپائیها این‌است :

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
۱	اشك (ارزاس)	۲۵۶ قبل از میلاد	. . . . .
۲	تیرداد (ارزاس)	۲۵۳	۳۶
۳	اردوان (ارتبان)	۲۱۷	۲۰

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
٤	فریباد (فریاپاتیوس)	۱۹۷	۱۵
٥	فرهاد (فراهات)	۱۸۲	۹
٦	مهرداد (میتریدات)	۱۷۳	۳۷
۷	فرهاد (فراهات)	۱۳٦	۸
۸	اردوان کبیر	۱۲٤	۳۷
۹	منوچهر (مناسکیرس)	۸۷	۱۰
۱۰	سیناتروکس	۷۷	۸

۱۱ـ فراهات، این شاه بواسطه کبرسن پدرش (سیناتروکس) با پدرمشارکت داشت.

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
۱۲	میتریدات (مهرداد)	٦۹	۱٥
۱۳	اُرُد (هرمزد)	٥٤	۱۷
۱٤	فرهاد (فراهات)	۳۷	۳۳

۱٥ وونوس (ونداد) ٦.... بعد از میلاد طولی نکشید اورا خلع کردند وبجای اوباردوان نامی منتقل ساختند واین انتقال ۱٥ سال بعد ازمیلادبود.

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
۱٦	کوتارزس (گودرز)	٤٤	۷

۱۷ وونوس ثانی ۱٥ ـ طولی نکشید پسرش بجای او نشست (درحیات پدر) و این پسرهم چندی سلطنت کرد ودرسال نود مسیحی مرد، گویند بعد از اوپلاش ثانی هم پادشاه شد.

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
۱۸	باکور	۹۰	۱۷
۱۹	خسرو	۱۰۷	۲۷
۲۰	پلاش ثانی	۱۳٤	٥٤
۲۱	اردوان	۱۸۸	معلوم نیست

۲۲- فیروز
۲۳- خسرو
۲۴- اکشداد

و دو نفر دیگر بعد از او سلطنت کردند گاهی منصوب گاهی معزول که درست معلوم نیست مدت استقلال آنها ، ودر بعض تواریخ ازشش نفر پلاش نام میبرند . این پلاشها نیز گاهی غالب

۲۵- پلاش سیم
۲۶- پلاش چهارم
۲۷- پلاش پنجم
۲۸- پلاش ششم

گاهی مغلوب گاه منصوب گاه معزول بودندممالك بیکدیگر قسمت میکردند وبعد ازآنها اردوانی را ذکر میکنند که او درسال دویست وچهارده بتخت نشست ، چندی بود که اردشیر بابکان پیدا شد درآنوقت هم این سلسله منقرض نشدند بعض شعبه‌ها پیدا میشدند تا سال دویست و بیست وشش میلادی که بکلی منقرض شدند از بس هرج ومرج در این سلسله بود اخلاق آنها درست تمیز داده نمیشد اگر چه بعضی عدالتی بخرج میدادند برخی شقاوت ومتصل درزد وخورد بودند دردوره آنها آثار ترقی مثل پیشتر ازآنها نبود ولی حسنی که داشت سلطنت آنها مشروطه بود .

طبقه ساسانیان

اردشیر بابکان - درسال دویست وبیست وشش میلادی جلوس بتخت سلطنت نمود وپادشاهی را ازچنگ اشکانیان بیرون آورد و دراین هنگام تا آخرساسانیان ایران اندك ترقیش بیشترشد، اردشیر استخررا تختگاه نمود، درروزگارش فقیر ودرویشی نبود قرب چهارده سال شاهی کرد .

شاپور - پسر اردشیر جلوسش (۲۴۰) بود ووفاتش (۲۷۱) میلادی ازجمله وصیتهائی که اردشیر بشاپور کرد این بود که «فرزند، درهنگام سختی پردل باش ودرزمان آسودگی ازروی عقل رفتار کن وهیچوقت عدل را از دست مده که رعایا بعد ازما ذکر خیر ما را بنمایند وبرای ما طلب مغفرت کنند چراکه این رعایا را خداوند عالم بما سپرده» .

هرمز - (هرمیسداس) یك سال شاهی کرد جلوسش (۲۷۱) فوتش (۲۷۲) «مانی» درزمان اوظهور کرد .

بهرام اول ـ سه سال شاهی نمود جلوسش (۲۷۲) فوتش (۲۷۵) مانی را کشت .

بهرام دویم ـ هفده سال سلطنت کرد جلوس او (۲۷۵) وفات او (۲۹۲) اول بدکاربود بعد دادگرشد .

بهرام سیم ـ چهار ماه شاهی نمود جلوس او (۲۹۲) فوت او (۲۹۳) خوئی ملایم داشت .

نرسی ـ چهار سال سلطنت کرد جلوسش (۲۹۳) وفاتش معلوم نیست ، سال چهارم ازشاهی استعفا داد .

هرمز ـ پسر کوچکش سه چهارسال دخالت کرد وبعضی دیگرنیز ادعا نمودند هرج ومرجی رویدادآخرالامرپادشاهی باومستقل شد استقلالش تا (۳۰۱) فوتش (۳۰۹) هشت سال پادشاه بود .

شاپوردویم ـ هفتاد سال پادشاه بود جلوس او (۳۰۹) فوت او (۳۷۹) ـ ذوالاکتاف لقب داشت ازاعراب خیلی کشت، وشانه‌های آنها را سوراخ کرده ریسمان در آن میکشید ازاین جهت بذوالاکتاف ملقب گردید ، دولت ساسانی را سربلند کرد .

اردشیردویم ـ چهارسال پادشاه بود جلوس (۳۷۹) فوتش (۳۸۳) بزرگانرا میکشت .

شاپورسیم ـ پنج سال شاه بود جلوسش (۳۸۳) وفاتش (۳۸۸) بیدادگربود .

بهرام چهارم ـ یازده سال پادشاه بود جلوس (۳۸۸) قتلش (۳۹۹) ظلم‌میکرد اوراکشتند کرمانشاهان ازبناهای اوست .

یزدگرد ـ پسر بهرام بود یا برادرش، بیست سال شاه بود جلوسش(۳۹۹) فوتش (۴۱۹) خیلی ظالم وجابربود .

بهرام‌گور ـ بیست سال‌شاهی کرد جلوس او(۴۲۰) فقدانش (۴۴۰) این پادشاه بعیش وعشرت وطرب وشکارمیل مفرطی‌داشت ولی ازرعیت پروری‌غفلت نمی‌ورزیدو بسیار

سیرت دوست بود .

یزدگرددویمـ پسر بهرام گور هفده سال سلطنت داشت جلوس (٤٤٠) قتلش (٤٥٧) باعزم و کفایت بوده .

هرمزسیمـ پسریزدگرددو سال پادشاهی نمود جلوسش (٤٥٧) فوتش (٤٥٩) مردی فرزانه بود .

فیروزـ پسر یزدگرد ، ایضابیست و چهار سال سلطنت کرد جلوس او (٤٥٩) قتلش (٤٨٣) دادگر وعادل بوده .

بلاشـ برادرفیروزچهارسال‌شاهی کرد جلوسش (٤٨٣) فوتش (٤٨٧) ارمنستانرا آزادی داد .

غبادـ ابتدا یازده سال پادشاهی کرد جلوس او (٤٨٧) عزلش (٤٩٨) چرا که بدین مزدك ایمان آورد مؤبد انرا خوش نیامد از سلطنت معزولش کردند و برادرش جاماسب سه سال شاهی کرد .

غبادـ بمعاونت هیاطله دو باره خروج کرد واز دین مزدك هم دست کشیدو باره بسلطنت جلوس کرد (٥٠١) وفاتش (٥٣١) دفعه ثانی سی سال شاهی نمود .

انوشیروانـ پسرغباد چهل وهشت سال شاه بود جلوس (٥٣١) فوتش (٥٧٩) امور دولت را با علی درجه رسانید وحضرت ختمی مرتبت (ص) در عهد او متولدشدند ابوزر جمهر وزیر او بود واین پادشاه قانونی‌درمملکت خود وضع کرده بود که برعایای او ظلم و تعدی نشود و تشکیل مدرسه ها داد بعلاوهٔ عدالت ، سیاستی بسزا داشت .

هرمزچهارمـ یازده سال شاهی کرد جلوس (٥٧٩) وفاتش (٥٩٠) قتال و خونریز بود .

خسروپرویز ـ سی و هشت سال پادشاه بود جلوس وی (٥٩٠) قتلش (٦٢٨) پادشاهی بود عیاش وکامجو وخوش گذران داستان او باشیرین (سیرا) معروف است و بکثرت گنج و مال موصوف در اواخر سلطنت بنای بد رفتاریرا با رعیت گذارد بر او

شوریده نخست حبس بعد از آن کشتندش .

شیرویهـ چند ماهی سلطنت کرد جلوسش (۶۲۸) میلادی سال ششم هجری فوتش (۷ هجری) برادران خود را کشت .

اردشیر سیم ـ (اورز) ششماه شاه بود جلوس او (سال ۷ هجری) قتل او هما نسال «شهر آزاد» سردار اورا کشت .

شهر آزاد ـ چهل روز شاه شد جلوس او وقتل او بدست لشکریان در سال هشتم هجری بود .

پوراندخت ـ خواهر شیرویه ششماه سلطنت کرد عادلانه حرکت میکرده و دادگر بوده .

سخن که بدینجا رسید سید فرمود ای وای (چه مردی بود کـز زنی کـم بود) . . . آه ، آه .

آذرمیدخت ـ خواهر پوراندخت دختر پرویز چهار ماه پادشاهی کرد آخر کشته شد .

فرخ زاد ـ پسری ازخسرو پرویز بود یا پسری ازفیروز یك ماه فرمانروا گردید بعد مسموم شد .

یزدگرد سیم ـ نه سال سلطنت کرد و چند بار از اعراب شکست خورد آواره ولایات شده آخر بدست آسیابانی مقتول گردید و این قضیه در سال ششصد وپنجاه ویك میلادی و بیست و نه هجری بود دولت ساسانی منقرض شد در مدت سلطنت این طبقه ساسانی دولت ایران رو بترقی نهاده بود اما نه بطور سابق زیرا که بعض از آنسلاطین مشغول بلهو ولعب و خوش گذرانی بودند و پارهٔ دیگر بخیالات واهیه از قبیل پرستش ستاره یا ارباب انواع یاجبهه سائی برمخلوقاتی پست تر از آدمی افتاده بودند ، از اینجهت مملکتشان آنطوری که باید وشاید ترقی نکرد ومنقرض شد و بناهای استبدادیه آنها را سیل ریشه کن عظیمی که از عربستان برخاست همه راخراب کرد وقریب پانصد سال این طبقه سلطنت نمودند .

ظهور پیغمبر اسلام

نورعدل ودادالهی ازوجود مبارك حضرت نبوی(ص) برجهانی ساطع گردیدوتخمی از عدل وداد برزمین افشاند وآن درختی شد که شاخهایش بهرسوی متفرق و منشعب گردید ودانه‌هائی ازآن برزمینهای متعدده افتاده وهر کدام نیز درختی گردید و خس وخاشاکی درپای هردرختی نیزروئید، شاخ وبرگ وخس وخاشاك همه درهم وبرهم شد اثمار متفرقه وازهار متشتته ازآنها بظهورآمد، هرکس بخیالی‌متمسك بشجری یا متشبث به‌ثمری‌شده گاه عدل وداد بود گاه ظلم وعناد، گاه حریت بود گاه‌استبداد، تاریخ اموی وعباسی را البته خوانده‌اید حاجت بتفصیل زیاد نیست و این را میدانیم که مؤسس‌اساس این دین مطهروشرع انور حضرت‌خیرالبشر(ص) بودند که در سنه پانصدوهفتادودومیلادی تولد یافتند و در سال ششصد وده که از عمر مبارکشان چهل و یکسال کمترمیگذشت مبعوث بپیغمبری شدند و سیزده سال بعد از آن بمدینه هجرت فرمودند مبدءِ تاریخ هجری همان است و درسال یازدهم هجری حضرت خاتم‌النبیین(ص)از این‌دارفانی رحلت فرمودند پس ازآن بزرگوار ابوبکر وعمر وعثمان سلطنت عربستان را داراشدند.

ابوبکرـ پس از دوسال و اندی خلافت در سال (۱۳) هجری در گذشت بعمر شصت و سه سالگی.

عمرـ در زمان خلافتش شهرها را مفتوح کرد پس از ده‌سال وپنجماه خلافت در سنه بیست‌وسه هجری در گذشت، عمر اورا نیز شصت و سه بعضی پنجاه وچهار گویند.

عثمان - پس ازعمرخلافت یافت پس‌از دوازده سال تقریباً خلافت، بر او هجوم آوردند واورا کشتند یعنی براو شوریدند درسنه سی وپنج هجری.

علی بن ابیطالب ـ امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام‌بحقیقت برمسند خلافت‌متمکن شدندو با معاویه جنگها نمودند که در تواریخ مسطور است درسال چهلم‌هجرت حضرت رابعمرشصت‌وسه‌سالگی‌یا افزونتر شهید کردندبتفصیلی که‌میدانید. پس ازعلی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام امر خلافت با اولاد امجادش بود.

حسن بن علیـ علیهماالسلام، بااو بیعت کردند پس ازششماه‌آنحضرت بمصلحتی

خلافت را بمعاویه واگذار نمود یعنی درسنه (٤١) هجری بالاخره بعمر چهل و هفت سالگی او را بسمی قاتل شهید ساختند وتاریخ خلافت بحق یك یك ائمه را تاحضرت حجت علیهم السلام تمام در کتب تواریخ ملاحظه کرده‌اید .

خلافت بنی امیه

معاویة بن ابی‌سفیان ـ جلوسش ٤١ ـ مدت خلافت ١٩ سال وسه‌ماه، وفاتش ٦٠ هجری ـ افعال مردوده‌اش برهمه معلوم است .

یزیدبن‌معاویه ـ جلوس ٦٠ ـ مدت‌خلافت سه سال وهشت‌ماه، مردنش ٦٤ هجری نمایم اعمالش محتاج به تبیین نیست .

معاویة بن یزید ـ جلوس ٦٤ ـ مدت خلافت ٤٠ روز ، پس از آن از خلافت استعفا داد و برپدر لعن نمود .

مروان بن حکم ـ جلوس ٦٤ ـ مدت خلافت ٩ ماه ـ در سنه ٦٥ هجری کشته شد .

عبدالملك بن مروان ـ جلوس ٦٥ ـ مدت خلافت ٢١ سال و نیم ـ وفاتش ٨٦ هجری .

ولیدبن عبدالملك ـ جلوس ٨٦ ـ مدت خلافت ٩ سال و هشت ماه ـ وفاتش ٩٦ هجری .

سلیمان بن عبدالملك ـ جلوس ٩٦ ـ مدت خلافت ٢ سال و هشت ماه ـ وفاتش ٩٩ هجری .

عمر بن عبدالعزیز ـ جلوس ٩٩ ـ مدت خلافت ٢ سال وپنجماه ـ وفاتش ١٠١ هجری ـ از تمام خلفای بنی امیه از حیث بزرگواری امتیاز داشت .

یزید بن عبدالملك ـ جلوس ١٠١ ـ مدت خلافت ٤ سال و یك ماه، وفاتش ١٠٥ هجری .

هشام بن عبدالملك ـ جلوس ١٠٥ ـ مدت خلافت ١٩ سال و هشت‌ماه ـ وفاتش ١٢٥ هجری .

ولیدبن یزید ـ جلوس ۱۲۵ ـ مدت خلافت یك سال و دو ماه ، در سنه ۱۲۶ کشته شد .

یزید بن ولید ـ جلوس ۱۲۶ ـ مدت خلافت قریب شش ماه ـ وفاتش ۱۲۶ هجری .

ابراهیم بن ولید ـ جلوس ۱۲۶ ـ مدت خلافت ۲ ماه ، در سنه ۱۲۷ هجری بقتل رسید .

مروان بن محمد معروف بحمار(۱) ـ جلوس۱۲۷ـ مدت خلافت پنجسال ویك ماه ، درسنهٔ۱۳۲ کشته وخلافت آنها ختم شد .

مدت خلافت بنی امیه نود ویکسال بود سپس بنی عباس در کارآمدند بشرح و بسطی که درتواریخ مسطور ومرقوم است .«اجمالا» :

سلسله بنی عباس

سفاح بن عباس ـ جلوس ۱۳۲ ـ مدت خلافت ٤ سال و نه ماه ، وفاتش ۱۳۶ هجری .

منصوردوانیقی برادر سفاح ـ جلوس ۱۳۶ـ مدت خلافت۲۱سال ونه ماهـ وفاتش ۱۵۸هجری .

مهدی بن جعفرـ جلوس ۱۵۸ ـ مدت خلافت ده سال ویك ماه ، وفاتش ۱۶۹ هجری .

هادی بن مهدی ـ جلوس ۱۶۹ مدت خلافت یك سال وسه ماه ـ وفاتش ۱۷۰ هجری .

هارون الرشید بن مهدی ـ جلوس ۱۷۰ ـ مدت خلافت ۲۳ سال ودو ماهـوفاتش ۱۹۳ـ هارون الرشید «برامکه» را استقلال داد وبعد غضب کرد واز امپراطورها باج و خراج گرفت ودرعهد اوعلوم وصنایع ترویج یافت .

۱ـ اعراب، هرصدسال‌را «سنة‌الحمار» گویند .

محمد امین بن هارون ـ جلوس ۱۹۳ ـ مدت خلافت ٤ سال ونه ماه درسنه۱۹۸ مقتول گردید .

مأمون الرشید بن هارون الرشید ـ جلوس۱۹۸ـ مدت خلافت ۲۰سال وپنج ماه ـ وفاتش۲۱۸ـ حضرت رضا علیه السلام را ولیعهد خود نمود وبترویج علوم میپرداخت ، و او دارای عفووکرم بود وبعلویین محبت مینمود ودرزمان اوبسیاری از کتب یونانی ترجمه وتوزیع شد .

معتصم بن هارون ـ جلوس ۲۱۸ ـ مدت خلافت ۸ سال و۸ ماه ، وفاتش ۲۲۷ هجری .

واثق بن معتصم ـ جلوس ۲۲۷ـ مدت خلافت پنج‌سال ونه‌ماه ، وفات او ۲۳۲

متوکل بن‌معتصم‌ـ جلوس۲۳۲ مدت خلافت١٤ سال ونه ماه ـ درسنه ۲۴۷ کشته شد .

منتصر بن متوکل‌ـ جلوس۲۴۷ـ مدت خلافت٦ماه ـ وفاتش۲۴۸هجری .

مستعین بن معتصم ـ جلوس ۲۴۸ـ مدت خلافت سه سال و نه ماه درسنه ۲۵۲ معزول ومقتول گردید .

معتز بن متوکل ـ جلوس ۲۵۲ ـ مدت خلافت سه سال و٦ ماه ـ در سنه ۲۵۵ محبوس شد ومرد .

مهتدی بن واثق ـ جلوس ۲۵۵ ـ مدت خلافت یازده ماه ـ وفات ۲۵٦ هجری .

متعمد بن متوکل ـ جلوس ۲۵٦ ـ مدت خلافت ۲۳ سال ـ وفات سنه ۲۷۹ هجری .

معتضد بن موفق ـ جلوس ۲۷۹ ـ مدت خلافت ۹ سال و ۹ ماه ـ وفات ۲۸۹ هجری .

مکتفی بن معتضد ـ جلوس ۲۸۹ ـ مدت خلافت ٦ سال و ۷ ماه ـ وفات ۲۹۵ هجری .

مقتدر بن معتضد ـ جلوس ۲۹۵ ـ مدت خلافت ۲٤سال ـ درسنه ۳۲۰ کشته شد .

قاهر بن معتضد - جلوس ۳۲۰- مدت خلافت یکسال و پنج ماه - درسال ۳۲۲معزول و کورش کردند .

راضی بن مقتدر - جلوس ۳۲۲ - مدت خلافت ۶ سال و دوماه - وفاتش ۳۲۹ هجری .

متقی بن مقتدر- جلوس ۳۲۹- مدت خلافت ۳سال و یازده ماه - درسنه۳۳۳ کور ومعزولش کردند .

مستکفی بن مکتفی - جلوس ۳۳۳- مدت خلافت یکسال وچهارماه، درسال ۳۳۴ معزول و کورش کردند .

مطیع بن مقتدر - جلوس ۳۳۴- مدت خلافت ۲۹ سال و چهارماه - درسنه ۳۶۳ منعزل گردید .

طائع بن مطیع - جلوس۳۶۳- مدت خلافت ۱۷سال و نه ماه - درسال ۳۸۱محبوس شد ودر گذشت .

قادر بن اسحق - جلوس ۳۸۱ - مدت خلافت ۴۱ سال وچهار ماه - فوتش ۴۲۲ هجری .

قائم بن قادر - جلوس ۴۲۲ - مدت خلافت ۴۴سال و ۸ ماه وفاتش۴۶۷هجری .

مقتدی نبیره قائم - جلوس ۴۶۷ - مدت خلافت ۱۹ سال و پنج ماه وفاتش ۴۸۷هجری .

مستظهر بن مقتدی - جلوس ۴۸۷ - مدت خلافت ۲۵ سال وسه ماه - وفاتش ۵۱۲ هجری .

مسترشد بن مستظهر- جلوس ۵۱۲- مدت خلافت ۱۷ سال ودوماه - درسال۵۲۹ بقتل رسید .

راشد بن مسترشد - جلوس ۵۲۹ - مدت خلافت کمتر ازیکسال - درسنه ۵۲۹ معزول ومقتول گردید .

مقتفی بن مستظهر - جلوس ۵۳۰ - مدت خلافت ۲۴ سال و یازده ماه - وفاتش ۵۵۰ هجری .

مستنجدبن مقتفی - جلوس ۵۵۰ - مدت خلافت یـازده سال - وفاتش ۵۶۶ هجری .

مستضیئی بن مستنجد - جلوس پانصد وشصت وشش - مدت خلافت نه‌سال - وفاتش ۵۷۵ هجری .

ناصر بن مستضیئی - جلوس ۵۷۵ - مدت خلافـت ۴۶ سال و یازده ماه ، وفاتش ۶۲۲ هجری .

ظاهر بن ناصر - جلوس ۶۲۲ - مدت خلافت ۹ ماه - وفاتش ۶۲۳ هجری .

مستنصر بن طاهر - جلوس ۶۲۳ - مدت خلافت ۱۶ سال و یازده ماه - وفاتش ۶۴۰ هجری .

مستعصم بن مستنصر - جلوس ۶۴۰ - مدت خلافت پانزده سال - در سنه ۶۵۵ کشته‌شد .

تفصیل آنکه هلاکو بغداد را گرفت و دولت عباسیین منقرض شد مدت خلافت آنهاپانصد و بیست وچهار سال بود ازابتدای‌سنه۱۳۲ الی ۶۵۶ هجری - اما اینها گاهی ذلیل ترک ودیالمه میشدند، گاهی‌استقلال پیدا میکردند .

سلسله‌صفاری

یعقوب بن‌لیث سردار لشگر طاهریان - (که از جانب خلفاء در خراسان بـودند) کارش بالاگرفت با لشگری بخراسان و کرمان و فارس آمد وسلطنت کرددرسنه‌دویست و پنجاه و سه - مدت سلطنتش دوازده سال و سنه وفاتش در دویست و شصت و پنج اتفاق‌افتاد .

عمرو بن لیث - جلوس آن (۲۶۵) قتلش (۲۸۷) مدت سلطنت او (۲۲) در بغداد او را کشتند .

طاهر بن محمد ـ جلوسش (۲۸۷) عزلش (۲۹۵) مدت سلطنتش هشت سال ـ این سلسله منقضی شد .

سلسله سامانی

سامان نامی از اولاد « بهرام چوبینه » چوپانی میکرده ، نواده‌های او از جانب مامون کار گذار بودند .

اسمعیل ـ جلوسش (۲۷۹) مدت سلطنتش (۱۶) وفاتش (۲۹۵) بسیار دانشمند بود .

احمد بن اسمعیل ـ جلوس او (۲۹۵) مدت پادشاهی او (۶) سال ـ قتلش (۳۰۱) حسن اخلاق داشته .

نصر ـ جلوس سلطنتش (۳۰۱) مدت شاهی او (۳۰) وفاتش ۳۳۱ عادل بود «رود کی» در عصر او بود .

نوح ـ آغاز شاهی (۳۳۱) مدت سلطنت (۱۲) ـ فوت او (۳۴۳) در عراق نفوذ داشت .

عبدالملك ـ جلوس او (۳۴۳) مدت پادشاهی او (۷) ـ وفات او (۳۵۰) از اسب افتاد ومرد .

منصور ـ پادشاهی (۳۵۰) مدت سلطانی او (۱۶) ـ وفات او (۳۶۶) برادر عبدالملك است .

نوح دویم ـ جلوسش (۳۶۶) مدت سلطنتش (۲۱) ـ فوت او (۳۸۷) « دقیقی » در عهد او بود .

منصور دویم ـ جلوس او (۳۸۷) مدت پادشاهیش (۲) خلع او (۳۸۹) معزول و کورش کردند .

عبدالملك دویم ـ جلوس او (۳۸۹) مدت سلطنت او (۸ماه) ـ وفاتش (۳۸۹) «محمود غزنوی » او را شکست داد .

مدت دولت آنها یکصد سال بود تا منقضی شد ، این سلاطین همه دادگر و عادل بودند .

سلسله آل زیار وشمگیر

این سلسله را اهل تاریخ با «دیالمه» مخلوط کرده‌اند وما میتوانیم اینها را دیالمه بگوئیم که دیلمی هستند و دیالمهٔ که بعد میآید اصلا دیلمی نیستند ولی معروف بدیلمی شده‌اند چرا که ساکن در بلاد دیلم بوده‌اند .

وقتی یکی از بزرگان طبرستان برقومی شوریده داعیه داشت و او را ملازمی بود «مرداویج» نام (پسر زیار) بمولای خود مخالفت نمود غالب شد و برطبرستان مستولی گردید بعد بعراق عجم و در اصفهان اقامت نمود .

مرداویج - جلوسش (۳۱۶) - مدت سلطنت (۷) - قتل او۳۲۳ بدست غلام خود کشته شد .

وشمگیر - جلوس او (۳۲۳) - مدت شاهی او (۳۳) - وفات او (۳۵۶) - با رکن‌الدوله جنگ داشت

بیستون - جلوس او (۳۵۶) - مدت سلطانی او (۱۰) - فوت او (۳۶۶) با رکن‌الدوله صلح نمود .

شمس‌المعالی قابوس - جلوس او (۳۶۶) - مدت شاهی او (۳۷) - فوتش(۴۰۳)- عاقل وفصیح و خوش خط بود .

فلک‌المعالی منوچهر- جلوس او (۴۰۳)- مدت پادشاهی او(۱۷) وفاتش (۴۲۰)- تملقی از محمود غزنوی میگفت .

انوشیروان - در سنه ۴۲۰ جلوس نمود وچون استعدادی نداشت از جنک سلطان مسعود غزنوی گریخت - وبعد دم از متابعت سلاجقه میزد .

کیکاوس و گیلان شاه - نیز ادعای سلطنت میداشتند ولی سلطنت آنها چندان دوامی نداشت و قابل ذکر نیست چنانکه مورخین هم حالات آنها را درست ننوشته اند .

سلسله آل بویه ومعروف بدیالمه

«بویه» صیادی بوده ازاهل دیلم (گیلان) سه پسر داشت ، علی وحسن واحمد بخدمت مرد اویج (آل زیار) مذکور آمدند ومرجع کار شدند «علی» رفته رفته پادشاه و ملقب بعماد الدوله گردید و سرسلسله دیالمه شد .

عماد الدوله ـ جلوس او (۳۲۲) مدت پادشاهیش (۱۶) ـ فوتش (۳۳۸) «قاهر» خلیفه را مغلوب نمود .

رکن الدوله حسن ـ حکمرانی او(۳۲۳) ازجانب برادردرعراق بود سی‌سال زد و خورد بشاهان سامانی داشت ، پس ازعماد الدوله استقلال یافت . پادشاهی‌او(۴۳)ـفوتش (۳۶۶) عادل و کریم بود .

معزالدوله احمد ـ حکمران کرمان شد ، از جانب عماد الدوله برادرش در سنه (۳۲۴) ببغداد رفت ومستکفی را خلع و کور کرد ومطیع را بجای او خلیفه نمود ولی مطیع هم آلت دست او بود ، مدت سلطنت این پادشاه (۳۲) سال بود ودرسنه (۳۵۶) رحلت نمود .

عزالدوله ـ جلوسش (۳۵۶) ـ مدت شاهیش (۱۱) ـ قتل او(۳۶۷) بسیار بی ـ کفایت بود .

عضدالدوله ـ پسر رکن‌الدوله است عماد الدوله او را درسنه (۳۳۸) ولیعهد خود نمود، بغداد را تصرف کرد ، عزالدوله را دستگیرو بقتل رسانید فارس و کرمان‌وعراقین وغیرها همه بتصرف اوبود درعدل وداد نظیرنداشت ورعیت پرور بود درفارس آثار بسیار دارد «بند امیر» و آب انبار استخر را او ساخته با امپراطور قسطنطنیه رابطه داشته مدت سلطنت او (۳٤) سال ـ وفاتش سنه (۳۷۲) ـ شیعی مذهب بود مثل سایر دیالمه .

مؤید الدوله ـ جلوس او(۳۶۶) مدت سلطنتش(۶) سال ـ فوتش(۳۷۳) همراهی بعضد الدوله داشت .

فخرالدوله ـ جلوس او(۳۷٤) مدت پادشاهی او(۱٤) ـ وفاتش (۳۸۷) « صاحب

بن عباد» وزیراو بود وسابق هم وزیرمؤید الدوله بود «صاحب» ازوزرای عالم‌وفاضل بسیار بزرگ است .

شرف الدوله - جلوس او (۳۷۲) - پادشاهی او (۷) سال فوتش (۳۷۹) پس از عضد الدوله درفارس بود .

صمصام الدوله ، در بغداد امیر بود بفارس آمده کشته شد سنه (۳۸۸) بعد از صمصام الدوله . بهاءِ الدوله فارس را بتصرف درآورد « طائع » را خلع «قاهر» را خلیفه نمود فوتش (۴۰۳)

«مجد الدوله» و«سلطان الدوله» و«ابوکالنجار» و«جلال الدوله» و «ملك رحیم» و «فولاد ستون» اینها غالب در فارس بودند ولی اکثرشان درزمان حیات یکدیگرادعای سلطنت مینمودند هر کدام درجائی، یعنی پس‌ازعضد الدوله ابناءِ اوبا هم نفاق داشتند و طلوع سلطنت « سلطان محمود» هم شده بود اینها در «خسف» بودند که اکثرآنها را دستگیرمیکرد ، بالجمله ایران درتحت تصرف «غزنویها » درآمد .

سلسله غزنویها

ناصرالدین سبکتکین - جلوس او(۳۶۶) - مدت سلطنت او(۱۹) سال - فوت او (۳۸۷) تا هند هم رفت .

اسمعیل - پسراوجلوسش (۳۸۷) مدت شاهیش(۷ماه) فوتش (معلوم نیست).

محمود - پسر بزرك ناصرالدین است ، نگذارد که اسمعیل زندگانی کند خودبر تخت سلطنت نشست وهمانوقت هم «منصوربن نوح سامانی» درخراسان برسریرسلطنت جلوس نمود، محمودآخر براوغالب گردید . القادر بالله خلعتی برایش فرستاد «یمین-الدوله»اش لقب داد درهندوستان فتح کرد خیلی از هند را گرفت ترویج علم ونظم را مینمود «قصه فردوسی» با اومعروف است جلوس او(۳۸۷) مدت پادشاهی او(۴۱) وفاتش (۴۲۱) پسر کوچك خود «محمد» را بجای خود گذاشت .

محمد ـ جلوسش (٤٢١) مدت شاهیش (٨ماه) «مسعود» که برادر بزرگتر بود اورا گرفته کور کرد و خود پادشاه شد ناگاه «سلاجقه» بر خراسان استیلا یافتند مسعود بهند گریخت محمد را دوباره پادشاه کردند (٤٣٢) هجری احمد پسر محمد مسعود را کشت (٤٣٢) محمد سه ماه دیگر سلطنت کرد «مودود بن مسعود» او را کشت (٤٣٢).

مودود ـ جلوس او(٤٣٢) ایران‌راازدست دادچو که تاب حرب با سلاجقه‌رانداشت درهندوستان نفوذی پیدا کرد وفاتش (٤٤١) هجری بود پس ازمودود جمعی دیگر بودند چونکه درایران دستی نداشتند وبا سلاجقه معاصرودرجنك بودند وکاری ازپیش نمیبردند مثل «علی» و«عبدالرشید» و«فرخزاد» و «ابراهیم» و «مسعود» و «ارسلان» و «بهرامشاه» و «خسرو» و «خسروملك» که آخر همه بود فوتش (٥٨٣).

بهرامشاه مذکورقدری با اسم‌ورسم تربوده کتاب «کلیله ودمنه» و«مخزن الاسرار نظامی» بنام اونوشته شده جلوس او(٥١٢) بود ومدت سلطنت او(٣٥) فوتش (٥٤٧) ـ اما اینرا هم بگوییم که غزنویها سلاطین اوائل آنها خیلی برجلالت وشأن ایران‌افزودند وآنرا ترقی دادند و تا هند را مسخر نمودند و می توان گفت که «سلجوقیان» بیشتر ایران را ترقی داده و در علوم وصنایع در این دوره سلجوقیها بر اکثر روی زمین فائق بودند.

سلسله سلجوقیان

«سلاجقه» از قبیله ترك بوده اند در زمان سلطان محمود غزنوی درخراسان اقامت داشتند پس از فوت محمود بحرکت آمدند سلطان مسعود هم نتوانست حریف آنها بشود.

طغرل بیك ـ جلوس او (٤٣٢) مدت سلطنتش «٢٣» فوتش «٤٥٥» با عقل و کریم بود.

الب ارسلان ـ برادر زاده طغرل بیك جلوس او(٤٥٥) پادشاهي او (١٠) سال ـ

قتل او (۴۶۵) «خواجه نظام‌الملك» وزیر او بود .

ملکشاه ـ پسر الب ارسلان جلوس (۴۶۵) پادشاهی او (۲۰) سال فوت او (۴۸۵) ازاین جلال‌الدین ملکشاه مذکور بنیاد کاروانسراها ومدارس عالیه وابنیه خیریه بسیار باشد فضلا رامحترم میداشت «تاریخ ملکشاهی درتقویم» باسم اوست «امیرمعزی» شاعردرعصر او بود و«خواجه نظام الملك» را درعصر او کشتند .

برکیارق بن ملکشاه ـ جلوس او (۴۸۵) ـ مدت سلطنت او (۱۳) سال . وفات او (۴۹۸) .

محمد بن ملکشاه ـ جلوسش (۴۹۸) ـ مدت پادشاهیش (۱۳) سال فوتش (۵۱۱) هجری است .

محمود ـ پسر محمد خواست سلطنت نماید «سنجر» عمّ اواورا مقهورنمود پسران دیگر محمد نیزمخذول (۱) شدند .

سلطان سنجر بن ملکشاه ـ جلوس او (۵۱۱) مدت پادشاهی او (۴۱) سال فوتش (۵۵۲) فتوحات بسیار نمود آخر ازترکان «غز» شکست خورد واسیرشد وفرار کرد «انوری» و «ادیب صابر» و «عبدالواسع» در عصر او بودند «محمود» پسر دیگر «محمد» با سلاطین دیگر که «طغرل ثانی» و «مسعود» و«ملکشاه ثانی» و«محمد ثانی» و«سلیمان» و«ارسلان ثانی» و «طغرل ثالث» باشد دعوی سلطنت داشتند و جلوس این طغرل در (۵۷۱) بود وفوتش (۵۹۰) تمام این هشت نفرمدت قلیلی سلطنت کردند ومتصل درزد و خورد بودند هرج ومرج غریبی بود وخلفا این‌سلجوقیانرا ببغداد راه ندادند وغالب آنها بعدل‌واحسان ودانش موصوف بودند، پیش ازاین گفتیم که ایرانرا خیلی ترقی دادند ، وازسلجوقیان‌دو طبقه دیگر بودند ، طبقهٔ در «کرمان» وطبقهٔ در «روم» سلطنت میکردند .

۱ـ لغت عربی است، بمعنی سرافکنده و بی نصیب (کسیکه ازیاری کردن باوخودداری کنند) ـ جمع آن «مخاذیل» است.

سلسله خوارزمشاهیان

«قطب‌الدین» ابتدا ازجانب سلطان سنجر حاکم خوارزم بود آخر «خوارزمشاه» لقب یافت وسلطنت مآب شد. جلوس او (۴۹۱) فوتش (۵۲۱) گویند خیلی دانشمند بود.

آتسز- جلوس او (۵۲۱) وفات او(۵۵۱) در میان او وسنجر مکرر جنگ میشد «رشید وطواط» مداح او بوده وآتسز پسرقطب‌الدین محمد است.

ایل ارسلان - جلوس او (۵۵۲) - وفات (۵۶۸) این پسراتسز مذکوراست.

سلطانشاه - جلوس او (۵۶۸) فوتش (۵۸۹) با برادر خود «علاءالدین تکش» نزاعها کرد.

علاءالدین- جلوسش (۵۸۹) - وفاتش (۵۹۶) - خوارزم راصاحب شد و برادرش خراسانرا.

سلطان محمد - جلوس (۵۹۶) وفات (۶۱۷) ترکستان وهند را مسخر کرد آخر مغلوب چنگیزشد.

سلطان رکن‌الدین - وسلطان غیاث الدین - وسلطان جلال‌الدین هرسه پسران سلطان محمد هستندآنکه قابل ذکراست «جلال‌الدین» است که جلوس او (۶۱۷) بود فقدان او (۶۲۸) جلال‌الدین مکررچنگیزرا شکست داده آخرمغلوب شد بهند رفت آنجا فتوحات نمود باز بایران مراجعت کرد عراق و آذربایجانرا و گرجستانرا مسخر نمود، آنگاه بیاده پیمائی دست زده «مغول» براوتاختند گریخت و ناپدید شد صد و چهل سال این طبقه پادشاه بودند تا منقرض شدند.

سلسله اسماعیلیه

درآخرسلطنت جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی این طایفه پیدا شدند «حسن‌صباح» که بتوسط خواجه نظام الملك درخدمت ملکشاه بود بسیارجاه طلب ومزوّر بود ومروج

مذهب اسمعیلیه (که تا حضرت صادق را اطاعت دارند) مردم را باین مذهب دعوت میکرد جمعی را دورخود جمع نمود پس ازملکشاه کارحسن واتباعش قوت گرفت حسن دو پسر خود را بجهت تمرد از اودردین مقتول ساخت و زهد و ورعی بخود می بست برای فریب مردم، سلاجقه میخواستند آنهارا قلع وقمع نمایند نتوانستند تا وقتی «هلاکو» آمد آنها را منقرض نمود این بازی ازسنه ۴۸۳ الی ۶۵۵ هجری ادامه داشت .

کیا بزرك امید- جلوس او(۵۱۸) فوت او (۵۳۲) جانشین اولی حسن صباح بود .

محمد پسراوجلوسش (۵۳۲) وفاتش (۵۵۷) هجری .

حسن بن محمد ، ومحمدبن حسن ، وجلال الدین ، وعلاءِ الدین ، وخورشاه ، که جلوس «خورشاه» درسنه (۶۵۳) بود فوتش (۶۵۵) اینها هم منقرض شدند .

سلسله اتابکان

سلاطین سلجوقی اولاد خودرا بامراءِ می سپردند برای تربیت، وآن امرا را «اتابك» میخواندند یعنی «پدربزرك» واین اتابکان درکارحکومت بودند وبپادشاهی رسیدند ، طایفهٔئی درآذربایجان ، وطایفهٔئی درفارس ، طایفهٔئی هم درلرستان که مطیع «مغولها» بودند .

(اتابکان آذربایجان) ۶ نفرند، هفتاد سال سلطنت داشتند :

ایلد گز- محمد - قزل ارسلان - ابوبکر- قتلغ - مظفرالدین -آخرهمه بود که درسنه(۶۲۲) وفات نمود قزل ارسلان مذکورممدوح «ظهیرفاریابی» و«خاقانی»است اتابکان فارس یا سالغری - «سلغر» درخدمت سلاجقه بود وحاکم فارس ، کارسلجوقیان که اختلال بهمزدیکی ازاولاد سلغر برفارس استیلا یافت وپادشاه شد(نه نفرند) سلطنت آنهاصدوبیست سال بوده وتمام عادل وپرهیز گاربآبادی وعمارات میپرداختند .

سنقر- جلوس او (۵۴۳) وفاتش (۵۵۶) این اول سلسله است که درفارس استیلا داشت .

مظفر الدین زنگی بن مودود - جلوس (۵۵۶) فوتش (۵۷۱) شجاع و سخی بوده است .

تکله - جلوس او(۵۷۱) وفات او«۵۹۰» وتکله اولش مضموم است.

طغرل - جلوس وی «۵۹۰» فوتش «۵۹۹» طغرل بکسر حرف سیم است و معرب تغرل .

سعد زنگی - جلوس او (۵۹۹) فوتش (۶۲۸) سعد بن زنگی باصفهان و ری رفته و با سلطان محمد خوارزمشاه جدال کرده بنا های او درفارس وغیره بسیاراست .

ابوبکر بن سعد - جلوس (۶۲۸) وفات او(۶۵۸) این پادشاه بسیاری از جزایر و سواحل وبحرین را تصرف و ضمیمهٔ ممالك خود نمود و با چنگیز خان و هلاکوخان خصوصیت و اظهار خاشعیت و فروتنی داشت بالجمله «شیخ سعدی»(۱) در عصر این پسر وآن پدر که ابوبکر وسعد باشد بود ، درعدل و داد نظیر نداشتند در تمام فارس بنا های عالی دارند .

محمدبن سعدبن ابوبکر-جلوسش (۶۵۸) وفاتش(۶۶۰)

محمدشاه- جلوس (۶۶۱) وفات(۶۶۱)

سلجوقشاه - جلوس(۶۶۱) فوتش(۶۶۳) اینها درآخر مقهورهلاکو شدند .

استیلای مغول (چنگیزیان)

طایفهٔ چند صحرا نشین درنواحی شرقی آسیا سکونت داشتند باسم « مغول » و «تاتار» گاهی باطراف حرکت کرده اسباب انقلاب میشدند حتی در اروپا می‌رفتند وبروم آشوب میکردند «چنگیز» یکی ازخانزاده های مغول بوده صاحب ریاست شدوبسیاری را مطیع خود نمود .

چنگیز- جلوس او (۵۹۹)فوتش (۶۲۴) هجری بود واین پادشاه چین وترکستان را گرفت خاکش باخاك «سلطان محمد خوارزمشاه» پیوسته شد وباهم عهدمودت بستند

۱- سعدی‌شیرازی درمقدمهٔ کتاب « گلستان» خود(ذکرمحامد پادشاه اسلام‌اتابك ابوبکر بن سعد غفرالله له) باین‌معنی اشارت کرده است .

چنگیزیان

خوارزمشاه بعض ازتجار مغول راکشت چنگیزخان رسولی بسوی اوفرستادو ازاوشکایت و گله کرد خوارزمشاه رسولرا هم کشت چنگیز متغیرشده رو بایران نهاد درسنه(۶۱۵) خوارزمشاه فرار کرد لشگرمغول اول «بخارا» راگرفته شهررا آتش زدند بخراسان رو آورده بلخ وهرات ومرو و نیشابور راخراب کردند و چندین کرور راکشتند این فتنه آتشی بود که دودش دیده ها راخیره کرده بود وبکلی بازارعلم وادب کاسد، صنایع وهنر ها همه فاسد شدبعضی نوشته اند چهارده میلیون که بیست و هشت کرور باشد از نفوس بقتل رسانیدند (و هر کروری در ایران پانصد هزار است) که پنج «لك» هندی باشد.

(دراینجا شخصی ازسید سؤآل نمود که«کرورهند» فرقی با «کرور ایران»دارد؟، فرمود بلی، کرورهندی بیست کرورایران است که یکصد «لك»باشد).

چنگیز خان که در سال ششصد وبیست وچهار وفات کرد ممالك بسیار بدست سه پسرویك نوه اوافتاد وآنها برممالك پدرافزودند از «اسلامبول» تا پایتخت چین وازفارس تا سیبری را متصرف شدند.

اماسه پسر«جغتای» و«اکتای» و«تولی» نام داشتند. اما نوه او«باتو» نام که پسر «جوجی» بود وجوجی پسرچنگیز درحیات چنگیز مرده بود آنهم برای شاهی دست و پا میزد.

اکتای قاآن - ازهمه کوچکتر بود وبرهمه برتری وریاست داشت جلوسش «۶۲۶» وفاتش«۶۳۹» وتولی خان نیز ایران مدار شدودرسنه «۶۲۸» تولی وفات نمود دوپسرازاو ماند «منکوقاآن» و«هلاکوخان».

منکوقاآن - بریاست مغول برقرارشد درسنه (۶۴۸) و هلاکورا بایران فرستاد وفات منکوقاآن«۶۵۵» هجری.

هلاکو - جلوسش «۶۵۱» ولی ازجانب برادر، مدت حکومتش ۱۲سال و وفاتش در«۶۶۳» واقع شد «مراغه» دارالحکومه اوبود قلاع «اسمعیلیه» را خراب کرد «خواجه

نصیر الدین طوسی» ندیم او بود ببغداد رفته خلیفه «مستعصم» را کشت وقتل عام کرد «موصل وشام» راهم گرفت.

آباقاخان ـ پسر هلاکو جلوسش «٦٦٣» سال فوتش «٦٨٠».

نیکودار، دیگر ارغون خان، که «قاضی بیضاوی» صاحب تفسیر معروف، معاصر او بوده در «٦٨٣» جلوس کرده ودر «٦٩٠» وفات یافت.

«کیخاتو» و «بایدوخان» و «غازان خان» پسران و نواده های آباقاخان هستند وسلطنت داشتند. «میرزا عبدالله وصاف» تاریخ را برای غازان خان شروع نموده است.

الجایتو (محمد خدا بنده) ـ معروف است شیعی مذهب بوده شهر «سلطانیه» از بناهای اوست وپایتخت او همانجا بوده جلوس او (۷۰۳) مدت سلطنتش ۱۳ فوتش «۷۱٦» «گنبد سلطانیه» بنای اوست.

«سلطان ابوسعید» و «ارپاخان» نیز سلطنت کردند و ارپا خان کشته شد این آخر پادشاه چنگیزیان بود. پس از وی پادشاهی با اقتدار نبود وهر روز کسی پادشاه میشد.

از جمله اشخاصی که ادعای سلطنت نمودند دونفر امیر بودند هردو «شیخ حسن» نام «شیخ حسن ایلکانی» و «شیخ حسن چوپانی» مدتی با همزدو خورد داشتند از اولی خواجه حافظ نام برده (۱)

شیخ ایلکانی درسنه «۷۵۷» وفات نمود پسر او «سلطان اویس» بسلطنت رسید یعنی درسنه مذکور وپس از بیست سال درسنه «۷۷٦» در گذشت.

شیخ چوپانی ـ درسنهٔ «۷٤٤» بفشردن خصیه بدرود جهان گفت.

و طایفهٔ دیگر از اینجو باسم امیر شاه محمود در کرمان و عراق وفارس سلطنتی

۱ـ اشاره باین غزل خواجه است:

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان وشهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی... الخ»

داشته اند.

امیر شاه محمود - درسنهٔ «۷۳۴» بوده پس از ارتحال او هرج و مرج غریبی دست داده ابو سعید بهادر خان که ازسلسلهٔ چنگیزخان بود آنهم ازجهان در گذشت بر اغتشاش ایران افزود.

امیر مسعود - ارشد اولاد شاه محمود اینجوروی توجه بشیراز نهاد و بسلطنت مستقل شد.

امیرشیخ ابواسحق - پسر کوچکترشاه محمودنیزپادشاهی کرد درحدودسنه۷۴۸ کرمان و فارس و عراق رامسخرداشت ولی آخرالامر ازدست آل مظفرفراری‌شدودرحدود «۷۵۸» مقتول گردید.

سلسلهٔ آل‌مظفر

این طایفه در فارس و کرمان وغیرهما استقلالی بهم‌رسانیدند چرا که سلطنت چنگیزیان مختل شده بود.

امیر مبارزالدین محمد بن مظفر - جلوسش (۷۴۱) وفاتش (۷۶۵) با شیخ ابو اسحق جنگها کرد.

شاه شجاع - جلوسش (۷۶۰) فوتش (۷۸۶) - خواجه حافظ نامش را برده وکلمد (حیف ازشاه شجاع) تاریخ اوست.

شاه محمود - جلوس پادشاهی او درسال «۷۶۰» فوتش «۷۷۶» این هم زد و خورد نموده.

سلطان زین‌العابدین بن شاه شجاع - جلوس او بپادشاهی «۷۸۶» وفات او «۷۹۰» هجری بوده.

«شاه منصور» و«سلطان احمد» و«شاه یحیی» اینها نیزسلطنتی نموده‌اند وشاه‌یحیی برادر زاده شاه شجاع بود درسنه «۷۹۵» وفات نمود و عاقبت بواسطه امیر تیمور این سلسله هم منقرض شد.

سلسله گورکانیها (تیموریان)

امیر تیمور - در بلاد ترکستان حکومت داشت کم کم جنبشی کرده درسال «۷۷۱» هجری نام پادشاهی برخود نهاد بنای تسخیر بلاد را گذارد خوارزم و ترکستان رامسخر نموده بایران آمد تمام ایران وعراق عرب و آسیای صغیرو کردستان و گرجستان را متصرف گردید روسیه را نیزغارت کرد تا مسکوهم رفت هندوستان را هم قدری گرفت شام و مصررا ایضاً بتصرف درآورد، در«۸۰۷» بواسطه اکثاردرعرق مریض شد ووفات نمودوایران درعصر این پادشاه خراب شد زیرا که حکمت وادب وعلم بکلی ازمیان رفت ولی علوم قشریه ترقی کرد این پادشاه هرجا را میگرفت خراب میکرد و بسیار خونخوار بود.

شاهرخ - پسر امیر تیمور جلوس او «۸۰۷» مدت پادشاهی او«۴۳»وفاتش«۸۵۰» بر همه تیموریها غالب شد وبعکس پدرش جنگی بکسی نکرد مگر باطاغیان مفسد و خرابیهای پدر را آباد نمود وملت را دوست میداشت و رعایا را نوازش میکرد کریم وبا دانش بود خط ثلث را پس از یاقوت احدی مثل او ننوشته در شیراز خطوطش بر احجار هنوز باقی است و گوهرشاد دختر شاهرخ میرزا مسجدی را در مشهد مقدس ساخته و معروف است(۱)

الغ بیك - پسر شاهرخ جلوسش «۸۵۰» مدت سلطنتش «۳» قتل او«۸۵۳» بسیار فاضل بود مخصوص ریاضی را خوب میدانست زیجی که بسته معروف است (درسمرقند) جمعی با او مخالف بودند پسرش را اغوا کردند تاپدر را مقتول ساخت وبعد آن پسررا

---

(۱) مسجد گوهرشاد در مشهد ، از نفیس ترین و باشکوه ترین بناهای اسلامی است که بهمت گوهرشاد آغا زوجه شاهرخ بن تیمور بین سالهای ۸۱۰ - ۸۲۰ هجری قمری بنیان گردیده و گوهرشاد آغا املاك و مستغلات فراوانی از اموال خویش وقف بر آن نمود - طول مسجد ۵۷ متروعرض آن ۵۲ متر و دارای چهار ایوان درچهارجبهه است کاشی های معرق آن بسیار گرانبهاست . بر از ارهها و منارهها ودور گنبدآن باخطوط بی نظیر کوفی و نسخ وثلث ، آیات آسمانی واسماء الله ونام ائمه اطهارنوشته شده و زیباتر ونفیس تر ازهمه ، خط بایسنقربن شاهرخ بن امیر تیمور (۸۲۱ هجری) نیزدر آنها نمایانست .

که عبداللطیف بود اتباع او کشتند، قصاص پدر را دید .

بابر - وسلطان ابوسعید - وسلطان حسین میرزا - وبدیع الزمان میرزا - ازمحمد خان شیبانی شکست خورده در سنه «۹۲۰» وفات کرد .

چند نفر دیگرهم دراین ازمنه قایل سلطنتی نمودند مثل «امیرحسن بیك» و «سلطان خلیل» و «یعقوب بیك» و غیرهم که از تراکمه «آق قوینلو» بوده‌اند قبل از صفویه درصفحات آذربایجان وغیره .

مخفی نماناد که در بعض ازازمنه‌مذکوره بسیاری ازعلوم وصنایع وتمدن ایران ما با قالیم دیگر پی‌سپارشد ورفت بجاهای دیگرقرار گرفت و آنجا تکمیل شد ، مردمان جز ایرانیها همه بیدارشدند وایرانیها بخواب رفتند اما پس ازتیموری‌ها کم کم ایران روبترقی نهاد .

سلسله صفویه

تاسیس این دولت از «شاه اسمعیل» است از اولادواحفاد «شیخ‌صفی‌الدین» اردبیلی که از بزرگان اهل تصوف بوده پدر شاه‌اسمعیل «سلطان حیدر» درنزاع با «شیروانشاه» کشته شد .

شاه اسمعیل - پسروی که رشید بود با مریدان بطلب خون پدر رفت وشیروانشاه را در سنهٔ «۹۰۶» مغلوب نمود و آذربایجانرا تسخیر کرد در تبریز بسلطنت قرار گرفت درسنه «۹۰۸» برتمام عراق عجم مستولی گردید فارس و اصفهان رانیز متصرف شدبغداد را نیز گرفت خراسان را بدست آورد ویکدفعه از سلطان عثمانی شکست خورد ولی باز تدارك نمود و او را شکست داد ودر ترویج مذهب اثنی عشریه که نهایت تعصب را داشت بسیار کوشید مدت سلطنت او «۲۴» وفاتش «۹۳۰» هجری بوده .

شاه طهماسب - پسراو، جلوسش «۹۳۰» مدت‌سلطنت «۵۴» فوتش «۹۸۴» قزوین را پای‌تخت نمود، دست‌اندازیهای ازبکانرا بخراسان دفع‌نمودبا «سلطان سلیمان‌عثمانی» پس از جنك صلح نمود شیروان و گرجستانرا تسخیر کرد .

شاه اسماعیل‌ثانی - پسرشاه طهماسب جلوس او «۹۸۴» مدت پادشاهی «یکسال

ونیم» فوت او «۹۸۵» شاهزادگان صفوی را بی جرم و گناه میکشت و بسبب افراط در مسکرات هلاک شد.

شاه محمد برادر اسمعیل ثانی - جلوس او «۹۸۵» مدت سلطنت او «۱۰» وفات او «۱۰۰۳» این شاه بی کفایت بود مملکت را دچار اغتشاش کرد، عباس میرزا که «شاه عباس بزرگ» باشد از خراسان بقزوین آمد سلطنت را درربود شاه محمد بر کنار رفت یعنی شاه محمد در سنه «۹۹۵» بدست خود تاج برسر پسر گذارد.

شاه عباس - جلوس او «۹۹۶» مطابق عدد «ظل الله» مدت سلطنتش «۴۲» وفاتش «۱۰۳۸» هجری مطابق عدد «ظل حق». این پادشاه اصفهان را پای تخت قرارداد و اعظم سلاطین صفویه است فرنگیها اورا «شاه عباس کبیر» میگویند و نظیر داریوش اورامیدانند و تالی انوشیروان درسنه «۱۰۱۴» بعثمانی شکست فاحشی داد جزیره هرمز را قرنی بود که پرتغالیها گرفته مرکز تجارت قرار داده بودند شاه عباس آن جزیره را بگرفت و انگلیسها در اینموقع با او همراهی کردند پس بندی که در مقابل جزیره هرمز است در ساحل لار ساخت که الآن «بندر عباس» خوانده میشود.

باری، نمیگذاشت احدی تعدی بر عایای او بنماید در مذهب تشیع این هم تعصبی بکمال داشت.

باری پای پیاده از اصفهان بزیارت «مشهدمقدس» رفت و با دول فرنک رابطه پیدا کرد با اینحال وعقیدت وداد گری، عجب مینماید که صفی میرزای پسرش را کشت ودو پسر دیگرش را نابینا نمود. خلاصه دراصفهان عمارت «چهل ستون» و «مسجدشاه» و «میدان نقش جهان» و «الاقاپو» و «مسجد شیخ لطف الله» و «چهار بازار» و «پل خواجو» ودیگر بناها همه ازاوست. کاروانسراهای بیحدوحساب درراهها ساخته که اکثر دیده اید. اروپائیها میگویند شاه عباس کبیر بمملکت خود ازحیث علم و فضل و صنعت و تجارت بسیار خیر رسانیده.

شاه صفی - نواده شاه عباس، جلوس او «۱۰۳۸» مدت سلطنتش «۱۴» وفاتش «۱۰۵۲» افعال و اعمال قبیح داشت جمعی از شاه زادگان خانواده خود را بکشت وبغداد را از دست داد.

شاه عباس ثانی - ابتدا مردم را از خوردن شراب منع مینمود بعد واعظ غیرمتعظ شد ، جلوس این پادشاه «۱۰۵۲» مدت سلطنت او «۲۶» وفات او «۱۰۷۸» هجری بود .

شاه سلیمان - جلوس او ۱۰۷۸ مدت پادشاهی او بیست و هشت فوتش ۱۱۰۶ واقع شد این پادشاه ابداً لایق سلطنت نبودمعلوماتی در او دیده نشد درزمانش «تراکمه» غارتها کردند .

شاه سلطان‌حسین - پسر ارشد شاه سلیمان بود در سفاهت این پادشاه محل تردید نیست ، جلوس این شاه ابله ۱۱۰۶ مدت سلطنت او ۲۹ قتل او ۱۱۴۰ «میرویس افغان» در زمان او باصفهان آمد وضع اورا دید که ابلهانه حرکت میکند. باین طور که رجال دولت اورا بصحبت علماء وفقهاء که ازکارملك بی خبر بودند مشغول میداشتند که بفراغت هر هرچه میخواهند ببرند وبکنند عجب این بود که پادشاه بمصاحبت صلحاء میپرداخت و به نسوان هم معاشرتی ومباشرتی تام داشت بالجمله میرویس مذکور که سفاهت اورا دید از حال او بکسان خود اطلاع داد ، پسر میرویس «محمود افغان» باصفهان آمد اورا مغلوب ساخت. سلطانحسین بادعیه وتعویذ«۱» خواست دفع آن شرعظیم را بنماید خدانخواست از این گذشته منجمین را گفته بودساعت تعیین نمایند برای حرکت لشگروجلوگیری ازافغان، این دست بدست کردن سفیهانه نیزاسباب بدبختی اوشد .

باری، آخرالامر کار بجائی کشید که شاه خود از اصفهان بیرون آمده نزد محمود رفت وتاج خودرا بدست خود باوتسلیم نمود واین واقعه درسنه ۱۱۳۵ هجری بود آخر هم اورا کشتند .

شاه طهماسب - جلوس او «۱۱۴۰» مدت سلطنت او ۹ سال، وفاتش «۱۱۴۹» هجری این پادشاه زمانی که افغان اصفهان را محاصره کرد گریخت ورفت ازامپراطورروس امداد

۱- بمعنی پناه دادن ، در پناه آوردن ، حفظ کردن ، ودراینجا بمعنی دعا هائی است که بر کاغذ می نویسند و بر گردن یا بازو می بندند بمنظور رفع بلا و آفت - لغت عربی است ، جمع آن «تعاویذ» .

خواست که بعوض این مدد بسیاری ازممالك ایران را باودهد و عثمانیهم که درصدد این بود که مجالی بدست آورد ازایران هرچه بتواند ببرد .

لهذا با روس همدست شده مبالغی ازشهرها را بردند که در تاریخ مسطور است آخرالامر ندرقلی یا«نادرشاه» نزد طهماسب آمد وخدمتاورا خواستوخراسان را باسماو گرفت درآنحال محمود افغان ازمیان رفته بود «اشرف» بجای اوبود «ندرقلی» اوراقلع و قمع نمود وشاه طهماسب را ازپادشاهی خلع کرد و اسم سلطنت را بر سر «عباس‌میرزا» پسر او که شیرخواره بود گذارد وشاه‌طهماسب‌را هم کشتند .

شاه عباس ثالث ـ جلوس اواسماً «۱۱۴۹» مدت سلطنت اونیز اسماً بود ورسماً با ندرقلی، فوتش«۱۱۵۵»دولت وسلطنت‌صفویه دراینجامنقرض‌شد وعلت این‌انقراض‌راعقلای اهل تاریخ بدینجهت یافته‌اند که چون مغرضینی‌چنددرمملکت‌بودند همیشه‌برای‌اغراض شخصی‌نمیگذاردند حکومت‌آنها برقاعده وقانون مشورت وشوری بگذرد این بود که آخربدست مشتی افغان گرفتارشدند ، می گویند افغانها یك‌میلیون‌نفوس‌را تلف کردند و این‌را اول دورهٔ استبداد خوانده اند .

افاغنه

محمود افغان ـ پیش ازاین گفتیم که اصفهان‌را مسخر کردتاج وتخت را تصاحب نمود سنهٔ «۱۱۳۵» بنای خوش سلوکی را با رعیت گذارد وآخر الامر بنای بدرفتاریو ظلم را نهاد رفته رفته‌کار بنهب و قتل رسید جماعتی ازعلما و حکماء و بزرگان و شاهزادگان صفویه‌را بکشت شرح قتالی اورا همه نوشته اند در اثناءآن حال مخبط گردیده دیوانه شد .

اشرف ـ پسرعم محمود حال محمود راکه دید اورا تلف کرد و خودحکمران گردید سنهٔ ۱۱۳۷ عثمانی‌ها را شکست داد وبااو مصالحه کردند و در سنهٔ ۱۱۴۲ از هیمنهٔ نادرِی بافغانستان گریخت برادرمحمود بخونخواهی برادرِ اورا کشت وفتنهٔ افاغنه

تمام شد، تسلط آنها هفت سال بود.

سلطنت نادر شاه افشار

«نادر» مسمی به «ندرقلی» پسر یکی از ترکمانان از ایلات افشار بود بواسطهٔ دلیریها که داشت یکی ازضابطین ابیوردی «۱» دخترش را باوداد فی الجمله ترقی کرده نزد «ملک محمود سیستانی» رفت ومستخدم او بود آخرالامر براو تسلط یافت دربعض از بلاد خراسان حکومت یافت درسال ۱۱۳۸ نزد شاه طهماسب آمده مورد مرحمت شده ندر قلی را ملقب بلقب «طهماسب قلی» کرد ومامورشد بجنگ ملک محمود سیستانی وتسخیر مشهد مقدس چون کاررا بانجام رسانید شاه طهماسب تمام عنان اختیاررا بدست طهماسب قلی یاندرقلی داد نادرهم هرات را ازافاغنه گرفت وخراسان راخیلی منظم کرد واشرف افغان را مغلوب کرد (بتفصیلی که سابق گفته آمد) وندرقلی بشیراز آمده بازاشرف را دنبال کرده شکست داد وازاین شکست گربخت ورفت که مذکور داشتیم بعد ندرقلی بخوزستان و لرستان شتافت اغتشاش آنجاراخوابانید وآنوقت خودحکمران مستقل مازندران وخراسان وقندهار و کرمان گردید ازجانب شاه طهماسب بعد ازآن به آذربایجان رفته آنجا را از عثمانیها گرفت و گیلان را از روسها ، ازآنطرف طهماسب با دولت عثمانی صلحی کرده وعهدی منعقد نمود.

ندرقلی که شنید متغیر شده گفت این عقد صحیح نیست وباصفهان رفته پادشاه را در اردوی خود دعوت کرد اسباب عیشی فراهم آورد شاه طهماسب چون سرگرم باده شد حرفهای لغو میزد ندرقلی رجال را گفت آیا چنین آدمی لایق سلطنت است؟! همه گفتند نیست و رأی بخلع اودادند لهذا خلعش نموده بخراسان فرستاده محبوسش داشتند «عباس

۱ـ ابیورد نام شهری بوده در خراسان نزدیك عشق آباد ، اوحد الدین محمد (انوری) شاعر ومنجم معروف معاصر سلطان سنجر سلجوقی (متوفی درحدود ۵۸۷ هجری قمری) ازمردم ابیورد بوده است.

میرزا» را بجای او سلطان نمود . (این تفصیل را درپیش مرقوم داشتیم) ندرقلی ببغداد رفته آنجا را نیز مسخر نمود بعد شیروان و داغستان را گرفت و بعد گنجه و تفلیس و ایروان را بتصرف درآورد آنوقت که اینهمه خدمت بملت ایران کرد (بطوریکه مورخین مغرب زمین نادرشاه را ناپلئون مشرق میخوانند) تمام سر کردگان و بزرگان را در «صحرای مغان» از اعمال آذربایجان احضار نمود بروزی معین آنجا انجمنی تشکیل داده خطابهٔ خواند وخدمات خود را نمودوبیان کرد و گفت حالا ایران مصفی شد دیگر احتیاجی بمن ندارید هر کس را میخواهید برخود پادشاه کنیدخواه ازخانواده صفویه یا غیرآن، یکمرتبه تمام گفتند ما تورا میخواهیم امروزپادشاهی را تولایقی، اول که قبول نمیکرد (بطورظاهر) بعد گفت اگر می خواهید من برشما پادشاه باشم باید حرف مرا بشنوید ، این سنی بازی وشیعه گری را ازمیان بردارید اسباب نفاق میان مسلمین فراهم نیاورید شیعه وسنی باید باهم نزدیك شوند وشما خود را اهل سنت قرار دهید اما درفروع دین پیرو حضرت صادق علیه السلام باشید و مذهب جعفری داشته باشید که این مذهب خامس مذاهب اربعه تسنن باشد همه قبول کردند آنوقت بر تخت سلطنت جلوس نمود .

نادرشاه ـ جلوسش (۱۱۴۸) هجری بود پس باصفهان آمده قبائل بختیاری را منقاد نموده بتسخیر افغانستان رفت وکابل راهم متصرف گردید وقندهارو بلخرا گرفت ازجیحون هم گذشت ازبکانرا مقهورساخت پس ازآن برای هندوستان حرکت کرد درسنه (۱۱۵۱) کشمیروپنجاب ولاهوررا درتحت اطاعت درآورد وبدهلی درآمد و محمد شاه هندی را مغلوب نمرد، این پادشاه هند ناچارتخت وتاج را باوتسلیم کرد ولی نادرشاه دوباره سلطنت آنجا را بخود محمد شاه بخشید محمد شاه هم هرچه جواهر در خزینه داشت پیشکش نمود ومعادل سیصد کرورتومان ایران میشد وبعضی بیشترمیگویند مقصود نادرشاه اظهار قدرت و کسب شرافت بود که بدانند که کارهای اسکندری را میتواند بکند واکنون در ایران یعنی درطهران تخت طاوس ودریای نورازجمله آن جواهرات است که بدست قاجاریه

افتاده .

بعد بطرف سند آمده واز آنجا بتر کستان رفته خود را ببخارا رسانید پادشاه آنجا نیز تسلیم کرده وتر کستانرا نیز باو بخشید ورود جیحون را سرحد ایران قرار دادند پس بخوارزم رفته آنجا را تسخیر کرد پس بقلعه کلات که مقر قدیم او بود رفت بعد بمشهد مقدس آمد طایفه لگزی داغستان را که خود سری میکردند گوشمال داد درمراجعت در جنگل مازندران تیری باو انداختندشست دست چپ اورا برد نسبتش را برضاقلی میرزای پسر اودادند اورا کور کرد درآخریها این پادشاه عاقل، ظالمی دیوانه شد بنای خونخواری را گذارد مردم بستوه آمدند باعلی قلیخان برادرزاده اوهمدست شده درفتح آباد خبوشان درشب سرش را بریدند سنه (۱۱۶۰) .

علی شاه ـ علی قلیخان برادرزاده نادربود پس از نادر بتخت نشست و تمام اولاد نادر راکشت یکسال بیش نگذشت که ابراهیم خان برادر علی شاه ادعای شاهی کرد علیشاه راکورنمود بتخت نشست بعد ازآن شاهرخ میرزا پسر رضا قلی میرزای بن نادربتخت جلوس نمود اورا هم سید محمد نامی ازاولاد صفویه نابینا کرد این در سنه (۱۱۶٤) هجری بود و این سید خود را باسم « شاه سلیمان » خواند ، یکنفر دیگرباسم «شاه اسماعیل » ثالث پیدا شد ـ همچنین « نادر میرزا پسر شاهرخ بن رضا قلی میرزا» درخراسان چندی شاهی کرد وبعد مفقود شد ولی این سلطنتها دوامی نداشت ومدعیانی چند پیدا شدند «محمد حسنخان قاجار» پسرفتحعلیخان سردارشاه طهماسب بر ولایت مازندران و گیلان استیلا یافت .

«آزادخان افغان» از سر کرده های نادر شاه آذربایجان را بتصرف درآورد ـ و « کریمخان زند» و «علیمرادخان» ازطایفه بختیاری ولایات جنوبی را متصرف شدند ولی کریمخان برعلی مرادخان غلبه کرد و مقتول شد در سنه (۱۱۶۷) آزادخان و محمد حسنخانرا هم شکست داده ومقتول شدند و«آغا محمد خان قاجار» راکه ازاولاد محمد حسنخان بود نزد کریمخان بردند باوبسیارمهربانی وملاطفت نمود .

سلطنت زندیه

کریمخان وکیل زند - اسم پادشاهی برخود نمیگذارد وخود را وکیل الرعایا میخواند ازپادشاهان بسیارخوب عادل دادگر ایران محسوب میشود جلوس او (۱۱۶۳) ولی استقلالش بعدازغلبه برمحمد حسنخان درسنه (۱۱۷۲) بود وفوتش درسنه (۱۱۹۳) هجری درزمان سلطنت اوعموم مردم بآسایش وعشرت بودند عمارات اودرشیرازمنحصر است - مازندران وگیلان وآذربایجانرا ضمیمه عراق وفارس کرد. بصره را هم گرفت دیگراجل اورا مهلت نداد که پیشتر برود - وقتی یکی از بزرگان گفت کریمخان شاه نبود بلکه پیغمبری بود مبعوث به بنائی ازبس بناهای او محکم و تعریفی است، ابتدا قلعه شهرشیرازرا ازآجرپخته وگچ بنانهاد که آنرا آغا محمد خان خراب نمود سپس ارگ حرم سرای راساخت وبعد سایرابنیه که درشیرازاست. گویند دوازده هزارعمله بولایت محروسه خود داشت جماعتی ازاهل طرب وسرناچیان را گماشته بود که درچندین جا مشغول سازندگی باشند تا کارکنان بتردماغی کارکنند اگرکسی صفات واخلاق وسلوك ووضع معاش این پادشاه را بداند که چگونه بوده اورا یکی از اولیاءِ الله خواهد دانست رحمةالله تعالی علی سریرته.

باری، پایتخت اوشیرازبوده شرح عدالت ومملکت داری وملت دوستی این پادشاه بزرك نه بطوریست که بحیز تحریر درآید اگرکسی تاریخ صحیح اورا ملاحظه نماید میداند که چنین عادلی کمتربعرصه ظهورآمده افسوس که سلسله قاجارعناداً نگذارند تاریخش درست نوشته شود.

ابوالفتح خان پسر کریمخان - ومحمدعلیخان (ایضاً) - وزکیخان - وصادقخان برادران وکیل - وعلیمرادخان - وجعفرخان - ولطفعلیخان پسرزادهٔ برادروکیل، بعد ازوکیل چند سالی قایل‌شاهی کردند تاجلوس آغامحمد خان قاجار، بعض عقلاءِ برآنند دولت زندیه اگرچه قاعده وقانونی درست نداشته و تشکیلات علمی درآن دولت نبوده اما طوری بوده که دولت مشروطه‌اش میتوان خواند. دو سه تاریخ از زندیه دیده شده یکی ازآنها از«میرزاصادق» نامی است که درزمان خود اونگاشته آمده.

سلسله قاجاریه

آغا محمدخان قاجار- کریمخان وکیل اورا بعنوان گروی بشیراز بردو بمصاحبت خود برگزید پس ازفوت کریم خان وزد وخوردهای بازندیه سنه(۱۲۰۹) مملکت مدار تمام ایران شد مگرخراسان، والاتاج گذاری اودرسنه ۱۲۰۰ هجری بود ودرسنه(۱۲۱۱)قلعه شوشی را متصرف شد ودراینجا گفته بود که‌سه نفر ازملازمان خودرا بکشدآنها زبردستی کرده اورا مقتول ساختند وقتل اودرسنه (۱۲۱۱) هجری واقع شد این پادشاه بسیارقهار و خونخوار بود وعادلشاه (علی‌نقی‌خان) افشار اورا مقطوع النسل کرده بود ولدی نداشت لهذا برادرزادهٔ خود «فتحعلی‌خان» را ولیعهد قرارداد که‌ذکرش بیاید، وآغامحمدخان اگرچه مملکت را ازاغتشاش وهرج ومرج بیرون آورد ولی خیلی سخت گیر بود وامساك درمال‌داشت.

سیدبزرگوار که‌سخن بدینجا رسانید بنده عرض کردم میرزامحمد کلانترقدیم‌شیراز شرح‌حال این‌شاه را (آغامحمدخان) درتاریخی نوشته من‌دیده‌ام صفات اوراخوب بیان کرده.

بازسید فرمود زمان قتل آغا محمدخان ولیعهدش شیراز بود خبرشد بطهران آمد یعنی فتحعلی‌شاه.

فتحعلی شاه قاجار - جلوسش «۱۲۱۲» و در اوایل سلطنت بدفع بعض از سرکشان پرداخته تا پنج شش‌سال بعد سلطنت شوکتی بهمرسانیده‌در آن اثناءِ نزاع ایران باروس درگرفت وروسها تجاوز از حد خود نمودند شرح این داستانرا بسیاری مرقوم داشته‌اند همه قسم از روی حقیقت یا بطور اغراق یا بقصور دیگرحاجت بذکر مانیست ، ومأمور شدن « شاهزاده عباس میرزا » فرزند دویم پادشاه که ولیعهد بود بجنك روس فرستادن همه را مسطور نموده‌اند ونقشه‌هائی که ناپلئون اول‌فرانسه در تسخیر هندوستان کشیده بود که از راه ایران عبور نماید و بدین جهت باخاقان مغفور طرح دوستی‌افکنده وعهد بسته بود که چه‌کارها کند و در ازاءِآن ایران قطع‌رابطه رابا انگلیسها بنماید وخاقان شرایط عهد را بعمل آورده و ناپلئون شرطی که کرده بودایالات‌ماوراءِ خزررا پس‌بگیرد پس‌نگرفت و ایران از او مأیوس شد « اینها را نیزتمام خوانده‌اید یا شنیده‌اید»همچنین

پس از یأس از ناپلئون ، دولت انگلیس بنای دوستی گذاردن و سفیر انگلیس واسطه مصالحه روس و ایران شدن وممالکی را روس از ایران تصرف کردن «همه راایضادانسته‌اید» سفری که خاقان مغفور بخراسان رفت نیز میدانید وشکست عثمانیها هم گوشزد شماها شده وصلحی هم که نمودند اصغا نموده‌اید .

واین از بدیهیات اولیه است که تیشه نفاق ریشه کن مملکت و سلطنت است از نفاقی که بزرگان آذربایجان نمودند وروسها را در گرفتن تبریز ترغیب کردند روسها به تبریز وارد شدند و سردار را مردم شهر استقبال ، اسباب زحمتی این مردم منافق برای سلطنت فراهم آوردند آخرکار بمصالحه کشید وچقدر خسارت واردآمد و زحمات عباس میرزای ولیعهد را البته میدانید در ایندوره چقدر بوده آخرالامر درسنه (۱۲۴۹) بمرض کلیه در مشهد مقدس وفات یافت خاقان مغفور پسر ولیعهد مرحوم را« محمد میرزا» به‌طور ارث بازولیعهد نمود بلکه نظر بخدمات پدرش او را جانشین خود قرار داد و خود پادشاه باصفهان آمده در آنجا رحلت نمود در سنه (۱۲۵۰) سی وهشت‌سال سلطنت‌نمود فرزندان این پادشاه بلاواسطه دویست وشصت نفر بودند .

محمد شاه ـ جلوسش «۱۲۵۰» اول میرزا ابوالقاسم‌قایم مقام فراهانی‌را وزیرقرار داد، سال دوم «حاجی‌میرزا آقاسی‌ایروانی» که‌سابقا معلم شاه بود در سنه «۱۲۵۳»بسمت هرات رفته آنجا را محاصره نمود ولی بواسطه سعایت و خصومت انگلیسها که راضی‌به این فتح نبودند دست برداشته بطهران برگشت عثمانی‌ها محمره راخراب کردند و در کربلای معلی بسیاری از مردم ایران راکشتند بعدها تعهداتی نموده عهد نامه بستند ودر زمان این پادشاه‌رابطه فرنگیها با ایران زیادتراز زمان‌فتحعلی‌شاه‌شد و عهدنامه‌های تجارتی نیز بخارجه بسته آمد .

این پادشاه علیل‌المزاج و«نقرس(۱)»داشت امورات(!) داخله‌راحاجی‌میرزا آقاسی میگذرانید اما درست ربطی بعمل دیوانی وپلتیك آن نداشت بقول دانشمندی خوب

---

۱ ـ (بکسر نون ورا) لغت عربی است ، و آن یکنوع بیماریست عبارت ازورم وآماس ودرد شدید که درپاو بند انگشتان واغلب در «شست» پا بروزمیکند .

بود وزیر فلاحت بشود در امور ملکی خبط بسیار میکرد فتنه خراسان راالبته خوانده‌اید بهرحال محمد شاه سنه «۱۲٦٤» وفات نمود .

سلطنتش چهارده سال بود و ناصرالدین میرزای پسرش ولیعهد بود در تبریز «از اول جلوس آغامحمد خان تا وفات محمدشاه» اگرچه در اوایل اساس و بنیان سلطنت ایران روی شالوده محکم نهاده شد ولی کم کم بواسطه بیعلمی و بیمبالاتی و بی‌قانونی وعدم رعایت قواعد مملکتی امراض صعب و سخت اعضای ایرانرا فرا گرفت و این ایران مریض متصل حال بحال میشد ، گاهی بحالت کسالت ، زمانی بحال غشیه ، وقتی بیهوشی ، نوبتی هم مست ولا یعقل ، دراین اثناءِ یکدفعه هم شفا مییافت وتندرست میشد در اینحالت ملت آسوده بودند و براحت زندگانی میکردند و فارغ‌البال بودند «بقول عوام‌الناس که میگویند زمان خاقان مغفور وشاه مبرور چقدر بمردم خوش گذشت» ، اما چه‌عرض کنم که همان راحت عین زحمت بودچراکه در آن اوان آن مریض بی‌ـ چاره که گفتم هرساعتی حالی میداشت، اگرچه گاهی برایش بحران بودولیکن قطعاتی از بدنش را میبریدند ازهرطرف عضوی از اعضایش مقطوع میشد هر کس بصیرتی در پلتیك (۱) دارد میداندچه عرض کردم .

ناصرالدین‌شاه ـ جلوسش «۱۲٦٤» «میرزا تقی خان امیر نظام اتابك اعظم» را وزیر خود قرار داده «سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه» را باقشونی بخراسان‌فرستاد فتنه و آشوب آنجا را رفع‌نمود در سنه «۱۲٦٦» خساراتی که حاجی میرزا آقاسی‌وارد آورده بود و خزانه را بخرج بیهوده زیاد خالی نموده بود و اختلالی در مالیات پیداشده بود امیر نظام جبران کرد ولایاترا منظم نمود جور وستم را از میان برانداخت بعدل و داد گرائید علوم وصنایع را ترویج داد عادات زشت را از ملت دور کرد ترغیب بصفات حسنه نمود ، ایجاد روزنامه و بنای مدارس گذارد مرحوم میرزا محمد حسین ذکاءِ ـ الملك در تاریخ ایران که خود نوشته نقل میکند که‌تاریخ قاجاریه بزبان انگلیسی که سیاحی نوشته ترجمه‌اش این است :

---

۱ ـ **Politique** ـ سیاست ـ فن تمشیت امور داخلی و خارجی مملکت

« آنهاکه امثال قیصر و شارلمان و ناپلئون را وسایلی میدانند که خداوند آنها را برای ارائه طریق میفرستد، درباره امیر نظام نمیدانم چه خواهند گفت که باین زودی حکم تقدیر درهلاك اوصادر شد و نگذاشت مقاصد خود راانجام دهدوحال آنکه یقیناً ازهمان قبیل اشخاص مذکور محسوب میشود وملتی راآسوده و خوش بخت و مرفه مینمود».

باری بعد ازسه سال صدارت اورا بحکم شاه کشتند بعد صدارت را بمیرزا آقا خان نوری دادند وآنهم معزول شد وازمیان رفت - درسلطنت این شاه حسام السلطنه سلطان مراد میرزا«هرات»(۱) را تسخیر کرد انگلیسها که راضی نبودند قشون بخلیج فارس فرستادند جنگی شد بوشهررا گرفتند محمره را کذلك «فرخ‌خان‌امین‌الملك‌کاشی» با سفیرانگلیس عهد ومصالحه نمود که لشکرانگلیس ازایران برود وعسکر ایران از هرات ، یعنی هرات را تسلیم نمایند تاآنها ازبوشهردر گذرند .

دیگردرعهد این شاه وقایع ترکمانها بود که بایران تاخت وتازمی نمودندومردم را اسیر کرده میبردند «حمزه میرزای حشمت‌الدوله» باوزارت «میرزا محمد قوام‌الدوله» مأمورشدند بدفع‌شر آنها ، رفتند وشکست خوردند واین نبود مگرازاثر نفاقی که درمیان بزرگان وسران سپاه بود .

باری، یکچند هم «میرزا محمدخان سپهسالار» صدارت یافت - وایامی‌هم«حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله» صدراعظم شد ترتیب وقاعده در مواجب و مستمریها نهاد تعدی حکام وولات را رفع نمود ورشوه را منسوخ ساخت وشاه را بفرنگستان برد تا برأی العین اساس عدل وداد را به‌بیند بلکه متنبه شود وآسایش عباد را مؤسس گردد «۱۲۹۰» شاه بفرنك رفت ودرمراجعت وزرای سوءِ منافق و رجال حیله باز ناموافق که دانستند این وزیرشاه را برای چه بفرنك برده وازترس اینکه مبادا شاه را ترغیب‌نماید بتشکیل قانونی ودست ایشان ازدغل بازی بریده شود، پای فشرده واسباب عزل حاجی

۱- ازشهرهای معتبرخراسان قدیم وکانون نشر تمدن بوده و اکنون جزو خاك کشور پادشاهی افغانستان یعنی‌همسایه شرقی ایران ، درکنار « هریرود » واقع شده - اکنون جمعیت آن درحدود هشتاد هزار نفر است .

وزیررا فراهم آوردند - باردیگر کارش قوت پیدا کرد وبترغیب او سفر دیگری بفرنك رفت وفتنه شیخ عبیدالله را که شنیدید همین حاجی میرزا حسینخان رفته وآتش فتنه‌را خاموش ساخت بعد ازآن وزیرمذکورمیرزا یوسف آشتیانی «مستوفی الممالك» وزیر شد درسنه «۱۳۰۱» نیك ذاتی وحسن عقیدت او بر همه واضح است ولی افسوس که اکثراوقات خود را صرف درویشهای بوقی میکرد بصحبت مرشدومریدی و کیمیا گری خوش داشت.

بعدها وزارت «بمیرزاعلی‌اصغرخان(۱)» رسید که‌الآن صدراعظم است وازکارهای او کماً و کیفاً اطلاع دارید والآن که سنه ۱۳۰۳هجری‌است این‌پادشاه مانندانگشتری دردست اوست هرچه بگوید بشنود هرچه بخواهد بکند اما حال‌خود شاه‌آنچه ازروی تحقیق دانسته‌ام اینست که بواسطه مراوده با اروپائیان شخصا علمی از سیاسی حاصل نموده ، میداند که درمملکت باید قانون باشد ، میداند که درمملکت باید پارلمان‌باشد، میداند که‌باید قلمهاآزاد گردد ، میداند که باید ابواب مدارس مفتوح گردد، میداند که اداره‌جات ملتی باید دایر گردد ، میداند که ترقی وتمدن و ثروت تمام بسته بعلم است همه را میداند اما ابداً مایل نیست ونمیخواهد اینهارا افشانماید بلکه نمیخواهدآشکارا بشود ونمیخواهد چشم و گوش مردم باز شود و نمیخواهد احدی نام قانون بر زبان جاری کند ، همینقدرمیل دارد اختراعات علمیه جدیده وصنایع بقدرمایحتاج تشکیل یابد همین اندازه را مایل است وبس ، بیش از این نمیخواهد ملت بیدار شوند ، بلی گاهی امورملکی را بعهده وزرائی چند موکول مینماید ، مثل وزارت داخله ، وزارت خارجه ، وزارت عدلیه ، وزارت مالیه ، وزارت جنك، اما کجا بکجا ؟ ! این‌است حال پادشاه وهمین سبب شده است برای اینکه ملت بیچاره ایران دچارظلم وتعدی گردیده و اینهم طبیعی آنها شده چنانکه پیش ازاین گفتیم اگروقتی دست ظلم ازدامان این ملت بدبخت کوتاهی کند بدبختانه متألم میشوند چراکه باستبداد خو نموده‌اند از آنطرف

۱- رجوع شود بشرح زندگی فرصت ، داستان روی‌کارآمدن مجدد میرزا علی اصغرخان وقتل اودرصفحات آتی .

همسایگان ما برقوت خود افزوده‌اند وما را ضعیف نموده‌اند ازماکاسته وترقی خود را خواسته‌اند با اینکه اطبائی چند حاضر ندودواهم آماده، موقوف باقدامی است که بیغرضانه بشود واین بیمار در تاب وتب وباضطراب وتعب را بآن دوا بهبودی(۱) دهند ، بعقیده من که الآن نزد شما هستم این است که تاسیس حکومت منتظمه و وضع قانون وتعمیم معارف وتشکیل مدارس دفع این علل را ازاین بیمار بنماید حالا که جان درترقوه بیمار است علاج همین است که گفتیم چرا که این دم واپسین است دیگر کار از دست میرود بایدکار کرد وازراه‌کاربر آمد، گوش بحرف این سفیهان حکیم نمانباید نمود، فلسفه‌بافانرا نباید اعتنا کرد آنانرا که باسم پیشوائی ملت برمسند قضاوت نشسته‌اند ورشوه میگیرند وحکم بناحق میکنند نباید پوزش نمود ودست بوسی کرد وعلمای حق گووحق‌شناس را باید سپاس گفت، امروزروزی نیست که کسی گول بخورد بساطهای طراری بکلی برچیده وفرشهای معرفت گسترده شده، علوم جدیده طلسمات عدیده را شکسته ، اوهام‌قدیمه از میان رخت بسته ، اما چه باید کرد که بسیاری ازشما چنان خفته‌اید مثل اینکه مرده باشید پنبه غفلت در گوش خبرازهیچ جا ندارید ، ای مردم بیهوش، همسایگان شما ها کلاه ازسرشما میبرند ملتفت نمیشوید ، کدام علم بوده که ازایران نبرده ونیاموخته‌اند و بتکمیلش نپرداخته اند ، بسیاری از صنایع را علمای شما یعنی حکمای اعصار شما میدانستند اگربخواهید بشماها بگویم ومدلل بدارم واسم ببرم ، ذره بین - دوربین - تلفن ونحوها کی اختراع شد و کی اختراع آنهارا کرد، اگرسخن بدرازا نمیکشید یك یك را عرض میکردم نمیگویم که آنهاکارنکردند خوب هم‌کار کردند، میگویم بسیاری ازصنایع شما را برده تکمیل نمودند ، ومیگویم که چرا شما خودتان تکمیل نمیکنید مگر آنها شش انگشت دارند ؟. (ای وای ندانستم چه میگویم) شما جواب میتوانید بدهید که بلی رشته استبداد دست وپای مارا بسته بود که نمیتوانستیم باینکارهاپپردازیم باری ، ای مردم شما دولتی داشتید قوی ترین تمام دول ، بواسطه غفلتی که ورزیدید قوتش بدل بضعف شد . این همان ایرانست که چشم وچراغ روی زمین بود چه شد که

۱- بهبود .

اینگونه تیره و تاریك شده - بی علمی شما - بی قانونی شما آنرا بدین صورت کرد (چه قدر بگویم خسته شدم) با وجود خسته شدن باز میگویم از برای اینکه بعزت و سعادت زندگانی کنید و برمکنت وثروت وترقی وصنعت شما بیفزاید(۱) ودین مبین شما ازشوائب مصون باشد، باید باسرعت هرچه تمامتروعزمی جزم بتمدن کار کنید و قانون صحیح که درمیان دارید «قرآن» درمعرض اجری درآورید و رفع استبداد بی بنیاد را بنمائید ازخود والسلام «تا اینجا کلام سید بزرگوار بود».

***

جناب سید چون توقفش در بندر بوشهر بواسطه کسالت بدرازا کشیده وهواهم روی بگرمی نهاده بود «لذا» تصمیم شیرازفرمود که از آنجا خود را بطهران برساند پس در بوشهر یکدیگررا وداع کرده ایشان بطرف مقصود ومنهم بسمت عربستان حرکت کردیم مدت مدیدی دراماکن مشرفه بسر بردم ، مکرر بخدمت ذیشرافت حضرت آیة اللّٰه فی الانام حاج میرزا محمد حسن شیرازی قدس الله سره مشرف شدم مرحمتهای شایان دیدم دو قطعه نقشه از نقشه های اماکن مشرفه که خود برداشته بودم تقدیم کردم ودرآن اوان ضمناً کاری پیش آمد یعنی ازیکی ازصاحبان انگلیس اشاره شد که دربغداد شرح مختصری ازبعض بناهای آنجا جغرافیا مانند بنویسم وهم خودم میخواستم از «طاق کسری» نقشه بردارم ومساحت آنجا را مسطوردارم بهرحال مقاصد خود را انجام دادم که شرح آنها را (واین مسافرت را) در کتاب آثارعجم بتفصیل نوشته‌ام هر کس بخواهد رجوع بآن نماید، پیش ازاین گفتم این مسافرت درسنه ۱۳۰۳ هجری واقع شد درحالتی که ازعمرم سی و دوسال سپری شده بود. ازسفرمذکور بشیراز که وطن مألوفم بود مراجعت نمودم ، ازحال جناب سید سئوآل کردم مذکور داشتند که چندی درشیراز اقامت پس بجانب طهران روان شد.

یکی اطباء که جزعلم طب دارای علوم دیگرهم بود. واینشخص خود را معلم اول واول معلم وحکیم دنیا میدانست وبنهایت خویش را می‌ستود، ازاو پرسیدم سید را چه

۱- بیافزاید.

طوردیدی ؟، جوابداد «باقسمهای مغلطه» که روح ارسطو را دراین شخص «یعنی درسید جمال الدین» دیدم که گویا حلول کرده .

بازشنیده شد که بایکی ازعلماءِ اصول «یا اخبار» که درتشاجرضرب المثل بود و دارای علمی بی‌پایان ، باسید طرف شده بهمان مشرب بااوصحبت میداشته پس ازانقضاءِ مجلس، آن عالم برخاسته که‌برود باهل مجلس‌میگوید والله هذا ملا«مولی»!.

طبیبی دیگر که‌لقب رئیسی داشت نقل کرد که‌روزی بدیدن سیدرفتم باخود گفتم این‌مرد فلسفه‌را خوب‌میداند وادبیه‌وسیاسیه را نیزخبیراست پس‌بهتر که‌ازطب بااوصحبت بدارم تابراوغالب آیم، بنای صحبت که‌شد از درطب، داخل شدم دیدم کلماتی در این ماده میفرماید که گاهی بگوشم‌نرسیده بودتمام متین ومحکم‌استدعا نمودم که‌کلماترا مرقوم دارید وبمن مرحمت نمائید نوشت‌وداد «دربیاض، نوشته بود نشانم داد» با حکمای الهی نیز درمحضری که‌اکثر علماء آن فن‌حاضر بودند نطقها کرده‌وهمه‌را مات ومتحیر نموده بود. حکیمی درآنعرصه چشمهارا گشاده ورگهای گردن راکلفت‌وصورت‌رابرافروخته و صدارا مهیب کرده بود سیدبراوتحمیق میکند ونصیحت مینماید که‌درمباحثه اینطورحال مذموم است وبه‌تبسم‌وملایمت اوراهم مذعن‌وهم خجل‌میسازد .

شرح حال سیدرا بسیاری نوشته‌اند اجمال اینکه وارد دارالخلافه شد مقدم‌شریف او را مغتنم داشته ودانسته جماعتی کثیر باو گرویدند پادشاه نخست زمام انتظام‌لشگر را بدو تفویض فرمود سید میگفت القاب ومناصب بایدبزحمت وبپاداش خدمت‌وتحصیل علم باشد نه‌بوراثت، ودرصدد بود که بیهنران راکه لقب و منصب عارضی داشتند معزول کند . این گفتگواسباب وحشت‌برای رجال‌شد ازآنطرف وزیر آن وقت«امین السلطان» بسیار وحشتناک گردید ، همچنین‌کامران میرزا نایب السلطنه پسرناصرالدین‌شاه‌اسباب گرفتاری سید شد وبتخریب‌کار او اقدام کرد نزد شاهش خائن قلم دادند وشاه‌راازوجود او ترسانیدند وقصدآزارش نمودند ،سید بحضرت عبدالعظیم پناه‌برد‌اعتنا نکرده‌حصلین غلاظ تعیین کرده درآن مکان شریف براوحمله‌آوردند .

پس ازفحش وشتم وطعن وضرب‌واذیت وآزار بسیار براستری یا حماری سوارش کرده تبعیدش نمودند.

سید چندی دربصره وبغداد بودبعد ازآن رجوع ببوشهر کرده درجهازی سوار شده‌برای لندن، یکی از تجارشیرازی را وقت دخول بجهاز ملاقات کرده پیغام داده‌بود که چون بشیراز برسی سه‌نفررا «فرصت‌وفلان و بهمان» راازمن سلام برسان وبگوما رایکی‌ازوزراء لندن که دوست قدیمیست‌دعوت کرده اکنون‌میرویم بآنجا.

وبعد ها شنیده شد که چون واردبلندن میشود ازرجال آنجا استدعا می‌نماید که روز مولود اعلیحضرت ملکه درمجلسی که تمام اعیان واشراف ملت حاضرند اذن دهند که سید نطقی بنماید، اذن دادند نطقی مفصل کرد تمام حیران شده وحالت‌حزن‌پیدا کردند «شخصی‌ازاهالی‌لندن‌برای‌خود من‌تعریف کرد» که‌جماعتی یکمرتبه گریان‌شدند بهرحال نطقهای اورا حسب‌الحکم‌نوشتند وبه‌السنهٔ مختلف ترجمه کرده وبطبع‌رساندند ومن ندانستم این‌چه نطقی بود که جمعی‌را گریانیده!.

وقتی ازاوقات«گراهم» نامی که قونسول‌انگلیس‌درشیراز بود و بامن نهایت‌دوستی را داشت «صاحبی»«۱» ازلندن‌آمده بود برای تحصیل علم عروض در حالتی که حکمت الهی ایرانی و منطق‌ومعانی وبیان را خوب‌میدانست قونسول‌مذکور ازمن خواهش کرد که هفته‌ای یك دوروزعلم عروض‌را باوبیاموزم دربین‌آموختن‌بواسطهٔ اتحادی که‌درمیان ماپیدا شده بود یك روز گفت میل داری نطق سید جمال‌الدین را بتوارائه بدهم؟!اظهار امتنان کردم رساله‌ئی آورد و گفت ملاحظه نما ولی بشرطی که نه ازاینجا بیرون ببری ونه با کسی ازمطالب‌آن مذاکره کنی، قبول کردم ویکدوروز بدقت اوقات صرف‌مطالعه آن نمودم منهم گریان شدم سخنانی که رقت قلب‌می‌آورد ودرآن نطق هر کجا اسم خود را میبرد شیخ‌خطاب میکرد میگفت منکه شیخ‌جمال‌الدین هستم واولادپیغمبر چنین و چنان، باری درآن لایحه شرح حال خود را ازورود بطهران الی تبعیدآن همه را بیان

۱- در آن اوقات، بافراد انگلیسی اصطلاحاً «صاحب!» میگفتند والبته‌این کلمه درهندوستان‌آن روزرایج‌بود.

کرده بود .

بر گردیم بشرح حال و گزارش سید ـ سلطان عثمانی تلگرافی بلندن نمود و بسید چنین خطاب فرمود که حقیقت حیف از شما که در حوزهٔ اسلام بسر نبری خوبست چندی در اینجا تشریف بیاوری و روزگاری باهم زندگی کنیم . سید اول امتناع از حرکت نمود آخر باصرار جمعی مثل «پرنس ملکم» وغیره پی‌سپار راه اسلامبول شد «خلاصهٔ کلام» تمام عنان اختیار مملکت را بدو تفویض نمود می‌توان گفت دارای صدارت عظمی بود . ماهی دویست لیره برای مخارج باو میداد اسب وکالسکه خودش رامیگفت سوارشود وشام وناهار ازمطبخ خاصهٔ سلطانی برای او میبردند وخانهٔ بسیار عالی باو داده بودند در آن اوقات «میرزا رضای کرمانی» که چندین سال زیر اشکنجه نایب السلطنه بود وازفدویان سید محسوب میشد به اسلامبول رفته بخدمت سید مشرف گردید صدمات ولطمات خودرا برای سید نقل کرده وظلمهائی که براو رفته بود همه رامیگوید، سید درجواب میفرماید که میخواستی تو هم تلافی بنمائی «چنانکه زمان استنطاق میرزا رضا پس ازقتل ناصرالدینشاه همین را گفت، وقتی که ازاوسئوآل کردند که آیا دراسلامبول که شرح حال خود را بسید جمال ـ الدین گفتی ایشان چه جواب فرمودند؟، میرزا رضا گفت که فرمودند این ظلمها که تو نقل میکنی بتو وارد آمده خوب بود تلافی کنی» .

سئوآل ازمیرزا رضا کردند که باوجودیکه ظلم کننده بشما نایب السلطنه بود چرا اورا نکشتی وشاه را کشتی ؟!.

جوابداد که اگر اورا میکشتم شاه هزار نفر را بازای او میکشت، باخود گفتم پس باید اصل شجر ظلم را قطع کرد نه شاخ و برگش را .

نطق های دیگر که میرزا رضا کرمانی کرده در حین استنطاق پس از قتل شاه این است :

«سالها بود که سیلاب ظلم بر عامه رعیت جاری بود . آخر مگر این سید جمال الدین ذریهٔ رسول ومرد بزرگوار چه کرده بود که بآن افتضاح اورا ازحرم حضرت عبدالعظیم کشیدند زیر جامه‌اش را پاره پاره کردند ، آن آخوند چلاق شیرازی که ازجانب یکی از

مجتهدین شیرازی شخصی ازرجال شیراز را تکفیر می کرد چه قابل بود که بیایند توی انبار اول خفه‌اش کنند بعد سرش‌را ببرند من‌خودم آنوقت درانبار بودم دیدم که با اوچه کردند ، آیا خدا باینها راضی‌است ؟آیا اینها ظلم‌نیست ؟ آیا اینهاتعدی نیست؟ اگر دیده بصیرت باشدملتفت میشویم که درهمان نقطه که سید را کشیدند اذیت کردند در همان نقطه گلوله بشاه خورد. مگراین مردم بیچاره واین‌یکمشت اهالی ایران ودایع خدا نیستند ؟. قدری پایتان را ازخاك ایران بیرون‌بگذارید درعراق عرب و بلاد قفقازو عشق‌آباد واوایل خاك روسیه هزارهزار رعیت بیچارهٔ ایرانی‌را می‌بینید که ازوطن‌عزیز خود ازدست تعدی وظلم‌فرار کرده کثیف ترین کسب‌را ازناچاری پیش گرفته‌اند.هرچه کناس وحمال والاغچی ومزدور درآن نقاط است‌همه ایرانی‌هستند. آخراین گله های گوسفند شما مرتع‌لازم دارند که چرا کنند شیرشان‌زیادشود که هم بیچه‌های‌خودبدهند و هم شما بدوشید نه اینکه تا شیر دارند بدوشید و وقتی که ندارند گوشت بدنشان را بکلاشید، گوسفندهای‌شما همه رفتند نتیجهٔ ظلم همین‌است که می‌بینید ظلم وتعدی‌ازاین بالاترچه میشود که گوشت بدن رعیت را بکنند وبخورد جره‌باز شکاری خود بدهندصد هزار تومان ازفلان بیمروت میگیرند قبالهٔ جان ومال وعرض‌وناموس یکشهررا بدست‌او می‌دهند رعیت فقیر واسیر‌بیچاره را در زیر بار تعدیات مجبور میکنند که یك مرد زن خودرا که منحصر بفرد است ازاضطرار طلاق بدهد وخودشان صدصد زن بگیرندوسالی یك کرورپول که‌باین‌خونخواری و بی‌رحمی ازمردم می گیرند خرج «عزیزالسلطان» «۱» نمایند که نه برای دولت مصرف‌دارد ونه برای‌ملت‌ونه برای‌حظ نفس شخصی . حالا که بحکم قضا وقدر این اتفاق بزرگ بدست من‌جاری شد بارسنگینی ازتمام قلوب‌برداشته شده دلها منتظرند که پادشاه حالیه «حضرت ولیعهد» چه خواهند کرد ، بعدالت ورأفت جبرقلوب شکسته خواهند کرد یاخیر . اگربنای سلطنت را برعدل وانصاف‌قراربدهند البته تمام خلق فدوی ایشان میشوند وسلطنتشان قوام خواهد گرفت ونام نیکشان در

۱ـ مقصود عزیزالسلطان مسمی بمنیژه است که پسری کریه‌المنظرولی طرف‌میل ناصرالدینشاه بود .

صفحهٔ روزگار باقی خواهدماند، اما اگر ایشان هم همان مسلك و شیوه را پیش گیرند این بار کج بمنزل نخواهد رسید». «این بود مقالات میرزا رضای کرمانی».

***

برگردیم بذکر حالات سید جمال الدین - وقتی دراسلامبول بود با آن جلالت شأن یك روز سلطان اورا درقصر «یلدوز» دعوت کرد درآنجا صحبت‌ها داشتند سید تعهد کرد که عنقریب تمام دول اسلامیه‌را متحد کند وهمه‌را بطرف خلافت جلب کند سلطان آن‌روز صورت سید را بوسید وسید بعلمای شیعهٔ کربلا ونجف وتمام بلاد ایران درمکاتبه را باز کرد وبوعده ونوید واستدلالات عقلیه بر آنها مدلل داشت که اگرملل اسلامیه متحد بشوند تمام‌روی زمین نمی‌توانند بآنها دست بیابند - در اثناء این خیالات و این اقدامات چندنفر از نزدیکان سلطان «مثل ابوالهدی وغیره» بنای مذبذبی را گذاردند و سلطان‌را درحق سید بدگمان کردند «مثلا» گفتند که سید ازخدیو مصر دیدن کرده و می‌خواهد اورا خلیفه کند (ازاین‌قبیل سخنان) سلطان هم متوهم شدپلیسها گماشت که مراقب سیدباشند و ازاورنجش حاصل نمود سید اول خواست بطورقهر برود لندن، او را استمالت کردند ونگذاردند ومیگفت که این سلطان دیوانه است، مالیخولیا دارد و الا تمام ملل اسلام را برای اومسلم می کردم، خلاصهٔ کلام چیزی بسید خورانیدند که کام ودهانش مجروح شد وطبیبی را نیزسپردند که دواهای سمی گاه معالجه بکار برد کم کم حنجره وفك اسفل سید فاسد شد استخوانی ازآنجا بیرون آوردند و بالاخره کشتندش.

این بود سرگذشت سید جمال الدین و او بعمر شصت و یکسال در سنهٔ ۱۳۱۶ درگذشت.

معلوم نمودیم که زمان آمدن‌سید بطهران «بلکه‌ایران» تخمی ازمشروطه برزمین افشاند ومردم را بیدار کرد وآنهارا متنبه ساخت تا زمان سلطنت مظفرالدین‌شاه‌آن‌تخم بنای‌روئیدن راگذارد ونمو کرد جماعتی بی‌غرض درصددآبیاری‌آن برآمدند که‌تقویت درنموآن دهند که بلکه شاخه وبری‌دهد، زمره دیگر باغرض‌درفکرآن‌شدند که‌آب‌آن

نرسانند بلکه خشك شود و بی ثمر بماند. این قصه بماند تابجای خود.

***

حالا بر گردیم بشرح حال خود - پیش از این گفتیم پس از سفر عتبات عالیات بر گشتم بشیراز و آنجا بودم و جمعی مرا وادار کردند که برای آنها درسی بگویم روزی یك دوساعت در مدرسه اوقاتم صرف اینکار بود. نحو، منطق، تفسیر درس میگفتم وهفته‌ای دو روز هیئت جدید.

دنباله شرح زندگی

در آن اوان مهندسی سیاح موسوم به «پال» ازطرف عراق آمده بود که بـرود بخلیج فارس سپس بفرنگستان، چهارزبان‌را خوب می‌دانست ونحو وصرف عربی ومعانی بیان‌را تحصیل کرده بود با اوبمناسبتی‌طرح‌الفت انداخته آمد وشدی داشتیم از پیش قدری هندسه دیده بودم از اونیز مسائلی دریافت شد و معضلاتی‌را نزد وی حل نمودم آلات و ادواتی برای مهندسی که ازدیدن‌آن آلات عقل آدمی مات بود طریقهٔ قدمارا منسوخ کرده و اصطرلاب«۱» را باطل داشته با آنکه اسطرلاب آلتی است که واضع آن خیلی زحمت کشیده و محل اعتناءِ فحول مهندسین است معهذا بواسطهٔ آلات جدیده آن آلت دراین زمان متروك است.

وقتی اصطرلابی بـدست آورده امتحاناتـی به او می نمـودم ، آن هم از کف رفت.

باری بعض سفرهای نزدیك پیش آمد که پاره‌ئی از آلات هندسه لازم بود برای مساحت بعض جاها ، از آلات جدیده که دست امثال من کوتاه بود چند قطعه آلت خود ترتیب دادم یعنی به دستور العملی که بنجار و خراط و آهن ساز می‌دادم ، بسا که آلتی رابه - دست خود درد کهٔ زرگری که بامنش خصوصیتی بود سوهان‌کاری کرده‌شبکه وثقبهٔ«۲»

---

۱ - اسطرلاب ، البته با (صاد) هم می نویسند و لغت عربی است (به ضم همزه و طا)

۲- لغت عربی است بمعنی سوراخ - جمع آن ثقب

آنرا درست میکردم .

از برای تعیین ارتفاع شاخصی ساختم بدستور العملی که «شیخ بهاء الدین» داده و من اینجا میل دارم که آنچه‌را میفرماید ترجمه کنم نه برای اظهار فضیلت که توخوانندهٔ کتاب من مرا فاصل بدانی، خدای من گواه است برای اینست که اگر بنی نوع من بخواهد به‌آن عمل نماید بسهولت بفهمد ، اینست :

شیخ اشاره‌نموده باینکه‌قسمتی ازمرتفعات که وصول بمسقط الحجر آن‌ممکنست «مسقط الحجر بیخ دیوار یادرخت یا مناری‌است که هر گاه سنگی از بلندی آن بیندازند بدان بیخ وپای‌آن مرتفع بیفتدبخط مستقیم» وقسمتی از مرتفعات است که بمسقط‌الحجر آن کسی دست رسی ندارد بواسطهٔ آب و غیره یا اصلا مسقط الحجر ندارد مثل کوه دامنه دار .

اما آنکه وصول بمسقط الحجرش ممکنست شیخ فرموده « فانصب شاخصاً وقف بحیث یمر شعاع بصرك عن رأسه الی رأس المرتفع ... الی آخره » که در کتاب «خلاصة الحساب» مسطوراست، ترجمه‌اش اینکه میفرماید « شاخصی‌را (از آهن یا چوب مثلا) دور از مرتفع نصب کن وبایست خودت دور از آن شاخص بحدیکه شعاع بصرتوازسرشاخص بگذرد وبسرمرتفع برسد ، یعنی شعاع بصرازسرشاخص گذشته بسر مرتفع مستقیم باشد بعد از آن ازموقف خود تا پای آن مرتفع را مساحت کن آنگاه ضرب کن مجتمع را که مساحت ازموقف تا مسقط الحجر باشددرفضل شاخص برقامت خودت، یعنی‌ضرب کن در فضل شاخصی که ازنقطهٔ «ح» باشد تا«د» وحاصلضرب راقسمت کن بر آنچه میان موقف واصل شاخص است یعنی ازنقطهٔ «الف» تا «ه» ومقدار قامت خود را نیز بر خارج قسمت بیفزا، پس‌آن خارج قسمت با زیادتی مقدارقامت تو، مقدار ارتفاع آن بلندی است».

مثالی برای وضوح که درست بفهمی می زنم به موجب این نقشه که رسم شده است :

فرض میکنیم ازنقطهٔ «الف» که موقف‌شخص‌است تاحرف «ب» که «مسقط‌الحجر» است ٤ ذرع میباشد وفضل شاخص‌هم یعنی از«ح» تا «د» یکذرع‌است پس‌چهارذرع رادر

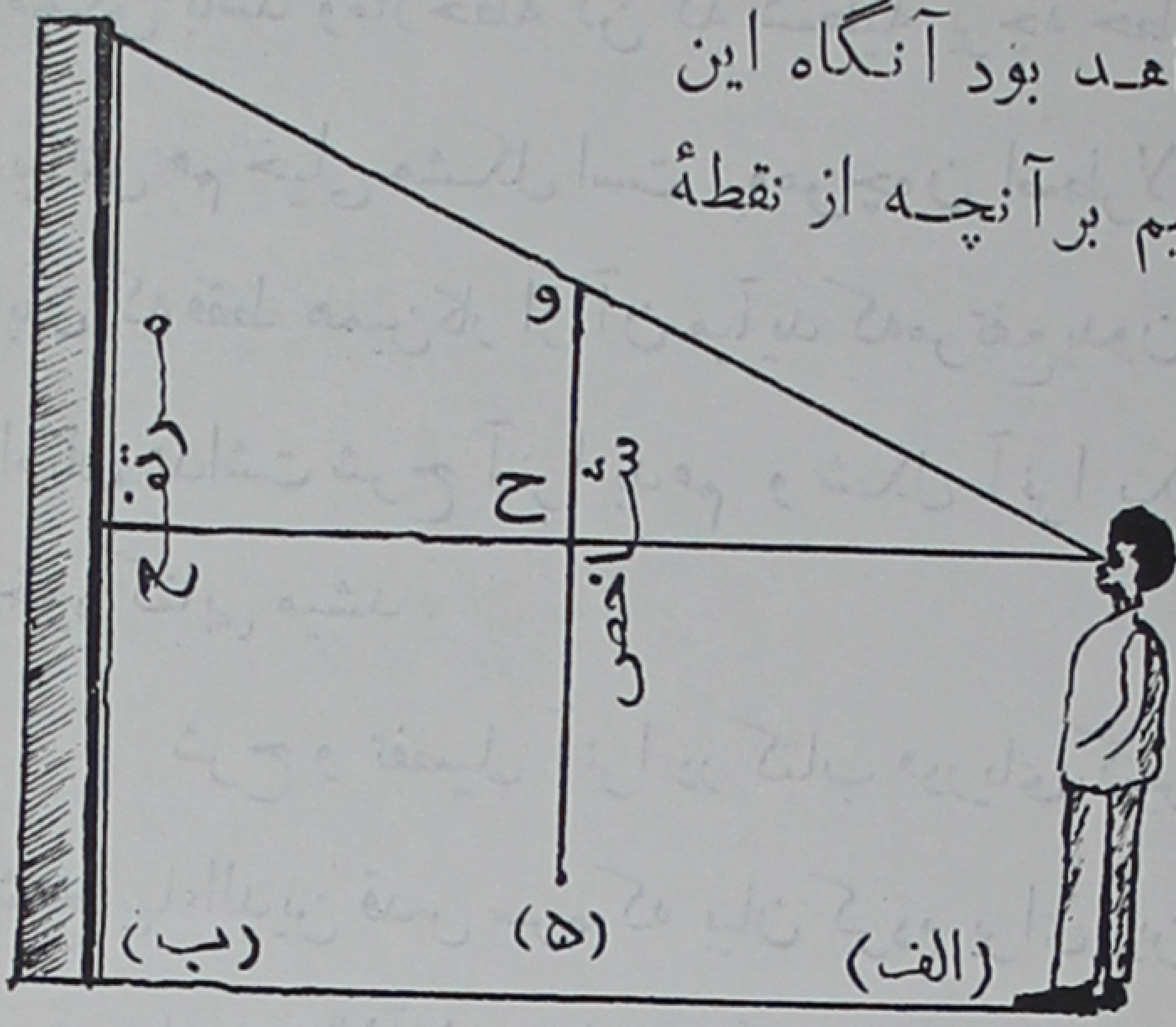

یکذرع کـه ضرب کردیم چهار ذرع خواهـد بود آنگاه این حاصلضرب را که ٤ است قسمت می نمائیم برآنچـه از نقطهٔ «الف» تانقطهٔ «ه» می باشد که بالفرض دوذرع باشد وقسمت «٤ بردو» البته دو خواهد بود و مقـدار قامت را هم یکذرع و نیم فرض کردیم این یك ذرع ونیم را نیـز برآن می افزائیم میشود سه ذرع ونیم، پس مقدارآن مرتفع همان سه ذرع ونیم است .

شیخ بهاء الدین طریقه دیگری هم بیان‌می کند بآئینه‌وآن برای‌اشخاصیکه‌دقت نکنند یازمین‌درست‌مسطح نباشد مخطی‌خواهد بود .

وطریقهٔ دیگر نیزذکرمیکندآنهم‌خیلی سهل است‌ومن‌اورابرای نوع‌خودترجمه میکنم اینست :

« نصب کن شاخصی را بر زمین و ملاحظه نمای که‌درآنوقت نسبت‌سایه‌بشاخص چه‌مقدار است پس نسبت سایه مرتفع بخود مرتفع‌همان است ».

بازطریقهٔ دیگر فرموده (استعلم قدر الظل وارتفاع الشمس فهوقدرالمرتفع» یعنی شمس که‌بارتفاع‌چهل‌وپنج درجه‌رسید درآنوقت سایهٔ هرشاخصی وهرمرتفعی‌مساویست با آن شاخص ومرتفع .

این‌طریقه‌ها درصورتی است که روزباشد و آفتاب ، ولی‌طریقهٔ اول بدون آفتاب ممکن است .

اما قسمی مرتفع که مسقط الحجر ندارد وبخواهند ارتفاعش را بدانند آلتی است که دراروپاساخته اند فقط‌آنرا بدست گرفته میروند بالا « مثلا بالای کوه » هرچه بالا بروند بتوسط عقربه معلوم میشود چون‌آن آلت را من نداشتم بازرجوع‌بقول شیخ‌میکنم طریقه‌ئی‌بیان کرده که بااصطرلاب معلوم مینمایند میفرمایند : « فانظر رأس المرتفع من الثقبتین ولا خط الشنطیة التحتانیه علی ای خطوط الی‌آخره» یعنی شنطیه را« که‌قطعه ایست از جملهٔ‌آلات اصطرلاب» بگذار بجائی که ملاحظهٔ سرآن مرتفع از دو سوراخ

ممکن باشد وملاحظه کن که شنطیه برچه خطی از خطوط ظل واقع شده بتفصیلی که بیانش هم خیلی مشکل است ، ومن‌چون اصطرلاب در آنوقت نداشتم آلتی ساختم قریب بآن که فقط همین‌کار از آن میآید که‌مرتفع بدون مسقط‌الحجر را معلوم میکرد ودراینجا امکان نداشت شرح آنرا بدهم و شکل آنرا بکشم که سخن بدرازا میکشید و بیان‌آن خود کتابی میشد .

شرح و تفصیل آنرا در کتاب «دریای کبیر» مرقوم داشته‌ام و تاهمین قدر ازاقوال شیخ بهاءالدین قدس سره که بیان کردم برای این‌بود که بدانی مطلب « الفضل‌للمتقدم» درست است والاآلات و اسبابی که اکنون در این زمان اختراع شده با کمال سهولت بکار میرود و تمام حیرت‌انگیز است و من بواسطه عدم دسترس بآنها تن باین زحمات میدادم . (۱)

مسافرتها و تالیفات

خلاصه ، درشیرازمشغول تدریس و کسب معاش میبودم تا درسال ۱۳۰۷ که‌سی‌و شش سال داشتم از دارالخلافه طهران «مانکجی صاحب» که‌یکی از دانشمندان عصرخود

---

۱ ـ لفظ اسطرلاب لغتی است مرکب از دو کلمه یونانی « اسطرن ـ لامباین Astron—Lambaein » یعنی میـزان ستاره ، و مخترع آن « هیپرخوس » یا «هیپارك» منجم بزرك یونانی است که آنرا در حدود دوقرن قبل ازمیلاد مسیح اختراع کرد ،آلات مذکور بمرورتکمیل‌شد وبعدها در دورهٔ علمای اسلامی بسرحدکمال رسید. اسطرلاب دارای اجـزاء مختلـفه است وهریك ازآنها اسمی بخصوص دارد .

و اما آنچه فرصت در اینجا یاد کرده مقصودش اسبابی است که امروز «آلتیمتر Altimètere» نامیده میشود وبرای تعیین و تشخیص و مقادیرظل وارتفاع مرتفعات وعمق چاهها وتشخیص طول وعرض مناطق وقوس‌النهار کواکب‌بکار میرود ودرفارسی «ارتفاع یاب » گفته میشود . البته این آلتیمتر غیر از اسبابی است که فرانسویهاآنرا «تئودولیت Théodolite » مینامند وآن آلتی‌است مرکب از یك دوربین ویك‌دایرهٔ مخصوص تشخیص ارتفاع و دایرهٔ دیگری بمنزلهٔ دائره افق ، که برای تعیین ارتفاع وسمت کواکب وهمچنین در امور ریاضی ومهندسی بکار میرود .

و برطایفه پارسی حکمرو او صاحب تصانیف وتآلیف کثیره ، مکتوبی فرستاد و خواهش نمود که سفری ببعض اماکن قدیمه رفته آنجاها را مساحت کرده و نقشه از آنجاها برداشته بجهت او بفرستم بعزمی جزم از شیرازپی سپار امکنه مأموره شده کار رابانجام رسانیدم که شرح آن مفصل ومشروح در کتاب «آثار عجم» است .

درسنه (۱۳۱۱) برحسب میل وخواهش مرحمت پناه حسینقلی خان نظام‌السلطنه که در آن اوان حکمران فارس بود بسمت تخت جمشید وشاپور کازرون و بهبهان وممسنی وبسیاری از نقاط دیگر حرکت نمودم که در حقیقت اس‌اساس کتاب آثار عجم در ذکر این آثار عتیقه و ابنیه مذکوره است بتفصیلی تمام که در آنجا مسطور آمده و کتاب را هم باسم آنمرحوم نمودم‌چو که فوق‌العاده‌والطاقه اظهار محبت‌درباره‌ام فرمود پس ازتألیف آن کتاب در بمبئی بطبع رسید .

درسنه (۱۳۱٤) که چهل‌وسه‌سال از عمرم گذشته بود کتابی تالیف نمودم مسمی «بدریای کبیر» وقرب دوسال مشغول این تالیف بودم یعنی درازمنه‌ئی که حالی میداشتم و از قیل و قال فراغت بالی (این کتاب قرب شصت هزار بیت است فصل و بابی در آن ملحوظ نشده چون کشکول شیخ بهائی علیه‌الرحمه یاخزائن مرحوم نراقی‌رحمة‌الله‌علیه است ولی فرقی که دارد این است که از هر کتابی که درآن نقل‌شده نام آن کتاب و مؤلف یامصنفش دراین کتاب مرقوم آمده، فرق‌دیگر آنکه غالب مطالب‌تازه وجدیدی که کمتر گوشزد شده مسطور گردیده واگرحرفی از خود بنده باشد عربیاً قال‌المؤلف ، و عجمیاً مؤلف گوید ، مرقوم شده) .

در سنه یکهزار وسیصد وشانزده جلد اول « مقالات‌علمی وسیاسی» را اززبان‌شیخی مجعول تالیف نمودم که در بمبئی بطبع رسیده - و در سنه ۱۳۲۱ هجری که بسن پنجاه بودم سفری بخارجه کردم در بندر بوشهر که رسیدم جناب رضا قلیخان سردار مکرم برادرزاده مرحوم نظام‌السلطنه که در آنوقت حکمران بنادر فارس بودوسالار معظم‌لقب داشت در بوشهر خواهش فرمود کتابی در نحو وصرف خط آریا (معروف بخط میخی)

بنویسم چو که قبل از مسافرت چندی درشیراز نزد دکتر«من» آلمانی این علم راتحصیل کرده بودم بهرحال در مدت پنج شش روز دربوشهر کتابرا تالیف نمودم، فرمود تا آنرا در بمبئی بطبع رسانیدند. شرح این مسافرت را نیز در همان کتاب نوشته‌ام حاجت بتکرار نیست.

در سال یکهزار وسیصد و بیست ودو کتابی مسمی به «بحورالالحان» در نسبت علم موسیقی با علم عروض تالیف نمودم برحسب خواهش عزیزالوجودی که این نسخه را بعدها نیز در بندر بمبئی بطبع رسانیده‌اند.

بسوی طهران

وهم در این سال ملک منصور میرزا شعاع‌السلطنه‌ابن اعلیحضرت مظفرالدین شاه که حکمران مملکت فارس بود مبلغی بجهة مخارج راه حواله‌داده و از خارجه‌ام بشیراز خواند اجابت نموده آمدم بشیرازچندی در خدمتشان بوده درآن‌اوقات جلد دویم مقالات علمی و سیاسی اززبان شیخ مجعول را تالیف‌نمودم (که در طهران بطبع رسیده) پس‌از ششماه توقف در شیرازشاهزادۀ مذکور برای مطلبی باصرار هرچه تمامتر بطهرانم‌حرکت دادند که خود هم درعقب بیایند.

در اواخر جمادی‌الاخری سنه ۱۳۲۳ برای طهران حرکت نمودم چون مراهم سوءِ مزاج مانع از حرکت سریع بود ناچار بمیل طبیعی حرکت کرده وبکجاوه‌نشستم ونوکر خودرا، هم کجاوه قرار دادم تادرهبوط از کجاوه وصعود برآن مختار باشم‌متصل آه میکشیدم از راه آهنی که در خارجه دیده ونشسته بودم نمیدانم بی همتی بزرگان صاحب ثروت ایران ما تابچه درجه خواهد بود، چه می‌شود که تشکیل کمپانی داده تاسیس راه آهن نمایند گویا مترصد و منتظرند که همسایه‌های ما اجازه بگیرند و مشغول شوند نانی پخته آماده بخورد ما دهند آخر چه عیب دارد ما خودمان کار کنیم ونفعش را خودمان ببریم وصرف مملکت خودمان بنمائیم، صدهزار آه و افسوس.

باری، چون آفتاب دربرج‌اسد بود قافله از راه‌سرحد میرفت روبراه نهادیم‌مسافرت

از شیراز تا بوشهر را در آثار عجم نوشته‌ام وفراسخش را یاد داشت نموده‌ام مختصرمساحت این راه راهم مینویسم خیلی موجز- از شیراز یك منزل آمدیم تاکاروانسرای آصف(الحمد لله ماهم بکاروانسرای آصف آمدیم «۱») سرائی مخروبه است منزل دیگر «بشهرك» رفته پای قلعه «گزین» فرودآمدیم روز دیگر «بمائین» وارد شدیم ومنزل چهارم را «رضا آباد» قرار دادیم منزل پنجم صحرای «آس‌پاس» متعلق بجناب اسعدالسلطنه ابراهیم خان پسر ایلخانی از مرحوم پدرش حاجی نصرالله خان در آثار عجم شرحی موصفانه نوشته‌ام وخود این جوان هم محبانه اظهار آشنائی بامن میکرد در آس پاس به ییلاق آمده بون کسی را فرستادم اجازه دیدن خواستم گفتند بود عصر را در چادر منشی من بیائید ازاین نخوت ترکی ترك ملاقاترا نموده بملاقاتش نرفتم .

داستان الاغ

دراین روزقضیه‌ئی رویداد که هم مضحك است هم مبکی (۲) درقافله ماشخصی تقی نام بود همدانی در میدان مال فروشان شیراز الاغی خریده بود به یازده تومان در چادر نشسته بودم دیدم داد و فریادی برخاست وهیاهوئی برپاست بیرون آمده دیدم شخصی بلندبالا عریض‌القفا، نمرودی دغلباز، فسونگری حیلت ساز، سراپائی مکر ونیرنك، بنام غضنفر و بطبیعت پلنك ، تقی بیچاره را آنشقی مانند روباه بچنك آورده میگوید این الاغ مال من است که دزد برده وهرلحظه بآن بیچاره بزدل حملهٔ غضنفری میکند و این مثل موش درچنك گربه بخود میلرزد دانستم که غضنفر بد فرجام بقول عوام ازخرافتاده و گرده گرمی یافته هرنشانی که از الاغ‌میپرسند نظری بالاغ کرده جواب میداد مطابق واقع، شخصی‌پرسید که چند سال دارد، نگاهی کرد که بلکه دندانش‌را ببیندندید ناچار جوابداد سه ساله بود شاید قریب بچهار سال پنجش تمام نشده و احتمال پنج هم دارد (خیلی مختلف سخن گفت) از من تصدیقی خواستند گفتم در اینمورد چه عرض کنم‌ولی حکایتی بنظر دارم عرض میکنم (همه گوش شدند) گفتم چند سال قبل در شیراز نیمه شبی از میهمانی آمده بمنزل میرفتم الاغی در کوچه یافتم بیصاحب‌بنو کر خود گفتم آنرا

---

۱ - لطیفه‌ایست منسوب بشیرازیها ۲- گریه آور (عربی)

ببرد درمنزل یکی از دوستان که در آن نزدیکی بود، صبحگاه گفتم جارچی ندا در داد که هر کس الاغی گم کرده بیاید نشانه دهد و بگیرد شخصی از اهل ارسنجان (۱) آمد اظهار داشت الاغ از من است نشانی ازرنگش خواستیم گفت چرمه مایل بزرده که میتوان دوده باشد وبعضی آنرا شینه میگویند ، (حرفهای درهم برهم زد) از سنش جویا شدیم گفت (مثل حرفهائی که غضنفر حالیه میگوید) بازپرسیدیم که الاغ تو نر است یاماده ارسنجانی بدون رویه گفت نه مادهٔ ماده است ونه‌نرنر، خنده در گرفت واو را جوابدادیم فردا صاحب اصلی اوپیداشده الاغش را دادیم. سخن من که تمام شد غضنفر خواست بمن هم بنای پرخاش را بگذارد دیدم مسئله استبداد است باو در نیاویختم و ازدمش گریختم بنرمی با اوسخن گفتم کم کم معلوم کردم تاریخ زمانی که میگفت این الاغ را از من دزدیده‌اند یکماه بعد ازرمان خریدن الاغ‌است درشیراز، دراینجا که گیر آمد بنای‌فحش را گذارد همه سکوت کردند یکی از اهالی آنجا گفت مرافعه بروید درقلعه سیدی است احکام شرعی آنجا را اجرا مینماید نزد او رفتند گفتند وشنیدندحکم کرد که قیمت‌نصف الاغ را یکی از طرفین بدهد و الاغ را ببرد تقی صاحب الاغ فریاد میکرد کهاگرالاغ را بدهم باید تا طهران پای پیاده بروم پولی هم ندارم که بدهم الاغ راببرم‌کلجه وساعتی دارم میدهم از او قبول نکردند ، داوری کشید نزد ارباب غضنفر که یکی از خوانین‌بود اوقرار داد او پنجتومان ونیم بتقی بدهد الاغ را ببرند - دادند وبردند تقی گریه میکرد که چگونه پیاده بروم ، چماق بود که برسرش میزدند .

دراینحال که غضنفر الاغرا کشیده میبرد پسرش آمده دست بگردن الاغ درآورده و گاهی بیالش‌میکشید ومیگفت بلهجه ترکی، گربان سرالاغ پدرم بروم، ای الاغ کجا بودی که ازمفارقت‌تو آرام‌نداشتم(بالاخره) خربرفت وخربرفت وخربرفت، برای تقی‌کاری کردیم که پیاده نباشد تفصیلش موجب ریاست ، ملت پرستان با غیرت میدانند که این قضیه را چرا بیان کردم، وای بحال مملکتی که قانون ندارد، هزاران داد.

از آنجا منزل دیگر را «کوشك زر» قرار دادند و از آنجا (بشاد کوه) وازآنجا

---

۱ - از اعمال فارس

«بده گردو» منزل دیگر بخواست ایزد «بایزد خواست» فرود آمدیم خانه های آنجا بالای کوهی است قلعه مانند، اینشهری قدیم بوده چرا که در الواح قبور آنها تاریخی بود که تا آنوقت هزارسال، هزاروصد سال گذشته بود. ملا ابراهیم نامی عالم آنجا بود ملاقاتش کردم متجاوز از یکصد سال عمرداشت حقیقتاً خیلی زحمت کشیده بود مسائل فقهیه را تمام حاضردر ذهن داشت کمتر مسأله بود که نداند یا ازجوابش عاجز بماند اما بواسطه پیری وشکستگی چندان قوه تقریر نداشت . از ایزد خواست حرکت کرده آمدیم بمقصود بیگک (نام منزلی است) واینجا خاك اصفهان محسوب میشودسرا ومیهمانخانه‌ئی دارد هنگام عصر بکنارجوئی قدم میزدم بسته کوچکی افتاده برداشتم گشودم چند دانه اشرفی و دوسه قرانی درآن بود نفس اماره ام خوشوقت شد خیلی ذوق کرد نفس آدمیتم متألم شد که آیا این مال کدام بیچاره باشد غروب آفتاب نزدیك باینکه قافله‌میخواستند حرکت کنند پیرمردی سراسیمه آمده درمیان قافله میگذشت و مردمرا نگاه می کرد ومتصل گریه مینمود پرسیدند تورا چه میشود گفت پولی ازمن گم شده یعنی ازجیبم افتاده من ازاوپرسیدم چه قدر میشود ؟!، گفت چندقرانی، گفتم اگرنشانه درست میدادی فکری ازبرایت میکردم تعلل نمود ونگاه بجماعت کرد گویا خجالت می کشیداسم اشرفی ببرد اورا بگوشه‌ئی برده نشانه ازاو گرفتم حقیقترا گفت وبسته را گرفت باآواز بلند دعامیکرد مردم دوزم را گرفته بتعجب نگاهم میکردند ، شاید میخواستند ملامتم کنند که چرا از این پول گذشتم ؟!.

ای‌خواننده کتاب من، گمان نکنی که میخواهم اظهار دیانت کنم و ابراز امانت دهم و حال آن که این حرکت ازبرای انسان فخری نیست بلکه وظیفه آدمیت همین است وطریقه انسانیت چنین .

وقتی ازاوقات درسنوات قبل دررهگذری کیسه سبزی یافتم برداشتم در آن چهل عدد اشرفی فتحعلی شاهی بود پس ازتفتیش دانستم مال زرگری است که ازشخصی بگرو برداشته بود باو رد ساختم،. چند روز بعد در مجلسی در حضور خودم برای جمعی از دیانت من‌تعریف کرد ، برآشفتم وباو گفتم عزیزا اگرمن این مبلغ را یا کمتریابیشتر

ازخود بتومیبخشیدم باید مرا بستائی وهرچه میخواهی وصف نمائی، ولی من مال‌خودت را بخودت داده‌ام چه تعریفی برای منست، بلی میتوانی بگوئی این آدم دارای انسانیت است ولی نمیتوانی بگوئی من منتی برتودارم، خلاصه اینها را گفتم که بدانی تکلیف من وتو بابنی نوع خودمان چه طور بایدباشد قدری از آنهائیکه متعمداً مال مردم را میبرند تعجب کنی و بدرگاه حضرت غنی بالذات استدعا کنی که این مرض مهلك یعنی دزدی ودغلی را از مملکت مادفع و رفع نماید اینها را فقط برای تنبیه و تنبه خودم مذاکره کردم و ازمقصود دور افتادیم (بدومعنی) ازمقصود دیگ «بقشمه» باید برویم.

وجه تسمیهٔ قمشه

دراین راه بیحال بودم بکجاوه افتاده باحال تب دار تابقشمه رسیدیم اینجاشهری است و درآن قلعه مفصلی دارد از گل و خشت ولی بسیار عمارات منهدمه و سراهای مخروبه دارد، درمدرسه‌ئی سری بردم (بعادت قدیم) طلبه ئی را دیدم با او قدری صحبت داشتم سواد کی داشت وجه تسمیه قمشه را پرسیدم گفت قرب هفتصد سال است که این شهر برپا شده یکی ازپادشاهان ازاصفهان بشیراز میرفت دختری ازاقوام او همراه بود در اینجا وفات یافته مدفون شده بقعه عالی برسرقبرش بنا کردند و آنرا «قوم شه» خواندند پس بکثرت استعمال «قمشه» شد، گفتم دراینصورت تسمیهٔ کل باسم جزء است. تصدیقی کرد ندانستم فهمید یانه، وهم آن آخوند میگفت معموریت آنجا طوری است که در افواه قدمای ماست که میگویندشهری درمیان دو ده یعنی دوقریه گیر کرده که‌مقصودش ازشهر، بلده قمشه بود وازدوده اصفهان وشیراز، جناب میرزا محمد مهدی مجتهد آنجا را هم زیارت کردم آدم بسیار بافضل و تقوائی است و دارای اجتهاد و فتوی، عصر آنروز را درصحن شاه رضا رفتم یك میل دور ازشهر امام زاده ایست میگویند فرزند موسی‌بن‌جعفر (ع) است بقعه‌ئی‌دارد و گنبدی و یکدوصحن باروح وصفا دارای حیاض قشنگ و آب نما اطراف صحن حجرات تمیزوزیبامقصود من ازاین‌مطالب جغرافی نویسی نیست (مطلبی دیگردارم).

بحثی از نظافت شهرها

نزدیك سرای مذکور میان صحرا بر کنار خط راه درچندین جا حصارکی کشیده اند از آجر بفواصلی دور از یکدیگر و اینها مبال اند درمنزل مقصود بیاك نیزهمینطور بود درخط راه قوافل چون این مبالها اختصاص بجائی ندارند و دور ازآبادی واقع شده اند تعجب نمودم چون معلوم شد برای مترددین است خوشوقت شدم ازفکر جدید دهاتیها ومتألم شدم که چرا درشهرستان ما این خیالات را نمیکنند، بخاطرم آمد که در خارجه دیده ام دزهرقدمی مبالی ازیك یادوسه پارچه چینی ساخته اند یعنی جدار آن از چینی سفید است و مبالی که ازیك پارچه باورهم دیدم، بهرحال در درون آنها از لوله آهنی آب متصل مترشح که بول را ببرد ونگذارد.

واعجبا درشهرهای ماهم قدم بقدم مبال است بلکه مزبله است (در کجا ؟) پشت دیوار خانه ها آنقدر کثافت روی هم جمع است که شخص نمیتواند از آنجاعبور کند. خوانندگان کتاب من لختی فکر کنید ببینید اگرخودرا کمتراز اهالی دهات مذکورنمی‌دانید اقّل کم (!) رفع این کثافاترا از کوچه‌های خودبنمائید، خواهید گفت تو هم یکی ازماها خواهی بود واعظ غیرمتعظی. میگویم یزدان پاك گواه است که بقدر خود دادها زده‌ام و دامان کلانترشهررا گرفته‌ام چون یك تن واحد بوده‌ام ازعهده برنیامده‌ام که این امررا جاری کنم شما بجمعیت بروید داد خواهی کنید وباجماع ازفرمانفرمای خود بخواهید وسانیانه یا شهریه‌ئی ازخانه های خود بدهید تا همیشه شهرشما تمیز وبا صفا باشد گذشته از نظافت مصون ازهر گونه آفت خواهید بود. ای وامصیبت قلم هرزه گرد هرزه درابهر کجا میخواهد میرود وهرچه میخواهد می گوید غافل از اینکه شایدازاین سخنان مرا تکفیر کنند که فلانی می گوید درهررهگذری مبالی بسازند ومردم بی طهارت بشاشند مثل فرنگیها، مولانا سهو مکن، «این افتر است برمن و بردود مان من» من می گویم کثافت پشت دیوارت را موقوف کن ومی گویم اگر کسی برسر کوچه ها مبال بسازد اولا میتواند منبع آبی نیز پهلوی آن قراردهد، ثانیاً طهارت برای نماز است‌چه

عیبی دارد که اگر آب نباشد خود را بکلوخی یا دستمالی خشك کرده بمنزل که رسید تطهیر نماید چرا که نگاه داشتن بول مورث امراض سخت خواهد بود در وقت نماز البته باید متطهر باشد و درزمان دیگر که طهارت ندارد معذب نیست (ای خامه تیز لگام ازاینراه که داری بر گرد) روبسمت «مهیار» کن منزل دیگر «مهیار» بود کاروانسرائی بسیار عالی شاه عباس مرحوم ساخته خیلی محکم و باشکوه، سخت چون پارهٔ کوه، مسجد کی در جنب آن است، روزرا درآنجا بسر بردم نماز ظهر وعصر ومغرب وعشا را هم درآنجا بجا آوردم ازاین منزل هم حرکت نموده «بمرغ» رسیدیم (مرغ بفتح میم است) این منزل هم باصفاست ازاینجا تا اصفهان سه فرسخ میباشد.

دراصفهان

روز دیگر علی الطلوع وارد دارالسلطنه اصفهان شدم درسرائی منزل نمودم شبی بصبح آورده علی الطلوع برخاسته بطرف بازار گردش می‌نمودم شخصی از اهل شیراز مرا دیده و شناخته بامین التجار آنجا اطلاع داده او بملاقاتم آمده مذکور داشت که من پسری دارم شبها ازتالیفات تو برایم میخواند غایبانه بتومحبتی پیدا کرده‌ام خواهش دارم بمنزلم قدم رنجه نمائی ازرفتن بمنزلش امتناع نمودم گفت پس در «سرای مخلص» بدومعنی مقام گیر (چونکه سرای موسوم بمخلص متعلق باو بود) قبول کرده چند روزی آنجا بودم بسیاری آمده دیدن کردند. خبر بجناب «میرزا سلیمان خان رکن الملك شیرازی» وزیر وپیشکار اصفهان رسید دیدنم نمود پس دعوتم فرمود نهایت نوازش را مبذول داشت رفته رفته بحضرت والا «ظل السلطان» رسید «میرزا محمد علی» منشی خلوت متخلص بوطواط را باحضارم فرستاد مشرف شدم نهایت احترام فرمود وپهلوی خود جایداد وکلماتی را که حضوراً برای حضار در بارهٔ این لاشئی ادا فرمودند شرم دارم بنویسم چون میدانستم که ناچار پرسش میفرمایند که برای چه آمده وبکجا میروی درعرض آن‌راه چندشعری بخاطرم خطور نموده باقلم مداد نوشته که حضوراً بخوانم، این است:

بامر زادهٔ آزادهٔ خدیو عجم — بعزم ری بنمودم وداع کشور جم
وداع کشورجم کردم وعزیمت ری — که جبهه‌سایم بردرگه خدیوعجم

چنان نوشتم طومار سهل (۱) را آسان — که دفتری ننویسد کس آنچنان بقلم

کنون رسیده ام ازری بملك اصفاهان — خجسته شهری زیبا ودلکش وخرّم

تمام آن دردیوانم مسطور است و از محضر شاهزاده برخاسته بمنزل رکن الملك خواستم بروم نیزدرعرض این راه هم چند شعری مزید براشعار مذکور نموده درآنجا خواندم دو روز و یکشب درمنزلشان نگاهم داشته نهایت پذیرائی را فرمودند و بسیاری ازشعرا و ادبا درهمان جا بدیدنم می آمدند.

دفعه دیگر شاهزاده فرستاده مرا بردند قرب یکماه نگاهم داشته و هر روزی که بجائی تشریف فرما میشدند بمجالس روضه وغیره مرا نیزبهمراه میبردند. یك روز بیك طاقه شال کشمیری بسیار ممتاز مخلعم فرمودند، باری چند دست خانه و دکاکین مخروبه در محله «خواجو» ازمرحوم میرزا نصیرجدم دراصفهان مانده بود شخصی بغصب تصرّف کرده بود چون حالی برای اینگونه ادعا نداشتم با اینکه وارثیتم ثابت بود در محضرجمعی آنها را بغاصب بخشیدم وحلال کردم. بلی سودی که دراین میانه بردم این بود که آنشخص غاصب این محبت را که از من دیداظهار داشت کـه زمان ساختن این خانه ها دریك زیرزمینی که درش مسدود بود صندوق پوسیده‌ئی یافتیم که درآن پاره‌ئی از کتب وکاغذ پاره بود اگر اجازه دهی آنهارا بشما که وارث هستید تسلیم نمایم، گفتم ممنون خواهم شد. صندوق را آورده پاره‌ئی ازتألیفات مرحوم میرزا نصیر درآن بود که نسخهٔ بعض ازآنها در خانوده ما بود و برخی را ندیده بودم و از جمله مثنوی معروف باسم خودش:

شبی بانوجوانی گفت پیری — کهن دردی کشی صاحب ضمیری

تمام بخط خودش درمیان اوراق متفرقه آن صندوق بود با چند قصیده عربی در مدح ائمه (ع) از این خیلی خوشوقت شدم چراکه نسخ مثنوی مذکور آنچه در میان مردم بودهم مغلوط بود وهم متروك، این بود که ازروی خط خودآنمرحوم دردارالخلافه طهران دادم نوشتند وبطبع رسانیدند، باضافه چند غزل ازپسرش مرحوم میرزاکاظم شرفا

۱- سهل دراینجا بمعنی بیابان است

وچند غزل ازمرحوم پدرم.

خلاصه، قرب دو ماه در اصفهان توقف نمودم هم برای اصلاح مزاج وهم برای تماشای آثار آنجا تامدتی که دراصفهان توقف داشتم سیاحت ابنیه دیدنی آنجارا هیچ روز ازدست نمیگذاشتم مثل «تخت فولاد» و «چهارباغ» و «هشت بهشت» و «آئینه خانه بی آئینه» و «بیست ستون معروف بچهل ستون» و «هفت دست خراب» و مساجد معروفه مثل «مسجد شاه» و «مسجد شیخ لطف‌الله» (که هردوتماشائی و دیدنی است) و «علی قاپی» ومدرسه های متعدده که ازشمار بیرون است، وکاروانسراهای متکثره که ازهزار افزون است در مدارسش طلاب علوم دینیه واقعاً خوب تحصیل می کنند و مثل طلاب سایرمدارس شهرهای ایران بازی گوش نیستند باندك زمانی فاضل‌میشوند و درعلمی که کارمیکنندکامل میگردند ازجمله مدرسه هائی که تعریف دارد و مستغنی از توصیف‌است «مدرسه چهارباغ کهنه»است بادربی(۱) ازنقره، بنای آن ازشاه سلطان‌حسین‌است مخصوص کاشیهای آن، خاصه درپیشانی طاقها باخاتمی که در شیراز میسازند فرق نمیتوان گذارد معروف است که خرج این مدرسه هشتصد و پنجاه هزار اشرفی شده تمام شدن این مدرسه وداخل‌شدن افغان باصفهان یکروزبوده که دولت صفویه منقرض گردید.

باری، درسیاری ازمدارس سنگها والواح منقوشه است که شرایطی برای‌ساکنین درآن نموده‌اند، مثل مدرسه «مریم بگم دخترشاه صفی»نزدیك محله خواجو دربازارچه معروف بنقاشی درسنه یکهزاروپانزده ساخته هنوزچندان خراب نشده اما یك طلبه در آن ندیدم مگردربعض اطاقها سگ بچه گذارده ودزدالانش تاپو (یعنی‌خمره گلی) می-ساختند در کتیبه دوازده شرط نوشته شده است ازجمله‌آنها اینکه طلبه ها بایدا گرزن دارند هفته‌ئی دومرتبه‌نزد زن خودبروندکاری، دارند بکنند و بیشتراذن ندارند «همانا که صاحبه مدرسه دشمنی به زنها داشته یا ازحسداین شرط را نگاشته!» ازجمله نوشته‌است که از کتابهای وهمیه که اسمش را «حکمت» گذارده اند چشم بپوشند مثل «شفا» و «اشارات» و «حکمة العین» و «شرح هدایه» و امثال آن، عین عبارت اوست، اینرا هم تقصیری‌ندارد بیچاره ضعیفه هست، ناقص العقل هم هست هرچه‌تلقینش

۱- دری

کرده‌اند امضا داشته «خلاصه» تفصیل امکنه مذکوره را بالتمام لازم نیست بنویسم‌چرا که کتاب‌کارش با طناب میکشد . ازاین گذشته ازمن خواستند که جغرافی اصفهان را صحیحا بنویسم دورنیست بعدها رساله‌ئی دراین باب بنگارم دراینجا مختصری‌ازبعض‌امکنه مرقوم میشود (ازجمله) «تخت فولاد» است پلی است دومرتبه برآب زاینده رود بسیاری تفصیل این بنا را نوشته‌اند وتکایای بسیاردرخارج‌ازشهر داردمثل«تکیه آقامحمدکاظم‌واله» که‌دروسط آن خود درزمان خود قبه‌ئی برپا داشته وبستونها افراشته وقبرخود را درآن قبه‌قرارداده، این همان واله است که وقتی«مهدی‌بیك شقاقی» باومزاح کرده زمانیکه از اوپرسید این تکیه چه طوراست مهدی بیك مزاحاً گفت بسیارخوب ولی عیبی که دارد مبالش در وسط واقع شده ، باری سنگی ازمرمر بخط نستعلیق خود واله نوشته خطبهٔ فارسی وعربی ملمعاً ، دربین خطبه اینشعررا درج نموده :

تورا خواهم نخواهم رحمتت گرامتحان‌خواهی
در رحمت برویم بند ودرهای بلا بگشا

درآخرسنك نوشته من خودم درحالت مرض‌این لوح را نوشتم ، دیگرتکیه«میرزا ابوالقاسم فندرسکی»است صاحب قصیده معروفه :

چرخ با این اختران نغزوخوش وزیباستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

مرحوم «میرزا عباس حکیم دارابی» شرحی محققانه برین قصیده‌نوشته، باری‌این تکیه حجراتی دارد ، درحجره «میرعماد حسنی» بر طاقچه غزل خواجه را (روضه خلد برین خلوت درویشان است) نوشته وباگچ بریده اند ، دیگر تکیه «بابا رکن الدین» گنبدی دارد وسرائی تاریخ فوتش سنه۷۶۷هجری بوده . دیگر «مصلا»ی آنجاست که خیلی با صفاست ، باری قبوربسیاری ازعلماء درخود شهراصفهان است مثل قبر «مرحوم کلباسی» روبروی مسجد حکیم است . دیگرقبرمرحومین «مجلسیین» قرب مسجدجامع است بقعه کوچکی دارد زیارت نامه‌ئی که مخاطب دومجلسی‌است وضمایرهم تثنیه است چوکه درآنجا مقبره «مرحوم ملامحمد تقی وملامحمد باقرمجلسی»است ، آن پدراست

واین پسر در یکجا مدفون‌اند. دیگر بقعه «علی بن سهل» نزدیك دروازه «توقچی» است دیگر قبر «صاحب بن‌عباد» نیز در آنجاست. واهل علم در اصفهان بسیارند. جناب «جهانگیر خان» را مفصل درك فیض خدمت نمودم برای عبرت شما میگویم این‌مرد بزرگوار ترك قشقائی وازطایفه «درشولی» است سواد فارسی پیدا کرده باصفهان آمده پاکی فطرت او را واداشته بتحصیل پیش علماءِ آنجا درس خوانده رفته رفته حکمت را نزد «آقا رضای قمشه‌ئی» تحصیل نموده شخصی است عالم‌فقیه‌حکیم ادیب اریب حلیم بردبارمحجوب‌صاحب اخلاق حمیده وصفات پسندیده عجب اینکه خود فرمود قرب چهل سال است متوطن اصفهانم هنوزلباس خود را تغییر نداده با همان قبای راسته وزیر جامه گشاده ملکی و کلاه پوست عمامه اختیارننموده چون بخدمتش رسیدم بسیار اظهارمهربانی کردبااینکه مرا هم نمی‌شناخت، اورا دیدم بحری مواج ازهر دری که سخن میراندم جواب میفرمود قدری ازقیامت صحبت داشتیم پاره‌ئی ازتجرد نفس سخن گفتیم مشکلاتی پرسیدم همه را جواب مطابق واقع داد دراین اثناءِ طلبه‌ئی مرا میشناخت بگوشش‌سخنی گفت گویا مرا معرفی کرد اظهارمحبت را ازسر نمود وبرمهربانی افزود، اذان مغرب را گفتند از جای برخاست وشال کمرخود را دور سر بست و مرا فرمود که شما بنشین چند دقیقه کاری دارم میروم زود مراجعت میکنم تشریف برد از آن طلبه پرسیدم که کجا رفتند گفت: جماعتی التماس کرده اند که شبها امامت کند در طاق بزرگ همین مدرسه شال کمر را حین نمازبدورسرمی‌پیچد چون فارغ شد بازمیکند، باری پس‌ازساعتی تشریف‌آورد بازصحبتها کردیم مرخص شده رفتم یك مجلس دیگربخدمتش مشرف شدم. اینجااختیار سخن ازدستم بیرونست ازنا گفتنیها نمیتوانم لب فروبندم. «ایل جلیل(۱)» را مخاطب کرده عرض میکنم ای مردمان وحشی شرم نمیدارید؟، یکی از شما باینطور جهل را کنار گذارده طریق علم را پیش گرفته بدین مقام رسیده، دیگری‌ازشما! لباس‌بی‌انصافی درپوشیده وبراه زنی مشغول؟! این کتاب قضاوت درپیش‌نهد، وآن چماق قساوت‌دردست گیرد، این بنصایح مردم را جان بخشد وآن بفضایح ازمردم خون ریزد، این لباس

۱- مقصودش ایل قشقائی است.

انسانیت در بر ابناءِ وطن کند، و آن جامه از تن‌مرد وزن بر کشد ! .

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا (دیگر بس است) ایاك اعنی واسمعی یا جاره، یعنی در بتو میگویم دیوار تو گوش کن، حکام وولاة وسردارها باید بشنوند و علاج کنند.

باری، درهمان مدرسه یعنی «مدرسه صدر» بخدمت جناب «آخوند ملامحمدکاشانی» رسیده سابقاً در اصفهان یکی از تألیفات مرا دیده تمجید فرموده بود احیاناً در اینسفر بخدمتش رسیدم، عالمی است با عمل وحکیمی بی بدل، ماشاءالله در تمام علوم یدطولائی دارد صرف ونحوومعانی وبیان که حاضرذهنش هست، منطق مثل موم دردستش، فقه و اصول ملکه را سخه‌اش، حکمت پیش پا افتاده‌اش، ثم ماشاءالله چه قدرخلیق، چه قدر شفیق، مهربان، خوش زبان.

دیگراز کسانی که بخدمتش مشرف شدم جناب مستطاب «آقا سید محمد علی داعی الاسلام» است که اوخود زحمت کشیده بجستجوی این لاشیئی بر آمده آخر دولت ملاقاتش نصیبم گردید خدای را شاکرشدم که ازدرك فیض حضورش محروم نگردیدم یکروز بضیافتم خواند، واین سید جلیل اصلاطهرانی است چندی است درجلفای اصفهان انجمنی دارد موسوم بصفا خانه با کشیشها گفتگومینماید، ابواب مشاجره و مناظره را گشوده اما چه طور، با کمال طمأنینه وآرامی ونرمی و معقولیت میگوید و می شنود، میشنود ومیگوید، تاکنون چند نفرنصاری را درزیرلوای محمدی در آورده، مکالمات انجمن را تماماً مینویسند، بزبان داعی اسلام وداعی مسیحی ودرماهی یکجزو بطبع می‌رسانند باطراف عالم برده میشود.

این سید جلیل هر کس بسخنان رسمانه او گوش بدهد سالها فریفته اوست ماشاءالله خوش صحبت، خوش تقریر، خوش بیان، یکدنیا احادیث میخواند، یکعالم اخبارمیداند عجب آنکه چون سرکارش با جمعی انگلیسی زبانست ناچار چند روزی معدود انگلیسی خوانده پس بفکر خود اینکار را پیش برده در کمال فصاحت انگلیسی میگوید ومیفهمد، ازصنایع، عکاسی آموخته، ازحسن اخلاقش اینکه با بچه های دو

ساله وسه ساله واطفال تواضع را ازدست نمیدهد تا چه رسد برجال ، ومتحمل مخارج طبع روزنامه مذکورجناب رکن الملك پیشکاراصفهان است .

دیوان شعرای اصفهان اکثردرآنجا دیده میشود مثل «دیوان مجمر» و«هاتف» و «واله» و«آذرصاحب آتشکده» و «کمال الدین اسمعیل» و «جمال الدین عبدالرزاق» و «صباحی» وغیرهم .

قبر کمال الدین اسمعیل بیرون دروازه توقچی است ، جسد بدون سرش آنجاست چو که درفتنه هلاکوخان مقتول شد (باین طور) دریکی از بیاضها درخانهٔئی از اصفهان دیدم این شرح را نوشته بود که خواجه نصیرالدین طوسی سفارش کرده بود که کسی متعرض کمال الدین نشود چنانچه (۱) مبالغی از مردم باسم کمال الدین ازآن مهلکه جان بدر بردند و کمال در صومعه منزوی بود قریب بآن صومعه چاهی عمیق بود که کمرواطراف آن چاه نقبها ودخمه‌ها داشت بسیاری ازمردم اموال خود را درآنجا پنهان میکردند که پس ازاطفاءِ آتش آن فتنه ازآنچاه برآورند، اتفاقاً یکی ازسپاهیان کلاهش در آنچاه میافتد، میرود کلاه خود را بر آورد امتعه و اسباب بسیار درآن جا می‌بیند دیگرانرا خبرمیدهد اسبابها را ازچاه برآورده متصرف میشوند بدر صومعه کمال‌الدین میروند که باقی اسبابها را بیاور چندانکه الحاح مینماید از اونمیشنوند آخربدنش را مجروح میکنند ، این رباعی را زمان جاندادن برقطعه‌کاغذی مینویسد ومیاندازد ، این است رباعی :

این کشته اگر کمال اسماعیل است قربانی او نه قابل تبدیل است
قربان شود این کمال اندره عشق قربان گشتن و کمال اسماعیل است

سرش را جدا کرده نزد هلاکومیبرند ، خواجه نصیرالدین که حاضر بوده چون چشمش بآن سرمیافتد میشناسد حالش دگر گون میشود و قاتل را قصاص مینماید اما چه فایده ؟ ! .

دراصفهان روزهای جمعه انجمنی مرتب بود جمعی ازشعرا حاضرشده غزلی طرح

۱ـ چنانکه .

مینمودند، میگفتند ومی‌شنیدند، بنده را اتفاقاً یکدومرتبه بدانجا بردند گاهی اشعارشان را مشایعت میکردم و گاهی ازغزلهای قدیمم را مطرح قرار میدادند شعرائی که درآن انجمن بودند بعض ازآنها نیکوشعر میسرودند «میرزا شکرالله منعم پسر مرحوم میرزا مسکین» بسیارخوب شعرمیگفت، «میرزای‌سها» و«میرزای طرب» ولدان مرحوم «همای شیرازی» ازاساتید بودند ازاشعار «سید بزمی» خیلی‌خوشم میآمد ، کسی که دراین‌انجمن حاضرنبود «جناب رکن‌الملك» بود که ایشان هم قدرت کلی بر گفتن هر گونه‌اشعاری داشتند ، خلاصه ازاینها هم بگذریم .

یکروز بتماشای قلعه «تبرك» که درخود شهراصفهانست رفتم آثاردیوارش که‌مبالغی عرض داشته هنوز باقی است دراین قلعه جواهرات (۱) بسیار بوده در هراطاقی قسمی‌از جواهرزمان شاه سلطان حسین ، افغان همه را بیغما بردند .

اما آب وهوای اصفهان، هوایش خوبست، رطوبت‌ابداً ندارد چنانچه (۲) عماراتش را بخشت خام ساخته‌اند . عمارت دارد که صد ودویست وبیشترسال برپاست عیب نکرده بسیاری ازطاقها را نیزبخشت خام ساخته‌اند یعنی خشت یك لائی زده‌اند و برپشت آنها سالها برف افتاده وآب شده اصلا رطوبت بخشت‌ها سرایت نکرده واعمار مردمان آنجا بواسطه خشکی هوا بسیارمیشود ، اما آبش تمام ازچاه است بمقدار دو ذرع یا کمتر که حفر نمایندآب گوارای سبك‌میدهد که باآب جاری فرقی نداردازاینجهة که جاری نیست از کثافات مصون است ولیکن یك عیبی دارد که محل افسوس است ، آبهای اینشهر در معده تولید کرم میکند که اکثرمردمانش مبتلا بداشتن کرم هستند وهمیشه دیده‌میشود ومن بسیارازچاههائی دیدم که کرم زده ومیخوردند ومتذکرنبودند مگر بعض از ارباب دانش ، پس روی هم رفته نمیتوان ازآبش تعریف کرد و گفت خوش‌آبست «زاینده رود» هم که خشکیده وآب باریکی درآن میگذرد واگرهم گاهی بیشترآب داشته باشدبرای زراعت میبرند دیگر بشهر نمیرسد .

ازمأکولاتش خاصه میوه‌جاتش‌نیز بشایستگی‌میتوان وصف نمودازجمله‌خربزه‌اش

(۱) جواهر (۲) چنانکه

مستغنی ازتعریف است خاصه خربزه «گرگاب» اینکه معروف است هرگاه سواری بتاخت از کنارفالیز آن بگذرد خربزه شقاق پیدا میکند ومی ترکد مشاهده شد، ازاین عجیب تراینکه خربزه گرگاب را هرگاه کسی سوزنی بر آن فرو کند فوراً شکافته میشود وازیکدیگرجدا می گردد ودیگر«به»(۱) آن است که ضرور بوصف نیست. گلابی وسیبش نیز درغایت امتیاز است وازجمله نعمتهای آنجا یخ است که فراوان وارزان است همیشه سقا خانه ها را خالی ازیخ نمیگذارند جز درزمستان؛ از مردمانش البته سؤال میفرمائیدآنها را بد نمیدانم واین معنی برهمه واضح است که درهر مملکتی صاحبان اخلاق حمیده ورذیله هردو هست. بلی، میتوان گفت که دربعض از شهرها صفات حسنه اشخاص آن بیشتر یا کمتر ازسایر بلاداست.وقتی درشیراز بمحلی بودم صحبت ازمردمان اصفهان درمیان بود جمعی آنها را بد میگفتند جماعتی خوب دراین اثناءِ تاجری فاضل وارد شد که سالها دراصفهان مقیم بوده ازاومستفسر شدند جواب گفت شهدالله مردمانی خوب، اشخاصی نیك، همه هنرپیشه ونیکو اندیشه‌اند، تمام با صفا و محبت، در بین این سخنان شخصی دیگرداخل شد که آنهم اکثر آمد وشد داشته ازاوجویا شدندبعکس آن تاجرتقریر کرد وبسیاربد گفت واحادیثی دربدی اهل اصفهان ابرازداد. خلاصه قیل وقال در گرفت فقیر گفتم تصدیق ازمن بپرسید عرض کردم شخص اول با اشخاص معقول درستکارمعاشرت کرده خوب‌دیده شخص دوم‌بعکس، بعکس‌دیده یعنی‌درهرشهری‌مردمان نیك دارد واشخاص بد نیزدارد (علی الجمله) فقیر بدی از مردمان اصفهان ندیدم هم اهل معادند هم اهل معاش، بلی قدری ممسکند وبس، وعقایدشان نیزصحیح ودرست است. حال ما میتوانیم اینجاتحقیقی کنیم بگوئیم هربلدی‌ازبلاد خودمانرا تشبیه کنیم بشخصی واحد (مثلا) ملکی‌را من حیث انه ملك، بمنزله یك تن فرض نمائیم و افراد درآنرا من حیث‌المجموع بمثابه یك روح بگیریم وبگوئیم اینشهرازجهت بدن و روح حالت فلان کس را دارد، پس میگوئیم ازروی این فرض شیرازرا تشبیه میتوانیم‌بنمائیم بحکیم‌سنائی که هم عارف بوده هم حکیم هم با ذوق، طهران را میتوانیم شبیه کنیم بحکیم خیام،

---

(۱) بهی هم میگویند.

همچنین کاشان، همچنین قم، همچنین خراسان، همچنین مازندران وسایر شهرهای ایران را تشبیه بیکی ازعلما یا حکما یا شعرا یا بعکس باشخاص پلید و گول تشبیه نمائیم، اما اصفهانرا تشبیه میکنیم بمرحوم مجلسی که از آن شهر بوده است قیاس کن و بفهم تشبیه را، ومادراین مقوله سخن گفته واین تشبیه را درجائی علیحده نوشته‌ایم و بسیاری ازشهرها را مطابق کرده‌ایم باحوال بسیاری ازفضلاءِ وغیرهم بماند بجای خود.

یکروز بتماشای منارجنبان (منارجم جم) رفتیم سمت غربی شهر بمقدار فرسنگی دوراز آن واقع شده، آنجا دهی است موسوم به «کارلادان» تقریباً یکهزارجمعیت دارد، اما تکیه مذکورفضائی است بسیار کوچك طاقی ورواقی دارد، بارتفاع ده ذرع تخمیناً، وعرض طاق شش ذرع تقریباً، بردوطرف طاق مذکور دومناراست، پله‌آن مارپیچ مانند است که بالا میروند ارتفاع منارها از سطح‌بام تارأس منارشش ذرع میشود، معلوم است چنین مناری لنبری دارد ودرخود طاق قبری است دورتابدورآن سوره مبارکه یس‌است برروی‌قبر نوشته «هذاقبر الشیخ‌الزاهد،البارع المتورع السعیدالمتقی‌عموعبدالله‌بن محمدبن محمود سسقلارحمة‌الله علیه فی‌سنه ست عشروسبعمائه»باری، شخصی بالای مناری رفت با دست پرقوت چوب میان منارراگرفت بشدت حرکت دادهردومنارحرکت‌نمودند وبام قدری حرکت کرد، هرکسی تحقیقی دراین‌باب کرده وچیزها گفته‌بعضی گفته‌اند طلسم است، برخی گفته‌اند زیرشالوده فنرقرارداده‌اند،خلاصه‌اگرکسی‌ازعلم«جراثقال» اطلاعی داشته باشد ازاین سخنان نمیگوید. همان طول فوق العاده منارها سبب از برای این حرکت است واغراق هم میگویند زیرا مناری که حرکت کرد بام ومنار دیگر بهمان حرکت نیست حرکت‌آنها خیلی ملایم‌تراست، والبته درمیان جدران آن چوبهای بهم متصل دارد و گچ‌آنهم بطوری است که باآجرجوش خورده ویکی شده.

وقتی درهمین سفردرمعصومه قم صحبت ازمنارمذکوردرمیان‌آمد گفتند منارهای قم همچنان است که منارجنبان، بعض اعیان حاضربودند ازجمله مرحوم نظام السلطنه هندوانه گذاردند برلب بام حرم، شخصی رفت دربالای یکی‌ازمنارها بنا کرد بحرکت دادن، پیشانی طاق نیرجنبش نمود وهندوانه ازبالا بزیرافتاد ومحسوس‌بود که منارمقابل

هم حرکت نمود ومنارهای حضرت معصومه نیزارتفاعش از سطح بام تابالا خیلی است ، بیش از این نمینویسم ذوق داری بفهم نداری معتقد بطلسم باش والسلام ! .

در تهران

ازاصفهان حرکت نمودم بادلیجان برای طهران ، روزیکه مرحوم مظفرالدینشاه ازسفرفرنگستان مراجعت میفرمود و وارد میشد بنده نیز هماتروز وارد شدم در عمارت خورشید که اختصاص بحضرت (۱) شعاع السلطنه داشت منزلم دادند ، بودم تا خود شاهزاده ازشیرازآمدند بطهران برای رفتن بفرنگستان ومعالجه مرضی را نمودن حین حرکت ارشد اولاد خود را که حشمة الدوله بود وقبلا اورابفرنگستان برده‌بودند برای معالجه ورم کبد وعمل یدی وبطهرانش آورده بودند به بنده سپردندواوچندین معلم‌عربی وفرانسوی و غیرذلك داشت چند روز پس از رفتن پدر بواسطه سوء مزاج در عمل یدی مذکوربدرود جهانرا گفت (این درسنه ۱۳۲۳ هجری بود) ومن‌درتاریخش قطعه‌ئی گفتم که درضمن تواریخ دیوانم مسطوراست ، شعاع‌السلطنه که ازفرنگستان پس ازچند ماه مراجعت فرمود اسباب درسی فراهم‌آوردند یعنی حکمت که نزد بنده بخواند مدت دو سال درخدمت ایشان بودم‌تفصیل تشرف یافتن حضورمبارك دوپادشاه و گفتگوهائیکه در میان رفت وچگونگی اظهارمراحم رجال دولت نسبت به‌بنده تمام بماند . ومدت‌یکسال هم مشغول طبع جلد دویم مقالات شدم وایام فراغت‌هم تحصیلی‌میکردم درحقیقت‌سودی که ازاینسفر بردم چند چیز بود ، اولاهفته‌ئی سه روزازصبح تا شام خدمت مرحمت پناه «حاجی میرزا عبدالغفارخان نجم الدوله» کشف بسیاری ازمطالب غامضه هیأت جدید را مینمودم وآنمرحوم بنهایت اظهارمرحمت در باره‌ام میفرمود رحمة الله علی سریرته ، ثانیاً علم طبقات الارض را نزد چندین نفرازاساتید دیدم . ودیگرعلم «ای نرشیا» را که ازمحرك ومتحرك وحرکت وسکون وتصادم وتساحق گفتگومیکند ، وقتی در خارجه بودم دیده بودم دراینجا فی‌الجمله کاملترنمودم اینها همه سهل است سودکلی وانتفاع‌عمده من‌تحصیل علم ایوال یوشن « **Evolution** »بود واینعلم‌مرا زنده کرد ورفع بسیاری از

(۱) شعاع‌السلطنه ملك منصورمیرزا پسرمظفرالدین شاه

شکوك ومجهولات را نمودم و کشف خیلی مطالب بزرك را کردم .

ای خواننده کتاب من، از اینعلم غافل مباش که اگر آنعلمرا دریابی توحیدت محکم میشود . باری در ایام توقف در طهران «عبدالله میرزای قاجار عکاس باشی» مرا گفت کسی که نقاشی باعلا درجه تکمیل کرده باشد خوب است عکاسی هم بداند اصرار در این صنعت نمود وصنعت عکاسیم آموخت چند دستگاه و ماشین خریدم گاهی مشغول بودم بطوریکه آنرا نیز تکمیل کردم خلاصه پنجسال در طهران متوقف بودم ازابتدای صدای مشروطیت تازمان بهم خوردن مجلس همه را بودم ودیدم . ومن‌در اینمدت مدید که درطهران بودم هیچوقت عنوان شاعری بخود نمیدادم و کسی را مدح نگفتم مگرشاه را دردووقت ، یکی درزمان ورود شاه بطهران از سفر فرنگستان ، شب هنگام که باتفاق شعاع السلطنه میخواستم تشرف جویم حسب الامر شاهزاده مذکور چند شعری ارتجالاسه ساعت وچیزی قبل ازآنکه مشرف شوم بعجله گفته وباقلم مداد نوشتم که اولش اینست :

رسید موکب شاه جهانیان زسفر — بلی زشرق دوم‌آفتاب برزد سر
کشیدرخت‌سوی‌غرب آفتاب‌چودید — رسید موکب شاه جهانیان زسفر

(بقیه آن دردیوان مسطوراست) یکی دیگردرشمیران که ییلاق‌طهرانست درباغ «چیزر» که ملکی شاهزاده شعاع السلطنه است شاه را درآنجا دعوت نموده بود دو روز قبل شاهزاده مرا فرمود چند شعری خوبست فراهم بیاوری چون شاه میهمان من است حضوراً خوانده شود قصیده‌ئی گفتم که مطلعش اینست :

تاافسرشهی است تورا برسرایملك — برتارك شهانی‌چون افسر ای ملك

(تمام قصیده دردیوان نیزمرقوم است)

اعطای لقب

باری فردا که پادشاه وارد گردیدند عمارات و ایوان مملو از رجال طهران شد صف بصف پشت سر یکدیگر ایستادند من گمان میداشتم که شاه با چند نفری تشریف خواهند آورد ولی این هنگامه را که دیدم از خواندن شعر رأیم منصرف شد چرا که هیچ وقت در هیچ محضری برای احدی قصیده خوانی نکرده ام خصوص

در چنین موقعی کـه از دویست نفـر متجاوز حضـور بهمرسانیـده ، خرد خرد عقب کشیده خواستم بیرون بروم شاهزاده کسی را فرستاده عودتم داد وبحضورم برد، پادشاه چون سابقاً مرا می‌شناختند بلکه صحبتها داشته بودند تا چشمشان بمن افتاد فرمود بیا ببینم چه گفته‌ئی، ازشدت خجلت متصل عرق میریختم ونگاه باحدی نمیکردم شروع نمودم بخواندن قصیده ، شعراول که خوانده شد ازاطراف صدای مرحبا مرحبا وآفرین آفرین بلند گردید مخصوصاً مجدالملك که «عبقری» تخلص دارد واواز رجال بزرك و صاحب فضایل‌است بشاه یك یك صنایع شعری را بیان میکرد وفوق العاده تعریف می‌نمود (خلاصه) چون قصیده با شعار شکوائیه رسید همه ساکت شدند وشاه هم سری بحرکت درآورده همواره میفرمود بلی بلی ، پس ازاتمام قصیده دستخطی برای مرسومی مرقوم داشت ودر آن نوشته‌ام «فرصة الدوله» خواند ـ این راگفتم تا بعضی گمان نکنند من خود طالب لقبی بوده‌ام بزحمتی یا برشوه‌ئی این لقب را بدست‌آورده‌ام.

بهرحال بعدها فرمانی‌هم‌دراینباب صدوریافت بدون زحمتی ، مقصود این بود که این دومرتبه شاهرا مدح گفته وخواندم.

خلاصه ، تفصیل مشروطیت ایرانرا همه کس نوشته بشرح وبسطی تمام من هم مفصل ومشروح نوشته‌ام درکتابچهٔ علیحده ودراینجا بعضی فقرات‌آن راکه بچشم خود دیده‌ام خیلی مختصروساده مینویسم .

پیش ازاین گفتم که ازابتدای صدای مشروطیت تا زمان بهم خوردن مجلس تمام درطهران بودم .

درسنه یکهزاروسیصد وبیست ویك هجری مظفرالدین شاه «میرزاعلی اصغرخان صدراعظم» را ازایران دوانید(شاهزاده عبدالمجید میرزای عین‌الدوله) را وزیر مملکت ایران نمود واواستقلالی‌تام بهم رسانید رفته رفته اتابك اعظم گردید . و«مسیونوز» نامی بلجیکی را وزیرتام گمرکات نمود .

زمزمه مشروطیت

درسنه یکهزاروسیصد و بیست و دو مظفرالدین‌شاه سفری بفرنگستان رفت، وقتی

بود که روس و ژاپون باهم جنگ داشتند و نزدیك صلح آنها شاه مذکور در روسیه بود ملت ایران شکستی که ازژاپون نسبت بروس مشاهده کردند فی الجمله ملتفت شده که وسعت خاك وزیادتی عساکر شرط قوت و قدرت نیست مگرعلم واجتهاد و پولتیکهائی که مقتضی عصروزمانه باشد، سخنان مرحوم سید جمال الدین افغانی هم که شرح حالش پیش ازاین موقوم شدبخاطر ایرانیان آمده (یعنی از گوشه و کنار بیادشان آوردند)همچنین کلمات میرزا ملکم خان‌را که مدتها رسوخ درقاب مردم داشت آنها را بهیجان آورد، و روس هم که ازفشارژاپون فی الجمله ازقوه‌اش کاسته شده بود وتوجه خودرا اندکی ازجانب ایران برداشته گرفتارخود میبود، هیجان مردم سبب شد که از عین‌الدوله متصل‌شکایت کنند و عزل اورا بخواهند همچنین مسیو نوزرا که میگفتند توهین از علماء مینماید معزول‌سازند بدین‌واسطه دفعة علماء بحضرت‌عبدالعظیم(ع) متحصن‌شدند. ودرخفا میرزا علی‌اصغرخان‌صدراعظم معزول اعانه بآنها میرسانید، ازطرفی «سید جمال الدین اصفهانی» درمسجد شاه وغیره همه روزه خلق را موعظه میکرد و محرّك میبود درخواستن قانون وغیره ولی اثری بظهور نمیرسید، از آنطرف هم متصل در کوچه و بازار شب نامه ها بچاپ جلاتین میانداختند مشعر بر اینکه استبداد دولت ایران بسرحد کمال رسیده، شاه و وزراءِ بی‌نهایت ظلم را درباره رعیت بیچاره روا میدارند، ودرشب نامه ها گاه عزل «مسیو نوز» را میخواستند گاه از تأسیس عدالتخانه و دارالشوری نام میبردند، اگرچه اسمی از مشروطه درمیان نبودولی‌حقیقت آنرا خرد خرد گوشزد دولتیان مینمودند چندانکه دولتیان خواستند نگارنده شب‌نامه‌هارا بدست بیاورند امکان پیدا ننمود ناچاراشخاصی را که متهم بمشروطه خواهی بودند یادم از تمدن و سیاسی میزدند حکم شد دستگیر کرده آنهارا تبعید نمایند. پلتیکشان چنین اقتضا نمود که قدغن‌نمایند هر کس ساعت سه در کوچه یا بازار باشد اورا گرفته مجازات دهند (دراین قدغن چه قدربی اعتدالیها ازپلیسها واقع شد بماند) اما علت این قدغن این بود که درساعت سه ازشب و بآن‌طرف آمد وشد نباشد تاهر کس‌را بخواهند ازخانه بدر کشند وتبعید نمایند ومخلی‌نباشد، این بود که جماعتی ازمحترمین‌را گرفته به سمت کلات (۱) فرستادند.

۱ــ کلات نادری درخراسان قلعه‌اش معروف است.

گرفتاری !

این بندهٔ نگارنده را مامورین بدشعار نیز نیمه شبی بالباس شعار از منزل بیرون کشیدند سر کرده آنها که «مجیر دربار» لقب داشت باجمعی پلیس مامور اینکار بودند چندین قفا از آنها خورده و دشنامها شنیدم .

منزلی که در آن سکنی داشتم چون متعلق بمرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی مدیر جریده صور بود آنشب احیاناً از کیفیت حالم مستحضر شده نظر باینکه آنمرحوم مدتها نزد من تلمذ نموده بود کدخدای محله را که هژبر السلطنه لقب داشت مطلع ساخت کدخدای مذکور سراسیمه دویده بمحصلین غلاظ و شداد اشارتی کرد که فلانی معلم علم معقول شعاع السلطنه پسرشاه است فردا مسئول خواهید بود ، مأمورین باوجودی که مرا در درشکه دواسبی گذارده بودند وچهاراسبه میخواستند بتازند همینقدر که مطلب را یافتند مرا ازدرشکه پرتاب کرده گفتند حالا برویم عقب «مجدالاسلام کرمانی» من بقدر نیمساعت بیحس ومدهوش در کوچه افتاده بودم روی گلهای سرد پای برهنه تا کمرم آلوده بگل ولای شده و استخوان کمرم عیب کرده بهرطور بود برخاسته لنگان لنگان رو بخانه نهادم در آن اثنا دیدم آدمهایم سراسیمه باچراغی از عقب بجستجویم آمده اند یکی از آنها مرا بدوش کشید ، درعرض راه این شعرمعروف را که بیادم آمده بود متصل میخواندم :

میبردم چوقدح دست بدست　　　　میکشندم چو سبو دوش بدوش

یکدو نفر ازپلیسهای ترك که باما همراهی میکردند (شاید برای اخذ عملی) با هم بترکی میگفتند این شاعر است دولتیان را هجو میگوید ، تارسیدیم بمنزل چون کسی آنجا نبود اثاث البیتم را بغارت برده بودند !.

صبحگاه شعاع السلطنه از کیفیت مطلع شده کسی را نزد شاهزاده نیرالدوله که در آن وقت حاکم طهران بود فرستاده مؤآخذهٔ سخت کرد شاهزاده مذکور پاکتی نوشته بود بعذرخواهی باچند نفر از اجزاءِ محترم خودرا درعمارت خورشید نزدبنده فرستاده معذرت خواستند وهم سیاهه اشیاءِ یغما شده را، بهرحال ازمهلکه تبعید جانی بدربردم (بر گردیم باصل مقصود) باوجود تبعید، جماعتی کثیره، بازمردم دست از انداختن شب نامه بر نمیداشتند .

در شهر محرم الحرام سنه ۱۳۲٤ که مجالس عدیده برای عزاداری برپا بود باشارات بعض علماءِ و برخی از رؤساءِ روضه خوانها برمنابر مردم راازوضع سلطنت متنفر میساختند و ازوزراءِ بد میگفتند، «شیخ محمد» نامی واعظ که برمنبر سخنان مهیجانه گفته بود دستگیر دولتیان شد مردم بضد دولتیهااعتراضات سخت نمودند رفته رفته آتش فتنه بالا گرفت و هنگامه برپاشد، «سید حسین» نامی در آن میانه کشته گشت، ملت نعش اورادر کوچه وبازار میگردانیدند و فریاد واظلامینمودند، شیخ محمدازقیدخلاص گردید.

در آن روز ها «میرزااحمد خان علاءِالدوله» حاکم طهران شده بود تاجری راچوب زد این را هم دست آویز کرده دکاکین را بستند و در مسجد جامع چادری زده مردم جمع شده ازدحام نمودند، دسته دسته ازطبقات اهالی طهران در مسجد نزد علماءِ آمد وشد میکردند عمله جات (!) دیوانی در صدد گرفتن آشوب طلبان برآمدند ولی پیشرفت نکردند، سیدی طلبه «عبدالحمید» نام نیز کشته گردید، قزاقی هم مقتول گشت.

مراثی در قتل سید گفته در کوچه و معابر میخواندند آتش بلوی اشتعال یافت دولتیان حکم دادند بسربازها که مردم را منع ازدخول وخروج در مسجد جامع نمایند سهل است نان و آبرا بمعتکفین مسجد ببندند در آن اثناسربازها شلیك کرده جماعتی را بخاك هلاك افکندند فرقه‌ئی هم مجروح و زمره ئی مکسور گشتند، متحصنین مسجد بستوه آمده حججین اسلام «آقا سید عبدالله بهبهانی» و «آقا سید محمد طباطبائی» درپیش وفرقه‌ئی ازاصحاب آنها ازعقب رفتند بحضرت عبدالعظیم و از آنجا بمعصومه قم که بروند بعتبات عالیات.

ازاین طرف درشهر همهمه وغلغلهٔ عظیمی برپاشده بود، خودمن دیدم زنی مقنعه(۱) خودرا برسرچوبی کرده بود فریادمیکرد که بعدازاین دختران شماهارا «مسیو نوز باجیکی» باید عقد نماید و دیگر علماءِ نداریم!.

«حاجی محمد تقی» نامی بجهت خود من نقل کرد که میخواستم دختری را عقد

۱- روسری

نمایم از نبودن علماء دلتنگ شدم ، صواب، درآن میبینم که بسفارتخانه انگلیس بروم بالاخره رفت وجمعی‌را هم همراه خود برد . ومن اطلاع داشتم که قبل ازدخول بسفارتخانه اجازه خواسته بودند (خلاصه) چندین روزوشب جماعتی ازاصناف بسفارتخانه رفته چادرها برپا کرده بودند دیگهای حلقه وار عدیده ببار میرفت (برای آش و پلو) هنگامه غریبی برپا بود ، درسفارتخانه و بیرون آن و درخیابان آن متجاوزازده هزار نفرمیبودند کم کم مطلب خودرا افشا کرده میگفتند ماعلماء تبعیدشده را میخواهیم ، ماعدالتخانه‌میخواهیم ماوزیرحالیه را نمیخواهیم .

مظفرالدین شاه بتصویب و تأکید وترغیب جمعی مشروطه خواه چندین لایحه بسفارتخانه فرستاد .

ازآنطرف درتبریزهم ملت بهیجان آمده بودند از«محمد علی‌میرزای ولیعهد»شکایت میکردند که ظلم مینماید و درقونسولخانه تبریز متحصن شده بودند وملت ازشاه با کمال سختی مشروطه را میخواستند .

روز چهاردهم جمادی الثانیه ۱۳۲۴ که روز ولادت شاه نیز باآن مطابق گردیده بود مظفرالدین شاه در طهران مشروطه را بملت داد و عین‌الدوله را از صدارت معزول ساخت و این لوایح واحکام مشروطیت‌راپسرمیرزا نصرالله خان مشیرالدوله خودم حاضر بودم که درسفارتخانه‌آورده قرائت نمود . این‌مشیرالدوله مذکور وپسرهایش مایل‌بودند باینکه دولت ایران مشروطه گردد ، انصاف بالطبع مایل باساس عدل و برچیدن بساط استبداد میبودند (خلاصه) قرارشد که علما را هم ازمعصومه قم بر گردانند بطهران .

شاهزاده عضدالملك وحاجی‌نظام‌الدوله رفته حضرات‌را بطهران مراجعت دادند چراغان کرده وجشنها گرفتند و سرودها گفتند وتشکیل‌پارلمانی‌هم دادند (دارالشوری) سیدین سندین را از اعضاء رئیسه مجلس خواندند و مجلس را در بهارستان که عمارت مرحوم میرزا حسینخان سپهسالار است قرار دادند و ماده تاریخ افتتاح مجلس شوری را (عدل‌مظفر) که بحساب جمل یکهزارو سیصد وبیست‌وچهاراست یافتند و برسردرمجلس نوشته نصب کردند .

«مرتضی قلیخان صنیع الدوله» را رئیس مجلس نمودند چو که او آدم بیغرضی و عالمی ووطنخواهی وملت دوستی بود، واو برادر مخبر الدوله ومخبر السلطنه ومخبر الملك است اینها پسرزاده های مرحوم «لله باشی رضاقلیخان هدایت تخلص» میباشند که صاحب تالیفات و تصنیفات عدیده است ، ریشهٔ معارف همیشه در خانواده اینها بوده و هست ، مخصوص صنیع الدوله مبالغی مخارج اسباب مطبع وکارخانه ریسمان تابی و غیره و غیره نموده چون معاونت و یاریش ننمودند مظاهرتش نکردند همه آنها مختل ماند .

خلاصه در طهران مشروطـه رواجی یافت ، اشخاص تبعید شده عودت بطهران نمودند .

درآن وقت شاه مریض بود ، محمد علی میرزای ولیعهد خودرا ازتبریزخواسته بود واوبعجله خـود را بطهران رسانید و قانون اساسی را اونیز امضا کرد .

روزبیست وچهارم ذی القعده سنهٔ ۱۳۲٤ مظفرالدین شاه بدرود عالم فانی رانمود رحمة الله علیه ، نام نیکی که از اوباقی ماند همان دادن مشروطه بود والا پادشاهی بود مبذروهم مسرف وهم‌متلف، مثلا یك وقت برای خدمتی کوچك بخواهش درباریان مبلغی گزاف انعام میداد ، بسا باهل هنریا صنعتی که سزاوار بود هزار تومان ببخشد چون وزراءِ میل نداشتند ده تومان بیشترنمیداد ، بسا که سیدی دعائی نوشته‌آورده بودبتوطئهٔ فلان درباری باوهزارتومان می بخشید، همچنین‌شاه‌زادگانرا مبالغهای(!) گزاف میداد !.

درماه ذی‌الحجه سنه مذکورمحمد علی میرزا ولیعهد تاج پدررا بر سرنهاد و از اول تاجگذاری تاهرچه گذشت تمام اسباب کدورت میان شاه ووکلاء فراهم بود هر روزی بیك طوری ، همانا این بواسطه بی میلی شاه بود بمشروطیت ، وزرا هم البته مشروطیت منافی طبعشان می‌بود لذا با خیالات شاه همراهی میداشتند .

سپاهیگری !

درمحرم سنه ۱۳۲۵ سه یاچهارنفرازملاهای طهران وچندنفرروضه خوان بحضرت عبدالعظیم رفته برضد مشروطیت سخن میگفتند (یحتمل شاه هم محرك بوده) در اواسط محرم سنه مذکورشیخ مرتضی (اعتضادالعلماءِ) که ازجمله طلاب فاضل بود مشق نظامی

را میدانست لباس را تغییرداده نظامی پوشیده بود جمعی را با خود همراه کرده مشغول مشق نظامی شدند من هم درآن جرگه بودم . درمسجد سپهسالار باتفنگی مشق میکردم آنوقت قوه وقدرتی داشتم چون بعضی ازعلماء اینکار را اکراه نمودند و ملامت ، لهذا جمعی استفتائی خدمت علماء نجف نمودند تمام علماء اجازه وفتوی دادند بمشق نظامی.

درشهرصفرسنه ۱۳۲۵ میرزاعلی اصغرخان امین‌السلطان را از فرنگستان طلب نموده بودند بطهران وارد شد ملت بخیال اینکه تربیت شده مشروطه را تقویت خواهد نمود .

درهمین ماه میرزا نصرالله خان ازصدارت استعفا داد وبگوشه‌ئی رفت، میرزاعلی اصغرخان درکارآمد ومشغول بود .

دیدارصدراعظم

یك روزدرباغ قیطریه که در شمیران است و ییلاق اوست بدیدن او رفتم ، سابقاً ازشیرازبطهران با اوارسال و مرسول میداشتم ولی تا آنروز ملاقات نشده بود ، آنروز بمعرفی « شمس‌المعالی » مرا شناخت بالا دست خود جای داد خیلی تواضع نمود و از سخنهائی که درمجلس اظهار میداشت من یك تفرسی نمودم پس از مرخصی در عرض راه بدوستی که همراه بود گفتم چنین استنباط مینمایم که این شخص میخواهد دولت را دیکتاتور «Dictateur» نماید ، واین دولت چنین است که ملتی شاه را ازکارخلع کرده بگوشه‌ئی می‌نشانند وزمام اختیاررا بدست وزیرمیدهند .

(خلاصه کلام) تفضیل و شرح وقایع و کیفیات این چند سال را وقایع نگاران روزبروز نوشته‌اند من نمیخواهم بنویسم همینقدر میگویم آشوب و فتنه و فساد در تمام شهرهای ایران هرروزی برپا بود درهر بلدی سر کرده‌ئی برضد مشروطه حرکت میکرد، دیگری بضد او، عالمی‌فتوای خون‌مشروطه خواهانرا میداد، دیگری فتوای‌خون آنعالم را ، ولی ازطرف علماء عتبات عرش درجات خیلی نوشتجات و لوایح و فتاوی بحمایت مشروطه صادر میگشت ، ودربسیاری از بلاد غوغا طلبان بنای دزدی وراهزنی را گذارده بودند که ذکرتمام آنها درمرقومات ونگارشات دیگران هست من دراینجا بعضی‌مطالب

را لغرض برسبیل اجمال گوشزد مینمایم :

مرحوم حسینعلی‌خان نظام‌السلطنه که سابقاً کتاب آثارعجم را بخواهش او نوشته بودم ازتبریز بطهران آمد ومن درشرف حرکت بودم که بفارس بیایم مشارالیه‌مانع گردید ومرا چندی مشغول بطبع جلد دویم کتاب مقالات داشت (که آنهم ازتآلیف‌خودم‌هست) تازمانی که برای حکومت اصفهان حرکت کرد وبعد حکومت فارس را دارا گردیدولی من بواسطه گرفتاری طبع کتاب مذکوردرطهران می‌بودم .

و در خود طهران هم جماعتی بودند که میخواستند مجلس را برهم زنند ، یکی «نقیب السادات طهران» بود باشکال مختلفه اسباب چینی میکرد ، دیگری «مرحوم شیخ فضل الله نوری» بود که اوازعلماءِ اصول واول مجتهد وعالم طهران بود قرب چهل هزار تومان بچند جای مختلف باو حواله دادند که صرف برهمزدن مجلس بنماید ، شیخ مذکور کم کم درحوزه درس گوشزد طلاب مینمود معایبی را از بودن مجلس ، رفته رفته بحضرت عبدالعظیم رفته با جمعی ودستگاه طبع روزنامه‌ئی درآنجاهم برضد مجلس سخن میگفتند وهم مینوشتند وبطبع میرسانیدند ، و مکرر مردم طهران مستعد و مصمم شده که درآنجاها ریخته آنهارا تلف ومعدوم‌سازند حجج‌اسلام طهران مانع میشدند .

درماه ربیع‌الثانی‌سنه ۱۳۲۵ «سالارالدوله پسرمرحوم مظفرالدین‌شاه» دربروجرد وخرم‌آباد بخیال سرکشی وسلطنت افتاد جمعی را دورخود جمع کرده که شهربشهر را تسخیر کرده پیش‌آید تفصیل آنراهم دیگران نوشته اند که‌آخرالامراورا گرفته آوردند حبس نمودند وبعد خلاصی دادند .

درشهرجمادی‌الثانیه سنه مذکورتلگرافی‌رسید که عثمانیها ازسرحد خود تجاوز کرده‌اند و درآنجا زد وخوردی شده شاهزاده «عبدالحسین میرزا فرمانفرما سالارلشکر» مقررشد که بدانجا برود ورفع غائله را بنماید و«حاجی‌میرزا حسنخان محتشم السلطنه» که ازآدمهای با علم درستکار است او را با نقشه هائي برای فصل نزاع سرحدی نیز فرستادند .

قتل صدر اعظم

درروز بیست ودویم شهر رجب سنه مذکور امین السلطان را مقتول نمودند (تفصیل این قضیه بطوراجمال) میرزا علی اصغرخان امین السلطان درحالتی که از مجلس بیرون آمده که بمنزل برود «عباس آقا» نامی از اهل آذربایجان بسن بیست و یکسال از کمین درآمده بارولوه (۱) تیری باو زد که ازپای درآمد قاتل را گرفتند ، چون مفری نداشت تیری بکله خود زده جانداده و بعد معلوم شد که روز قبل بد که عکاسی رفته عکس خود را برداشته و اظهار نموده بوده که اینعکس بعدها قیمتی خواهد شد ، باری، درجیب او یافتند نوشته‌ئی را که بروی آن مرقوم بود (عباس آقا نمرهٔ ٤۱ قاتل امین السلطان) !.

روزپنجم شعبان سنه مذکورمیرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله برحمت ایزدی پیوست تمام ملت درفوت اومتالم شدند که اورا یکی ازمؤسسین اساس مشروطه میدانستند .

روز یازدهم شهر رمضان سنه ۱۳۲۵ میرزا محمد حسین ذکاء الملك بسن هفتاد سالگی نیز دارفانی را وداع نمود کمالات این مرد بزرگ بیش ازآن است که کسی بحیز تحریردرآورد فضیلت ومعلومات او وتحریراتش را در«جریده تربیت» همه‌دیده‌اند نظربانیکه ازبدو ورود بنده بطهران تازمان فوت آنمرحوم آمد وشد فوق العاده با هم میداشتیم وآن مرحوم ملاطفات پدری درباره من میفرمود ، همچنین فرزندان ارجمندش «میرزا محمد علیخان ذکاء الملك » و « میرزا ابوالحسن خان فروغی» نسبت به بنده مراحمی شایان میداشتند ، علیهذا درچند روز تعزیت بمعیت بازماندگان آنمرحوم با لباس عزا بتعزیه داری مشغول بودم .

درهمین اوقات جمعی اشرارمثل قاطرچی و مهترعلناً بنای شرارت راگذاردند و ملت این حرکت را ازچشم درباریان میدیدند . و این جماعت اشرار در میدان توپخانه چادری برپا کرده بودند و دسته‌ئی بطرف مجلس رفته بنای شلیك راگذاردند که ما مشروطه نمیخواهیم واین اشرار رأیشان براین قرار گرفت که حاجی شیخ فضل‌الله را هم بطرف خود جلب نمایند تابیشترپیشرفت درمقاصد خود کنند بهرصورت مشارالیه را با

(۱) مقصود «رولور Revolver» اسلحهٔ آتشین دستی است .

یکی دیگر ازعلماء آوردند درمیدان ،آنجا بنای موعظه را گذاردند درعدم پیش رفت مشروطه ، آمدن شیخ واتباع آن درمیدان اولویت داشت براینکه درحضرت عبدالعظیم اجماع نمایند زیرا که معلوم‌بود مخارج جلسات آنها را درزاویه مقدس «امین‌السلطان» میداده‌بعد ازقتل‌مشارالیه خودم‌دیدم بخلاف‌هرشب که پلوطبخ میکردند بعدها آبگوشت صرف مینمودند وسپس بعسرت میگذرانیدندتا اینکه متفرق شدند !.

خلاصه ، درمیدان مذکورجماعتی ازیهود را نیز داخل کرده بودند و بآنها یاد داده بودندمتفقا باهم هم‌آوازشده بگویند «مامشروطه نمیخواهیم ، مادین نبی‌خواهیم!» یهودیها میگفتند « ما مشروطه نمی‌خواهیم» اما «ما دین نبی خواهیم» را نمی گفتند ، قاطرچیها برسر آنها میزدند که چنین بگوئید ، (چه قدرمضحك بود) بازکلمهٔ اول را میسرودند ولی درکلمه‌ثانی تحریف میکردند ، من خودم ایستاده بودم در گوشه‌ئی، این نکته را ملتفت شدم که این مطلب خیلی شبیه است بقرون قبل که یهودیها حطة را حنطه میگفتند، کذافی‌التفسیرفی سورةالبقره . (۱)

امری دیگر غریب تراینکه قاطرچیها از یهودان قرابه هائی عرق نجس معروف گرفته بودند وشبها میخوردند وعربده‌ها آغازمینمودند .

ای کسی که‌این کناب رامیخوانی، مبادا گمان کنی که‌خدای‌نخواسته من‌بواسطه غرضی‌ازاشخاص میدان بد میگویم وحمایت ازمشروطه خواهان را مقصود دارم، موجد من گواه است که شایبه درتحریر من نیست برأی العین دیدم سه قرابه در گوشه‌ئی گذارده‌بود حاجی‌شیخ فضل‌الله وارد شد درمیان ازدحام‌چشمش‌بقرابه‌ها افتاد متوحش‌شده دومرتبه گفت اینها چه‌چیزاست، چه‌چیزاست، قاطرچیها گفتند آقا دراینها دوغ‌است چون دهان ماها بواسطه‌فریادخشك میشود گاهی لبی ازدوغ ترمینمائیم شیخ گفت مبادا خدا نکرده خلاف شرعی بنمائید ، عرض کردند خیرآقا ! .

۱ـ اشاره است‌بآیهٔ شریفهٔ « واذقلنا ادخلوا هذه‌القریه‌فکلوامنها حیث شئتم رغدا وادخلوا الباب‌سجدا وقولواحطة نغفرلکم‌خطایاکم وسنزیدالمحسنین» آیهٔ ۵۸ سورهٔ بقره

باری ، اشرار دو سه عراده توپ هم بیرون کشیده بودند سربازها هم باطراف صف کشیده بودند مثل اینکه حاضر جنگ باشند ، در این حال شخصی بی گناه را باسم این که مشروطه خواه است درمیدان آوردند واورا قطعه قطعه کرده بدرخت آویختند .

ناگاه قدرت نمائی شد، از آذربایجان تلگرافی رسید خطاب بعموم صاحبمنصبان سرباز و توپچی مقیم طهران که ای هموطنان چند نفر شماها را آلت دست قرار داده‌اند واگرشما همراهی باشرار نمائید ما در اینجا کسان وعیال شمارا خواهیم کشت . تلگرافی دیگرخطاب بشاه اشاره باینکه تورا خلع ازسلطنت مینمائیم ، ازسایر بلاد هم تلگرافات سخت رسید وچند تلگراف هم بشیخ کردند مشعر بر توهین وتهدید او، دولتیان مضطرب شده اساس میدان را برهمزدند ومتفرق شدند ، انجمن رادر «مدرسه مروی» بردند بالاخره انجمن منحل شد . تلگرافی هم ازعلماءِ نجف رسید باین مضمون که چون شیخ نوری مخل آسایش ومفسد است تصرفش درکلیه امورحرام است .

روزدیگر ازطرف شاه قرآن مجید حمید را مهر کرده با دستخطی فرستاد بمجلس که باین کلام الله قسم که اساس مشروطه وقوانین اساسی رادر کمال مواظبت هستم وهر گاه نقض عهد نمایم نزد صاحب قرآن مسئول باشم فی ۱۷ ذی القعده ۱۳۲۵ .

شاه دراین اوقات خیلی اظهار مهربانی به نمایندگان مجلس مینمود ، در آن اوان اتفاقات دیگر افتاد از کشتن یکی ازپارسیها که شب هنگام درخانه‌اش ریخته بودند وگرفتن مرتکبین را ومجازات دادن بآنها دراوائل شهرمحرم الحرام سنه ۱۳۲۶ شاهزاده ملك منصور میرزا شعاع السلطنه باشاهزاده عضد الملك جداً اقدامات کافیه دراصلاح حال ملت واتحاد آنها رابا دولت مینمودند و شاه هم تلگرافی بحجج اسلام نجف درمشروطه خواهی خود نمود .

درآن حال من بنده که شاه را با ملت همراه دیدم تغزلی بمیل خودم بطرز و اسلوب جدید گفتم برای شاه خواندم تحسین نمود ، دربسیاری ازجرائد آنرا درج کردند شعراولش این است :

باچه قانون اساسی درچه مذهب بیگناه ریختی ای مستبد خون من مشروطه خواه

(باقی دردیوانم مسطوراست رجوع کن وبخوان) .

پس از آن رفع غائله اشرار میدانی بازهم انقلابی تازه درهر جای ازایران ظاهر گردید هرج ومرج بحدی که قلم ازتحریرآن عاجزاست ازلرستان ، ازآذربایجان ، از ارومیه ، ازاردبیل ، از کرمان ، ازقم ، ازکاشان ، آنقدرخبرهای موحش میرسید که عقل حیران میبود . درفارس هم جنگ حیدری ونعمتی برپا قتل و نهب را ازفرایض دانسته هرفرفه پارتی (۱) یکی ازرجال شده اختلال کلی درارکان این مملکت پدید آمد شرح حالات آنجا رامن که یکی ازاهالی آنجا هستم ازعهده نمیآیم که بسلك تحریر درآورم بیحسی وجهالت بعض ازمفسدین منافق وعلم بلوی افراشتن شرحش بقول معروف (تف سربالاست) قلمی برسر این مطلب کشیده میگذرم ، حمد خدا را که درآن اوقات خود بشیرازنبودم .

روز بیستم محرم الحرام ۱۳۲۶ میرزا حسینخان پسرمرحوم نظام السلطنه جوان نجیب معقول فاضل دانشمند که دارای کمالات عدیده بود وبانشاط ادائی بنهایت، دارفانی را وداع نمود درآن وقت نظام السلطنه پدرش وزارت شعار بود .

روز ۲۵ محرم سنه مذکور بشاهراه دروازه ... شاه، درآخرخیابان پستخانه یك عدد بمب بسوی او انداختند اتومبیل را سوراخ کرده از اتفاق شاه درکالسکه مخصوص خود بود ، اندازنده بمب بخیالی که شاه دراتومبیل است شاه ازمیان جمعیت گریخته جان بسلامت بدربرد ، بجهة سلامتی (۲) شاه شهر را چراغان کردند ودرصدد مرتکب آن بر آمدند چیزی معلوم نشد که حکم قطعی بتوان نمود .

روزپنجم شهرصفرسنه مذکورتلگرافی ازشیراز رسید که نعمة الله نامی آدم میرزا حسینخان معتمد دیوان بضرب گلوله «محمد رضا خان قوام الملك» رامقتول ساخت و نعمة الله بنقد دستگیر شده ومن یقین نمودم که محرك اومعتمد دیوان بوده زیراکه در طهران نعمة الله را دیدم با اوبود و باتفاق اوبشیراز رفت وعلائم دیگرهم دارد که درصدد

۱ـ بمعنی قسمتی از چیزی ، ودراینجا بمعنی جمعیتی که دارای وحدت عقیده باشند.
۲ـ سلامت

شرح آن نیستم.

ریاست معارف

دراواخر شهرربیع الثانی سنه ۱۳۲۶ چند نفر ازاهل انجمن جنوب که شیرازیها نیزدرآن انجمن حضور بهم میرسانیدند رأی دادند که رئیسی برای معارف شیراز تعیین نموده بشیراز بفرستند، (قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند) بوزارت جلیله معارف عرضه داشتند مرا بدارالفنون برده وصحبت کردند این رأی راپسندیده حکمی دراینباب نوشته بامضای آقای «حاج مخبرالسلطنه» که در آنوقت وزارت علوم و معارف را میداشتند با دستورالعملی مفصل وپروگرامی برای مدارس و کتابچه‌ئی درقانون مطبوعات بمن‌دادند ودنبال نموده که باید زود حرکت کنی وبمسقط الرأس خود برسی واین ماموریت‌را که اول خدمت بعالم انسانیت است مجری داری.

در آن اوقات سکهٔ حکمرانی مملکت فارس را هم بنام «شاهزاده سلطان مسعود میرزا ظل السلطان» زده بودند ازجانب معظم الیه اشارتی نیز شد که با قبول خدمت مذکور حرکت نمایم در صدد دست وپاجمع نمودن بودم که کم کم اسباب تخریب دار الشوری فراهم آمد، سستی‌کارمجلسیان ومأیوسی ایشان از درباریان و هیجان ملت وبدگوئی و بدنویسی جریده نگاران از شاه ووزراء، طعن ولعن خطباء درمحافل‌ومنابر، شاه خشمگین ومتغیر، درباریان هم آتش اورادامن میزدند ونهایت سعایت ونمامی را مینمودند. همه در خیال اینکه مجلس‌را بهم بزنند «شاهزاده عضد الملك» درمیان‌افتاد که اصلاحی دهد، ملت تبعید بعضی را ازشاه خواسته بودند، بر حسب ظاهر شاه آنها را تبعید نمود، وضمناً سفرای خارجه نطقها کردند که ملت برای چه بدون سبب تبعید اشخاص محترم محرم شاه را می‌خواهند!؟، باری مجلس بسکوت گذرانید، شاه‌هم مصمم شد که ازعمارت دولتی فراراً بباغ شاه که نزدیك دروازه باغشاه است برود اما کسی از خیالش مطلع نبود مگر اشخاصی که بدور واطرافش بودند، من درآن روز بدربار رفته بودم که ازشاه استیذان حاصل نمایم واذن مرخصی گرفته برای حرکت بسمت شیراز، وارد که شدم حال شاه را دگرگون دیدم واوضاع را طوری دیگر. اجزاء دربار را نیز

مشوش، بهرحال شاه ازدربیرون آمد وبسرعت بکالسکه نشست وروبراه نهاد ، طولی نکشید «احمد میرزای ولیعهد» هم بعقب او روان شد (واو در اینوقت یازده سال داشت) بباغ شاه وارد شده فرودآمده مسکن گزیدند (باسم اینکه به ییلاق آمده اند) مجلسیان ازاین کاربصدا درآمده که علت اینکار چه بود ، شاه دستخطی خطاب «بمیرزا احمدخان مشیر السلطنه» (اورا وزیرداخله قرارداده بود) که جناب اشرف فلان، بواسطهٔ هوای گرمما بباغ شاه حرکت فرمودیم بتاریخ ٤جمادی الاولی ، مردم درنهایت واهمه وتشویش بودند که شاید سوء قصدی دارد ؟!.

روز پنجم شهر مذکور جمعی را طلبیدند بعنوان اینکه قراری در کار بدهیم ، جماعتی بحضور رفتند سه نفراز آنها را گرفته زنجیر کردند ، یکی « جلال الدوله پسر ظل السلطان» دیگری «علاء الدوله» دیگری «سردار منصور» پس از دو روز آنها را به فیروز کوه تبعید نمود ، اما مجلسیان در این موقع از در مسالمت درآمده بشاه ملایمت می نمودند .

روزششم شهر مذکور شاه درصدد جمع آوری لشگر برآمدراه مخابرات رامسدود داشت حاکم طهران را عوض کرد ، روزیازدهم بمجلس نوشت که مردم را از دور مجلس متفرق سازید والا بضرب گلوله مجلس را خراب میکنم ، درآنروز دو نفرخودرا بدست خود مقتول ساختند که ما نمیتوانیم ببینیم شاه اینطور مستبدانه حرکت مینماید ! .

بازشاه بمجلس نوشت و سیاهه داد که چندنفر معین را بفرستید تامن آنهارا تبعید نمایم ، به اینحرف گوش ندادند ، شاه قزاقی چند با جمعی سرباز فرستاد بسمت مجلس بنای جنگ را گذارد ، مدت هشت ساعت جنگ برپا بودآخر الامر ذخیره مجلسیان که تمام شد فرار کردند عساکر بمجلس درآمده اثاثه مجلس مقدس را با اساس آن بکلی نابود نمودند ، بسیاری از مجلسیان بسفارت انگلیس متحصن شدند ،آقا سید عبدالله مجتهد بهبهانی وآقا سیدمحمد مجتهد طباطبائی ومیرزا نصرالله ملك المتكلمین ومیرزاجهانگیر خان مدیرصوراسرافیل وچند نفردیگر بخانهٔ امین الدوله گریخته وپنهان شدند، غداری

بیشرفانه اطلاع بدولتیان داد قشون دولتی آنها را دستگیر کرده بباغشاه بردند با کمال خفت و بی احترامی ، حاجی میرزا ابراهیم آقای تبریزی وکیل مجلس قبل از حضور شاه درعرض راه کشته شد ، ملك المتکلمین ومیرزا جهانگیرخان را حضوراً طناب انداختند مدارس ودکاکین بکلی بسته شد در کوچه‌ها کسی عبور نمیکرد چراکه هر کس را می‌دیدند باسم اینکه مشروطه خواه است اورامی کشتند ، رایت قتل‌عام چنگیزی یا افغانی دوباره افراشته شده بود .

سید محمدرضا مدیر روزنامه مساوات بحالت عریان وبرهنگی و گرسنگی در ـ بیابانها سر گردان خود را بقفقازیه رسانید، سیدجمال الدین واعظ اصفهانی بهمدان گریخت که حاکم آنجا با او دوستی سابقه داشت ، حاکم بی انصاف از ورود سیدبیچاره بشاه تلگراف کرد حکم بقتلش داد فوراً آن سیدمظلوم را کشتند . درطهران بسیاری ازمحترمین را دستگیر کرده دریك سلسله همه را بسته برای عبرت دیگران عکسی از آنها برداشته باطراف واکناف فرستادند . بحکام‌ولایات حکم کردند که انجمنها را موقوف دارند و مشروطه خواهانرا معدوم سازند .

قصه این چندماه ازجنگهائی که دربلاد واقع‌شد خصوصاً درآذربایجان وشکست دولتیان وقحطی(۱) درتبریزوهنگامه‌هائی که برپا بودهمه‌را مورخین نوشته‌اندحاجت به بیان من نیست .

درماه ربیع الثانی سنهٔ ۱۳۲۷ باجباروزراء مختار، شاه اعلانی براعطای مشروطیت داد (اما باطناً خیال نداشت‌مشروطه‌دهد) .

شرح حال « علی قلیخان سردار اسعد بختیاری» وتهیه وتدارك دیدن قشون او و همچنین آمدن «ولی‌خان‌سپهدار» با مجاهدین گیلان که اکثر قفقازی و تبریزی بودند به قزوین و جنگ میان آنها با عساکر محمد علی شاه و فتح مجاهدین و طهران را تصرف کردن و مشروطه خواهان نیز بکمك مجاهدین درآمدن همه‌رادیگران مفصلا مرقوم داشته‌اند .

۱ـ قحط

روز ۲۴ جمادی الاولی محمد علی‌شاه از « سلطنت آباد » قشونی فرستاد برای حمله بر مجاهدین ، چون شکست خوردند و شاه مأیوس گردید بسفارت روس پناهنده گردید .

روزدیگر تمام بعزل او ازشاهی رأی‌دادند ونصب «سلطان احمدمیرزا» پسر او را بسلطنت خواستند و نیابت سلطنت را «عملی‌رضاخان‌عضدالملک» دادند ولی‌اشرار باز هم دست ازشرارت برنمیداشتند .

آقاشیخ‌فضل‌الله نوری مجتهد باچندنفردیگر انجمنی درخفا میداشتند از اینجهت بود که شیخ‌را پس‌ازاستنطاق بدارزدند .

روزغرهٔ‌رجب سنهٔ‌۱۳۲۷ سلطان‌احمدشاه رابتخت نشانیدندوبرادر کوچکش«محمد حسن‌میرزا»راولیعهد قراردادند .

روز بیستم شعبان سنه مذکورمحمد علی‌میرزا که خلع‌ازشاهی شده‌بود از سفارت بسمت روسیه‌حرکت‌نمود .

روزغره ذی‌القعدهٔ سنه‌مذکور افتتاح ثانی‌مجلس‌مقدس شوری‌شدو«ستارخان‌سردار ملی»و«باقرخان سالارملی» هردوتبریزی بسمت تهران پس‌ازآنهمه دلاوریها ودادمردیها که داده بودند وارد شدند .

برگردیم بقصه خودمان ، من بنده‌ظاهروآشکارنبودم ازبیم‌آنکه بسا مراهم گرفته اقلا درتحت اشکنجه بیرون میآوردند اگرچه مرجع و منشأکاری نبودم ولی همان سوء ظن بعض از درباریان که در بارهٔ من‌میداشتند بیم‌آن بود اسباب‌زحمتی برایم فراهم‌آید لهذا مصمم شیراز شدم‌خاصه، که مأموریتی‌هم داشتم «میرزا محمد باقرخان شیرازی»خیال آمدن بشیراز را داشت نظر بمحبتی که اورا ببنده میبود تکلیف نمود که خوب است به‌مرافقت‌یکدیگر بشیراز برویم قبول نموده در دلیجان نشسته بسرعت آمدیم بشیراز واین‌مرد بزرگواردراین سفرخیلی زحمت‌مرا کشید ازوظیفهٔ مهمان داری یکذره کوتاهی نکرد وحسن‌محبتهای ایشانرا هیچوقت فراموش ننموده ام .

در شیراز

پس از ورود بشیراز وچند روز آمد وشد ودید وبازدید شروع نمودم برسیدگی کار مدارس، تا آنوقت هیچ مدرسه‌ئی در تحت قانونی نبود بقدرقوه و باندازه‌ئی که سخنم را بشنوند خرد خرد قوانین معارف را گوشزد اهالی نمودم و هفته ئی دو روز انجمنی به اسم معارف تشکیل داده با اعضائی که در آن انجمن بودند در امر معارف مشاوره می‌نمودیم.

در اواخر شهر شعبان سنه ۱۳۲۶ هجری «جعفر قلیخان سهام الدوله» بسمت فرمانفرمائی فارس بی‌خبر وارد شیراز شد بطور ساده که کسی استقبالش ننماید واسباب زحمت مردم فراهم نیاید پنج‌شش‌نفر اجزاء بیشتر همراه نداشت‌لدی الورود دوائر دولتی را درارك ایالتی بسرعت دائر نمود خیلی منظم ومرتب.

ریاست عدلیه

تا آنوقت اداره عدلیه در فارس تشکیل نیافته بود نخست بترتیب آن پرداخت واز روی انتخاب مرا رئیس عدلیه ساخت.

چندانکه امتناع نمودم قبول نشد، سئلت الله التوفیق وشکرت فیما اقدر واطیق، متحیر که این طریق صعب را بکدام قدم میتوان پیمود متوکلا علی الله ومستعیناً به و مستمداً به مشغول شدم، چون اول کار بود ودرانظار تازگی می‌داشت متظلمین بسیار هجوم آورده احقاق حق خودرا میخواستند، خدای من گواه بود وبندگانش آگاه که در ریاست من ازاحدی چیزی واز کسی پشیزی برشوه گرفته نشد.

ای خواننده کتاب من، اگر قرآن مجید و فرقان حمید را تلاوت کرده‌ئی البته این آیه‌شریفه را قرائت نموده‌ئی، فاما بنعمة ربك فحدث، بمفاد این آیه آن اظهار را داشتم، عالم السرائر میداند که نه برای خودنمائی و نه بجهة خویشتن ستائی بوده بلکه میخواهم همیشه مستخدمین عدلیه تأسی بامثال من بجویند وطریق غیر مستقیم را برشوت خواهی نپویند، فقط باحقاق حقوق و اصلاح امور بپردازند وبحقوق خود قانع باشند وقتی دریك محاکمه‌ئی درباب یك کمندقاطر که دوسه هزار تومان مدعی به میبود علی الطلوعی

یکی از متداعیین یکصد تومان نوت (اسکناس) مخفیانه برایم فرستاد ، گفتم عزیزا از خدا بترس چنانکه من میترسم ، من نه آمل کرم توهستم و نه سائل درم ، لاطمع فی مال احد ولوا عاونه بلسان اوبید. آخر آنرا ردنمودم تانه اورا در دنیا بر من حسابی باشدو نه حقتعالی را در آخرت عقابی، همچنین ازامتعه و اشیاء دیگر در این موارد چشم پوشیدم در صورتیکه نه دارای مکنت بودم و نه صاحب دولت ، اگر کسی گوید اینها ریاکاری بوده ، میگویم عزیزا توهم بجان من از اینگونه ریاکاریهارا بنما که نزد باریتعالی ممدوح است.

تنبیه- دائرمداران عدلیه پرده طبیعت را چاك سازند و نفس سر کش حیوانی را هلاك ، هر قلمی که دراین کار میگذارند یا هرقدمی که دراینراه برمیدارند طوری باشد که موجب نفع باشد نه مورث ضرر ، باری پس ازچندی «شیخ محمدحسن سیرجانی ملقب بشیخ الملك» مأمور بریاست عدلیه فارس گردید، این آدم را ازحسن رفتارو کردارو امانت و دیانت من نمیتوانم تمجید کنم که اگر بگویم فرشته ایست در لباس انسانی خطا گفته ام که فرشته را این مقام نیست ، بهرحال این وجود محترم واردشدو من خارج گردیده بکناری رفتم . بعض ازعلماء بصدا درآمده که چون تو این خدمت را دخیل بوده ئی ودر امور آن کفیل، مباعدت تورا موافق صلاح ومایه خیروفلاح نمیدانیم ، امااز آنطرف هم (دارالخلافه) اصراردراستخدام من باداره معارف (کمافی السابق) پس ازذهاب وایاب بریدها وبعدازگفت وشنیدها وزارت عدلیه چنین حکم کرد که اگرچه خلاف رسم وقانونست ولی باین وضع که پیش آمده به خدمتی درعدلیه مختارباشی وهفته ئی دوروز معارف را خدمتگزار.

پس درعدلیه بریاست کابینه منتخب شدم وهفته ئی دوروز بنحوسابق درمعارف منتصب ، و این اداره معارف فعلا بلاحقوق مانده وحقوقی برای آن از دولت تعیین نشده بود (وتا کنون هم نشده) مخارج آنرا ازجیب خودمیدادم چندی بدین منوال گذشت بمصالحی ازعدلیه کناره جسته همه روزه بکار معارف میپرداختم .

پس از سهام الدوله «شاهزاده ظفر السلطنه» بایالت فارس برقرارشد (این شاهزاده پسر جلال الدین میرزا(۱) مؤلف نامه خسروان است) اگر چه این شاهزاده بسیارخودخواه و

---

۱ پسر فتحعلی شاه قاجار

خودپسند ومتکبر ومدمغ بود ، وکاری هم در فرمانفرمائی از پیش نبرد ولی انصاف در کار معارف جد و جهدی وافی مینمود و بامن همراهی میکرد چنانچه(۱) در عهد او بشخصه در بعض از صفحات فارس رفتم و تشکیل مدارس دادم ، همچنین مدرسهٔ سیار در ئیلی تأسیس نمودم و معلم برای آنها مقرر داشتم .

پس ازعزل ظفرالسلطنه «رضا قلیخان نظام‌السلطنه ثانی »حکمران فارس گردید در زمان او وقایع ناگواری پیش آمد ، «جناب میرزا حبیب‌الله خان قوام الملك و میرزا محمدعلی خان نصرالدوله» را (دو برادر) گرفته محبوس داشت ، گویا پیشرفت کار خود را بدینطور خیال کرده بود . پس از اخذوجوه بسیار آنها را تبعید نمود ، چند فرسخی که دور از شیراز گردیدند درصدد اعدام آنها بر آمده ناکس بی قابلیتی تیری بنصرالدوله مذکور که کوچکتر بود افکندو ازلباس زندگانیش عاری ساخت.

قوام‌الملك که بسن، اکبر بودو بمنصب وپایه برتر، دلیرانه ازمیان آن جماعت فرار اختیار نمود و براههای غیرمعمول حرکت کرده خودرا پس از زحمات فوق‌الطاقه بیکی از دهات خودرسانید ، سوارانی که موکل بودند بگرد اسبش هم نرسیدند ، از آن ده اسب عوض کرده خودرا بطرف شیراز وبقونسولخانه انگلیس رسانیده پناهنده گردید.

از این گریز بهنگام عقول شجعان متحیر گردید، در اینوقت درشهر میان اتباع و اعوان وکسان قوام‌الملك وحکمران نزاع در گیر شد نصف شهر را این تصرف کرد و بسنگرها بیاراست ، نصف دیگررا آن بشرح مذکور ، اصحاب شقاق هم اسباب نفاق فراهم می آوردنـد ، ئیل قشقائی بـا سردار بحمـایت نظام السلطنه ، وئیل « عرب » با سرداران بمددکاری قوامیها بشهر آمده، قیامت عظمی برپا شد، بازارها بسته وبسنگرها نشسته، معابرمسدود گردیدچو که برسر کوچه‌ها سده (۲) کشیده بودند ، اگر کسی غافل از خانه‌اش بیرون میآمد هدف گلوله میشد چه‌بسیار اشخاص بیگناه که در معابر بخاك هلاك افتاده در میان خاك و خون میغلطیدند ، اشراف و اعالی، اصناف و اهالی دچار

---

۱ ـ چنانکه ۲ ـ لغت عربی است (بضم سین وفتح دال مشدد) درگاه، پیشگاه جمع آن(سدد) است .

وحشت و گرفتار دهشت.

علماء عظام دو دسته شده جمعی باین طرف، فرقهٔ ئی بآن طرف، بامامزاده متحصن فریاد و اظلما برآورده منتظر فرج آسمانی.

از اول صبح تا صبح دیگر متصل صدای تفنگ بود که گوشهارا کر کرده بود و پیاپی گلوله توپ بود که خانه‌هارا زیروزبر، بسا منازلی که اثاث‌البیتش بغارت رفت، اندوخته‌ها سوخته‌شد، وآگنده‌ها پراکنده، از جمله بمحقر خانه من فقیر درآمده بدون اینکه مرا بشناسند کیستم یا بدانند چیستم هر چه بود بیغما بردند فارغ الکیس (۱) گردیدم صفرالوطاب هم نزدیك بود بشوم (بهرحال) از خانه بیرون آمده که واقعه را بفریادرسی گویم و بدامانش تمسك‌جویم، ناگهان بشانه‌ام تیری‌زدند، و بکله آدمی که همراه من بود گلوله‌ئی که‌فوراً جانداد.

عجب این بود که با این اوضاع منهم نزد ایالت آمد وشدداشتم و هم نزد قوامیها رفت‌وآمد مینمودم یعنی طرفین چون مرا بیغرض انگاشته‌به پیغامبریم‌واداشته بودند. حمد ایزدپاك را که همیشه از نفاق بری‌بوده‌ام‌وحرارت‌شقاق‌را عری(۲) مقصودمن‌ازاین آمدوشد اصلاح ذات‌البین بود. ودر این‌بینها خیلی مخاطرات‌را گذرانیده‌ودچار اشکالات شدم و بسختی‌جان بدربردم خدامرا حفظ کرد.

پس بسبب تلگرافات عدیده حکمران فارس‌معزول گردیدو ازشهر بیرون‌رفت، قوام‌الملك از قونسولخانه بر آمد بمنزل خویش بی تشویش براحت نشست. دوستانش باطرافش جمع‌شدند، دشمنانش بچاپلوسی‌وپوزش‌پیش‌آمدند.

ای خواننده کتاب‌من، برای عبرت تویکدو مطاب دراینجا میگویم:

یکی از علماء متوسط را دیدم در وقت گرفتاری قوام‌الملك دربین‌هیاهوی‌مردم بر علیه مشارالیه چاقوئی ازجیب خودبرآورد گفت «اگرقوام را ببینم با این چاقو او را قطعه قطعه مینمایم». پس از چندی که قوام‌الملك رها شده بود مداحی از او میکرد و

۱- کیس، لغت عربی‌است(بکسر کاف) بمعنی کیسه‌و توبره - جمع آن«اکیاس» و «کیسه» است (به کسر کاف وفتح یا و سین ۲- عربی است، بمعنی سردی‌و برودت

طرفداری مینمود !!. اذا فتح فم الکیس ذلّ اسد الخیس.

دیگری از آنها که مردی هرم(۱) بود دیدم حاکم را تحریك بجنگ مینمود وصلح را ننگ میدانست . پس از استقلال قوام الملك خصومت بـدل بخصوصیت شد و دشمنی مبدل بدوستی !.

اخلاق قوام الملك درخور هزار گونه تمجید است که در اینحال مخالفین راموافقت مینمود . و برتواضع می‌افزود ، من اینهارا محض تنبیه میگویم که در حکمت عملیه این نحو اخلاق ممدوح است.

و هم در این اوان رتق و فتق امور مملکت فارس بدست قوام الملك افتاده باخاص و عام ، دوست و دشمن خوش‌سلوکی را مرعی میداشت ، وحال اهالی منقلب شده بخلاف سابق اورا می‌ستودند و کل از قتل برادرش (نصر الدوله) خیلی متأسف بودند ، انصاف اینکه بسی دریغ بود که آن جوان با فتوت نامدار نامجوی بدست آدم رذل بی سرو پائی ازپای در آید.

درسنهٔ ۱۳۳۰ سکهٔ حکمرانی وفرمانفرمائی فارس بنام «جناب اجل مهدی‌قلی - خان مخبر السلطنه»(۲) زده‌شد، واومرد دانای عالم کار آگاهی، معقولی سلیم النفسی، دارای کمالات عدیده واخلاق پسندیده است .

۱- لغت عربی است (بفتح ها و کسر را) بمعنی پیرو فرتوت.

۲- حاج مهدیقلی هدایت «مخبر السلطنه» ازفضلا وسیاستمداران بزرك قرن اخیر بود که بارها باستانداری و وزارت رسید و دوبار هم نخست وزیر شد (کابینهٔ اول اواز خردادماه ۱۳۰۶ تا بهمن ۱۳۰۹ شمسی، و کابینهٔ دوم از بهمن ۱۳۰۹ تا شهریور ۱۳۱۲) متجاوز از سی جلد تألیفات مهم درعلوم مختلفه از فیزیك و شیمی - ریاضیات - ادبیات - فلکیات - تاریخ وجغرافی وغیره دارد که قسمتی بچاپ نرسیده است ولی اغلب آنها چاپ شده است ، آخرین کتاب او (خاطرات وخطرات) بود که در آن ازاوضاع فارس دردوران حکمرانی خویش بتفصیل یاد کرده است (تولد ۱۲۸۰ هجری‌قمری - وفات ۲۲ شهریور ۱۳۳۴ شمسی - ۱۳۷۵ قمری).

از جمله صفات حسنه اش اینکه هر گز زبان را بهرزه لائی نگشوده و هیچوقت هرزه درا نبوده ، وارد شیرازشد از آنجا که طبیعت انسان کامل که مشوب بغرض نباشد همیشه مایل است باتحاد افراد و اتفاق آحاد ، لهذا نخست طبع خودرا باوضع مملکت توافق داد وبا اعیان واشراف در پیوست ، روسای مملکت نیزبا او بی غرضانه همدست شده نفاق را بدل باتفاق نمودند ، مخاصمات ومشاجرات از میان مرتفع وجنگها مبدل بصلح گردید . رفته رفته شعلهٔ آتش فساد وعناد فرو نشست .

تفصیل این اجمال اینکه عمده حصول امنیت(۱) درفارس از اعدام چند نفراشرار نابکار شد . اینها اشخاصی بودند که بسیاری‌ازقطعات این‌مملکت‌را بین خود قسمت کرده هر قطعه را یکی تصاحب نموده خودرا مالك بالاستقلال می‌دانست‌صاحب ملك‌ورعیت‌را حق چون وچرا وجرئت عرض ماجرا نمیبود ، ازاین گذشته دست اندازیهای دیگر از قبیل قتل وغارت ونهب واسارت درهر گذر وبهرراهگذر می‌داشتند وبطفیل آنها نیز دیگران هم دزدی ودغلی را پیشه مینمودند ، مثل کدخدایان دهات وقصبه‌جات (!) هر خاطی وساهی(۲) آمر وناهی شده بود ، این سر کشی‌ها و خود سری‌هاکارمملکت را در اضطراب وکارملك و ملت را در اختلال انداخته پس بسبب افناءآن سه نفر ، مملکت آرام شد .

یکی ازآنها بحکم میرزا ابراهیم‌خان که درآنوقت انتظام الممالك لقب داشت و اکنون نصرالدولهٔ ثانی‌است خلف ارجمند میرزا حبیب الله خان قوام‌الملك، مقتول شد، چنانچه(۳) پیش ازاین دراین اوراق مذ کور گردید این جوان‌بسیار با عقل وشعورفوق العاده است ، دراست و کیاست اومشهود کل است (شیررا بچه‌همی ماندبدو) ونیز گفته شد که من کتاب اشکال المیزان درمنطق راباسم اونوشته ام ، زمانی که گاهی نزد من تلمذ مینمود« بالجمله» درفسا این جوان عاقبت بخیردفع شرآن‌دزد شریر رانمودواینکار

۱ـ امن

۲ـ فراموشکار وغافل

۳ـ چنانکه

بزرگ موجب رضای خدا و خلق گردید، و این قضیه قبل از ورود ایالت بشیراز واقع شد.

یکی دیگر ازاشرار را قوام الملك دستگیر کرده بشیرازفرستاد وبرسردار رفت و اوسرعسگر خیل اشرار میبود.

دیگری راهم نیز(۱)قوام‌الملك بچنگ‌آورده خواست فرار کند توقیع قتل‌یافت وبدارالبوار شتافت. این چند نفرخیلی‌آدم کشته بودند وخونهاریخته، ولکم‌فی‌القصاص حیوة یا اولی الالباب. پس از افناء آنها سر کشان دیگر پا ازجاده شرارت کشیده بگوشه ئی آرمیدند.

فغلبوا هنالك وانقلبوا صاغرین، همانا دعای ملهوفین بهدف اجابت‌رسیده‌بود که خداوند قهاردفع این اشراررا فرمود.

ازطرف دیگرهم جناب سردارعشائر (صولة‌الدوله اسمعیل خان) ایلخانی‌قشقائی که قدم بعالم تمدن گذارده و خدمت بنوع‌را وظیفهٔ آدمیت خود دانسته جلوگیری از تجاوزات ئیلات‌وآنهائی که‌درتحت فرمانروائی اوهستند نمود، خیرخواهی ونیك‌اندیشی را پیشنهاد خود ساخت، اهتمام تمام درمراتب انضباطواتمام ئیل مبذول داشت‌درحقیقت با رجال مذکوره بترتیب وتنظیم مملکتی همدست گردید اهالی ازحسن‌سلوك مشارالیه راضی‌وممنون‌هستند (بهرحال) ازحسن‌تدبیرات‌اشخاص‌مذکوره آشفتگی‌هارفت،شکفتگیها رسید، الحمدلله الذی اذهب عناالحزن.

ودیگر جهة‌آرامی وامنیت (!) فارس دوسفرقوام الملك بود که باعلوهمت ونهایت جرئت قدم در این‌مراحل نهاد، یکی سفر بلارستان که اغتشاش آن نه‌بطوری بود که‌به‌وصف درآید با اردوئی بدان صفحات رفته امنیت(!) حاصل‌نموده وازتطرق وتفرق‌مصون داشته وشوارع‌را مأمون کرده، سفردیگر بسمت گرمسیر (گاوبندی وغیره) که سالهای

---

۱ ـ گرچه نیز معنی (هم) را می‌دهد ولی ادبا وفصحا استعمال هردورا در آن‌واحد وعند الاقتضا جایز دانسته اند ـ حافظ‌شیراز فرماید (چنان نماند وچنین نیزهم نخواهد ماند).

دراز باج وخراج نمی‌دادند بدولت برای اخذ مالیات در آن سرزمین جهنم آئین پافشرد، کالجبل لاتحرکه العواصف، تا آنهارا درقید تمکین آورد.

باری ازاین پیش آمدها آثار عدل وساوك درهرقصبه وبلوك ظاهر ووحشت ودهشت برطرف گردید.

اعجبنی الدهر فی تقلبه   و کل احوال دهرنا عجب

بیش از این شرح حال فارس را نمیخواهم بنویسم وزیاده ازاین تفصیل نمیتوانم بدهم بماند الی یوم کان مقداره خمسین الف سنه.

اشاره بجنك بین المللی

اکنون که سنهٔ یکهزار و سیصد و سی ودو هجری است فارس نهایت امنیت(!) را دارد، غمی تازه والمی بی اندازه که ماراست از قضیه جنك اروپاست که بتازگی شروع شده، اگر درقدیم الایام از «جنك هفت لشگر» روایتی شنیده‌ئی، این جنك نه‌لشگر را به درایت ملاحظه نما دردنیا تا کنون چنین جنگی روی نداده - فتح‌وظفر و شکست هر-کدام دراین جنك بعد ازاتمام معلوم خواهد شد، خداوند اصلاح فرماید.

تذنیب (۱)

بسمه تبارك وتعالی، دراین اوان سعادت نشان که سال یکهزار وسیصد وسی وسه هجری است، وایام سلطنت خسروعادل دادگر شهریار باذل رعیت‌پرور، پادشاه اسلامیان پناه سلطان احمدشاه قاجارابدالله ایام‌سلطنته ،واید الله دوام عظمته، لازال للدین‌حامیاً وللکفر ماحیاً، که ازبدو جلوس میمنت مأنوس بادست مبارك، دارالشورای ملی‌رامفتوح فرموده، سنین عمرم به دو سال از شصت تجاوز نموده و هن العظم منی و اشتعل-الرأس شیبا.

یکی ازاشراف رجال، قواماً للحشمة والاجلال، نظاما للعزة والاقبال (که راضی ببردن نام نامی خود نبوده وهم دراینمورد سفارش فرموده) با منش مرحمتی شایان و مکرمتی بی پایان است، امر بجمع آوری سلالگان طبع وزادگان خاطرفاتر این بنده

---

۱ - لغت عربی است، یعنی دنباله دار کردن

نیززنده وحکم بتلفیق(۱) اوراق منتشره ومتفرقه وتنمیق(۲) آنها فرموده ، و بطبعش نیزبا عزمی جزم همت گماشته ادام الله اقباله وجعل الی الخیر مآله، بقلم معجز شیم دانشمند اریب، جناب میرزامحمود ادیب ، ممدوحة السجایا ، محمودة الخصایل ، که دست سحر آفرینش درنگارش نستعلیق برخطوط سابقین خط نسخ کشیده ، خلاصه ، ازاین تلفیق وتنمیق وانطباع بسی ابا وامتناع نموده گفتم نقادان رسته فصاحت ، وصرافان دکه بلاغت، هرگاه دراین زادگان طبع فضول این بنده قلیل البضاعة ، وذره عدیم الاستطاعة درنگرند چه خواهند فرمود ؟! ، زهی خجالت از این متاع نا قابل ، چون ابا وامتناعم سودی نبخشید پس استدعا بتلخیص وتخلیص آن نمودم ودرانتقاد وتنقدش باصرار افزودم، آنهم مقبول نیفتاد .

لذا لازم شد که مختصرشرحی ازحال طبیعی خودهم بعرض رساند که آنچه در این دیوان نا قابل منظوم گردیده مسلم است که بایام وشهوروسنین مختلفه بسلك نظم درآمده ، بقول حکماءِ انسانرا بهردوری نشأه طوری میدهند ، ازعهد صبی و کودکی تا زمان شبیبه و جوانی تا برسد بکهولت و ناتوانی ، هرروزی را حالی است و هروقتی را مقالی ، اگرچه قطع نظرازجوانی وپیری همه وقت حالات مختلفه برای انسان دست میدهد همان اختلاف اقوال دلیل براختلاف احوال است، سیدکائنات صلوات اللهوسلامه علیه وعلی آله الطاهرین، جائی فرموده «لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل» درمقامی دیگرمیفرماید «واشغلینی(کلمینی) یا حمیرا (ای بیضاءِ) » ازاین مطلب بگذریم، مقصود اینکه مجاز گوئیهای شعر از وظایف شعریه است اگرچه آنرا اصلی وحقیقتی نباشد چنانکه مثلا «بط باده» یا «بت ساده» ونحوهما ازنتایج ایشان است که دراشعارمنهم هست بساکه غزلی یا تشبیبی (۳) را بخواهش دیگری سروده وانشاءِ نموده ام ، علی ای حال :

۱ــ آراستن ومرتب کردن (عربی است).

۲ــ نگارش .

۳ــ عربی است ، یاد ازعهد شباب ، ودراینجاآوردن ابیات عاشقانه است .

چنانکه گفتیم انسان درهر آنی بمقتضای حال، بساط گذشته‌را درمی‌نوردد و بساطی نومی گستراند ، ودرمراتب ترقی سائرمیگردد ، درحقیقت شرح حال ماست آن . شغلت نفسی‌عن‌الدنیا ومافیها ؛ روزگاری پیش آمد که صحبت ظرفاءِ مبدل بخدمت عرفاءِ گردید بجای اینکه شعری انشا یا بیتی انشاد نمایم بهمت اوتاد بجستجوی مرادی برآمدم ، ساقی‌بزم ولا، باده‌ئی به‌پیمانه‌ام ریخت که مست وخرابم ساخت ، که‌بود ساقی واین باده ازکجا آورد ، اهل بصیرت ازبعض غزلیات وبرخی مسمطات که دراین‌اواخر گفته شده برصدق این مقال گواه خواهندبود ، الحال هر کسی هرچه‌خواهد بگوید ، خوب یابد، قبول‌یارد، نه ازاین‌ملول‌میشوم نه ازآن‌شاد، سب(۱) واطراءِ ، ذم وتحسین ازعوارضات(!) مشخصه است ، تلخ وشورهمه عالم بر ما شیرین است چو که ازاندوه یا نشاط ، غم یا انبساط ، که ازنفس بهیمی ناشی ونامی میشد از میان رفته زیرا که پرده طبیعت‌چاك ، ونفس مذکوره عرصهٔ هلاك گردیده .

هر کسی ازظن خود شد یارمن وزدرون من نجست اسرار من

تحقیق انیق (۲)

اِنّ للاِنْسان اَحوالاً مُختلفةً واَطْواراً متفاوِتةً کما وَرَد فی الکتابِ المجید وَقَدْ خلقکم اَطْوارا ، ولذلك تَرى بَعْضَ الاَشْخاص تارهً یکونُ فِکْرُهُ وخیالُه فی مَطالبٍ عالیةٍ ومقاصدٍ متعالیةٍ ویَعرُجُ برُوحه الی مَعارج الاَسرارویَرتقی برُوعهِ(۳) الی مَدارج الاَبْرار ولکن مَنْ لایکونُ فی دَرجاتهِ ولا یَطّلعُ علی نیّاته یَظُنُّ فی حقّهِ ظنّاً مُخالفاً لخیالهِ لِعدَمِ علمهِ بحاله وَلَمْ یدرِاَنَّ اکثر-الظُّنون مُیونٌ(٤) وربمّا یَظْهرُ للاِنسانِ الکاملِ فی حالِ انْقطاعهِ الی الله

۱– اولی بمعنی بدگوئی ودومین بمعنی مبالغه مدح وستایش (هردوعربی‌است)

۲– انیق ، عربی است ومعنی عمیق را میدهد ، اصولا درعربی ، کلماتی از قبیل عمیق، رشیق، شهیق، شفیق، رقیق، انیق وغیره ، بمفهوم کلی آنستکه باید درآن «فرو رفت» یاآنچه فرورفتن وغور درآن لازم باشد .

۳– عقل وذهن . ٤– جمع مین ، بمعنی دروغ

حالةٌ عجيبةٌ ومرتبةٌ غريبةٌ ويجذبه جذبةٌ روحانيةٌ يطرحُ معها الكائنات و يضربْ برجلهِ على تلك الكُراتِ وينفض (١) الكُم على تمامِ الموجودات ويرى شراشرِ وُجودهِ مستغرقةً في طمطْامِ بحرِ الوحدانيّة فانيةً مضمحلةً تحت اشعّة انوارِ شمسِ الحقيقة الصّمديّه وتارةً بمقتضى العوالم النّاسوتيه والطّبيعة البشريه يصدر احياناً منه مزاح اولطيفةٌ ومن هذا المقام نطق حبيب الملك العلام كلّميني يا حُميرا واهلُ الجهْل والقشر ينسبونه الى المراتب الحيوانيّة ويحملونه على العوالم الشّهوانيّه وينبغي انْ يُقال لامثال تلك الرّجال (٢) لاتعجْل بالانباض (٣) قبْل التّوتير (٤) رُبّ ملُومٌ لاذنب له

تانَّ ولاتعجْل بلومك صاحباً لعلّ لهُ عُذراً وانْتَ تلومُ

ومنْ لم يكن منْ اهلِ تلك المشارب ولمْ يذقْ طعْم هذه المطالب لمْ يعلم ما ذكرت ولم يفهم ما نطقتُ ومنْ سافرَ ديارَ المعارف وسارَ في بلاد العوارفْ يُصدّقني بلاميْن ولايهمزُني بالعيْن يعْرفنا منْ كانَ في جنسِنا وسائر النّاس لنا منْكرونَ جعلنا اللهُ وايّاك ممّن ذاقَ رحيقَ التحّقيق و هداه الى سواءِ الطّريق بمحمّدٍ وآله الطّاهرين المعصُومين .

١- آستين مى افشاند . ٢- ازامثال است ٣- بصدا آوردن سيم كمان
٤- توتير ، يعني تير بزه كمان نهادن .

قضایای ناگوار فارس(۱)

از اول محرم سنه ۱۳۳۴

این قضیه بقدری محیر العقول است که هیچ تیاتر و رمان بپایه آن نخواهد رسید دولت ایران پس ازمشروطه شدن جمعی ازسوئدیها را طلبیده اداره‌ئی باسم ژاندارمری تشکیل داد وآنها را مشغول خدمت نمود (بجهت تأمین راهها وغیرها) درشیرازپس از عزل آقـای مخبرالسلطنه مهدیقلی خان، شاهـزاده نصرة السلطنه بفرمانفرمائی فارس تا اصفهان آمد، میرزا حبیب الله خان قوام الملك نایب الایاله گردید، روز دوم محرم سنه مذکورچند نفرصاحبمنصب (یاور وسلطان) ژاندارمری بامضای رئیس سوئدی خود بدون اطلاع ازهمه یکدفعه سیمهای تلگراف را قطع کردند وبآن واحد چند نفر از خارجه راگرفته تبعید کردند وبانك وذخایردولتی را بتصرف درآوردند، نایب الایاله مذکورفرستاد که اینکارها بحکم دولت است یاخودسرانه؟! جواب مبهمی‌دادند ومجالسی ترتیب دادند که درآنها تمام مذاکراتشان ضدیت با قوام الملك میبود وچنین معروف ومعلوم گردید که محرك آنها قونسول آلمانست ومخصوصاً کمیته‌ئی باسم «حافظ استقلال»

۱ـ مرحوم فرصت ، این تاریخچه را درچاپ اول‌دیوان غزلیات خویش که درسال ۱۳۳۴هجری قمری دربمبئی بطبع رسانده ، در آخر کتاب قید کرده است . اما بطور قطع خودآن مرحوم نیزدرحیات خویش این قسمت را حین چاپ کتاب (وشاید مقارن اختتام چاپ‌آن) نگاشته ، ودرحقیقت «ضمیمهٔ تاریخ زندگی او» محسوب میشود ، لذا صواب این بودکه این تاریخچه را بدنبال شرح حال مؤلف در اینجا قیدکنیم . ضمناً باید دانست اصولاًمؤلف درمورد این واقعه ، رساله‌ئی جداگانه ومشروح نوشته ودر اینجا خلاصهٔ‌آن راآورده است .

تشکیل دادند که رؤسای آن مخفی کارمیکردند وروزنامه‌ئی نیز باسم «حافظ استقلال» تأسیس نمودند، تمام درطرد ورد قوام الملك، دراین اثنا جمعی از وجوه مملکت درخانه هـا بجلسات عدیده جمع شدند بجهت صلح ما بین قرارنامه‌ئی نوشتند ومواد ذکرنمودند ولی بواسطه سعایت وتمامی مفسدین مثمر بثمری نشد وهرروزاعلانی تازه منتشرمیساختند ونسبت خطاهائی چند بقوام میدادند ودربعض آنان سخنان رکیکه وهرزه درائی نوشته میشد، دراینحال سنگرهای طرفین محکم بسته شده بود، روزدوازدهم صفرسنه مذکور بغتتاً بنای شلیك را گذاردند شب وروز گلوله مثل تگرك ازهرطرف میبارید و توپخانه دولتی بدست ژاندارمها بود، میرزا ابراهیم خان نصرالدوله پسرقوام الملك که در اوایل این کتاب بعض ازحالات وحسن اخلاقش را نوشته‌ام مرا خواست و گفت همه میدانند که تمام این فتنه‌ها ازقونسول آلمانست، میل‌دارم اورا ملاقات نمائی وازاو بخواهی و بدانی که مقصود اوازاین جنك‌چیست؟. من چون دیدم خیال‌مقدسی است شاید اطفاء نایرهٔ جنك بشود رفتم نزد قونسول، چون مرا نمی‌شناخت نخست کتابی که درنحووصرف خط میخی(آریا) نوشته‌ام وبطبع رسیده باوارائه دادم و گفتم این علم‌را نزد دکتر«من» آلمانی تحصیل کرده‌ام و کتابرا دکتر بدولت آلمان فرستاد ازآنجا سیگارت‌دانی با نشان مکلل بالماس ودستخطی برایم فرستادند، آنگاه سیگارت دانرا از بغل بر آورده باو نشان دادم قونسول برتواضع افزود، پس ازاین معرفی ازخود ابلاغ مطلب را نمودم گفت باید نصرالدوله بقونسولخانه بیاید وطرف آنها را حاضر کنم صحبت‌نمایند، جوابرا نیز تبلیغ کردم بعضی چنین گمان کردند که شاید اورا دستگیر نمایند لهذا نرفت وجنك مغلوبه شد، ازتوپ وتفنك گلوله باریدن میکرد شهر یکپارچه آتش‌سوزان‌شده بود بسیارخانه‌ها خراب وچه بسیارازمردم که هلاك گردیدند، علما هم بگوشه‌ئی رفته کناره جسته بودند وبعض ازنوکرهای‌خود قوام الملك برشوه های ژاندارمری قصد قتل قوام‌الملك را نموده بودند و کم کم‌ژاندارمها بنای بامب(۱) اندازی را کرده بسیارازنها واطفال صغیر بی گناه مقتول‌شدند، سبحان‌الله قیامت عظمی برپابود قوام‌الملك که دید ژاندارم نزدیك بخانه‌اش

۱ــ مقصود بمب است.

رسید بجهة حفظ ناموس خود اهل وعیال خود را شبانه بسمت جهرم روانه کرد «نایب میرزا» نامی که پدر برپدر نوکری قوام الملك رامینمودند پول گرفته که قوام الملك را بکشد در کمین ومنتظر وقت بود قوام الملك فهمیده سوارشده ازشهر بیرون رفت پس از رفتن اوژاندارمها درتمام خانه‌های اوریخته هرچه بود غارت نمودند وازعمارات وباغات نزدیك ودور آنچه اثاث البیت بود حتی درها را بردند واز خانهٔ بستگان و خویشان و نوکرهای اونیزهرچه یافتند چپاول نمودند وازسه خانه میرزا داود خان بنان الملك پیشکارنصر الدوله غیرازاشیاءِ واسباب خانه درهارا نیز کنده بودند، از کتابخانه‌قوام‌الملك قرآن و کتابهای نفیسه عدیده بخط میرزا احمد نیریزی ومیرعماد ودرویش وغیرهم که وقتی‌خودم‌دیده‌بودم‌تمام‌را بردند، جواهرات‌وطلای‌مسکوك وغیرمسکوك‌را بجوال کشیدند، اموال یکصد وپنجاه ساله تمام بغارت رفت . پس ازغارت بمردم فریبی اعلان دادند که هرکس غیرازقوامیها اموالش بغارت رفته بیاید پس بگیرد مردم بیچاره رفته غیر از لحاف پاره وصندلی شکسته چیزی نیافتند اشیاءِ نفیسه‌آنها را ازمیان برده بودند و در این ایام برای هراداره کسی را بمیل خودشان رئیس قراردادند ومرا بردند که شهر را چهارقسمت کن برای چهار کمیسری(۱) (شعبه) چند روز باآلات هندسه مشغول اینکار بودم - وبرای تلگراف وپست سانسورقراردادند که کسی راپورت این اعمال‌را بطهران ندهد ، حیلتی‌دیگر کرده خود رابکمیته مقدسه دموکرات رسانیده وطرح‌کانفرانسی(۲) ریختند وانتخابرا ازسر گرفتند مقصودشان این بود که خود را داخل کنند و کردند ، سپس حکم کردند حوزه ها منحل‌شود شد، همان کمیته‌باسم حافظین استقلال را برقرار کردند بعد زمزمه ازاعانه درمیان‌آوردند وقدری اعانه ازمردم گرفتند باسم مجاهدین که با خارجه جنگ کنند چند روزبعد نوت (اسکناس) چاپ کردند بدست ژاندارمها داده بدکان دارها میدادند وازمردم بزورپول میگرفتند ، پس از این ثانیاً دومرتبه قصه اعانه درمیان‌آوردند، این دفعه طبقات‌را ملاحظه کرده ازدوازده هزارتومان الی ده‌تومان ازمردم گرفتند وهم دراین عرصات‌اردوئی‌تشکیل دادند با ذخیره وتوپ‌فرستادندلارستان

۱ـ کلانتری حالیه .

۲ـ کنفرانس

درآنجا هم ازاهالی مالیات وغیره مأخوذ داشتند .

اما سر گذشت قوام‌الملک، پس ازرفتن ازشیرازاز راه جهرم و گرمسیرات وبندر عباس خود را ببوشهر میرساند لدی الورود مقدمش را محترم شمرده چند شلیک توپ میکنند وآنجاهارا چراغان (ظاهراً) بسیم فرنگستان بطهران مخابرات مینمایدآنوقت مرکزمطلع ازحرکات وحشیانه مذکوره میگردد دستوری بقوام‌الملک‌میدهند وتلگرافی بسردارعشایر ایلخانی میشود درتقویت او بقوام الملک ودفع ورفع اشراریاغی را نمودن واز بوشهر وبندر عباس اسلحه وذخیره وچند اراده توپ بقوم الملک میدهند برداشته میآید بااردوی ژاندارمری رسیده آنها را شکست میدهد که تمام فراراً روبشیرازنهادند اردوی شکست خورده که وارد شیرازشد پرده ازکار رؤسا برافتاد وازمرکز«بمیرزا قاسم‌خان فتح الملک» تلگراف شد که‌آنها را بگیرد وخود رئیس ژاندارمها باشد، بعض از ژاندارمها نیز با هم مشاوره نمودند که عنقریب ما ها هم دستگیرمیشویم بهتراینکه این رؤسای خائن را خودمان دستگیرنمائیم پس درنیمه شبی ریخته چند نفرآنها را گرفتند دونفر که علی قلی خان یاور و پسرعمش غلامرضا خان باشد گریختند ولی چون مفری ندیدند بیرون شهرخودرا بدست خودبه‌تیری خلاص کردند غلامرضا رمقی‌داشت که اورا بشهرآوردند و«عطاءِ الدوله» منسوب قوام الملک ازطرف دولت رئیس نظمیه گردید، در این اوقات‌کارهای عجیب وغریب آن چند نفرحیلت گردغل باز یاغی بدولت که سابقاً نموده بودند ازپرده بدر افتاد ، اگرتمام آنها را بخواهم بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ شود ، یکی را برای نمونه ذکرمیکنم :

این رؤسا بسیاری ازشبها ماسکی میشدند که قصهٔ ماسک (۱) هم مضحک است هم مبکی ، شبها میفرستادند عقب شخص محترمی بطور دعوت ، چون وارد میشد ماسک بصورت زده بودند ، روی‌کاغذ می‌نوشتند که تومقصری باید تیر باران بشوی آن بیچاره گریه کنان بعجزدرآمده زمین بوسیده التجا میکرد ، پس میگفتند هزارتومان‌خودت را خریدارشو، بگفت وشنود بوجهی معین قرار گرفته سند میگرفتند واو را رها کرده برسروعده وجه را دریافت مینمودند (بر گردیم باصل مطلب) پس از اعدام وافنا وحبس

۱ـ ماسک عبارتست ازصورت مقوائی که بصورت میزنند تا شناخته نشوند.

آنها ، قوام الملك ونصر الدوله که با خبر ازاوضاع مذکوره شدند حرکت نمودند برای شیراز، درعرض راه یك روز قوام الملك بشکار گاهی میرود ، درحین تاخت دست اسب بسوراخی فرورفته ازفراز به نشیبی میافتد پس ازچند ساعت رحلت مینماید ، مردم شیراز ازمرك پدردرحرمان وسوگوارشدند ، ولی ازورود پسر خوشحال وکامکار ، زیرا که این جوان دراخلاق طاق ودرحسن تدبیر پیراست ، سردارعشایر نیز بعد ازدوروز وارد شیراز شده واورا دراین سفر که دیدم حسن اخلاقش را بیشتر ازپیشتریافتم اشخاص محبوس را درتحت استنطاق در آورده معلوم شد که رؤسای ژاندارم از اعضاء کمیته حافظین استقلال بوده‌اند ورئیس آنها که سوئدیست امضای جنگ را داده بود ، دراستنطاق اظهار داشت که مرا قونسول آلمان گفت امضای جنگرا بدهم ، بهر حال اینها محکوم شدند ، اما نوکرهای شخصی قوام الملك راکه محکوم بخلافهای مذکور بودند از قید حیوة خلاص ساختند وتاریخی در فوت مرحوم میرزا حبیب الله خان قوام الملك از من بنده خواستند این تاریخ ازخاطر فاتر سر زد :

ویحك ای چرخ مشعبد ویلك ای جادوفریب
ای همه‌کارت عجاب وای همه نقشت عجیب
هر امیرازتو اسیر و هرشریف از تو ضعیف
هرخلیل ازتوعلیل وهرحبیب از تو کئیب(۱)
از حبیب الله خان ، اعظم قوام الملك آه
کوفتاد از پا ز دست جور چرخ پر عتیب
گوئیا او را اجل بودی معجل همعنان
از پی صید شکارآورد چون پا در رکیب
چون زشیب آورد رو سوی فراز از بهر صید
شد خود اوصید اجل پس ازفرازآمد بشیب
مرگ چون آمد نباشد درد را هرگز علاج
گر بود لقمان معالج یا که افلاطون طبیب

۱- عربی است، بمعنی مغموم وافسرده .

زین مصیبت هر چه جان، زارگان دولت بیقرار
زین رزیت هرچه دل زاعیان ملت بی‌شکیب
هفتم عشر دوم از ماه ششم بست رخت
زین سپنجی خاکدان وزین سرای نه‌حجیب
برهزار وسیصد وسی بود افزون چار سال
کز جهان شد درجنان وزاوجنان بگرفت زیب
باز برطرز جمل فرصت بتاریخش نوشت
بزم جنت را قوام‌الملك شد اول حبیب ١٣٣٤

وازطهران تلگرافی رسید مشعر بر تعزیت وتسلیت نصر الدوله واعطای لقب قوام الملکی ، درحقیقت این قوام الملك پنجم است باینطور: میرزا ابراهیم خان ابن میرزا حبیب الله خان ابن میرزا محمد رضا خان ابن میرزا علی محمد خان ابن حاج میرزا علی اکبر، ومن می‌توانم بگویم امروز ثمرهٔ مفیدهٔ این شجره همین میرزا ابراهیم خان قوام الملك (۱) است ، خوانندگان کتاب من، سخن مرا معلل بغرض ندانند وحمل بر تملق ننمایند .

حمد کردگار عالمیان را که پس ازآنهمه انقلاب وآشوب وهلاکت جمعی کثیر وفلاکت مشتی فقیر، پرتو عنایت حقتعالی برساحت این مملکت ظاهر آمد، فرمانفرمائی آن را بعهده کفالت و کفایت فرمانروائی کافی موکول نمودند ، مقارن این احوال از طرف قرین الشرف دولت جاوید مدت بجهة من بنده یك قطعه نشان طلای علمی از درجه اول با دستخطی از مرکز اعطا شد، همانا این موهبت بازاء چندین سال خدمت بمعارف بوده یا بپاداش ریاست بلاحقوق. بهرحال تشکرات خود را بدعای ازدیاد دولت واقبال اختتام می نماید ، اقل السادات نصیر فرصة الدولهٔ شیرازی .

۱ــ آقای ابراهیم قوام (قوام‌الملك شیرازی) که مرحوم فرصت در این کتاب ودر حیات خویش ازایشان بنیکی یادکرده است ، مقارن چاپ کتاب حاضردر تهران سکونت دارند. (۱۳۳۷هجری شمسی)

عکس فوق ، مرحوم فرصت شیرازی را درسنین آخر عمر نشان میدهد . این عکس در چاپ اول دیوان فرصت ، که در سال ۱۳۳٤ هجری قمری تحت نظر خود وی در بمبئی بچاپ رسیده ، نیز درج گردیده است .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

غزليات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فی الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم وبه ثقتی

حرف الف

۱

ای جلوهٔ جمال تو برتر زهر سنا(۱) | عجز از ثنای ذات تو بهتر زهر ثنا
اشراق نور وجهك فی کل و جهة | من ضوءه قد اقتبس الشمس فی الضحی
چشم شهود نیست و گر هست بیندت | چون آفتاب در دل هر ذره بر ملا
در عین اختفائی و در شدت بروز | در منتهی ظهوری و در غایت خفا
فهم خرد مدارج علم تو را بجهد | با سلم(۲) خیال نجسته است ارتقا
مصنوع صنع توز سما هرچه تا سمك | محکوم حکم توز سمك هر که تا سما
چون وچرا بساحت قدست نبرده ره | نارد کسی بکار تو چون گفت یا چرا
ما را به پیشگاه حضور تو راه نیست | الا بیمن همت خاصان رهنما
سرخیل رهنمایان باشد شه رسل | فرمان ده قضا و قدر ختم انبیا
فخر الوری محمد المصطفی الذی | با لوحی کان منطقه لاعن الهوی
عقل نخست احمد مرسل که شرع او | شد راست از حسام کج شاه اولیا

۱ـ عربی. در اصل (سناء) است بفتح اول، بمعنی روشنی ورفعت. ولی (سنا)ی مطلق که آن نیز عربی است گیاهی است شبیه برك حنا که غالباً در حجاز میروید و در طب استعمال میشود.

۲ـ عربی است. بضم سین و فتح لام مشدد بمعنی نردبان یا پلکان. جمع آن (سلالم) است.

صهر(۱) نبی علی ولی ، رهبر امم زوج بتول، باب‌وصول، آیت‌هدی
من یوثر الفقیر علی نفسه لذا فی شأنه و عترته هل‌اتی اتی

یارب باحمد و علی و اهل بیت او
بگذر زفرصت آنچه از اودیده‌ئی خطا

۲

تو بدلبری وشوخی ببری دل‌پری را پری‌از تودلبر آموخت طریق دلبری را
نگهی کنی واز کف ببری زعاشقان‌دل که‌تمام کرده‌چشمت بنگه‌فسون گری‌را
زلبان لعل بوسی بفروشی ار بجانی بکف است‌جان شیرین‌دوهزارمشیریرا
توبحسن همچولیلی‌چوبشهرشهره گشتی همه‌خوانده‌اند مجنون‌من‌وقیس‌عامریرا
زتوهر جفاکه دیدم بتومیکنم‌شکایت بکسی نمیتوانم برم از تو داوریرا
زمیان همچوموبت‌شدم‌ارضعیف‌شاید که از این خیال دارم بوجود لاغریرا

بهوای مهرروی توچوذره‌ایست فرصت
تو از او دریغ‌داری زچه ذره‌پروریرا

۳

با میان تو پری روی عجب خوست مرا وه چه اندیشهٔ باریکتر از موست مرا
خشم‌و کین،جوروستم،لطف‌وعطا،مهرووفا بخدا گر زتو باشد همه نیکوست مرا
شده‌ام اینهمه‌سرگشته که درعرصه عشق دل‌بچوگان‌سرزلف تو چون گوست مرا
کشم از سینه و بر دیدهٔ خود جای دهم هرخدنگی که‌از آن غمزهٔ ابروست مرا
با خیال قد چون سرو تو شب تا بسحر برسر کوی توچون فاخته‌کوکوست‌مرا
جای سرو است لب‌جوی توایسرو روان پای‌بگذار که‌دردیده دوصدجوست‌مرا
همچومن‌بلبل خوشگوی که داری ای گل حیف باشد زرقیب‌تو که بدگوست مرا
تا ندانند که من مایل دیدار تو ام دل همی پیش توودیده بهرسوست مرا
باده چون کوثر و دربزم توئی حورالعین مجلس امروز نگر غیرت مینوست‌مرا

۱- بکسرصاد ، داماد ،شوهردختر (عربی‌است)

از چه بر هم زنی ای باد صبا گیسویش
دلی آشفته در آن حلقهٔ گیسوست مرا

از دل آزاری او دی گله کردم با او
گفت فرصت گله بگذار که این خوست مرا

۴

خشمگین رفت و بیامد بسر از ناز مرا
آمد آن جان ز تن رفته بتن باز مرا

سر نهادم زره شوق بخاك قدمش
که بیامد بسر از راه وفا باز مرا

دیده از هرچه ببستم بجز از دیدن دوست
تا که شد دیده برخسارهٔ او باز مرا

آب چشم آتش دل درد والم آه و فغان
همه شب تا بسحر آمده دمساز مرا

رازم از پرده در افتاد ز سیلاب سرشك
بین چه آمد بسر از دیده غماز مرا

ای بت دل شکن اینقدر دلم را مشکن
که در این حقه بود از تو بسی رازمرا

لعل جان بخش توام داد حیاتی جاوید
ورنه میکشت سیه چشم تو از نازمرا

چه تفاوت ، پرم ار باز کنی یا نکنی
که نباشد پس از این طاقت پروازمرا

وصف خوبان ختن فرصت از این بعد خطاست
که بتی فتنهٔ چین است بشیراز مرا

۵

نه تو گفتی برقیبان نشوی یار نگارا
چه شد آخر که نبردی بسر آنعهد ووفا را

کی گمان داشتم ایدوست که از صحبت دشمن
ترك ما گوئی و از یاد بری صحبت مارا

با من اول بمیان طرح وفا ریختی اما
عاقبت پیشه خود ساختی آئین جفا را

عهد کردی بسر کوی رقیبت ننهی پا
باز رفتی و نهادی بسرش منت پا را

بزم عشاق تو را برك و نوا هست فراوان
که فراموش نمودی من بی برك و نوا را
خانه ظلم تو ویران شود از گریه‌ام آخر
می کنی ظلم و حذر می‌نکنی سیل فنا را
هر زمان تیر بلا میرسدم از بر دشمن
منم ایدوست که از جان سپرم تیر بلا را
دلم ازچشم تو بیمار و دوایش لب لعلت
مینمائی چه دریغ از من دلخسته دوارا
اینهمه ظلم زدست تو بود سهل بفرصت
که بپای تو نهاده سر تسلیم و رضا را

۶

سهی سرو روان خواندم قد رعنای بزم آرا
معاذالله بود یکسر بـلا بـالای بزم آرا
برای رقص آن مه‌رو بپاخیزد چودرمجلس
فشاند زهرهٔ چنگی سر اندر پـای بزم آرا
تو گوئی باد جنبانـد ببستان شاخ نیلوفر
چو ازهرسو شود مایل قد رعنای بزم آرا
دل مجموع جمعیرا کند آشفته در مجمع
شودهرگه پریشان زلف مشك آسای بزم آرا
هوای کوثر و مینو نباشد بر سرش هرگز
هرآنکس جرعه‌ئی نوشدمی ازمینای بزم آرا
ببخشد عمرجاویدان مرا چون‌خضر فرخ پی
بکام دل چو بوسم لعل جان بخشای بزم آرا
بمشك ناب گوئی زعفران آمیخت از قدرت
کشید آنگه کـه نقاش ازل سیمای بزم آرا

چوحسن روی شهر آشوب اودرفارس پیداشد
بهر بزمی بود یکسر بپا غوغای بزم آرا
غم سودو زیان هرگز نخواهدداشت اندر دل
چوفرصت هرکرا باشد بسر سودای بزم آرا

۷

رازی(۱) آموختهٔ اینهمه طنازی را
که دل از کف ببری فرصت شیرازی را
بردی ازفرصت شیرازی اگر دل نه عجب
کز تو دیده است بچشم اینهمه طنازیرا
زلف ازدست دلم برده ببازی بازی
این سیه دل زکه آموخته دلبازی را
برسرزلف تو حال دل من دانی چیست ؟
حال عصفور(۲) که درچنك بود بازی را
بر سرم سایه فکندی و سر افراز شدم
دارم از قد چوسرو تو سر افرازی را
راز پنهان مرا اشك روان ساخته فاش
مگر ازچشم توآموخته غمازی را
چشم توبامژه خون همه کس خواهدریخت
قتل عام است بود خنجرا گر غازی را
کام دل یافت زلعل لب رازی فرصت
که بدین نازکی آموخت سخن سازی را
بوسه‌ئی گر که بجائی بفروشد رازی
کیست راضی نشود جان بدهد رازیرا

☆☆☆

حرف با

۸

طرهٔ خود را دهی هر لحظه تاب
کا فکنی بر گردن دلها طناب
هر شبی خیل خیالت بسته‌اند
مردمان دیده‌ام را راه خواب
دل بشوق عارضت آمد برقص
همچو ذره در هوای آفتاب
گریم واز گریه‌ام خندد بلی
گل شودخندان چومیگریدسحاب
آتش دل پیکرم میسو ختی
گربر آن چشمم نمی افشاندی آب

۱- منسوب بری ۲- گنجشك

از نمکدان لبت بهره نیافت	تا نشد دل ز آتش عشقت کباب
میگذشت امروز آنمه بی درنگ	عمر من بگذشت گوئی باشتاب
گفته ازعشاق خواهم ریخت خون	گومگردان روی ازاین رأی صواب
حقه مهر تو فرصت را بـدل
همچنان باشد که گنجی درخراب

۹

امشب نمود ساقی مجلس دو آفتاب	کز رخ گرفت پرده بکف ساغرشراب
اندر میان زلف سیه فـام عارضش	گوئی طلوع دردل شب کرده آفتاب
شد بی‌حجاب آنرخ تابنده تر زماه	کزشرم آفتاب فلك رفت در حجاب
ازتاب باده کرده خوی آنعارض لطیف	گفتی فشانده برورق گل کسی گلاب
در تاب رفت پیکرم از تاب روی او	مانند موکز آتشی افتد بپیچ وتاب
شب را سپاه غمزهٔ آنشوخ دلفریب	بستند بردو دیده من راه خیل خواب
خونین شد از لب نمکینش دلم بلی	خون میچکداز آنچو نمکسود شد کباب
سرتا بپای فرصت چشم از برای حکم	ازپای تابسر همه چون گوش برخطاب
از تیغ شاه ای بت مشروطه خواه من	خونریزا برویت بوکالت شدانتخاب
احمد شه آنکه مجلس شوری ز همتش
مفتوح شد دوباره وهم عدل فتح یاب

۱۰

☆☆☆

حرف التاء

تاری اززلف فرستاده مرا آن بت مست	داده دور فلکم رشته امید بدست
گفتی آورد رسول از بر جانان ز وفا	رشته الفت و با رشته جانم پیوست
یـا برای دل دیوانـه من زنـجیری	از سر زلف فرستاده که گردد پابست

یا فرستاده بت موی میانم از موی   مومیائی ز پی آنکه دلم را بشکست
یا کمندی است پی بستن پای دل من   ز آنکه پنداشته مرغ دلم از دامش جست
یا پی آنکه از این تار کنم باز رفو   سینه‌ام را که بشمشیر جفا روزی خست
قصه کوتاه ، که لایقتر از این رشته نبود
از پی صید دل فرصت دیوانهٔ مست

۱۱

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست   پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم   بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست
گرچه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان   شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ماست
شرب می بالب شیرین تو ما راست حلال   بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی   در همه سال و مه این قصهٔ روز و شب ماست
در تو یك یارب ما را اثری نیست ولی   قدسیان را بفلك غلغله از یارب ماست
چرخ عشقیم و تو ما را چو مهی زیب کنار   خون دل چون شفق و اشك روان کوکب ماست
اینکه نامش بفلك مهر جهان افروز است   روشن است یکی اینکه ذره ز تاب تب ماست
خواستم تا که شوم بستهٔ فتراکش گفت
فرصت این بس که سرت خاك سم مرکب ماست

۱۲

این باد مشکبوی گر از زلف یار ماست   طوبی لها که راحت جان فگار ماست
بی زلف یار ما دل ما را قرار نیست   چو نان قرارگاه دل بیقرار ماست
تا از کنار ما قد سروش کناره کرد   صد جوی خون ز دیده روان در کنار ماست
هر لاله کز مزار پس از مرگ ما دمد   آنرا حکایتی ز دل داغدار ماست
تا در جهان بزلف بتان بسته‌ایم دل   آشفته‌تر ز زلف بتان روزگار ماست
ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان   پندارد اینکه در کف ما اختیار ماست

فرصت چو خاك در رهش افتاده بود دوش
بر او گذشت و گفت که این خاکسار ماست

۱۳

دشمن ارز انکه جدا کرد مرا از بر دوست — چون کند با کششی کان بمیان من و اوست
دوست از من سر موئی نشود هیچ جدا — که نباشد بجز از دوست مرا در رك و پوست
دشمن ار جور و جفا پیشه نماید چه عجب — عقرب ارز انکه زند نیش ور اعادت و خوست
گر توانند جدا کرد میان دل و جان — می توانند جدا کرد میان من و دوست
از سر کوی وی آواره مرا خواست رقیب — دیده اش کور که منزلگه ما آن سر کوست
من به بیهوده ز کف دامن جانان ندهم — چه غم از اینکه یکی در پی ما بیهده گوست

فرصت از صحبت اغیار حذر کن زنهار
که تو را صحبت ایشان همه چون سنك و سبوست

۱۴

ترك یغمائی پی یغمای جان باز آمده است
گو بیا هر کس چو ما در عشق جانباز آمده است
از رخ خوبان نظر بر بسته ام چون چشم باز
تا که بر رخسار او چشم دلم باز آمده است
در سیه زلف چو زاغش می طپد مرغ دلم
همچو تیهوکان اسیر چنگل باز آمده است
حال جان زار و جسم ناتوانم را مپرس
کاین قفس بشکسته وان طایر بپرواز آمده است
گشته ام از کوی او محروم و از دیدار او
مدعی تا درحریمش محرم راز آمده است
جان نثار آورده ام در پایش از روی نیاز
تا که چشم نیم مستش بر سر ناز آمده است

تلخ کامم زان ترش ابرونگار تند خوی
کز لبان لعل شیرین شور شیراز آمده است

گرچه بازاریست چون خورشید یارمن ولی
از بتان خانگی در حسن ممتاز آمده است

طرفه بزاز است زانرو بر سر بازار عشق
دانش‌ودین و دلم‌را جمله بزاز(۱) آمده است

فرصت دلخسته تا جان کرده در پایش نثار
در میان عشقبازانش سر افراز آمده است

۱۵

نگارمن که‌رخش همچو پوست کنده‌هلوست از آن هلوی‌مرا آرزوی شفتالوست(۲)
سر شکم از بصر آید برنك آب انار عجب‌مدار که‌خونین‌رخم برنك‌هلوست
بتی‌که‌گوی زنخدان او به ازسیب است مرازحسرت آن گونهٔ چوزرد آلوست
فتاده است چو نارنجم آتشی بر جان در آرزوی دوپستان‌او که‌چون‌لیموست
گهی بگریه دو چشمم بیاد با دامش گهی بخنده لبانم بیاد پسته اوست
زپردهٔ (۳) عنبی غوره چون نیفشارم که‌دلبریست‌ترش‌روی‌ولعبتی‌بدخوست
کندچوخربزه‌ام گر که‌پاره‌پاره‌خوش‌است وگرکه‌بر کنندم‌پوست‌چون خیار نکوست

بسان شاخه امرود فرصت از تسلیم
نهاده سر بره دلبری که عربده جوست

۱۶

دلبری که من‌دارم لعبتی پری سیماست گاه‌چون‌پری‌پنهان گاه‌چون بشر پیداست
گرنهان‌بوداز‌چشم‌نیست‌اینعجب‌کانشوخ لعبتی ملك مانند دلبری پری آساست
نور مهر رخسارش تاکه جلوه گر آمد سینهٔ من‌از آن نور همچو سینه‌سیناست

۱ــ دراینجا بمعنی کسیکه بزور وستم چیزی میرباید ۲ ــ کنایه‌از بوسه‌است ۳ــ یکی‌از طبقات چشم

مه‌جبین و گلرخسار سرو قدو خوش رفتار
آنچه در نظر آید پای تابسر زیباست

درفراق او گریان چون صراحیم چشم است
وزغمش دلم پرخون همچو ساغر صهباست

آن نگار سنگین دل رام من نخواهد شد
نرم کی تواند گشت آن دلی که چون خاراست

چشم خویش نگشاید سوی دلبری دیگر
تاکه دیده فرصت سوی این پری سیماست

۱۷

بهر صیدم چند تازی خسته‌شد پای سمندت
صبر کن تامن بپای خویشتن آیم به بندت

باکمندم بندی ار پا یاکه از تیغم بری سر
جان سپارم پیش تیغت‌سر نپیچم از کمندت

چون کشی برسینه‌ام دیگر سمندت‌رامتازان
کاتش دل آب سازد آهنین نعل سمندت

گر بقهرم جان ستانی ورز مهرم دل نوازی
من بخودازجان پسندم هرچه باشدد لپسندت

چون ز لعلت‌خنده خیزد دیدهٔ من‌اشکریزد
کاین گهر باشد نثاری پیش لعل نوشخندت

بوسه هر گه ازلبت خواهم کنی تلخی‌وتندی
لیك کام دیگران شیرین مکررشد زقندت

سربرافزارم‌چو سرو ازشوق‌وکوبم‌برزمین پا
دست کوتاهم رسد گر برسر سرو بلندت

خال برروی تو باشد همچواسپندی بر آتش
وان خط مشکین‌بوددودی که‌خیزدازسپندت

چون قلم فرصت مکش سراز خط فرمان خوبان
گر بتیغ ازهم جدا سازند چون نی بند بندت

غزلیات

۱۸

بتا گفتم شوم قربان بروز عید قربانت
هلاشدروز قربانی که سازم جان بقربانت

تو راجانا شوم قربان مرا امروز کن قربان
که تا قربان نمایم جان بروز عید قربانت

توای عید همایونم که شد عید از تو میمونم
چه باشد کزپی خونم کشی خنجرزمژگانت

ززلف خود کمند آورمرا چون گوسفند آور
پی کشتن به بند آور بکش با تیغ برانت

کشی گر ازجفاخنجر بری زان خنجرم حنجر
ز فرمانت نپیچم سرنپیچم سر ز فرمانت

چو ببریدی سرم ازتن مکش بر کشته‌ام دامن
که می‌ترسم زخون من شود آلوده دامانت

تورا فرصت اگرجانان نسازد از وفا قربان
نیفشانی بپایش جان چه سود از بودن جانت

۱۹

تاکه آزاردوچشم تو دلا زارشده است
مر مراچشم وتن وجان ودل آزارشده است

چشم بیمارتوتاگشته چو جانم رنجور
جسمم ازغم همه چون مردم بیمارشده است

قل هوالله احد خوانم وگویم شب وروز
چشم بددورزچشمت که چنین زارشده است

دیدهٔ مست تو گردیده برنك می ناب
ترك بدمست نگه کن که چه خمارشده است

نرگس چشم توتاگشت چوگل غرقه بخون
همه گلهای جهان در نظرم خارشده است

زین الم تاکه جهان تیره شداندرنظرت
روزگارم چوشب تیره بسی تار شده است

گفته‌ای فرصت بیچاره دلفگار چراست
از غم چشم تو ایشوخ دلفگار شده است

۲۰

چون روی دلارای تو تابنده قمر نیست
زانروی مراسوی قمر(۱) هیچ نظر نیست
بردار نقاب ای قمر خانگی از روی
زیرا که بزیبائی روی توقمر نیست
گر طلعت زیبای تو از پرده در آید
از پرتو خورشید وقمر هیچ اثر نیست
یارای نظر نیست بروی تو قمر را
خورشید فلك راسر کوی تو گذر نیست
در عقرب زلف است تورا تا قمر روی
هرگز زسر کوی توام عزم سفر نیست
دانی زچه رومام تو را کرده قمر نام
زانروی که هرگز بجمال تو بشر نیست
هرکس بقمر نسبت روی تو قمر داد
انصاف تواندادکه از اهل بصر نیست
با روی تو کس را بقمر نیست نگاهی
جز بی‌بصری را که زحسن توخبر نیست
در هجر رخ چون قمرت فرصت بیدل
شب نیست که با آه وفغان تا بسحر نیست

۲۱

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
بر مادلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
جز آهنین دل تو که دارد توان و تاب
دیگر دلی نماند که برحال ما نسوخت
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کس غیر ماو شمع زسر تا بپا نسوخت
این آتشی که در دل من از هوای تست
کی برگرفت شعله که مرغ هوا نسوخت
برزند خرقه سوز ملامت چرا کنند
زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت
درنی نوای عشق چو مطرب نمود و ساز
در حیرتم که نی زچه از این نوا نسوخت
فرصت ز لعل نوش تو آب بقا نیافت
تا در محبت تو بنار بلا نسوخت

۲۲

آن وفا دار نگاری که بجز یار من است
نکنم ترك وفایش که وفادار من است
همه عشاق جهان در طلب معشوق اند
طرفه معشوق مرا بین که طلبکار من است

۱-- دراین غزل ، لفظ قمررا درهر بیت ملتزم گردیده است (حاشیه مولف)

غزلیات

عاشقان طالب دیدار رخ یار و مرا
هست یاری که بجان طالب دیدار من است

دیدهٔ خویشتن از خنجر مژگان بکند
گر بداند نگهش در پی آزار من است

تیغ ابرو کشد و طره خود را ببرد
گر ببیند زوی آشفتگی کار من است

وقتی ار گویمش ایشوخ منم بلبل تو
گل روی تو مراد دل افکار من است

روی بنماید و گوید که تماشا بنمای
گر مراد دل تو این گل رخسار من است

هر زمان گویمش ای یار دلم بیمار است
لب لعل تو دوای دل بیمار من است

خندد وغنچه کند لب که بیا بوسه بگیر
گر دوای تو لب لعل شکربار من است

کس چو این یار ندیداست و نبیند در خواب
اینکه شد یار من از طالع بیدار من است

مدعی خواست که بیرون کندم از کویش
گفت فرصت سبب گرمی بازار من است

روزگاریست بدام غم من گشته اسیر
دل از او باز نگیرم که گرفتار من است

۲۳

روی تو چو ماه بس جمیل است
مهر دل من بر آن دلیل است

تا روی تو غیرت بهشت است
از دست تو زهر سلسبیل است

آنرا که پری صفت جمالی است
دشنام اگر دهد جمیل است

بر قد تو آن دهان شیرین
ماند برطب که بر نخیل است

تا چشم تو را بدیده نرگس
مسکین بچمن چومن علیل است

در حلقه عاشقان بهر شب
از زلف تو قصهٔی طویل است

از خاك در تو سرمه جوید
دور از تو کس از هزار میل است

با غمزه اگر کنی اشارت
در هر گذری دو صد قتیل است

این جسم ضعیف فرصت و عشق
موریست که پایمال پیل است

۲۴

خال مشکین که بر آن گوشه لب بنشسته است
مگسی هست که در پیش رطب بنشسته است

بی لب لعل توخواهم که شوم گوشه نشین رشك خالی که بر آن گوشه‌لب بنشسته‌است
بوسمت گر که بمستی نه خلاف ادب است مست هرگز نشنیدم بادب بنشسته است
هرگدائی که بکویت زسرجان برخاست به‌از آن شاه که دربزم طرب بنشسته‌است
خیل شاهنشه عشقت چو قدم هشته بپیش شه عقل و سپهش رو بعقب بنشسته است
بو که بوئی شنود از سر زلفت دل من در ره باد صبا شب همه‌شب بنشسته‌است

فرصت خسته دل از کوی تو خیزد هیهات
که بخاك درت از روی طلب بنشسته است

☆☆☆

حرف الثاء

۲۵

زخم دل را ساقیا تیرحوادث گشته باعث مرهمی از باده ده برخستهٔ تیر حوادث
جام می من پی‌زپی‌خواهم کند ساقی‌تعلل این تعلل را ندانم چیست علت کیست باعث
بحرطوفان زای غمرا ساغر می‌ساز گشتی کاندرین دارفنا نه‌نوح مانده‌است‌ونه‌یافث
پرده‌بردار ازرخی کاندرجهان ثانی‌ندارد درمیان ما و تو جز دختر رز نیست ثالث
جسم ازاو گردد‌مصفاجان‌ازو گردد‌مهذب دختر رز را که گوید ای پسر ام‌الخبائث
حسرت وصل‌تورادر گورخواهم‌برد آخر رشکم آید کز توچیزی راگذارم بهروارث

گفته ما را زعشاق است فرصت تازه عاشق
عشق من برتوچوحسن توقدیم‌استی نه‌حادث

☆☆☆

حرف الجیم

۳۶

بخیل خوبان تا تو شهی و صاحب تاج زکشور دل ما عاشقان بخواه خراج
تو شاه کشور حسنی ز ما خراج بگیر زخوبرویان بستان هرآنچه‌خواهی باج
خراج ، ایشه خوبان بگیر وباج ، ولی مساز مملکتی را خراب یا تاراج

بما گدایان رحمت نمای گر خواهی
ز خوبرویان باشی همیشه صاحب تاج

فغان و ناله عشاق را مدان بیقدر
کزین متاع گرفته دکان حسن رواج

علاج ضعف من از بوسه‌ئی زلعل تو شد
جزاین مفرح یاقوت می نداشت علاج

دل تو از بر صاف و لطیف تو پیدا
بود چنانکه سیه‌سنگی از میان ز جاج

بپیش پرتو روی تو آفتاب سپهر
چنان بود که بود آفتاب پیش سراج

توراست سرو بلند و مراست کوته‌دست
رسد بسرو بلند تو دست فرصت کاج (۱)

☆☆☆

حرف الحاء

۲۷

صبح است ساقیا برخیز و ده صبوح
راحی که از صفا روحی دهد بروح

یا ایها الندام قوموا عن النیام
قد اقبل الصباح حیوا علی الصبوح

در افتتاح بزم می‌ده که از نشاط
دل راست فتح باب زین مایهٔ فتوح

از شرب میکند گر توبه هر کسی
در ترك وی کنم من توبهٔ نصوح

بنمائی ارجمال، از پرده بی‌حجاب
النجم لا یضیئی، و البدر لا یلوح

بگشائی ارگره، از زلف عنبرین
البان لایشم والمسك لا یفوح

طوفان ز سر گذشت، ما را بلجه‌ئی
کاندروی است غرق کشتی صد چو نوح

خونین سرشك من برروی زرد کرد
درد دل مرا مستغنی از شروح

---

۱ ـ بمعنی کاش، حافظ نیز چنین آورده:

«فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذره خاك در تو بودی کاج

و نیز بمعنی سیلی و بس گردنی هم آمده است چنانکه عنصری گفته است:

«مرورا گشت گردن و سر و پشت
سر بسر کوفته بکاج و بمشت»

از فرصت ایکه دل، مجروح میکنی
قد اوجب القصاص فی الذکر (۱) للجروح

☆☆☆

حرف الخاء

۲۸

کناره کن ز بهشتی رخان ساده ز نخ
که عاقبت شود این عشق بر تو چون دوزخ

دل تو یوسف مصر کرامت است و عزیز
روا مدار که باشد اسیر چاه زنخ

مجاز برزخ راه حقیقت است بلی
ولی شتاب کن و درگذر از این برزخ

فغان و ناله چه سودت دهد در این سودا
از این فغان و از این ناله صد هزار آوخ

جهان چو دام و فخ (۲) استی تو مرغ سدره نشین
گشای بال و بهل دام و بگذر از این فخ

سری ز آتش و می گرم دار و خوشدل باش
مشو مقلد زهاد دل فسرده چو یخ

در این بیابان گم کرده‌ایم راه و دریغ
بمانده دور ز منزل هزارها فرسخ

غم زمانه چنانم ضعیف کرد و نزار
که میتوان بری از چشم سوزنم چون نخ

نثار پای تو فرصت نمود جان بپذیر
که جم ز مور پذیرفت نیز ران ملخ

☆☆☆

حرف الدال

۲۹

چشمم از عکس سیه زلف تو شد اشک آلود
آری آب آورد آن چشم که در وی شده دود

جان بفرسود مرا تا بلبت سودم لب
زان زیانم چه خوش آمد که زپی بودش سود

گرچه جان در طلب لعل تو فرسود ولی
دلم آسود لبم تا بلب لعل تو سود

۱ـ مراد قرآن کریم است .

۲ـ عربی است ، بمعنی دام و تله ـ جمع آن فخاخ و فخوخ

نه تو گفتی که زحسن من و مهر دل تو
گم‌شود خط چو مهم را بسیاهی اندود
حاش لله که ز حسن تو و مهر دل من
کم نشد بلکم از آن مهر گیا مهر فزود
پای بر خاك نهادی و مرا مردم چشم
غرقه‌درخون‌شد ازاینغم که چراخاك نبود
برد زلفت دلم از دست و گرفتم بازش
نگه چشم تو بار دگر از دست ربود
از نسیم‌سحرم‌وه‌چه‌خوش آمد که ز لطف
از سر زلف تو و از دل من عقده گشود
پیش گفتار‌تو‌فرصت‌همه‌گوش آمدو چشم
بگشا لب که نباشد به‌ازاین گفت‌وشنود

۳۰

چوخوش آنکسی که‌یاری‌چوتودر کناردارد
چو تو در کنار دارد ز جهان کنار دارد
بدو زلف بیقرارت‌که مبر قرارم از دل
چو بزلف بیقرارت دل من قرار دارد
تو بدین‌جمال‌وخوبی کنی ازچه‌دلفگارم
که ز خوبرو نزیبد که دلی فگار دارد
نه‌بدل خیال باغش نه‌بسر هوای بستان
بسرای هر که یاری چو تو گلعذار دارد
بشراب گوچه‌حاجت‌پی‌مستی آنکسی‌را
که زچشم‌می‌پرست تو بسر خمار دارد
همه‌رشکم آیداز آن که‌نسیم‌صبحگاهی
سر کویت ای پریرو همه شب گذار دارد
زرقیبت اربنالم نه عجب که در گلستان
دو هزار ناله بلبل ز جفای خار دارد
کنیم زعشق‌ناصح زچه هرزمان ملامت
بکسی کن‌این‌نصیحت که‌خوداختیاردارد
چو بدرگه توفرصت‌بگدائی آمد ای‌شه
بخدا ز پادشاهی همه عمر عار دارد

۳۱

از باد سر نگون سر زلفش برو فتاد
یخت سیاه ماست که اینسان فرو فتاد
در تاب رفت پیکرم از دیدن رخش
گفتی که اندر آتش سوزنده موفتاد
حال دل مرا بخم زلف آن صنم
داند کسی که‌د‌ خم‌چوگان‌چو گوفتاد
درباغ،وصف‌روی‌توام‌برزبان گذشت
بلبل زتاب رفت و گل‌ازرنك‌وبوفتاد

نقش خیال قد تو در چشم اشکبار — عکسی بود ز سرو که در آب جو فتاد
خاك در تو را ز رخم آب دیده شست — آوخ که عاشقت دگر از آبرو فتاد
یارب چه راز داشت صراحی که پیش جام — تا بر گشود لب گرهش در گلو فتاد
خرم روان رند قدح خواره‌ئی که او — در پای خم بمیکده همچون سبو فتاد

از فرصت ای صبا سوی جانان رسان سلام
روزی گذارت ار بسر کوی او فتاد

۳۲

هر زمان سلسله زلف تو در تاب رود — ای بسا سلسله‌ها را که ز دل تاب رود
اینهمه تاب بزلف تو ز تاب رخ تست — مو بلی ز آتش افروخته در تاب رود
تا که بیداد بود فتنه چشم سیهت — هیچ شب نیست که در دیدهٔ کس خواب رود
تا ز دل سیل غمت بیخ امیدم بر کند — هر دم از دیده مرا اشك چو سیلاب رود
غرقه در بحر غم عشق توام دستی گیر — پیش از آنم که در این ورطه سر از آب رود
تشنه گانند بسر چشمه وصلت بسیار — علم الله که از این چشمه که سیراب رود
روز وصل تو ز روی تو رود بر دل من — آنچه از آتش سوزنده بسیماب رود
زاهد ار طاق دو ابروی تو بیند یکبار — باورم نیست که دیگر سوی محراب رود

فرصتا روی متاب از در جانان همه عمر
عاشق آن نیست که هر لحظه بهر باب رود

۳۳

پیرهن با همه نرمی تن جانان کاهید — غم این قصهٔ پرغصهٔ مرا جان کاهید
همچو تار قصبم گشته نزار این تن زار — که چرا از قصبی پیکر جانان کاهید
گر ز مهتاب شود کاسته کتان چه عجب — عجب اینست که مهتاب ز کتان کاهید
گوهر آن دیده ندیده است ببیند که چسان — از یکی جامهٔ کتان مه تابان کاهید
ابرسان گریم از آنرو که چو گلبن ز خزان — پیکر نازك آن نو گل خندان کاهید
کام شیرینم از آن تلخ شد و روی ترش — کز چه رو پیکر آن خسرو خوبان کاهید

پشت فرصت شده چون قوس دوابرویش خم
کز چه آنماه چو ایام بمیزان کاهید

۳۴

ای که رسم تو بعشاق جفا خواهد بود — هر جفا کز تو بود عین وفا خواهد بود
گر که دشنام رسد از تو مرا یا که دعا — بخدا از من دلخسته دعا خـواهد بود
گر تو با غنچهٔ لب در چمن آئی بسخن — غنچه را پیرهن از رشك قبا خواهد بود
غیرت آهـوی چین رشك غزال ختنی — بر گرفتن ز رخت دیده خطا خواهد بود
ای جفا جو نشود کم ز دلم مهر و وفا — با منت گرچه فزون جور و جفا خواهد بود
گلستان رفت بتاراج خزان و پس از ین — بلبل غمزده بی برك و نوا خواهد بود
از جفای تو که فرصت ز سر کوی تو رفت
روی او از سر حسرت بقفا خواهد بود

۳۵

آنچه بر مرغ دل از زلف تو دلبر بگذرد — مشکل از چنگال شاهین بر کبوتر بگذرد
بر سر بالینم آمد سرخوش آن آئینه روی — ترسم از آه شرر بارم مکدر بگذرد
دین و دل از دست دادم چو نگذشت آنماه روی — جان فشانم در رهش گر بار دیگر بگذرد
سرو ناز از پا در آید گر بناز اندر چمن — ماه من با قامت همچون صنوبر بگذرد
جز بتلخی کس نیارد نام شکر بر زبان — وصفی از قند لب او گر مکرر بگذرد
مانده در غرقاب هجرم گو خدارا ناخدای — دستگیری کن که ترسم آبم از سر بگذرد
همچو فرصت هر که خواهد پا نهد در کوی عشق
از دل و از جان و سر باید که یکسر بگذرد

۳۶

تو را بپای چه ریزم که آن سزای تو باشد — مگر که سر نهم آنجا که نقش پای تو باشد
شدی رضا که شوم خوار پیش دیدهٔ دشمن — رضای من همه اید وست در رضای تو باشد

هر آنچه رأی تو باشد جز آن خیال نبندم
که رای من نبود غیر از آنچه رای تو باشد

دلم که جای تو شد نیست جای هیچکس آنجا
من این بخود نپسندم که کس بجای تو باشد

بطرهٔ تو که بیگانه باشد از همه عالم
هر آنکسی که در این حلقه آشنای تو باشد

اگر بقای تو در مرگ ما بود بحقیقت
خوش است ما که بمیریم تا بقای تو باشد

توای دلیل ره، آهسته تر برو که مبادا
کسی فتاده زپا چون من از قفای تو باشد

شد آفتاب رخت در سپهر حسن چو تابان
دلم چو ذره عجب نی که در هوای تو باشد

کسی زپادشهی عار دارد ایشه خوبان
که همچو فرصت بیدل بجان گدای تو باشد

۳۷

ماهم از مقراض، قطع زلف سرکش میکند
خاطر مجموع مارا زان مشوش میکند

هر که سرکش شد سرش را میکنند از تن جدا
سر جدا زانرو مهم زان زلف سرکش میکند

هر یکی از تار زلفش میکشاند دل ز من
ناله ها مسکین دلم از آن کشاکش میکند

چشم ترکش را بتر کش تیرها از غمزه است
گو بیا گر قصد ما زان تیر و ترکش میکند

ماه تابان در شبی با تاری از کتان نکرد
با من امروز آنچه آن رخسار مهوش میکند

ساقی از جام شرابی آتشم برزد بجان
خود چه آبست این که بر جان کار آتش میکند

فرصت از نقاشی این آموخت کاندر هجر دوست
زاشك گلگون روی زرد خود منقش میکند

۳۸

خم ابروی آن بدر منیرم در خیال آمد
خمیده قامتم زین کج خیالی چون هلال آمد

بمسکین طایری نامد، ز دام و دانه‌ئی هرگز
مرا بر مرغ دل کاری که از آن زلف و خال آمد

منه مرغ دلم را رشته برپا بی سبب جانا
که در کوی تو مسکین طایری بشکسته بال آمد

مراعیش وصال تو بخوابست و خیال آری
جهان وعیش در آن سر بسر خواب وخیال آمد

اگرچه بیدلم لیکن ملالم نیست درعشقت
که ازمن برده‌ئی دل راکه آن جای ملال آمد

نظر بادا حرام آنراکه بیند چشمش ابرویت
مگر آنکس که پیش تیغ توخونش حلال آمد

بقتل عاشقان زد قرعه و آمد بنام من
بحمدالله کزین عمرم سعادت خوش بفال آمد

بدان شادم که بعدازقتل برخونم نهادی پا
چه باك ازدست جورت گر که خونم پایمال آمد

بوصف شکرین لعل تو و مداحی خواجه
چنین فرصت بعالم شاعری شیرین مقال آمد

مهین نواب و الاشاهزاده سرو آزاده
که گلزار سعادت رایکی زیبا نهال آمد

معظم پور عم شاه ایران رفعت الدوله
که این چرخ رفیعش صفهٔ صف نعال آمد

خداوندی که گاه جود و بخشش پیش چشم او
گهر چو نسنك وزر چونخاك ودرهم چون سفال آمد

بامر او ببستم اینغزل را در یکی ساعت
که در آن هم ثنا ازوی هم ازمن شرح حال آمد

۳۹

سرودلجوی تورا درگلشن دل، جو بود	جویها در دامنم زان قامت دلجو بود
از کنارم آنقد دلجوی تا جوید کنار	در کنار از چشمهٔ چشمم روان صدجو بود
خال برروی تویاهندوست در خلد برین	گرچه کس نادیده درخلد برین هندو بود

بهر صید، آهو صفت آری مرا گر زیر تیغ کس نمیگوید توزا بالای چشم ابرو بود
همچو گوسر گشته باید بود در چوگان عشق هر که را دل در خم گیسوی اوچو نگو بود
دیدم آنموی میانش شد روان اشکم زچشم آری آب آرد هر آن چشمی که در آنمو بود
نظم فرصت بزم شاهنشاهرا بهر نثار
گوهر منضود یا خود رشتهٔ لولو بود

۴۰

چه خوش آنکه ماه من از وفا شب تیره ام زدری رسد
که اگر رسد شب تیره را زجمال او سحری رسد
همه شب دودیده بهر رهم مگراز نسیم سحر گهم
زشمیم طرهٔ آن مهم بمشام جان اثری رسد
نبود شکیب و تحملم بفغان و ناله چو بلبلم
بامید آنکه از آن گلم دل خسته را خبری رسد
فکند چو ناوکی از ستم سوی عاشقان خود آنصنم
من وصد هزار حسرت و غم که مباد بر دگری رسد
منما رخ ایمه سرو قد همه دم باینهمه دیو و دد
که خدا نکرده زچشم بد بجمال تو نظری رسد
چو غبار کوی تورا صبا بپرا کند همه جا بجا
همه رشکم آید از آن چرا که بچشم بی بصری رسد
بنشانده فرصت بوالهوس بدلش نهال وفا و بس
بامید آنکه از این سپس مگرش از آن ثمری رسد

۴۱

ایکه از کوی من خسته سفر خواهی کرد زینسفر تا چه مرا خاك بسر خواهی کرد
دشمن از وجد بیکلحظه نگنجد در پوست که تو از کوی من خسته سفر خواهی کرد
از من خسته نظر باز گرفتی چو زکین زین پس از مهر بروی که نظر خواهی کرد

عهد بشکستی و یکباره گذشتی ز سرم
کی ندانم بسرم باز گذر خواهی کرد

ملك دل کامده بنیادوی از مهر تو سخت
ایعجب کز ستمش زیروزبر خواهی کرد

آه از دل نکشم چون که ز هجر رخ خویش
جانم از آتش غم پرز شرر خواهی کرد

خون نبارم ز چه از دیده که دور از لب خود
قوت جانم همه از خون جگر خواهی کرد

نه تو گفتی که مرا باتو نظر باشد و بس
چه شد آخر که زمن قطع نظر خواهی کرد

فرصتا صبر دهد بر تو خدا کز غم دوست
بس فغانها که بهر شام وسحر خواهی کرد

۴۲

از زلف تو در حلقهٔ مادوش سخن بود
گوئی بمثل شرح پریشانی من بود

لعلت بسخن آمد و کس باز ندانست
شکر بلب لعل تو یا آنکه سخن بود

عهدی که ببستی بشکستی و مرا خلق
گفتند که یار تو عجب عهد شکن بود

در سایهٔ سروی بچمن خوش ننشستم
تا سرو قدت بر سر من سایه فکن بود

گل رفت بتاراج خزان و همه دانند
کاین از اثر آه دل مرغ چمن بود

چشمش بنگه برد دلم از کف و زنهار
زان نرگس جادو که چه با سحر و فتن بود

آن خال سیه بود بر آن عارض سیمین
یا نقطه‌ئی از غالیه بر برك سمن بود

جور تو همه مهر وجفای تو همه لطف
چون نام تو هرچه (۱) از تو بمارفت حسن بود

فرصت ز دلش شب همه شب همچو صراحی
خون تا بگلو میشد و مهرش بدهن بود

۴۳

در دیده‌ام از نوك دو صد خار نشیند
خوشتر که نگارم بر اغیار نشیند

در کوی تو عاشق چو ندارد ببرت راه
بگذار که در سایه دیوار نشیند

هرچند که باری زدلم بر نگرفتی
مپسند که دیگر بدلم بار نشیند

مرغ دلم از گوشهٔ بام توچو برخاست
مشکل که در آن گوشه دگر بار نشیند

۱ـ هرچ از تو

از کوی خود آواره مرا ساخت که در بزم
می نوشد و با مردم اغیار نشیند

انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ
گل با زغن و خار بگلزار نشیند

هرگز نه گمان بود مرا کان بت سرمست
در مجلس رندان قدح خوار نشیند

تو نو گل خندانی و اغیار همه خار
حیف است گلی چون تو که با خار نشیند

تا چند بره منتظر مقدم جانان
فرصت سر هر کوچه و بازار نشیند

۴۴

ماهم چو ز پرده رخ نشان داد
هر اهل نظر که دید، جان داد

آن غنچهٔ نا شکفته در باغ
سری ز دهان او نشان داد

گفتم که ببوسهٔی دهم جان
یك بوسه برای امتحان داد

این فخر مرا بس است کان ماه
راهم چو سگان در آستان داد

ای شاهسوار حسن، عقلم
تا دید تورا، زکف عنان داد

گر قصد تو در هلاك من بود
مقصود تو را خدا چنان داد

چشم تو بغمزهٔی مرا کشت
لعل تو حیات جاودان داد

آخر ببهای در اشکم
یا قوت لب تو قوت جان داد

جانی که بدست داشت فرصت
در پای تو خوش برایگان داد

۴۵

بت مسیح لبم در لباس ترسا شد
هر آنکه بود مسلمان چو من نصاری شد

کشیش دیر بهر لحظه میزند ناقوس
بشکر آنکه بتی در لباس ترسا شد

نمود پیش رخش همچو بت پرست سجود
هر آنکه بستهٔ آن زلف چون چلیپا شد

زمسجد آمد و افکند شیخ سبحه ز دست
میان ببست بزنار و در کلیسا شد

میان بزم چو برخاست ماهم از پی رقص
بچرخ چرخ زنان از طرب مسیحا شد

ز روی ناز چو سرو قدش نمود قیام
دو صد قیامت از آن یك قیام برپا شد

گرفت زهره چنگی بچنك چنك و نواخت
نگار زهره جبینم چو مجلس آرا شد
دلم که کشتهٔ چشم فسونگرش شده بود
ز لعل عیسوی او دوباره احیا شد
بعشق روی بتی فرصت از مسلمانی
گذشت و معتکف دیر، راهب آسا شد

۴۶

تیری ز کمانخانهٔ ابرو چو رها کرد
بر سینه مجروح من دلشده جا کرد
در باغ، نقاب ازرخ چون گل چو برافکند
گل بر تن خود پیرهن از رشك قبا کرد
میخواست کند غنچه نشکفته دهن باز
وصف از دهن تنك تو کردیم حیا کرد
بگشود دو صد عقده نسیم از دل تنگم
یك عقده از آن زلف گره گیر چو وا کرد
تو غیرت آهوی ختن، لعبت چینی
آنکس که نظر باز گرفت از تو خطا کرد
درد دل ما را نشد از گریه دوائی
لعلت بشکر خندهٔی آن درد دوا کرد
فرصت بنگاهی بکف پای تو سرداد
از گردن خود عاقبت این دین ادا کرد

۴۷

در چمن آن یار گلعذار بر آمد
غلغله از بلبلان هزار بر آمد
پیش رخش گل زشاخسار فرو ریخت
نالهٔ جانسوز از هزار بر آمد
خال لبش را چو لاله دید فغانش
از دل خونین داغدار بر آمد
نرگس شهلا چو دید مستی چشمش
دیدهٔ مسکینش از خمار بر آمد
سنبل از آن زلف بی‌قرار پر از تاب
ناله‌اش از جان بیقرار بر آمد
پیش خط مشکبوی همچو غبارش
سبزهٔ نو رسته خاکسار بر آمد
کرد پریشان بباغ طرهٔ مشکین
باد از آن باغ مشکبار بر آمد
فرصت دلخسته سوی باغ بخواری
در طلب یار گلعذار بر آمد
ره چو ندادش کسی بباغ ز چشمش
اشك روان همچو جویبار بر آمد

۴۸

کاهیده ز بار غمت از بس تن ما شد
باریکتر از رشتهٔ پیراهن ما شد

نوررخ توسوی توخوش رهبرما بود
آخر سر زلف سیهت رهزن ما شد

دادیم بپای توسرازدست ودوصدشکر
زین بار که برداشته از گردن ما شد

از فتنهٔ دهر ایمن و از غم بامانیم
تا بر سر کویت صنما مأمن ما شد

ما پادشه کشور عشقیم وعجب نیست
گر همچو گدایان بدرت مسکن ماشد

کوی تو وخاك سیه و آه ودل پاك
ایوان وسریر وحشم ومخزن ما شد

شد دامن ما غیرت گلزار چوازچشم
بس خون جگر ریخته دردامن ماشد

فرصت صفت روی تورا از دل ما یافت
کائینهٔ حسن تو دل روشن ما شد

۴۹

کیست این دلبر که پیدا شد، چه آخر نامدارد
صد هزاران عاشق بیدل ز خاص و عام دارد

ماهش اردانم کجا ماهی چنین تابنده باشد
سروش ارخوانم کجا سروی چنین اندام دارد

شکرش کزلعل ریزد پسته‌را زان خجلت آید
غمزه‌اش کزچشم خیزد شرم از آن بادام دارد

از مسلمانان دل و دین میبرد هردم بیغما
کافرم این ترك بدآئین اگر اسلام دارد

این دلارامی که من دیدم هر آنکس بیند اورا
کی کجا بی‌روی ومویش روزوشب آرام دارد

عاشقان پیرامنش همچون مگس درشوروغوغا
آن نگار تندخو بس انگبین درکام دارد

دی براهی میگذشت ومن بچشم خویش دیدم
هر کسی چشمی برو از هردرو هر بام دارد

خلقی انبوه از قفـای او فتاده همچـو زلفش
گـردن یك شهر را محکـم بخم خـام دارد

از قفایش من دوان کز عـاشقانش باز پرسم
کیست این جانان که خلقی راچنین دردام دارد

سوخته جان عاشقی زایشان مرا چون دید گفتا
کیست این ناپخته‌ئی کاینگونه طبعی خام دارد

گفتمش من فرصتم آنشاعر ماهر کـه اکنون
طرز شعروشاعریرا هر کس از من وام دارد

باز گو کاین ماه طالع از کجاشد چیست نامش
کـز سرزلف سیه روز مرا چـون شام دارد

گفت این شکرلب شیرین که دل فرهاد اوشد
خسرو خـوبان بغداد است و ارمن نام دارد

گفتمش دارم اجـازت تاکنم ازوی سئوالی ؟
گرچه دانم این سئوال ازپی دوصد دشنام دارد

گفت روافسانه کم گو ناله کم کن شعر کم خوان
بـاید اسماعیل را بیند کس ار پیغـام دارد

۵۰

برجهان دل منه از مهر ومشو زان دلشاد
کاین عروسیست که کشتست هزاران داماد

خـاطری را بوفـا شاد نسازد هـرگـز
کـز جفا عـاقبت او را ننماید نـاشاد

همچو خسرو نکند کام کسی را شیرین
که نه آخر بسرش تیشه زند چون فرهاد

شرط آزادگی از شادی و غم بیزاریست
ایخوش آن کزغم وشادی جهانست آزاد

نفس دام است وهوس دانه، هر آن مرغ دلی
که برفت ازپی این دانه در آن دام افتاد

اختیار ار نبود جبر هم البته کـه نیست
غیر دانا گـره از این دو معما نگشاد

جام می گیرچو جمشید که این زال سپهر داده بر باد بسی تخت کی و تاج قباد
بنشین وز شراب آتش غم را بنشان پیشتر زانکه دهد خاك تو را چرخ بباد
هوش اگر داری و گوشی که بود پند نیوش
مبر این پند حکیمانهٔ فرصت از یاد

۵۱

با رخت آئینه را دیدم برابر میکنند خاطر مارا ازاین معنی مکدر میکنند
نیست گر قند مکرر شکرین لعل لبت وصف اورا ازچه رودایم مکرر میکنند
از سر زلف تو میگویند یارانم سخن خوش مشام جان مارا زان معطر میکنند
روزشان باد اسیه چون شام زلفت گر کسان نسبت روی تورا با مهر خاور میکنند
می نشیند عاقبت بر خاطرت گرد ملال زانهمه خاکی که عشاق تو بر سر میکنند
باده نوشانیم وخود جمشید وقت خویشتن ساقیان ماه رو تا می بساغر میکنند
فرصت ازطبع روان گوید غزل را مرتجل
هر گه او را امتحان یاران همسر میکنند

۵۲

دل زدست از گردشی زان نرگس مستانه شد
تاچه می بود این که مسکین مست یك پیمانه شد
میشود فرزانه از زنجیر هر دیوانهٔ
جز دل فرزانه ام کز زلف او دیوانه شد
قصهٔ حسن تو و عشق مرا هر کس شنید
داستان لیلی و مجنون برش افسانه شد
کرده ورد خویش نامت را دلم تا از غمت
خون گره در هر رگم چون سبحه صد دانه شد
گرخبر ازدوست خواهی بیخبر از خویش باش
کاشنا گردد باو هر کس ز خود بیگانه شد

همچو شام امروز بی‌روی توام کاشانه بود
امشب از شمع رخت چو نروز این کاشانه شد

ز آه آتشبار فرصت کن حذر جانا که شمع
سوخته سر تا بپا ز آه دل پروانه شد

۵۳

بر درش حلقه زدم از سر درد
گفت بیهوده مکوب آهن سرد

گفتم اندر ره وصلم پویان
گفت از اینراه که داری برگرد

گفتم اینره که بسر خواهد برد ؟
گفت آنکس که بخون دل پرورد

گفتمش هستی من جز بتو نیست
گفت این دفتر هستی بنورد

گفتم از درد، دوا میطلبم
گفت رو رو تو نهٔ صاحب درد

گفتمش عاشق بیمار توام
گفت کو سرخی اشك ورخ زرد ؟!

گفتم آخر زغمت خواهم مرد
گفت از مرك نیندیشد مرد

گفتم از خاك کیم برگیری ؟
گفت آنگه که شود خاك تو گرد

گفتمش غم شده با فرصت جفت
گفت باید نشود زین غم فرد

۵۴

دوش اندر خواب چشمم برجمال یار بود
بخت خواب آلودم از دیدار او بیدار بود

از نگاه صورت زیبا و معنیهای او
محو سر تاپای من چون صورت دیوار بود

بوی عنبر آید امروزم هنوز از آستین
در کفم دو شینه کان گیسوی عنبر بار بود

میشمردم قصهٔ دل مو بمو با زلف او
رشته‌ام از دست شد ورنه سخن بسیار بود

یافت از لعل روان بخشش بشیرینی شفا
این دل شوریده‌ام کز چشم او بیمار بود
من بجان وسر خریدم دیگران باسیم و زر
آن متاعی‌را که‌ازحسنش در این بازار بود
تا نهادم در ره عشقش من سر گشته پای
پی سپر بودم بره تا قوت رفتار بود
بر دلم باری که هست از فرقت آنسنگدل
کوه را باری نخواهد طاقت‌این بار بود
تیغ ابرویش که‌خون‌خلقی ازیك‌غمزه‌ریخت
همچوشمشیرشهنشه‌زاده‌بس‌خون‌خوار بود
حکمران ملك جم، کز دستیار عدل او
پایمال آمد هر آنکو خصم بدهنجار بود
سر جدا بنمودش از پیکر بتیغ انتقام
هر کجاچون طرهٔ جانان یکی طرار بود
از خیال و قهر و خشم او تنش بیمار شد
فتنه‌جوئی دل سیه هرجا چوچشم یار بود
ای مهین‌سالار گیتی ایکه عدالت‌تازه کرد
معدلتهائی که ازجمشیددرامصار (۱) بود
مملکتها منتظم بودی و مأمون تا ابد
از ازل گرچون تو میری برسپه‌سالار بود
ابر میخواندم کف راد تو را گاه عطا
ابررا جای‌مطر (۲) گر درهم و دینار بود

۱- جمع مصر ، بمعنی شهرها
۲- باران ، جمع آن امطار

بحر میگفتم دل پاك تو را وقت قضا
بحر را جای گهر گر اینهمه اسرار بود
اینغزل کز حضرتت برشاعران طرح اوفتاد
بحرش آسان وردیف او(۱) بسی دشوار بود
کرد فرصت گوهری منظوم در پایت نثار
نیز جان میداد گر آن لایق ایثار بود

☆☆☆

حرف الذال

۵۵

تامرا لعل لب و چشم تو نقل است و نبیذ / می و شکر نه گواراست بکامم نه لذیذ
شکر لعل تو شیرین کندم کام چو شهد / گردش چشم تو مستی دهدم همچو نبیذ
مژه بر هم چو زنی سخت دلم میلرزد / کیف لایضطرب القلب لهذا التشحید(۲)
چشم زخمی نرسد تا بتو دادند تو را / ازسیه خال و خط سبز سپند و تعوید
طاقت وصبر بهجران توام دیگر نیست / عن فوادی سلب الطاقة والصبر جذیذ(۳)
از جفاهای رقیبان بکجا آرم روی / ملجأی فیك و نفسی بك یارب اعیذ

دفتر حسن تورا درس باستادی گفت
مکتب عشق تورا بودچو فرصت تلمیذ

☆☆☆

---

۱ ـ آن
۲ ـ تشحید ـ تیز کردن کارد و خنجر وامثال آن
۳ ـ بریده و قطع شده

حرف الراء

۵۶

بیا قدم تو مرا بر سر کنار گذار مکن کناره و رسم جفا کنار گذار
دل از غم تو که دیوانه شد قرارش نیست بپای، بندش از آن زلف بیقرار گذار
شداز خیال قدت جویبار دیده من قدم چو سرو براین طرف جویبار گذار
مرا دلی که بزلف تو رفت و ماند اسیر بدام خویشتن از من بیادگار گذار
از آن نمك که بتنك شکر نهاده لبت چو مرهمم بدل ریش داغدار گذار
پس از وفات کنم تا سر ازلحد بیرون مرا زراه وفا پای بر مزار گذار
در انتظار تو جانا نخفت فرصت دوش
تو را که گفت که او را بانتظار گذار؟

۵۷

حدیث یوسف مصر ار شنیده‌ئی بخبر بیاو یوسف شیراز را ببین بنظر
عزیز مصر بجان میشدی خریدارش زحسن یوسف شیراز گر که داشت خبر
بمجلسی که بچرخ آورد سرین پی رقص وراست زهرهٔ چنگی بچرخ را مشگر
کند چو زیرو زبر گاه رقص کوه سرین بنای ملك دلم میشود بزیروزبر
میان رقص سرا پای لرزدش اندام چو گلبنی که کند جنبش از نسیم سحر
پی کشیدن تمثال روی او بر دست گرفت فرصت دلخسته خامه و دفتر
چو خواست نقش کند روی آتشینش را
زخامه دود برآمد بزد بصفحه شرر

۵۸

من نه آنم که روم ازپی یاری دیگر یا بغیر از تو دهم دل بنگاری دیگر
رهسپار غم عشق توام ای راحت جان زان نیارم که روم ازپی کاری دیگر
آتش روی تو بر دل زده یکباره شرار عشق تو سوخته جانم بشراری دیگر

بخیال گل روی تو بهاری دل راست — در وصال تو خود او راست بهاری دیگر
امشب از دست شوم گر که توئی باده گسار — اب میگون توام باده گساری دیگر
حسن عهدت نگذارد که گذارم پس از این — سر تسلیم و رضا برخط یاری دیگر

یافت از حشو غزل نام تو فرصت ای یار
نیست جز نام تو اش ذکر و شعاری دیگر

۵۹

گرد رخسار چو ماهت سرزده خط معنبر
شد بلی زاه دلم آئینه‌ات آخر مکدر
خط و خال عنبرین پیرامن آن لعل شیرین
همچو مور است و مگس اندر هوای قند و شکر
پرده بردار از رخ و بگشا گره از زلف مشکین
تا شود عالم منور سر بسر گیتی معطر
شمه‌ئی از نکهت زلف تو باشد عنبر و بان (!)
رشحه‌ئی زاب دهان تو بود تسنیم(۱) و کوثر
در هوای سرو قدت قمری آسا میپرد دل
گر همه طوبی بود مشکل پرد بر شاخ دیگر
در شب هجران که بودم در خیال قامت تو
راستی دیدم بچشم خود قیام روز محشر
خواب دیدم دوش بر کف نافه‌ئی از مشك دارم
کرد تعبیرش معبر وصل آن زلف معنبر
از غمت مردیم و یك تکبیر هم برما نگفتی
چون تو سنگین دل ندیدم دلبری، الله اکبر!

۱ـ لغت عربی: آبی است در بهشت

شهسوارا خون فرصت ریخت از تیر نگاهت
گر سر نخجیر داری باش فکر صید دیگر

۶۰

خم می، پیری صاحبدل و صافیست ضمیر ساقیا خیز و بجو همتی از باطن پیر
باده پیش آر که در کارگه دهر، کسی ره تدبیر نمیداند و سر تقدیر
مرغ باغ ملکوتیم و پی دانه چند اندرین دامگه حادثه افتاده اسیر
بر گرفتاری ما دلشدگان نوحه گرانند طایران حرم قدس که دارند صفیر
در همه آینه‌ها شاهد ما دارد روی سعی کن تا که شود آینه‌ات عکس پذیر
مهر من با تو بود ثبت بلوح اثبات لاجرم محو نخواهد شدن از لوح ضمیر
کلك مژگان من احوال دل خون شده را ز اشك گلگون برخ زرد نماید تحریر
خوشدلم گر که به تیرم زند آن سخت کمان شاید افتد بسوی من نظرش از پی تیر

فرصة الدوله هر آنجامه که در وصف تو دوخت
قامت حسن خداداد تو را بود قصیر

☆☆☆

حرف الزاء

۶۱

گر رسد دست مرا در سر گیسوی تو باز مو بمو شرح دهم قصه شبهای دراز
سازد آشفته‌تر از موی تو ام باد صبا هر سحر گه که نماید گره از زلف تو باز
محرم (۱) کوی تو را دل نرود جای دگر من و طوف سر کوی تو و حاجی و حجاز
بی نیاز از همه درهای جهان گردیدیم تا نهادیم بخاك در تو روی نیاز
روز وصل و شب هجران توای صبح امید عمر کوتاه مرا ماند و امید دراز
مطرب این نغمه جانسوز که در پرده نواخت ترسم از پرده عشاق برون افتد راز

۱ - بضم میم و کسر را، کسیکه احرام حج بسته باشد. (عربی است).

فرصت ارشعراز اینگونه سراید فرداست
کـه بآفـاق سخن میرودش از شیراز

۶۲

بهم بر میزند مژگـان خـون ریز — بـرای قتل من خنجـر کند تیز
دو مار زلف و تیغ ابروانش — حکایت دارد از ضحـاك و چنگیز
شدآویزان بزلفش هر چه دل بود — ندیـدم اینچنین زلفی دلاویز
نصیب ما همه هجـر غم اندوز — بکام غیر آن لعل شکـر ریز
اسیر کـوه غم بیچاره فرهـاد — ز شیرین پر ز شکر کام پرویز
دل ریشم گر از زلفش رها شد — بود مجروح را از مشك پرهیز

بزلف او مزن فرصت دگر دست
تو مرغ زیرکی از دام بگریز

۶۳

وصل جانانرا بجان عهدی طلبکارم هنوز — یار بیزار از من ومن طالب یارم هنوز
دل مرا درعشق روی دلربایان سرد نیست — درپی دلدارم و سر گرم اینکارم هنوز
نوجوانی رفت وپیری دررسید وبار عشق — قامتم خم کرد و زیر این گرانبارم هنوز
تا نگردم مست، بار عشق نتوانم کشید — ساقیا جامی دگر پیما که هشیارم هنوز
گرمرا بفروخت آن یارعزیز آخر بهیچ — من بجانی یوسف خود را خریدارم هنوز
دل هنوزازهجراوخونست گرخواهی گواه — چشم بگشاو ببین کزدیده خونبارم هنوز
ایکه گفتی دست ازاو بردارو راه خویش گیر — پای رفتن کو که دربندش گرفتارم هنوز
در پس دیوار گلزار از نسیمی خوشدلم — گر نداده باغبان، رهسوی گلزارم هنوز

در حریم دوست فرصت ره نبردی از چه بود
در بـرویم بسته‌اند و پشـت دیوارم هنـوز

۶۴

اندر پی صید دل من تاخته‌ئی بـاز — کارش بیکی تیر نظر ساخته‌ئی باز

باهریك ازابرو دوهزاران کشی ازخلق از هر طرفی تیغ بلا آخته‌ئی باز
با غیر بیامیزی و از ما بگریزی دشمن‌مگر از دوست‌تو نشناخته‌ئی باز
مادل زبرای تو بپرداخته از غیر آخر تودل ازما زچه پرداخته‌ئی باز
باآنکه‌روان دیده‌ئی ازدیدهٔ‌من اشك چون اشك ، مرا ازنظر انداخته‌ئی باز
گز زانکه محکها زده‌ئی سیم دلم را در بوته هجرش زچه بگداخته‌ئی باز
آنرا که برانند زدر ، باز نوازند چونست مرا رانده و ننواخته‌ئی باز
سروان لب جوی فتادند ز جنبش کاندرچمن امروز قد افراخته‌ئی باز

دانم ز چه فرصت بغم عشق دچاری
در نرد محبت دل ودین باخته‌ئی باز

☆☆☆

حرف السین

۶۵

می کشانرا دهداین بانك بهرصبح خروس که صبوح ارندهددست، هزاران افسوس
ریز در جام زبط ای بت طاوس خرام زان شرابی که بودسرخ‌تراز چشم خروس
شرمش ازساق تو آید که خرامی چو نکبك این همه جلوه پی جلوه که دارد طاوس
مهر حسن مه رویت بدلم جای گزید همچودر حجله گه ناز بصدجلوه‌عروس
گردهددست چو پروانه بسوزم‌تن‌خویش پیش شمع رخت ایجان بامید پابوس
ای‌طبیب از چه کشی رنج ودهی دردسرم عشق‌دردیست که‌درمانداز آن‌جالینوس

طبل پنهان نزندفرصت ازاین پس، که بعشق
کوفت برهر سر بازار ببدنامی کوس

۶۶

گرزانکه‌خانه ماز خار باشد و خس آخرشودچو ویران‌مارا بود همین‌بس
ماگر که رند و مستیم یا پارسا و زاهد کس‌رابماچه کاراست‌ماراچه کاربا کس؟

چندی بعهد ماضی شد صرف مدرسم عمر حالی دلم گرفته است از قیل وقال و مدرس

آهی کشیدم از دل یکباره پیکرم سوخت یکسر بسوزد آری آتش فتد چو در خس

ما عاشقان دلریش داریم سینه آماج تا تیر غمزه آید زان ابروی مقوس

دلهای دردمندان در دام او گرفتار جانهای مستمندان در بند او محبس

فرصت چه ننگ دارد خواجه چه فخر جوید

آن از ردای پشمین وین از قبای اطلس

☆☆☆

حرف الشین

۶۷

تا برافشانده برخ زلف پریش زده بر هم دل صد سلسله بیش

گفته‌ام دوش بآن زلف سیاه مو بمو شرح پریشانی خویش

کند از غمزه دلم ریش و زند پس از آن لب نمکم بر دل ریش

شده‌ام زان رخ سرخ و خط سبز همچو مست می و مخمور حشیش

زان لبم بوسه دهد پس دشنام که بود از پی هر نوشی نیش

از تو ای یار چه تریاق و چه زهر وز تو ای دوست چه جدوار(۱) و چه بیش

آشنا با تو چنانم ای دوست که ندارم سر بیگانه و خویش

گر رقیبم کند آزار چه باك سك بود دشمن جان درویش

فرصت از پیش تو جانان تو رفت

تا تورا باز چه آید در پیش

---

۱ ـ اسم خاص ، بفتح اول ریشه گیاهی است که در هند میروید و مصرف طبی دارد خصوصاً ضد تشنج است .

۶۸

آن ماه که در حمام دیدم تن سیمینش
گـردید دلـم پا بست در طرهٔ پر چینش
از دلو چو آب افشاند بر فرق عیان گردید
از طلعت چون خورشید صد خوشهٔ پروینش
دلاك ، زبرك گل گو کیسه بدست آرد
ترسم که شود مجروح اندام چو نسرینش
گفتی که بسوهانم شد سوده دل مسکین
با سنك چو میسودند آن پای نگارینش
گوئی که بمشـك تر آمیخته شد کافـور
صابون چو بیالودند بر طرهٔ مشکینش
گویند بگل خورشید هرگز نتوان اندود
دیدم بگل اندود است آن روی خور آئینش
بگرفت بکف شانه بر طره پرچین زد
بر عارض چون گل ساخت آنگاه چو پرچینش
فرصت که دمی با دوست در خلوت حمام است
از جنت فردا بـه امروز بنقدا ینـش
ایطاء قوافی را گر خرده کسی گیرد
گو بگذر از این معنی بنگر بمضامینش

۶۹

وعده کرد آید مهم امروز و گیرم در کنارش
بیش از این طاقت ندارم چند دارم انتظارش
جویها دارم روان اندر کنار از اشك چندان
بر امید آنکه بنشانم چو سرو اندر کنارش

چند باشم تنگدل همچون دهان نوشخندش
تا بکی برخویش پیچم همچو زلف بیقرارش

بیدل و شوریده‌ام بریـاد لعل شکریـنش
مست و مخمورم بیاد چشم مست پرخمارش

آبم ازچشم آنقدر ریزد که دل ارزد زموجش
آهم از دل آنچنان خیزد که جانسوزد شرارش

ایـن زمستان فراقم کـی سر آید تا ببینـم
در بهار وصل او رخسار همچون نو بهارش

خام طبعی بین که خواهم همچو صید آید بدامم
آنکه شیر ، از پا در آرد غمزهٔ آهو شکارش

ای صبا افتد بکوی آن دلازار ار گذارت
از غم فرصت بیان کن شمه‌ئی وزحال زارش

باز گو تا چند اشك از چشم بارد در فراقت
رحم کن ای نور چشم آخر بچشم اشکبارش

۷۰

خلاف سرو روان هر که دید در چمنش
زدست رفت دل از یك نگاه همچو منش

صبا زموی تو بوئی مگر ببستان برد
که جیب غنچه قبا گشت وچاك پیرهنش

قدم بباغ نه‌و جلوه‌ئی نما و ببر
زتاب آتش رو، آب ازگل و سمنش

اگر که در چمنت باغبان نماید ناز
بیا خرام و برانداز سرو از چمنش

دل شکستهٔ ما را مگر ندیده صبا
که گشته سلسله جنبان زلف پرشکنش

ز فرق تا قدمش تن بود لطیف چنان
که فرق کس نکند تن زجان و جان زتنش

نشانی از دهنش کس نداده از تنگی
مگر کسی که شنیده است حرفی از دهنش

بگرد لعل توخط بردمیده همچون مور
چو خاتمی که سپاری بدست اهرمنش

سخن از آن لب شیرین مگر که فرصت گفت
که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

☆☆☆

حرف الصاد

۷۱

بر آستان تو تا سر نهادم از اخلاص
رقیب داد رهم در حریم خاص الخاص
بدام زلف تو دلهای محترم دیدم
معلقات تنادین لات حین مناص
بکش بتیغ جفا هر کرا که میخواهی
که خوبروئی و بر خوبروی نیست قصاص
بمصحف رخ تو چشم زخم تا نرسد
دمیده‌ایم بر آن قل هوالله از اخلاص
هر آنکه ز آتش عشق تو خویشرا نگداخت
نگشت قلبش بی غل و غش چو زر خلاص
بدار گوهر اشك مرا بچشم عزیز
از آنکه مردم چشم منش بود غواص
چه نغمه بود که مطرب، چه ساز کرد آهنك
که شد ز شور و نوا زهره در فلك رقاص
بگوش شیخ فرو کی رود ترانهٔ چنك
که دیده است پذیرد عوام پند خواص
کمند عشق بتی بسته پای فرصت را
کزین کمند نگردد بهیچ روی خلاص

☆☆☆

حرف الضاد

۷۲

مهم نکرده بدلهای بسته گر اعراض چرا نموده سر زلف خویش را مقراض
بخاك ریخته از عاشقان هزاران دل نماند یکسر مو عرض کس ازاین اعراض
بلعل و درج دهانش هزار دل قائم همین مراد بود از جواهر و اعراض
توئی بچشم من وعکس موی وروی تونیز چنین که نوردر آن بینی وسواد و بیاض
خیال چشم تو داریم در ریاضت عشق که قانع است ببادامی آنکه شد مرتاض
دل است ریش وجگر خون وسینه یکسر چاك مریض عشق کجا جان بردازاین امراض
بدور حسن و بهار جمال تو فرصت
نه بوی‌دیدن گل دارد ونه برك ریاض

✲✲✲

حرف الطاء

۷۳

بگرد صفحهٔ رخسارهٔ تو سرزده خط فراز آنخط، خالیست چند همچو نقط
بحسن خوبان یکباره خط نسخ کشید چه حسن بود که شد آشکار از این خط
بشط غم چه خوری غوطه همچو بط شب وروز بطی زباده بدست آرو بگذر ازاین شط
زشط غم رهی آنگه که تا خط بغداد شراب ناب بنوشی بنغمهٔ بربط
ز جای خیز و بریز ای بت تذرو خرام مئی چو خون کبوتر بساتکین از بط
تورامن ازهمه خوبان که دوست دارم وبس تو نیز با من دلخسته یار باش فقط
وگر رضای تو در نامرادی دل ماست مراد از تو نخواهیم ما بهیچ نمط
بعاشقان نه شکرخند و نه ترش روباش اگر شنیدی«خیر است امورر ا اوسط»

نشسته فرصت اندر رهت بدان امید
که افکنی نظری سوی او مگر بغلط

☆☆☆

حرف الظاء

۷۴

چندیست دل مسکین در کوی تودارد حظ
در خیل نکورویان ازروی تو دارد حظ
دل ساکن کوی تست خرسند بروی تست
چون بسته بموی تست درموی تودارد حظ
مرغ دل من گردید از دیدن سرو آزاد
کز جلوهٔ بالای دلجوی تو دارد حظ
ما خوشدل از آن بادیم کز کوی تو میآید
ما را بمشام این باد با بوی تو دارد حظ
گویند که خوی تو خونریزی عشاق است
هر کو بتو شد مشتاق ازخوی تو دارد حظ
خال تو چو هندوئیست بر کوثر لعل تو
امروز ازاین کوثر هندوی تو دارد حظ
گیرم زقصوروحور فردا نشود محظوظ
فرصت که بنقد امروزدر کوی تودارد حظ

☆☆☆

حرف العین

۷۵

مه دو هفته من مـاه روزه کرده وداع
بیارمی که بود روزعیش ووجد وسماع

براحت نفسی باده خور بنغمه چنك
کـه رنج روزهٔ سی روزه نیز کرد وداع

از آنشراب مرا در هلال ساغر ریز
که برده رونق بازار مهر را بشعاع

صداع(۱) بود همه‌وعظ شیخ دررمضان
مگـر بصوت مغنی کنیم دفع صداع

ز پیر دیر ره صلح جو که زاهد را
همیشه برسر محراب ومنبر است نزاع

گرت بملك دل آرد هجوم لشکر غم
بتیغ غمزه ساقی از آن نمای دفاع

شدم بمیکده ساکن بحکم پیر مغان
که من مطیعم وفرمان پیر هست مطاع

خریده‌ایم بجانی نگاهی از رخ دوست
بخجلتیم ولیکـن از این حقیر متاع

غنا و فقروغم وشادیٔ جهان هیچ است
کس اعتنا نکند فرصتا بر این اوضاع

***

حرف الغین

۷۶

همراه یار باش اگر میروی بباغ
تا باغ بردلت ننهد همچو لاله داغ

بی لعل دوست داغ بود لاله درچمن
بی‌روی یار خاربود گل بطرف باغ

برجای باده خون دل‌ازدیده میکشم
بی‌چشم مست او کنم اربادہ در ایاغ

پرسم ز بوی پیرهنش گر زکس خبر
باد صبا بجیب گـلم میدهـد سراغ

ساقی برغم زاهد دل‌سرد خشك‌مغز
می ده بدست گرمی تا تر کنم دماغ

گرروزگارچیره کند برتو تیره روز
ازجام لاله گون بکف آوریکی‌چراغ

---

۱ ـ بضم اول ، دردسر

ازفر فر ودین چو بهشت است راغ ودشت فصلی چنین گزیر نباشد زدشت وراغ
جز دررخت که زاغ سیه دارد آشیان درموسمی چنین نکند جا بباغ زاغ

دست ار دهـد بدامن اندوه پـا مپیچ
فرصت صفت نشین به پس زانوی فراغ

✲✲✲

حرف الفاء

۷۷

قد بلند تو را سرو خوانده‌ام بخلاف مرا ز کـوتهی این نظـر بـدار معاف
خلاف سرو که هردم خرامی از سر ناز بسرو نسبت قد تو دادنست خلاف
ز بس لطیف میانی نیافت یکسر موی خبر ز سر میان تو عقل موی شکاف
دلم هوای تو دارد چنانکه طفل بشیر مرا بمهر تو مادر بریده گوئی ناف
مرا چه گوئی رو صبر کن بتنهائی فکیف اصبر فـرداً علیك بالانصاف
اشارت از پی قتلم بغمزه چند کنی ولا ابالی مما امـرت لست اخاف

زسینه خون دل فرصت ازصفا پیداست
چنانکه باده گلگون ز آبگینه صاف

۷۸

ساقی گرفته جام می لاله گون بکف مطرب کجاست کامده خورشید در شرف
شاید که دعوی ید بیضا همی کند آنرا که جام باده روشن بود بکف
در بزم ما حجاب برویت تکلفی است ساغر بنه به پیش و تکلف بیکطـرف
چون دف تمام گوشم وچون نای جمله چشم هرجا که هست نغمه نای وخروش دف
از نوك غمزه‌ات بخـراشید سینه ام زان خوشدلم که تیر تو بنشست برهدف
پـرورده‌ایم مهره مهـر تو را بدل دری چنین زمانه نپرورده در صدف

نارسته خط هنوز بگرد عذار او زان چشم بد بدور که ماهی است بیکلف (۱)
طفلان اشك سر مرا كرده‌اند فاش رسوا شد این پدر ز پسرهای ناخلف
فرصت هر آنچه میکنی اتلاف عمر تست
در کار عشق کوش و مکن عمر خود تلف

☆☆☆

حرف القاف

۷۹

چنان وجود من خسته شد نزار فراق کزین سپس نتوانم کشید بار فراق
فراق یار مرا کرده خوار و زار چنین مباد کس چو من خسته خوار و زار فراق
شبی بصبح نیاورده در وصال هنوز سیاه شد همه روزم بروز گار فراق
قدم چگونه توانم نهاد در ره وصل خلیده است بپای دلم چو خار فراق
نهال آرزویم غیر غم نیارد بار که آب میخورد اکنون ز جویبار فراق
بروی کار من آبی مگر ز وصل آید وگرنه تن بگدازد مرا ز نار فراق
بحال فرصت دلخسته کس نگشت که گشت
غریب و بیکس و بی یار در دیار فراق

۸۰

طالب یاری اگر باش گرفتار عشق یا کشدت عشق یار یا که شوی یار عشق
دست فشان بر جهان پای بزن بر دو کون داری اگر همچو من پشت بدیوار عشق
جان بچه کار آیدت نیست چو جانان ترا جان ده و جانان بخر بر سر بازار عشق
پا بره عشق نه جان بسر عشق ده دستت اگر میرسد پا بکش از کار عشق
از سر شاخ مراد کی گلت آید بدست در کف پای دلت تا نخلد خار عشق

۱ــ کلف لغت عربی است (بفتحتین) بمعنی لکه‌ئی که بصورت آدمی پیدا شود و همچنین بمعنی لکه‌های ماه و خورشید و رنك سیاه و سرخ آمده است .

نیست در اینره زمن تند و سبکخیزتر هرچه گرانتر شود دوش من از بار عشق
روی فلک تیره گشت پیکر خورشید سوخت بسکه کشیدم ز دل آه شرر بار عشق
دیده‌ئی از می‌شود چاره مخمور می عشق مگر هم کند چاره بیمار عشق
پندز فرصت شنو رسته‌شو از بند عقل
خویشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

۸۱

امروز بدلبری توئی طاق وقتست که دل بری ز عشاق
چشمان تو بافسونگری جفت ابروی تو در کمانکشی طاق
روی تو که گفتم آفتابی است روشن بود اینسخن در آفاق
بخرام چو کبك تا که گردد طاوس خجل چو بند آن ساق
چون طرهٔ خویش تاکی و چند دل میشکنی و عهد و میثاق
در کیش بتان مگر روا نیست دلجوئی عاشقان مشتاق
در عشق تو درد به که درمان و ز دست تو زهر به که تریاق
هـذا غزل امرتنـی به ای معدن لطف و کان اشفاق
لازلت لنا الامیر فی‌الملك ای صاحب جودو حسن واخلاق
یا مجمع جملة المعانـی اوصاف تورا نگنجد اوراق
الفرصة خالص الموده
مداح تو بی غلو و اغراق

☆☆☆

حرف الکاف

۸۲

چند گریبان کنم درغم عشق تو چاك دست من و دامنت ساز بتیغم هلاك
رشته وصلی کجاست تا که نمایم رفو پیرهنی را که کرد دست فراق تو چاك

صورت خوب تو را راه بمعنی نبـرد　　هر که چو دامان تو دیدهٔ او نیست پاك
دردل من نافریدتاب وتوان آنکه کرد　　زلف تورا تابدار روی‌تورا تابناك
آنکه بخاك از قدش سایه‌فتدهرزمان　　سایه زمن برگرفت ای‌تن من باد خاك
تاکه چو ماهی مهم بی سپر بحر شد　　ناله و افغان من شدزسمك تاسماك (۱)

آنرخ چون آفتاب زفرصت ایمه متاب
بوجهك المشرق لیس حبیبی سـواك

۸۳

زد دلم باز بتاری ز سـر زلف تو چنـك
که نماید چوشب آویز فغـان را آهنـك

نیست یکتارزمویت که در آن نیست دلی
هم دلی نیست که نالان نبود همچون چنك

درکفش از مژه تیر است، کمان‌از ابرو
ترك چشم تو ندانم بکه دارد سر جنك

سر نپیچم‌زکمندت که‌مرا صید تو خواست
آنکه پیوست با بروی کمان تو خدنك

آتش قهر تو بی مهر بما در دل تو
آنچنان جای گرفته است که آتش درسنك

درغم بوسه‌ئی ازآن دهن تنك مدام
میخورم خون‌جگر غنچه صفت بادل تنك

لیك از گلشن روی و لب شیرین تو غیر
گل همی‌چید بخروار وشکر بردبه‌تنك(۲)

---

۱ ـ عربی است، بکسرسین، نام دوستاره است. یکی سماك رامح، ودیگری سماك اعزل، بمعنی ماهی ها(جمع سمك) نیز هست . البته در اینجا مراد همان معنی اول است

۲ ـ فارسی، اسم‌خاص، بفتح اول لنگهٔ بار، جوال

راه عشق تو بپایان نتوانیم رساند
که دراین مرحله شد بارگی(۱) طاقت لنك
بپریشانی و آشفتگیش شد تعبیر
دید درخواب چو فرصت که بزلفت زده چنك

☆☆☆

حرف اللام

۸۴

ای سیه زلف تو چون لیل و رخت همچو سهیل
بی سهیلت شده روزم همه تاریك چو لیل
(۲)سوزنی غمزه ات از پای فکنده صد فوج
(۳) مارتین نگهت ریخته خون صد خیل
هر شبی در غم تو اشك من از چشمهٔ چشم
آید آنگونه که از کوه فرو ریزد سیل
ز آتش خشم تو آخر روم از کوی تو من
همچنانی که رود گاری برقی در ریل
حاصل مهر تو یکجو نشود کم ز دلم
هیچگه خالی از این جنس نباشد این کیل
وای بر آنکه دلش رفت بچاه زنخت
وال (٤) القلب الیها و علی الوائل ویل

۱- اسب
۲و۳ - سوزنی و مارتین دو نوع تفنك است.
٤-وال از باب ضرب یعنی جای گرفت

جان عشاق چو فرصت بکف از بهر نثار
تا که را خواهی و باشد بکدامینت میل

۸۵

بسته‌ام تا با بروی تو خیال / رسته‌ام هر مه از نگه بهلال
دیدهٔ هر که دیده ابرویت / پیش تیغ تو خون اوست حلال
مرغ دل خویش را اسیر تو خواست / دام زلفت چو دید و دانهٔ خال
جویم از دیده رفته میلامیل / خون بجای سرشك مالامال
گفتی از غم بموی من که مموی / در فراق آنقدر چو نال (۱) منال
در غم تو زمویه‌ام چو نموی / وز فراقت زناله‌ام چون نال(۲)
جان ما تشنگان رسیده بلب / چشمه نوش تو پر آب زلال
ساغر ما زباده خالی نیست / که خلاء را حکیم گفته محال
بعد از این صبر در دل فرصت
قصهٔ آب باشد و غربال

۸۶

مرا افروخت از تاب رخت دل / چه شمع است این که از آن سوخت محفل
خدا را این چه غفلت بود ما را / که در دل بودی و ما از تو غافل
بپایت دادن جانست آسان / بهجرت بردن رنج است مشکل
فغان و آه کز آه و فغانها / ز قتل ما پشیمان گشت قاتل
پی قطع منازل با دو صد ناز / نشست آنماه خرگاهی بمحمل
چرا او مانده محمل اندرین دشت / ز اشك کیست پای ناقه در گل ؟
نشان کم جوز منزل کاندرین راه / ز کشته پشته بینی تا بمنزل
دلت گر بستهٔ زلف نگاریست / از آن دیوانه بگذر مرد عاقل

۱- بمعنی نی- و نیز مرغی است خوش آواز
۲- نخهای باریك الیافی میان قلم

در این دریا چو فرصت شو سبکبار
اگر باشد تورا امید ساحل

۸۷

در عشق دلبران همه زاریست کار دل
یکعمر بوده است همین حال زار دل

بیرون ز اختیار من است این دل فگار
عشق تو برده است ز کف اختیار دل

بی یار مانده است دل من از آنکه رفت
صبر و سکون و تاب که بودند یار دل

این راز را بغیر تو باکس نگفته ایم
مهر تو در دل است مرا راز دار دل

زلف تو دیده دید و دل آنجا گزید جای
از دست دیده گشت سیه روزگار دل

مجروح دل ز تیر تو شد هم مگر شود
لعل نمك فشان تو مرهم گذار دل

دل آنچنان بکوی تو گردیده خاکسار
کز باد بر نخیزد از آنجا غبار دل

دل خون شد وز دیده روان گشت در کنار
این اشك سرخ مانده بجا یادگار دل

رفتن پی شکار بصحرا چه حاجت است
در شهر کن هر آنچه توانی شکار دل

مایل بسیر لاله و گل نیستم که هست
نقش رخ و دهان تو در مرغزار دل

دل رفت سوی دلبر و نامد از او خبر
فرصت دگر مکش بعبث انتظار دل

٭٭٭

حرف المیم

۸۸

نوبهار است بیا تا بچمن روی کنیم
بخیال رخ جانانه گلی بوی کنیم

هر کجا سنبلی آشفته ببینیم بباغ
شرحی آغاز از آن سنبل گیسوی کنیم

ور ببینیم یکی غنچهٔ نشکفته هنوز
وصفی از آن لب شیرین سخنگوی کنیم

چشم سازیم برخسارهٔ نرگس نگران
یادی از مستی آن نرگس جادوی کنیم

پای سروی بنشینیم بآزادی و ناز
صفتی راست از آن قامت دلجوی کنیم

گریه‌های شب هجران وی آریم بیاد گر که چون آب گذاری بلب جوی کنیم

فرصتا، رونق بستان برود گر پس از این
شرح زیبائی آن دلبر مه روی کنیم

۸۹

براه، دی صنمی میگذشت از پیشم نمود بی‌خبر از یك نظاره از خویشم
بپیش رفتم و کردم سلام وداد جواب ولی نکرد دگر التفات از این بیشم
بگفتم ای بت زنار موی کافر کیش که هست عشق تو آئین ومهر تو کیشم
سخن بگو که تو را یار سخت پیمانم دلم بجو که تورا یار نیك اندیشم
چو کامم از لب شیرین تو نشد پرنوش چرا ز ناوك مژگان زنی بدل نیشم
جواب تلخ چگوئی از آن لب شیرین نمك پراکنی آخر چه بردل ریشم
اشاره کرد که هان دورشو که مینگرند رقیبهای بداندیش از پس و پیشم
بکن کناره و تشویش کن ز رسوائی که دردل است ازایشان هزار تشویشم

بگریه گفتمش ای گلعذار، نام‌توچیست
بخنده گفت که فرصت، همای‌درویشم

۹۰

چندیست دلبری بکناری گرفته ایم وزهرچه غیراوست کناری گرفته ایم
افشانده‌ایم بردو جهان یکسر آستین محکم بدست، دامن یاری گرفته‌ایم
بردیم پی چو خضر بسرچشمهٔ حیات تا کام دل ز لعل نگاری گرفته ایم
زاکسیر مهردوست توان قلب زر نمود این نقد را بنقد عیاری گرفته‌ایم
در پیلبند عشق، شه آسا نهاده رخ فرزین عقل را بسواری گرفته‌ایم
گفتم بدل که بگذر از آن زلف بی‌قرار گفتا بشام تیره قراری گرفته‌ایم

داریم روزوشب همه‌زلف بتان بدست
فرصت، بدست خوش‌سرکاری گرفته‌ایم

۹۱

بدوستی که اگر میزنند بردارم
ز دوستی تو حاشا که دست بردارم

رقیب، گوی که‌را هم بآستانه دهد
کنون که سوی تو یکره نمیدهد بارم

مرا بزم تو گر ره نمیدهند چه باك
بس‌است از تو بسر سایه‌ئی ز دیوارم

نسیم بوی گل آخر رساندم بمشام
نداد راه اگر باغبان بگلزارم

گرفتم اینکه توانم ببینمش در خواب
ولی چه سود که شب تا بصبح بیدارم

بر آن‌سرم که ره عشق را بسر پویم
دریغ از آنکه‌در این ره خلد بپاخارم

مراتوازلب‌جانبخش‌خود شفائی بخش
که از کرشمهٔ چشم تو سخت بیمارم

بعجز گفتمش آزار من چه میجوئی
بخشم گفت که‌فرصت،من از تو بیزارم

من ارچه پیش تودررتبه‌پست‌وبیقدرم
بنزد خواجهٔ خود بس بلند مقدارم

وصی احمد مختار حیدر کرار
که‌نام‌او ست درین‌چامه زیب اشعارم

علی عالی اعلا کسی که بر در او
بطوق بندگیش چون سگی وفا دارم

۹۲

ایکه از بیم رقیبان بدرت بار ندارم
رحمی آخر که بجزحسرت دیدار ندارم

بارها بار بدر بار تو دارند رقیبان
منکه بارت برم ای یار، چرا بار ندارم

باغبان راه بگلچین دهد آه‌از من‌مسکین
که تماشائیم و راه بگلزار ندارم

یار اگر دوست شود نیست‌مرابیم‌ز دشمن
گلم اردست دهد هیچ غم از خار ندارم

تا توان بود مرا بار فراق تو کشیدم
علم‌الله که دگر طاقت این بار ندارم

تا روان بود بتن در ره عشق تو دویدم
شهد الله که دگر قوت رفتار ندارم
نیست فرصت بکسم کار، ولی با رخ خوبان
عشق می‌بازم و انکار دراین کار ندارم

۹۳

خواهم که درصورتگری نقش دهانش راکشم
گو در سخن آیدلبش تا من نشانش راکشم
سازم مثال روی او آنگاه مشکین موی او
آری کنم نقش آتشی آنگه دخانش را کشم
از بهر آن کاید همی‌بادام با شکر نکو
زانرومن اول‌چشم او آنگه دهانش را کشم
گفتم کشم چون‌ابرویش بستانم‌ازوی‌درعوض
بوس‌ازلب لعلش ولی مشکل کمانش راکشم
رنگ‌لبش نقش خطش خواهم که سازم با قلم
شنجرف کو، زنگار کو، تااین وآنش راکشم
نی نی لبش شدقوت‌جان‌شنجرف کوهمرنگ آن
یاقوت باید کردحل، کان قوت‌جانش راکشم
کلکی چو موگر باشدم‌نی‌نی زمو باریکتر
با دیدهٔ باریك بین موی میانش را کشم
گفتم بآن موی‌میان خود باسرینش‌چون کنی
گفتا که در همسایگی بار گرانش راکشم
کلك‌تو فرصت میشودهرگز که گردد عنبرین
آری چو نقش طرهٔ عنبر فشانش را کشم

۹۴

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروز و دو شب زحمت اینکار کشیدم
اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش
آخـر بپریشانـی بسیار کشیدم
آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار
تاتاری از آن طرهٔ طرار کشیدم
در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر
گفتی که مهی را بشب تار کشیدم
نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین
گوئی دو طبق گل همه بیخار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آنشوخ
اندیشه چو کج بود کمان‌وار کشیدم
برخامه ام از تیر فلک بانك زه آمـد
زان سخت کمانی کـه بدشوار کشیدم
سحرقلمم بین که کشیدم چو دو چشمش
گفتی بفسون نقش دو سحار کشیدم
نقش مژه‌اش را بیکی ناوك دلدوز
خونریزتر از خنجر خونخوار کشیدم
آن سبز غباری کـه فراز لب او بود
بـا خـامهٔ اسرار بزنگـار کشیدم
شوری زمگس خاست بر آنصفحه تمثال
چونصورت آن لعل شکربار کشیدم
بیمار دلم بر زنخش کـرد اشارت
سیبی بمـراد دل بیمـار کشیدم
سیمین غبب و گردن و آنگوش و بناگوش
یك باغ سمن غیرت گـلزار کشیدم
آشوب قیامت همه شد در نظرم راست
چـون قامت آن دلبر عیار کشیدم
در نقش میانش شدم از فکر چو موئی
آخـر بصد اندیشه و پندار کشیدم
در دایـره فکـرتم افکند سرینش
ناچار بیك گـردش پـرگار کشیدم
فرصت چه کشیدی ببرش جامه رنگین
گلنـاریش از خـون دل زار کشیدم

۹۵

تا بکی صبر و تحمل در فراق وی کنم
من خود آن طاقت ندارم صبر از و تا کی کنم
بی لب میگون و چشم مست او هر بامداد
خون دل از دیده در ساغر بجای می کنم
بی کلام دلپذیر و نغمه‌های دلکشش
هر شبی تا صبحدم بس ناله همچون نی کنم
در شب هجرش نیاید خلق را در دیده خواب
بسکه از درد جدائی ناله پی در پی کنم

عمر کوته بین وراه وصل جانان بس دراز
عمرها طی مینمایم تا که اینره طی کنم

شکوه از وی دارم و گفتن نمیآرم بغیر
گر دگربارش ببینم شکوه‌ها ازوی کنم

فرصتا ازکشور شیرازم آمد دل بتنك
ایخوش آن کاندرپی اورو بملك ری کنم

۹۶

دلبرا بادل دیوانه چه تدبیر کنم
مگرش آرم و در زلف تو زنجیر کنم

همه شب تا بسحر با دل آشفتهٔ خویش
مو بمو قصهٔ آنزلف گره گیر کنم

محو چون صورت تصویر شوم سر تاپای
روی زیبای تو در دیده چو تصویر کنم

ای خوش آن تیر که آید ز کمان تو و من
جان خود را هدف ناوك آن تیر کنم

قصه‌های شب هجران تورا روز وصال
کو زبانی که یکایك همه تقریر کنم

زاهد ازعشق بتان گرچه کند تکفیرم
نامسلمانم اگر گوش بتکفیر کنم

فرصتا پیرخرابات دلیل ره ماست
گر بود عمر بجان خدمت این پیر کنم

۹۷

رسته از هر بند گردم فارغ از هر غم شوم
بسته گر در رشتهٔ آنزلف خم در خم شوم

من نه آنم کز زر و سیم جهان یابم غرور
مست چون نرگس زیك دینار وشش درهم شوم

نقطه تقیید مجرم ساخت در دهرم و لیك
گر مجرد گردم از این قید، خود محرم شوم

دل مرا بگرفته از این دیو سیرت مردمان
کو سلیمانی که در انگشت وی خاتم شوم

همدمی جز ساغر می نیست در دوران چرخ
ساقیا می‌ده که باساغر دمی همدم شوم

ایخوش آنروزیکه در دیرمغان از پیر عشق
جام وحدت گیرم و آسوده از هر غم شوم
همچوفرصت مست ولا یعقل شوم زان جام می
بیخود ازخود گردم و وارسته از عالم شوم

۹۸

بوسه برلعل توجانا نکنم گو چکنم
کام دل ازتو تمنا نکنم گو چکنم
ازسر کوی توام راند رقیب و پس ازین
برسر کوی تومأوا نکنم گو چکنم
جز مدارا برقیبت نتوانم کردن
برقیب تومدارا نکنم گوچکنم
مردم شهر ز افغان دلم درتعبند
بعدازاین روی بصحرا نکنم گوچکنم
من سری دارم و جانی بکف از بهر نثار
گر بپای تو دلارا نکنم گو چکنم
دل خودرا که شد از نرگس چشمت بیمار
گر بلعل تومداوا نکنم گو چکنم
فرصتا، این غزل نغز زجانان شده طرح
گر بدین قاعده انشا نکنم گو چکنم

۹۹

شبی گره ز سر زلف یار باز کنم
بدین بهانه مگر قصه‌اش دراز کنم
بهر زمان که کند یار دلنوازم ناز
بناز اومن دلخسته جان نیاز کنم
چو بازدیدهٔ خود بسته‌ام زهر چه که(!) هست
بروی غیر تو حاشا که دیده باز کنم
بر غم غم دلم از مهر گر که ننوازی
چه‌چاره باغمت ای یار دلنواز کنم
بچنك زلف‌تو مرغ دلم گرفتار است
چه چاره باز بچنگال شاهباز کنم
بچشم مست تو گفتم که ناز کم کن گفت
که ترك مستم و حاشا که ترك ناز کنم
تورا بکوی حقیقت گذر بود فرصت
چگونه عشق تورا حمل برمجاز کنم

۱۰۰

صیاد را بگوئید رحمی کند بحالم
بندم گشاید ازپای من خود شکسته بالم

شرح غم دلم را خود با کـه باز گویم
آن غمگسار از مهر گر ننگـرد بحالم

بر جسم نـا توانم یکـره بیا و بنگـر
کز مویه همچومویم وزناله همچو نالم

ازوصل اوچه پرسی یافرقتش که درعشق
تا دوست درخیال است پیوسته دروصالم

گفتم سپارم آخر در خاکپای تو جان
اکنون بخاکپایت نبود جـز این خیالم

دانم اگر چه وصلت باشد محال لیکن
بیرون نرفته از سر این فکرت محالم

فرصت بود چو شکر گفتار دلپذیرت
نی نی شکـر نباشد شیرین تر از مقالم

۱۰۱

شکـر لله چـو تو یـاری بکناری دارم
بکناری تـو و از خـلق کناری دارم

چه عجب گر کنم ازخلق جهان جمله کنار
زانکه همچون تو نگاری بکناری دارم

گو حسودان همه زین رشك بمیرند که تو
عاشقی چون من ومن همچوتو یاری دارم

نیست حاجت بتماشای گـلم فصل بهار
که ز گلزار رخت تـازه بهاری دارم

با خیال گل رخسار تو جانا چو هزار
همـه شب تـا بسحـر نـالهٔ زاری دارم

می زپیمانه ننوشم پس ازاین کاندرعشق
بر سراز نرگس مست تو خماری دارم

آبم از سرشدوخودسوزدرونم باقی است
کـه بدل ز آتش عشق تو شراری دارم

ای سرشك ازبصر آهسته برون آی که من
بررخ از خـاك در دوست غباری دارم

فرصت ازدیده سرشکت زچه گلگون آید
اینهمه خـون دل از دست نگـاری دارم

۱۰۲

بادل خویش زجور تو حکایت کـردم
آه کز خویش بیبگانه شکـایـت کـردم

مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند
از سر زلف تو چون یکدو حکایت کردم

گفتم از سر دهانت سخنی با دل تنگ
کشف این معنی نازك بکنایت کردم
قصهٔ روز قیامت همگی آمد راست
وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
روز وصل تو بدیگر نظرم تاب نماند
که بروی تو بیك نظره کفایت کردم
برسر زلف تو دادم دل ودین غیر از جان
بسر زلف تو جانا که جنایت کردم
دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه
بسر کوی تو اش باز هدایت کردم
راه عشق تو بیك عمر بپایان نرسید
سعی هر چند در اینره بنهایت کردم
گفتم از فرصت دلخسته نظر بازمگیر
گفت سویت نظری هم بعنایت کردم

۱۰۳

ما رند وخراباتی و دیوانه ومستیم
پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم
زان باده که در روزازل قسمت ما شد
پیداست که تاشام ابد سرخوش ومستیم
آواز الست آمد و گفتیم بلی را
زان گفته بلاکش همه از عهد الستیم
دوشینه شکستیم بیك توبه دوصد جام
امروز بیك جام دوصد توبه شکستیم
یکباره ز هر سلسله پیوند بریدیم
دل تا که بزنجیر سر زلف تو بستیم
بگذشته ز سرپا بره عشق نهادیم
برخاسته از جان بغم یار نشستیم
دردست سر رشتهٔ تجرید گرفتیم
خود سلسلهٔ عالم تقیید گسستیم
در نقطهٔ وحدت سر تسلیم نهادیم
وزدایرهٔ کثرت موهوم برستیم

برما بحقارت منگر زانکه چو فرصت
در رتبه بلندیم ولی از همه پستیم

۱۰۴

برآستانهٔ پیرمغان سری دارم زخاك درگه او (۱) برسرافسری دارم
بکوی او زلب وروی او بنقد امروز بیا ببین چه بهشتی و کوثری دارم
می بهشت چه حاجت مرا که باده وصل زخم عشق ننوشیده ساغری دارم
زمکر زوبه دهر ایمنم که همچو سگان بر آستانهٔ شیر خدا سری دارم
علی عالی اعلا که از ازل مهرش نهفته در صدف دل چو گوهری دارم
بمسند شهی وتخت سلطنت ندهم درین جناب گراز خاك بستری دارم
بخاك درگهش این آبرو بس است مرا که در محبت او دیدهٔ تری دارم
ز آه وناله و افغان وعذروعجز ونیاز پی شکست گنه جمع لشگری دارم
بروزداوریم فرصت ازگنه چه غم است
که چون علی ولی یار ویاوری دارم

۱۰۵

مات انـدر رخ آنماه درخشنده شدم همچوخورشید پرستان برخش بنده شدم
عقل وجان ودل و دینم بیکی خنده ربود گریم اکنون که چنین مفلس یکخنده شدم
پرتو طلعت او بر همه کس تابد و من تیره بخت از غم آن طلعت تابنده شدم
یکرهش دیدم و جانرا ننمودم تسلیم این گنه رفت ازاین بنده وشرمنده شدم
سرم اندرقدمت رفت ونیفتاد (۲) قبول پیش عشاق توایدوست سرافکنده شدم
خاطرم جمعتر از حلقهٔ عشاق تو بود از پریشانی زلف تو پراکنده شدم
دولت حسن تو پاینده بماناد بدهر گرچه محروم ازاین دولت پاینده شدم
دارم ازدیده روان اشك چو کوکب بکنار تاکه دور ازرخ آن کوکب رخشنده شدم

---

۱ ـ این غزل را پای ضریح مولای متقیان درنجف سروده است . (حاشیهٔ مؤلف)
۲ ـ نیافتاد

فرصتا چشم سیاهش نه تورا کشت بناز
آری از لعل لبش بارد گر زنده شدم

۱۰۶

هیچ غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم — همه دانند که من شیفتهٔ روی بتانم
خواهم از درد دل خویش بگویم بتو روزی — چون رخ خوب تو بینم رود از کار زبانم
همه کس کشتهٔ آن تیر که آید زکمانت — من بخون خفته زیك دیدن آن دست و کمانم
سینه من سپرو برد گران تیغ تو کاری — سخت جانم بخدا گر نکشد حسرت آنم
این عجب نیست که شهری زفغانم بشکایت — عجب اینست که هرگز نرسد در تو فغانم
تا توان بود بتن در ره عشق تو دویدم — علم الله که دگر نیست بتن تاب و توانم
نقد جانی که مرا بود بسودای تو دادم — بر سر عشق تو دیگر چه غم از سود و زیانم
گفتی از دیده شب و روز چرا اشك فشانی — اشك از دیده فشانم که تف دل بنشانم

فرصتا عاشقیت را چه دلیلی است موجه
چه دلیلی است به از رنك رخ و اشك روانم

۱۰۷

گفتم از پا گر درافتم دوست باشد دستگیرم
دوست کو کز پا فتادم گو خدا را دست گیرم
دل بریدم از تو ای جان در گذشتم از تو ایدل
در نثار مقدم یار از دل و جان ناگزیرم
تا ز ابرو تیغ دارد تا ز مژگان تیر بارد
هم بجان مشتاق تیغم هم بدل آماج تیرم
ایکه گفتی دل ازو برگیرو بگذر از خیالش
حاش لله کی رود نقش خیالش از ضمیرم
من نه پیر سال و ماهم گر سپیدم موی بینی
حسرت زلف سیاهی در جوانی کرد پیرم

خواستم ازوی نظر بر گیرم ازجوری که دارد
گفت منظورت چه باشد، نیست در گیتی نظیرم
پا ز کویت بر نگیرم گر زخارم هست بستر
بستر خار است در کوی توخوشتر از حریرم
گر ز مهرم مینوازی بندهٔ خدمتگذارم (۱)
ور بتیغم میکشی تیغ تو را منت پذیرم
مدعی گوید که فرصت پای بیرون نه ز کویش
پای رفتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

۱۰۸

در غمت پیچان چو سیم اندردم گازم چه سازم
درخلاص عشق توچون زر نه بگدازم چه سازم
آب چشم و آتش دل ناله و افغان و زاری
گر براندازند روزی پرده ازرازم چه سازم
دیده‌ام تا باز باشد دل تو را دارد تمنا
گر نمایم منع دل با دیدهٔ بازم چه سازم
طایر بشکسته بالم بندم از عشق تو برپا
بستهٔ از هرطرف چون راه پروازم چه سازم
رازهائی را که دارم از غم عشق تو در دل
خواهم ار پنهان کنم با اشك غمازم چه سازم
شد دچار آخر دل دیوانه ام در ششدر غم
گر بنرد عشقت ایجانان نه جانبازم چه سازم
ایکه گفتی با غم هجران من فرصت چه سازی
روزگاری با غم هجر تو دمسازم چه سازم

---

۱ ـ خدمتگزار درچاپ قدیم با (ذال) آورده است.

۱۰۹

وصف در انجمنی زان‌قد وقامت کردم
راست گویم که از آنوصف قیامت کردم

کردم امروز از آن‌روی‌چومه کشف نقاب
لوحش‌الله که از آن کشف، کرامت کردم

بجزازنقش رخش هرچه مرا بود بچشم
شست وشوی همه ازاشك ندامت کردم

رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز
چون بمسجد صفتی‌زان قد وقامت کردم

بستم آندم که بدان یار کمان ابرو دل
سینهٔ خود سپر تیر ملامت کردم

سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم
بکش ای ترك که من ترك سلامتکردم

دوش میگفت که فرصت چه نشینی بدرم
گفتم اینك بدرت قصد اقامت کردم

۱۱۰

چنان اسیر غم عشق آن نگار جهانم
که نیست هیچ خبر از جهان و هر چه در آنم

اسیر آن خم مویم امیر روی زمینم
گدای آن سر کویم خدیو ملك جهانم

شبی بکلبه‌ام آمد گرفت پرده چو از رخ
بیکنظاره ز کف برد صبر و تاب و توانم

نشست در برم از مهر و گشت رهزن عقلم
بپای خاست پی رقص و کرد غارت جانم

بدلفریب نگاهش ز دست شد همه هوشم
بدلپذیر کلامش ز کار رفت زبانم

زفرط شوق وصالش من آنچنان شده گریان
که آب دیده گرفت از کنار تا بمیانم

بداد بوسه بچشمم روان چو دید سرشکم
کشید خوش بکنارم بلب چو دید فغانم

ز دل ز دود گه از روی لطف گرد ملالم
ز رخ نمود گه از مهر پاك اشك روانم
ززلف او همه‌شد پرزمشك دوش وکنارم
ز لعل او همه شد پر ز شهد، کام و دهانم
بعجز گفتمش ، ایماه نام خویش بیان کن
بده ز راه محبت مقام خویش نشانم
بخنده گفت که‌فرصت‌من ازقبیلهٔ خوبان
جهان جانم‌ودر ملك حسن‌جان جهانم

۱۱۱

هزار شکر که لر بچه دلبری دارم | کنون زترك وز تاجیك بهتری دارم
مرابه‌است لرستان ز ملك ترکستان | که‌ترك خوی بتی لر بمحضری دارم
فرو بخیل عرب یا عجم نیارم سر | بخاکپای لری هشته تا سری دارم
ز دلبران ختا نام بر زبان نبرم | که لر زبان صنم نیك منظری دارم
بلرزبانی او پای تا بسر گوشم | بکام از آن‌لب‌چون‌قندشکری دارم
لراست‌اگرچه‌ولی‌بهتر است‌ازگوهر | بیاببین من مفلس چه گوهری دارم
بنغمه‌های لری فرصت اینسخن گوید
هزار شکر که لر بچه دلبری دارم

۱۱۲

باشد از لعل‌تو یك بوسه تمنای دلم | میکشم خجلت‌ازاین‌خواهش‌بیجای دلم
نکند چارهٔ سودا زدگانرا زنجیر | زانکه افزون شده‌اززلف‌تو سودای دلم
درکفش از مژه‌تیراست‌و کمان‌ازابرو | ترك چشمت صنما از پی یغمای دلم
من بیدل ز سر کوی‌تو رفتن هیهات | که سرکوی تو شد منزل ومأوای دلم
قدمی از سر کویت نتواند بر داشت | کز غم عشق تو،خاری شده در پای دلم

آب چشمم نشود هیچ کم ازاین همه اشك دارد این چشمه مگر راه بدریای دلم

بخم زلفش بس ریخته دل بر سر دل
فرصت آنجا نبود یکسر موجای دلم

۱۱۳

سجدهٔ روی تو چون زلف تو شد آئینم همچو هندوشده خورشیدپرستی دینم
نکنم از سخن تلخ تو ابروی ترش زانکه شوریست بسر زان دهن شیرینم
در خلاصی من ازعشق تو خلقی بدعا متفق گشته و غافل که بود نفرینم
روزی آورده عرق روی تودیدم زانرو نگران شب همه شب سوی مه و پروینم
سر ببالین نهم ایکاش شبی تاکه مگر خواب بینم که نهی پا بسر بالینم
چشم مخمور تورا بیند اگر نرگس مست سر بزیر افکند از شرم که من مسکینم
برلب لعل روان بخش تو آن خال سیاه همچو داغی است که باشد بدل خونینم
مشکسان خون دلم سوخته از آتش عشق کرده آفاق معطر نفس مشکینم
گفته بودی که چه دین دارد و آئین فرصت مهر روی تو بود دین و وفا آئینم
فخرم این بس که کنم مدح خدیوی که سپهر هر زمانی کند از مدحت او تحسینم
ناصرالدین شه غازی ملك دریا دل که ثنایش شده از روز ازل تلقینم
شهسواری که چو بر پیلتن اسب آرد رخ بیدقش گوید با عقل دو صد فرزینم

گر کنم قدر بلندش را با چرخ قیاس
خرده گیرد خرد از دیدهٔ کوته بینم

۱۱۴

چون (۱) حاصل کار جهان پیوسته باشد درد و غم
می نوش تا یابی امان ازهر غم و درد والم

---

۱ – این غزل قسمتی از تشریع است که درهر جزئی از آن قافیه ئی مخصوص آورده (حاشیه مؤلف)

ساقی بده رطل گران، بنواز مطرب چنگ و نی
کایشم بدل آرد طرب وانم زداید درد و غم

خواهم که در دیر مغان نوشم همی از جام می
در سال و ماه و روز و شب در هر زمانی دمبدم

هم در تموز و هم خزان هم در بهار و هم بدی
نه بر لب پیمانه لب در دیر باشی یا حرم

تا چند آری بر زبان نام جم و کاوس و کی
کن جام جمشیدی طلب با نغمه‌های زیر و بم

با ترك خوئی گوی هان با مشکموئی نوش هی
صوت حجازی چون عرب جام عقاری چون عجم

اندر بدیع و در بیان فرصت که عمری کرده طی
گفت این غزل را بی تعب برزد چو از تشریع دم

۱۱۵

نیست چون دسترسی تا رخ زیبات ببوسم
میشوم در گذرت خاك که تا پات ببوسم

ریزم از کام و دهن جای سخن قند مکرر
بگذاری اگر آن لعل شکرخات ببوسم

همچو نرگس بکف آرم زر و سیم ار من مسکین
میدهم تا بعوض نرگس شهلات ببوسم

هفته‌ها گفته‌ام ایماه که چونسال شود نو
عید را کرده بهانه رخ زیبات ببوسم

ولی آنروز هم از کثرت تن‌ها نتوانم
که بکام دل خود سیر بتنهات ببوسم

بوسه خواهم زتو امروز دهی وعدهٔ فردا
کو من دلشده را عمر که فردات ببوسم
گفته بودی که دهد بوسه بیکعضو تو فرصت
جان فدای تو بهل تا همه اعضات ببوسم

۱۱۶ - (۱)

عالم وهرچه در آن، یافته ازعشق نظام
همه عشق است ز آغاز جهان تاانجام
همه‌از تیشه‌عشق‌است وزاندیشه عشق
بی ستونی که بجا ماند وزفرهادی نام
عشق تا چشمه شیرین ببرد خسرو را
شکرینش کند از لعل لب شیرین کام
کاو بردوش گلندام نهد پنجه عشق
زور عشق است که از پایه بر آید تابام
قوت‌بازوی عشق است که ازتیر کمان
دوزد از گورسم و گوش بهم شه بهرام
دست عشق است که‌از طره‌وخال لیلی
در ره مجنون غافل بنهددانه و دام
فرصت‌ازعشق چگوئی‌ودهی طول‌سخن
قصه کوته، دوجهان یافته از عشق نظام

۱۱۷

چارده ماهی که سالی درکمندش پای بستم
دوش افتاد از قضاناگاه چون ماهی بشستم
آن رقیبی کز جفایش یار از من پا بریدی
داد یارم را بدست خویشتن آخر بدستم
آمدو بنشست‌وبگشود ازمیان‌خودکمر را
من کمر درخدمت او بستم‌واز جای جستم
عشوه گه بفروخت‌از آن‌هردوچشم‌پرخمارم
بوسه گه‌بخشود از آن هر دو لعل‌می‌پرستم
تا بپایش جان فشانم تا زلعلش کام گیرم
گه‌زشوق‌ازجای جستم گه‌بوجدازپانشستم

---

۱ - این‌غزل‌راپس از آنکه‌تصویری بقلم‌خویش کشیده سروده است(حاشیهٔ‌مؤلف)

بخت را بیدار چون دیدم در آنشب تا سحرگه
دیده بررویش گشودم در بروی خواب بستم

رشتهٔ الفت به زنجیر سر زلف سیاهش
آنچنان بستم که ز نجیر علایقها(!) گسستم

ریخت در ساغر می و نوشید و شد مست و غزلخوان
زان غزلخوانی و مستی همچو چشمش ساخت مستم

گفت فرصت می بنوش از ترس آن کش بشکند دل
توبه از می داشتم ناچارش از جامی شکستم

زان می وصلی که دوشم داد جانان یکدو ساغر
گر از این پس زنده مانم هرچه هستم مست هستم

۱۱۸

ماه رویا گر بماه روزه باید روزه گیرم
بوسه ده چندانکه از آن توشهٔ سی روزه گیرم

روزه هر روزی که سازد خشك لب یا تلخ کامم
بوسهٔی زان لعل شیرین از ره در یوزه گیرم

روزه داران را بلعلت درمیان رمزیست پنهان
به که منهم قسمتی زان نکتهٔ مرموزه گیرم

ورز لب کامم نبخشی مینهی بر کوزه چون لب
روزه گر خواهم گشایم کام دل از کوزه گیرم

خود گرفتم روزه میباید گرفت و ترك ساغر
ترك چشم مست تو مشکل گذارد روزه گیرم

گر تورا یاقوت لب گردد کبود از تاب روزه
زاه دل دودی بروی گنبد فیروزه گیرم

فرصتا از روزه سی فرسنك ره در پیش دارم
از پی اینره که در پیش است ریك از موزه گیرم

۱۱۹

در خراب آباد گیتی هست چندی خانه‌ام
آری آری گنجم و مخفی دراین ویرانه‌ام

طایر قدس آشیانم نیستم زین خاکدان
چندروزی بستهٔ دام از برای (۱) دانه‌ام

گوهری پاکم درین کاشانهٔ خاکی نهاد
گر دبر خاطر بود تاکی از این کاشانه‌ام

در کمند عشق بودن گرچه شرط عقل نیست
گر من ازاین بند پا بیرون نهم دیوانه‌ام

شمع روی شعله خوئی آتشم گر زد بجان
کی بود پروا ، نه آخر کمتر از پروانه‌ام

دانهٔ خالی چنانم رشته تقوی گسیخت
کز کف طاعت رهاشد سبحهٔ صد دانه‌ام

خانمانم گو بملك عافیت گردد خراب
بر سر کوی بلا معمور باداخانه‌ام

ساقیا گر خم تهی گردد زمی گو باك نیست
تا شود خالی دل از غم پر نما پیمانه‌ام

گفتی از خود بگذرد فرصت چو با ما آشناست
با تو آری آشنا وز خویشتن بیگانه‌ام

۱۲۰

بمکتوبی نکردی گر چه شادم
ولی طومار مهر از کف ندادم

بشطر سطری اندر نامهٔ غیر
نمودی در حواشی گر چه یادم

علیکم بالمتون لا بالحواشی
چو در باشد بگوش از او ستادم

نظر بر متن میبودت از آنرو
زچشمت چون حواشی او فتادم

متی فارقتنی یا جنة القلب
دهانی حسرة کانت لآدم

زبیداد و جفاهای تو بیداد
خدا بستاند از دست تو دادم

سیول من دموع العین تجری
که دیده اینچنین سیل دمادم؟

و حرالقلب لایبقی عظاماً
ولا لحماً ولا شحماً ولا دم

و ما کنت اظن ان تغیبا
که جز مهرت نباشد در نهادم

---

۱ ــ « طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم »ـ حافظ

چو فرصت گرچه دورم از حضورت
بامید وصالت لیك، شادم

۱۲۱

از بس نگاه زلف بتان بود کار چشم
آشفته حال گشت و سیه روزگار چشم

عکسی بجاست از خط مشکین دلبران
این تیرگی که بینی و خوانی غبار چشم

از بس خیال قامت خوبان نموده‌ام
زان سروهاست سایه در این جویبار چشم

معشوق دید چشم و دل افتاد در پیش
یك روزگار حال دل این بود و کار چشم

از چشم جور برد دل و از دل بمن رسید
من خوار و زار دل شده دل خوار و زار چشم

این چشم دارد از لب میگون بسر خمار
هم بشکند مگر لب میگون خمار چشم

در این بهار لحظه‌ئی از سیر بوستان
نشکفت خاطرم که خزان شد بهار چشم

نساج وار مردمك دیدگان من
گسترده‌اند کارگه از پود و تار چشم

یا جا نموده است در اینخانه عنکبوت
بس تارها تنیده بسقف و جدار چشم

نور ار وفا نکرد و نگردید غمگسار
ظلمت صفا نمود که شد غمگسار چشم

دریای بیکنار شد و من در آن غریق
این چشمه‌ها که گشته روان از کنار چشم

فرصت ببست دیده ز خوبان باضطرار
کاندر کفش نبود گهی اختیار چشم

۱۲۲

تا که در سلسلهٔ زلف تو آویخته‌ایم
رشتهٔ مهر ز هر سلسله بگسیخته‌ایم

موی ما گشت بخاك سر کوی تو سفید
این چه خاکی است که ما بر سر خود بیخته‌ایم

بازوی صبر و شکیبائی ما زان بشکست
که بسر پنجهٔ عشق تو در آویخته‌ایم

بملاحت شدهٔ شهره و شیرین دهنی
بسکه شور از لب شیرین تو انگیخته‌ایم

پای بر دیدهٔ ما گر بگذاری بینی
چه گهرها بنثار قدمت ریخته‌ایم

دل ما خون نشده درحسرت لعلت ورنه
آب چشم از چه بخوناب دل آمیخته‌ایم

همچو زلف تو مسلسل من و فرصت همه عمر
بتو آویخته و ز غیر تو بگریخته‌ایم

✿✿✿

حرف النون

۱۲۳

از نظرم چو میروی ای بت بی‌نظیر من
میروی و نمیرود نقش تو از ضمیر من

بیتو اگر بیفکند (۱) دست غمت زپا مرا
کیست در آن فتادگی غیر تو دستگیر من

آیدم این عجب که چون می نرسد بگوش تو
شب همه شب که میرسد تا بفلك نفیر من

در دل سخت تو نبود آه دل مرا اثر
آه که آمد از قضا باز بسنك تیر من

مرغ دلم اسیر شد در قفس فراق تو
چند بود درین قفس مرغ دل اسیر من

هر بصری نمیتوان دید جمال روی تو
بر صفتی که بنگرد چشم دل بصیر من

گفتمش از جفای تو بر دگری کنم نظر
گفت بناز فرصتا نیست دگر نظیر من

۱۲۴

لاله‌ئی کان ز پی مرك دمد از گل من
خبری میدهد آن لاله ز داغ دل من

مهرت از دل نرود گر که شوم روزی خاك
که مخمر شده مهر تو در آب و گل من

مشکل کار من از زلف گره گیر تو شد
بگره گیری آن زلف، گشا مشکل من

از پی قتل من خسته مکش تیغ ستم
بس بود غمزهٔ ابروی کجت قاتل من

همچو پروانه بخود در زنم آتش زین شوق
کز تو ایشمع بود روشنی محفل من

دانه از خال سیه داری و دام از سر زلف
وای بر حال من و مرغ دل غافل من

تخم امید که در مزرعهٔ دل کشتم
فرصتا هیچ از آن کشته نشد حاصل من

۱- بیافکند

۱۲۵

بردلم طعنه ز سخنی دل خویش مزن
سنك برشیشه‌ام ایشوخ ازاین بیش‌مزن

کام‌من‌چون‌نشد ازنوش وصالت شیرین
دگر از ناوك هجران بدلم نیش مزن

سخن تلخ مفرما که دلی دارم ریش
نمکم زان لب شیرین بدل ریش مزن

توشه کشورحسنی بهمه کس منشین(۱)
آتش رشك بجان من درویش مزن

خواهی ارتیغ زنی سینه سپرخواهم کرد
تیغ خود را برقیبان بد اندیش مزن

سوی چاه زنخش ایدل از آن زلف‌مرو
در شب تار، قدم در ره تشویش مزن

فرصتا راز غم یار نهان دار بدل
خود باغیار دم ازراز دل خویش مزن

۱۲۶

بیا بگذرزتن جانی طلب کن
بده جانرا و جانانی طلب کن

بیفشان (!) آستین بر هر دو عالم
حریف پاکدامانی طلب کن

خرد خضر تو در ظلمات تن شد
ازاین خضر آب حیوانی طلب کن

چوما گر خاطر مجموع خواهی
سر زلف پریشانی طلب کن

ز تیر غمزهٔ ابرو کمانی
بچشم خویش پیکانی طلب کن

بدیو نفس سر کش همرهی چند
از او بگریز و انسانی طلب کن

بذرات جهان کن چشم دل باز
زهریك مهرتابانی طلب کن (۲)

تن خاکی بنه‌در ملك امکان
بملك لامکان جانی طلب کن

ز دست عارفان بزم وحدت
چو فرصت جام عرفانی طلب کن

۱۲۷

تومراجاناچوجانی جای‌جز دردل‌مکن
ره‌در آنجا کس نداردترك‌این‌منزل‌مکن

۱ـتوشه کشورحسنی منشین باهمه کس

۲ ـ « دل‌هرذره‌ئی که بشکافی ـ آفتابیش درمیان بینی » ـهاتف

سرورا پادرگل است و پای مهر تو بدل | همسری ایماه من با سرو پادرگل مکن
آنقدر آتش مزن بر جان من پروانه سان | خویش را یعنی که هر شب شمع هر محفل مکن
چندخواهی اهل دل را ازغمت آزرده دل | بیش از این ای دلربا آزار اهل دل مکن
چون بزنجیر سرزلفش دلا گشتی اسیر | نیست زین بندت رهائی سعی بیحاصل مکن
فکر حل عقدهٔ آنزلف را تا کی کنی | کار را در عشق بر خود اینقدر مشکل مکن

فرصتا در بحر عشق دوست چون گشتی غریق
دست و پا بیجا مزن اندیشهٔ ساحل مکن

۱۲۸

در آرزوی یکی بوسه زان لب میگون | مرا دلی است چو ساغر مدام غرقه بخون
بهردمی که کنم گریه چون صراحی می | چو جام باده زند خنده آن لب میگون
بصد فسانه بدستم نیامد آنسر زلف | که گفته مارسیه رام گردد از افسون ؟
زشور عشق تو شیرین دهان لیلی وش | عجب مدار که فرهاد سان شوم مجنون
همشیه بوده خیال قد تو ساکن دل | بحکم آنکه الف را نبوده غیر سکون
برون نشد ازتن من جان چو آمدی آری | چو دوست آید بیگانه میرود بیرون

چگونه عشق تو کم گردد از دل فرصت
که حسن روی تو هر روز میشود افزون

۱۲۹

یاری ز نو پیمان گسل بر بوده دل ازدست من
تنها نه از من برده دل از پیر و برنا، مرد وزن
زیبانگاری ساده رو شوخی ظریفی بذله گو
دشنام گوی و تند خو شکرلب و شیرین دهن
درحسن وخوبی چون پری طاووس وش در دلبری
اندر روش کبک دری در جلوه آهوی ختن

سروی بقد نو خاسته سر تا بپا آراسته
آراسته پیراسته رشك سهی سرو چمن
بالای او یکسر بلا دیدار او بس جانفزا
شکرلب وشیرین ادا سنگین دل وسیمین بدن
زلفش مسلسل چون زره بس حلقه ها در آن فره (۱)
هر حلقه ئی راصد گره در هر گره پیچ و شکن
هر گه از آن چشم سیه آرد نگه بیگاه و گه
پنهان بزیر هر نگه دارد هزاران مکر و فن
هر گه سخن گوید زلب آرد بدلها بس طرب
از لعل لب یاللعجب ریزد شکر جای سخن
فرصت زعشق آن پسر اشکش روان است از بصر
در کنج غم خونین جگر افتاده زارو ممتحن

۱۳۰

برده است، که؟ یاری، چه؟ دل، از دست که؟ از دست من
خودداد یش دل؟ نی، چه شد؟ بر بود، چون؟، بامکر و فن
کارش چه باشد؟ دلبری، دل از کسی برده؟ بلی
از چند کس؟ از یکجهان، از چه قبیل؟ از مرد و زن
جان می ستاند چشم او؟ آری، چه گه؟ گاه نگه
دل می میکشاند زلف او؟ آری، چگونه؟ چو نرسن
تندی کند؟ آری، کجا؟ هر جا که باشد عاشقی
شور افکند؟ آری، چه گه؟ هر گه که میگوید سخن
شیرن بود لعلش؟ بلی، بوسی تو اورا، کی توان
درحسرتش چون میکنی؟ جان میکنم چون کوهکن

---

۱ ـ(بفتحتین) بمعنی بسیار ، صفت مطلق است

دردل چه داری؟عقده‌ها، ازچه؟از آن زلف سیه
هرگز گشاید عقده‌ات؟ آری چو بگشاید دهن
خواهی کشی اورا ببر؟ آری، چه‌سان؟همچون قبا
از شوق آن چون میکنی ؟پاره کنم،چه؟پیرهن
فرصت توئی؟ آری منم، زاهل کجا؟ شیرازیم
سوداچه داری؟عاشقی،سودت چه؟رنج است ومحن

۱۳۱

زلف چون دوش رهاتا بسر دوش مکن ای مه امروز پریشان‌ترم ازدوش مکن
ای سر زلف سیه دیگرم آشفته مساز اینهمه بامه‌من دست در آغوش مکن
ایدل ازچنك غم آن بت جنگی بگذر چنك سان‌در غم‌او اینهمه‌اخروش‌مکن
زره‌از موی بتن دارد وزابروی کمان چشم بر ترك کماندارزره پوش مکن
دریك‌ازهرنگه‌او دو هزاران نیش‌است هوس بوسه از آن لعل لب نوش مکن
مست‌ومدهوشم‌از آن‌لب‌سخن‌تلخ‌مگوی بیش‌از این زهربجام من‌مد هوش مکن
گوهر اشك مرا بین وزچشمم مفکن سخن مدعیانرا گهر گوش مکن
عهد کردی که کشی فرصت‌خودداروزی
فرصت اریافتی آنعهد فراموش مکـن

۱۳۲

ز دلبران جهان جان یکجهان است این
همین نه‌جان جهان‌بل‌جهان‌جان است این
چنین کـه طلعت زیبـا ز پـرده بنمایـد
خطاست گویم اگرماه‌آسمان است این
چنیـن که قامت مـوزون بناز آرایـد
جفاست گویم اگرسرو بوستان است این

چو غنچه خون جگر خوردم و ندانستم
که نوشکفته یکی غنچه یادهان است این
ضعیف شد تنم از فکر همچو موی و مرا
عیان نشد که یکی موی یامیان است این
ز ترك چشم سیاهش که در کمین دل است
حذر کنید که باتیرو باکمان است این
هزارفتنه بیك لحظه میکند چشمش
اگر غلط نکنم فتنهٔ زمان است این
بشوخی از کف عشاق میستاند دل
بحیرتم که عجب شوخ دلستان است این
دمیدن خط مشکین شد از رخش نزدیك
بشارت است که خوش سرخط امان است این
هزار بار مرا دید و پرسشی ننمود
که کیست اینکس و اندرغمم چه سان است این
بناز، دی برهی می گذشت و گفتم کیست
خلاف سرو بآزادگی روان است این!
زعاشقان یکی ازمن چواین سؤآل شنید
جواب گفت که فرصت سعیدخان است این

۱۳۳

نامد کس ازدیار من از نزد یار من
نزیار من رسید خبر نز دیار من
جان میدهم بمژده اگر پیکی ازوفا
آرد خبر بسوی من ازنزدیارمن
نامدجواب نامه و مردم زانتظار
بگذشت ای دریغ ز حد انتظار من
ای باد اگر بسوی دیارم گذر کنی
باری رسان سلام بزیبانگار من
از حال زار من زتو گر پرسشی کند
بااو بگوی شمه‌ئی از حال زار من

کای دردلم هزارغم از هجر روی تو / وی دیدن توراحت جان فگار من
گفتم سفر کنم مگر از محنت سفر / آسان‌شود بعشق تو یکچند کار من
غافل که درد هجرو بلای فراق تو / یکسرچوشام تیره کند روزگار من
در وادی فراق تو گشتم چوپی سپار / افتاد سوی بحر بآخر گذار من
آبم‌زدیده گشت‌روان‌بسکه در کنار / رفت آبروی بحر ز آب کنار من
کشتی‌زموج‌بحرچگونه است بیقرار / اینگونه از غم است دل بیقرار من
جز آه‌وناله نیست کسم یارو همنفس / جز دردوغصه‌نیست کسی‌غمگسارمن
بر باد داد خاك وجود مرا فراق / مشکل رسد بکوی تودیگرغبارمن

گویند فرصت از چه سفر کرد اختیار
غافل از آنکه رفته ز کف اختیار من

☆☆☆

حرف الواو

۱۳۴

کرده‌بشمشیرچاك، دل‌زمن آن تندخو / کاش نمودی‌بتیرچاك دلم را رفو
ازلب‌شیرین اودل نتوانم برید / گرچه کند روترش ورچه‌بود تند خو
هرچه‌فشانندست کی‌رودازجای‌خویش / پای که‌درانگبین رفت مگس را فرو
کس بحریم وصال راه نبرد و هنوز / حلقهٔ چشم من است بر در این آرزو
دید چو آشفته‌ام دست بزلفش نهاد / یعنی از حال تو با خبرم مو بمو
زآه دل عاشقان تیره چو موی تو باد / آینه خواهد اگر با تو شود روبرو
طرهٔ‌مشکین خویش شانه بکش‌تاشود / خاك‌زمین مشکخیز بادصبا مشك بو
از غم ایام اگر در دلت آلایشی است / فرصت‌اگردست‌دادکن زمیش‌شست‌وشو

کاش که در پای خم بود بمیخانه‌ئی
گاه بدستم قدح گاه بدوشم سبو

۱۳۵

ایدل آن زلف ز کف برده قرار من و تو / شود آشفته ازاین پس همه کار من و تو
شدقراراینکه دگر در پی خوبان نرویم / آخر ایدل چه شد آنعهدو قرار من و تو
سر کوئی که محال است رسد پای خیال / مشکل آنجا فتدای باد گذار من و تو
شکوه ازخارتوداری و من ازجوررقیب / بلبلا نیست عبث نالهٔ زار من و تو
ناز کن ناز نگارا که دهم جان بنیاز / زانکه درعشق جزاین نیست شعار من و تو
درخمار ازمی حسنی تو و من از می عشق / کوشرابی که کند دفع خمار من و تو
کی رسیم ایدل گمگشته بسرمنزل عشق / که فتاده است درینمرحله بار من و تو

فرصتا دام سخن در ره جانان مفکن
که شود آهوی وحشی نه شکار من و تو

۱۳۶

هر که با آن دلستان بندد گرو / لاجرم باید بجان بندد گرو
درقمار عشق خواهم باخت جان / گر که آن جان جهان بندد گرو
بسکه گفتم در گرو جان میدهم / از برای امتحان بندد گرو
یك خطا در صد هزارش تیر نیست / گر بدان دست و کمان بندد گرو
مستی چشمش فزون از نرگس است / گر که این مسکین بآن بندد گرو
اشك چشم من روانتر میرود / گر بسیلاب روان بندد گرو

بوسهٔی ده یا که جانش راستان
باتو فرصت هر زمان بندد گرو

۱۳۷

وصل رخ جانان را ایدلشده کمترجو / هیهات لما تهوی هیهات فکم تر جو
شور لب شیرینش ازسر نرود ما را / گر تلخ بتندی گفت یا کرد ترش ابرو
درحسرت آن کز مهر برسر نهدم پائی / پیوسته سری دارم از غم بسرزا نو
وصلش چو طلبکردم زد دست بزلف خویش / یعنی که میان ما فرقی نبود یك مو

از سرو قدش در باغ با فاخته گفتم راز	گفت اینسخن زیبا گر راست بود کوکو
هر گوی که سر گردان اندر خم چوگان است	حال دل من داند در حلقهٔ آن گیسو
باغمزه اشارت کن هاااز(۱) پی قتل من	حاجت چه بشمشیر است تار نچه کنی بازو
در پهلوی من ازمهر گر آئی و بنشینی	بامهر شوم همسر بر چرخ زنم پهلو
گویند که خوی تو خونریزی عشاق است
تاهست تورا فرصت ازدست مده این خو

۱۳۸

ای روی دلارایت مرآت جمال هو	روی دل ما زانروست در آینهٔ این رو
ازحلقهٔ موی تست وزجلوهٔ روی تست	در حلقهٔ درویشان گرهای بود یاهو
آنکس که زصورت رست داند که بمعنی هست	او عین همه هستی هستی همه عین او
هستی همه یکنور است گر مختلفش بینی	آبست که درصورت گه قطره بود گه جو
ازکثرت دروحدت درپرده سخن گفتم	افشاند برخ زلف و گفتا که موجه گو
زاهد نکنداد راك این حجت روشن را	بیهوده بود کاعمی درچشم کنددارو
محراب عبادت باد زاهد بتو ارزانی	تا قبلهٔ ما باشد طاق خم آن ابرو
در گلشن توحید است بشکفته گل معنی	ما درطلب جلاب قانع تو برنك وبو
پیش نظر فرصت جز پرتو حسنت نیست
من نورك ما یخفی فی الکون وما یبدو

❁❁❁

حرف الهاء

۱۳۹

شانه امروز بر آن زلف معنبر زدهٔ	صد هزاران دل آشفته بهم بر زدهٔ
چشم مست تو گواهی دهدامروز که دوش	با حریفان می گل رنك ز ساغر زدهٔ

---

۱ ـ هان از پی قتل من

مژه برهم زدی ازدیده مراخون بچکید
بـ ـررك جـان مـن دل شـده نشتـر زدهٔ

زعفرانی رخ من دیده‌ئی ایمه کـه چنیـن
خنده برحالم از آن لعل چـو شکـر زدهٔ

بی دل و دین، من ازین پیش نبودم تو صنم
ره دیـن و دلـم از چشـم فسـونگـر زدهٔ

علم الله که به از افسر شاهنشاهی است
قدر آن سنـك جفائیم که بر سـر زدهٔ

فرصتت بادا فرصت که بشیرین سخنی
طعنه بر قند مکرر بمکرر زدهٔ

زیبدالحق بشهان فخر کنی چون ز ولا
دست بر دامن داماد پیمبر زدهٔ

زده‌ئی دست تولا چو بدامان علی
پای بر فرق جم و افسر قیصر زدهٔ

۱۴۰

رخ ازچه پنهان میکنی ای یار طناز اینهمه
تا کی بطنازی کنی برعاشقان نازاینهمه

مست از شراب ناز شد چشمت که برما بیدلان
هردم چوترکان میکند بد مستی آغاز اینهمه

در هر زمانی طره‌ات صید دل خلقی کند
هـرگز کبوتر دیده‌ئی درچنگل باز اینهمـه ؟

خوش باختندی عاشقان جان در قمارعشق تو
هرگز ندارد دلبری غیرازتو جانباز اینهمه

در پایت ایسروروان گر سرنمیکردم فدا
کی درمیان عاشقان بودم سرافراز این همه

عمریست تا مرغ دلم بر گرد بامت میپرد
یاللعجب نشنیده کس یکمرغ و پرواز اینهمه!

فرصت زبس بگریستی از پرده رازت شد بدر
دیدی چه آمد برسرت از اشك غماز اینهمه ؟

۱۴۱

چندین مزن برشتهٔ زلف دو تا گره
مپسند کافتد اینهمه در کار ما گره

چندین هزار عقده گشاید ز دل مرا
بگشاید ار ز زلف تو باد صبا گره

من طایر شکسته پرو پای بند تو
نگریزم ار گشائیم از بند پا گره

تلخی مکن ترش منشین تند خومباش
بگشا زابرو ای‌بت شیرین ادا گره

از نازکی میان تو آزرده میشود
بگشا چو زلف خویش زبند قبا گره

نفس آرزو کند که‌شبی درمیان تو
سازم دو دست را کمر و پنجه‌ها گره

دل گشت‌خون‌وخواست‌زچشمم‌فروچکد
گردید در گلوی من ای دلربا گره

فرصت چوکاهنان‌پی‌عقد اللسان خصم
هر دم زند برشتهٔ جان جابجا گره

۱۴۲

چین بر آن طرهٔ پر پیچ وخم انداختهٔ
باز یك سلسله دل را بهم انداختهٔ

بدرستی که‌گرت نیست‌سردل شکنی
زلف بر رو، ز چه‌رو خم بخم انداختهٔ

ازسر زلف چوزنازو بدان‌کعبهٔ روی
فتنه در دیر و حرم ایصنم انداختهٔ

تیری انداختی از غمزه بقصد دل من
غافل از آنکه بصید حرم انداختهٔ

سخت بشکسته زدشنام تونازك دل‌من
سنك بر شیشهٔ من از ستم انداختهٔ

پی خونریزی عشاق زدی ایکه رقم
چه شد آخر که مرا از قلم انداختهٔ

آرزو بود سر انداختنم در قدمت
شکر، کامروز بزیر قدم انداختهٔ

چکند گر نکند صبر بطوفان بلا
خسته‌ئی را که بدریای غم انداختهٔ

پارسی‌شعرتوفرصت بود ازبس‌شیرین
اینهمه شور بملك عجم انداختهٔ

۱۴۳

خون‌خلقی‌خندهٔ آن‌لعل میگون‌ریخته
باورم ناید که‌ضحاك اینهمه خون‌ریخته

از نگاهی میکشدوزغمزه‌ئی بخشدحیات
بوالعجب‌ازچشم‌ولب‌طرحی‌بافسون‌ریخته

همچو شب روزم سیه گردید و بختم سرنگون تا بر ویش دیدم آن زلف شبه گون(۱) ریخته
اینهمه خال است جانان را بروی آتشین یا باحضار دلم پلپل بکانون ریخته
درمیان خندهٔ شیرین دهد دشنام تلخ مستیم تا گردد افزون درمی افیون ریخته
لاله پندارند و غافل کاینهمه خون دل است کز غم لیلی بدشت ازچشم مجنون ریخته
اخترش خوانند واز آن بیخبر کاین اشکهاست کز فغانم هرشبی ازدیده گردون ریخته
رودها دارم روان ازدیده چندان در کنار کآبروی زنده رود و رود جیحون ریخته
لوح دلها را همه نقشی زمهر روی تست کلك نقاش ازل نقش تورا چون ریخته
فرصت ازوصافی لعل لب و دندان تو ازدهن جای سخن درهای مکنون ریخته
کرده در بزم شهنشه جمله را ازجان نثار
اینهمه در و گهر کز طبع موزون ریخته

☆☆☆

۱۴۵

حرف الیاء

دلم از سینه بدان زلف گره گیر ببردی بچه تقصیرش ازاین خانه بزنجیر ببردی
بگرفتی و ببردی دلم ای یار و ندانم بچه جرمش بگرفتی بچه تقصیر ببردی
نه عجب گر که ببردی دل من تازه جوان را تو باین حسن وجوانی دل صد پیر ببردی
گفته بودم که بتدبیر بگیرم سر زلفت بنگاهی زکفم رشته تدبیر ببردی
خواستم وصف لب لعل تو تقریر نمایم سخنی گفتی و از ناطقه تقریر ببردی
غمزه‌ئی کردی وخون ریختی ازخلق جهانی گوی پیکار زترکان تو بیك تیر ببردی
فرصت از ابروی آن ترك حذر کردی وجان را
بسلامت زدم تیغ جهانگیر ببردی

---

۱ ـ شبه(بفتحتین)ازاجسام معدنی است که درفارسی بمعنی سنك سیاه براق نیز آمده و نام درختی خار دارهم هست که میوه آن شبیه شاهدانه است .

۱۴۶

هر کسی را بسر از عشق تو باشد هوسی
حاش لله که بر آورده شود کام کسی

نفسی دور مشو از من و نزدیك بغیر
که جهان سوزم اگر بی‌تو بر آرم نفسی

آید از شهد تو آخر چه کم ای شکرلب
که بپرواز بگردش نگذاری مگسی

بی گل روی تو در سینه دلم مینالد
همچنان بلبل شوریده بکنج قفسی

جسمم از تاب تب عشق تو یکباره بسوخت
آنچنان کانش سوزنده درافتد بخسی

گر دهد دست بپای تو فدا سازم جان
که بسر نیست همه عمر جز اینم هوسی

فرصت آن به که بری سجده بخاك در دوست
نیست بر دامن وصلش چو تورا دسترسی

۱۴۷

رسته بر گرد رخت خط سیاه عجبی
از حبش آمده در روم سپاه عجبی

ز اتشین آه دلم آینه‌ات گشت تباه
می‌کشم باز ازین غائله آه عجبی

دل اسیر زنخت شد رسنی سازز زلف
که مرا یوسفی افتاده بچاه عجبی

در سیه زلف تو هر کس که رخت دید بگفت
جلوه گر در دل شب آمده ماه عجبی

امشب از عجب نمائی بمن ای شوخ نگاه
سر زد از من مگر امروز گناه عجبی

بجز ای شب وصلی که بصبح آوردم
دارم اکنون ز غمت روز سیاه عجبی

فرصت خون جگر از زلف سیاهت دارد
تیره بختی عجب و حال تباه عجبی

۱۴۸

صبا پیامی ز مهربانی ، رسان تو از من بآنکه دانی
که تادهم جان بمژدگانی ، گرم از آن مه خبر رسانی

چو من نیارم که تا بکویت ، گذر نمودن بجستجویت
تو بر سرم ای که هجر رویت ، یذیب جسمی فلن ترانی

هوای روی تو ای جفا جو ، حدیث عشق تو ای پریرو
لفی فوأدی علی لسانی هما انیسی مدی الزمان
براه عشق تو پانهادم ، زمام دل را ز دست دادم
ز هجر رویت ز پا فتادم، در آن ره آخر ز ناتوانی
که برده گفتی تو را دل زار، قسم بجان توای دلا زار
بدام زلف تو شد گرفتار ، مگر که جانا تو خود ندانی
ز هجر رویت شبی نخفتم، حدیث عشقت بکس نگفتم
غـم فراقت بدلم نهفتـم ، کنم چه با این غم نهـانـی
بماه روی منـور تو ، بجعد موی معنبـر تو
که برنتابم رخ از در تو ، هزار بارم اگر برانی
خوش آنکه روزی توماه طلعت ، نشسته باشی بکنج خلوت
بسان چاکر منت بخدمت ، ستاده باشم بجان فشانی
شدازفراق توفرصت زار، غمین و محزون بغم گرفتار
چنانکه گوئی ازاین پس ای یار، گذشته دیگر ززندگانی

۱۴۹

در بردن دل از من سعی عجبی داری — آخر تو مگر جانا از من طلبی داری
کـام من بیـدل تلخ لعل لب تـو شیریـن — بهر من تریاکی شیرین رطبی داری
از تلخـی کام خود وزتنـدی خوی تـو — شوریده نیم کای دوست چون قندلبی داری
گوئی عجبی دارم با من اگرت عشقی است — با خویش بگو کای یار حسن عجبی داری
فرخنده گه ازرویش آشفته گه از مویش — با زلف و رخش ایدل خوش روز و شبی داری
یکروز فدا گردی ای جان بره جانان — خوشباش اگر امروز رنج و تعبی داری
فرصت چه غم ازدشمن گر باتو بجنگ آید
با دوست چو در خلوت عیش وطربی داری

۱۵۰

ز من داری اگر چشم نیازی بیا جان مرا بستان بنازی
چنان در چنك زلفت دل اسیر است که تیهوئی بچنك شاهبازی
ببندد چشم همچون باز از غیر برویت هر که دارد چشم بازی
تو دولتمند حسن و من فقیرم ببخشا داری ار نذری نیازی
بپرس از شمع احوال دلم را که دارد هر شبی سوز و گدازی
حدیث ما و آن زلف سیه را مجالی باید و عمر درازی
پس از هجران رسم شاید بوصلت که باشد هر نشیبی را فرازی
دل آزاری تو من دل از تو گیرم سپارم پس بدست دلنوازی
بعشقت هستیم را باختم پاك
نباشد همچو فرصت پاکبازی

۱۵۱

بدست آورده ام یاری حسن روی حسن نام و حسن خلق و حسن خوی
حسن حال و حسن خال و حسن جعد حسن خد و حسن خط و حسن موی
حسن چشم و حسن جسم و حسن جان حسن لعل و حسن گفت و حسن گوی
حسن صورت حسن سیرت حسن طبع حسن خصلت حسن نکهت حسن بوی
حسن باشد برویش زلف پرچین حسن باشد بلعلش خال هندوی
حسن گویم بهرجا می نهم پای حسن گویم بهرجا میکنم روی
مرا باشد دلی هردم حسن خواه مرا چشمی بود دایم حسن جوی
حسن خواهم چو بنشینم بهر جای حسن بینم چو رو آرم بهر سوی
حسن گویم بهر شام و بهر صبح حسن جویم بهر بام و بهر کوی
بمینو بی حسن باشم بدوزخ بدوزخ با حسن باشم بمینوی
بخطی بس حسن بنوشته فرصت
حسن را نام و کرده حرز بازوی

۱۵۲

بگزیده‌ام ازخوبان بهردل خود یاری / دیگر ندهم دلرا هر لحظه بدلداری
تا او شده یار من ننمودمو نگشودم / نه گوش بهر پندی نه چشم بهر یاری
با ذوق لب او نیست‌ما را هوس جامی / با شوق رخ اونیست مارا سر گلزاری
از درد دلم باشد آگاه و شفا بخشد / بی آنکه کنم با او از درد دل اظهاری
هر عاشقی از معشوق آزار کشدناچار / معشوق مرا نبود هرگز بمن آزاری
سرپنجهٔ تدبیرش از مهر برون آرد / گر بر کف پای دل از غم خلدم خاری
با او همه در وصلم از وی نبود فصلم / نه بیم ز بد گوئی نه باك ز اغیاری
نزدست‌جفای او بر گردن جان بندی / نز درد فراق او بر دوش دلم باری

با دیدهٔ دل‌بیند فرصت‌همه‌روی دوست
برهر دری آرد روی یا جانب دیواری

۱۵۳

با همه دلبری از آدمیان گشته بری
آدمی زاده نه‌ئی خود ملکی یا که پری
گر بدین ساق در آئی بچمن جلوه کنان
نیست شایسته که طاووس کندجلوه گری
تو بدین کوه سرین برزده دامان بکمر
شو خرامان که ز رفتار فتد کبك دری
کوه با موی میان میکشد و من بعجب
که چنین کوه کشی از چه نگشته کمری
از لبت‌همچو مگس‌دل شکری کرده‌هوس
کام ده زان‌لب‌شیرین و مکن دلشکری
گفته بودی که کنم تیغ تو را سینه سپر
حاجت‌تیغ‌و سپر نیست‌که جان‌شد سپری

خون یك سلسله در گردن خود بست که کرد
دست در گردن زلف تو نسیم سحری

غنچه را حسرت لعل تو بود ورنه چرا
این همه تنگدلی دارد و خونین جگری

قامتش دیدم و گفتم که بود سرو بلند
گفت فرصت چه کنی این همه کوته نظری

۱۵۴

گفتمش اندر غمت چند کم عمر طی   گفت که رو صبر کن، صبر کنم تا بکی
بی لب لعلش کنم گریه چو مینا مدام   در غم رویش کنم ناله چونی پی ز پی
او همه شب با رقیب می خورد و من ز رشك   خون جگر میخورم شب همه بر جای می
پا زره عشق او می نتوانم کشید   تا نرود جان ز دست تا نشود عمر طی
منع من از عشق وی چند نماید رقیب   او کند ار ترك من من نکنم ترك وی
نیست بجز دوست کس در همه عضوم که هست   دوست همه جای رگ دوست همه جای پی
عزم کنم بارها تا که ز دست غمش   پا کشم از ملك پارس روی کنم سوی ری
باز وفا دامنم گیرد و گوید که هان   فرصت از این ره بگرد باغم او ساز هی

میرسد از پی وصال گر که بسازی بهجر
میشود آخر بهار صبر کنی گر بدی

۱۵۵

ای مه که دلم ز کف ربودی   وه وه که دلم ز کف ربودی
در رشتهٔ زلف خویش بستی   هر گه که دلم ز کف ربودی
بر حال من گدا ببخشای   ای شه که دلم ز کف ربودی
بردی دلم از وفا و نیکوست   زین ره که دلم ز کف ربودی
هرگز نکنم ز دامنت دست   کوته که دلم ز کف ربودی
در شهر تمام خلق گشتند   آگه که دلم ز کف ربودی

گفتی که چه شد دل تو فرصت
بالله که دلم ز کف ربودی

۱۵۶

بینوایان مجرد را چه غم از بینوائی
زانکه اندر عالم تجرید باشد پادشائی

بینوا بودن نه عیب است ار کنار از خلق داری
گر بخلق آمیزشی داری بترس از بینوائی

گر تو را برگ و نوا باشد هنر یك جو نباشد
خرمنت را خوشه چین آیند و داری کدخدائی

عامی ار باشی بسیطو داری ار جهل مرکب
گر که سیمت باشد و زر با شدت فرمانروائی

خواجه سر تا پای عاری از لباس آدمیت
با دو گز اطلس نماید خودنمائی خودستائی

او با خذ مال و ثروت ما بری ز آمال و مکنت
این ز ما اصل غنا وز او بود عین گدائی

دولت جاوید در ملك قناعت رو طلب کن
زین پس از نو دولتان فرصت جدائی کن جدائی

۱۵۷

سر نهی گر چون سبو بر درگه پیر مغانی
همچو خم صاحبدل آئی چون قدح روشن روانی

سر مپیچ از می پرستی گر بدستت هست ساغر
پا مکش از کار مستی تا بتن داری توانی

جز بعشرت پا منه گر یکقفس داری زمینی
جام می از کف مده گر یکنفس داری زمانی

ساقیا صبح است جامی پر زمی از خم بر آور
کآفتابی آنچنان طالع نگردد ز آسمانی
زهد بفروش و بخر جامی بکوی می فروشان
وز کف پیر مغان بستان سبك رطل گرانی
شیشه‌ئی گرداری و می کو به از این همنشینی؟
مطربی گرداری و نی به از این کو همزبانی؟
جان چه خواهی باده خواه ار میتوانی همچو فرصت
گرچه بفروشند در کوی مغان جامی بجانی

۱۵۷

خوب رو زیبا جوانی برده از من دل بپیری — آخر پیری رسید و اول هنگامه گیری
نوجوانی را که من دیدم عجب نبود کزین پس — بازم آرد حالت دورجوانی وقت پیری
ایکه در ملکت غریبم ایکه در چنگت اسیرم — بر که نالم از غریبی با که گویم از اسیری
آخر ای مه رو چه باشد گر کنی از مهربانی — خسته‌ئی را دلنوازی بیکسی را دلپذیری
از درخویشم مران گر خود فقیرم همچو فرصت
ننگم آید از شهی تا بردرت دارم فقیری

قصائد عربی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

اشعار العربیه

بسم الله الرحمن الرحیم

فی التوحید و النعت

یا واجب الوجود لک المجد و العلی — یـا واهـب السعادة و العـلم والنهـی
عرفان کنه ذاتک للخلق ممتنع — والخوض فی صفاتک من دأب من غوی
قد کنت ثابتاً ازلا منذلیس شیئی — مازلت باقیا ابداً انت لا سوی
قد سبحت بحمدک افراد کل شیئی — من ذروة العقول الی ذرة الثری
تکثیرک الشئون بتوحیدک الدلیل — من قال بالتعدد فی النار قد هوی (۱)
ما کنت استطیع ثناء علیک اذ — احصاءه عداعد دالرمل (۲) والحصی
انت الذی تسربل (۳) بالعز والجلال — ذلت لک الملوک و دانت (٤) اولوا القوی
طوبی لمن تتبل (٥) فی عمره الیک — فی الذکر و العبادة فرداً عن الوری
سلطان اهل معرفة الحق احمد — برهان کل من عبد الرب مصطفی
صلوا علی الرسول مع آل جملة — اذمن فیوضهم حملونا علی الهدی
اغفر بهم لعبدهم الفرصة الذی
یرجو بکونه معهم فی غد ثوی (٦)

---

۱ ـ هوی ای سقط ۲ ـ عد، ای جاوز ۳ ـ تسربل، پوشید پیراهن ٤ ـ دانت، پست شده است
٥ ـ تتبل، فی قولهم تتبل الی الله (گروید بخدا) ٦ ـ ثوی، ای اقام
حواشی مؤلف

فی مدح النبی صلی الله علیه و آله الطاهرین المعصومین

سری البرق من نجدفهیج فی الصدر — حرارة اشواق احرمن الجمر
الی روضة فیهاثوی بحر رحمة — الی قبة فی جنبها العرش کالذر
ضریح رسول الله کل الملائک — لتقبیله یأتون فی الصبح والعصر
وانی لمشتاق الی لثم قبره — کما اشتاق مستسق الی الشرب من نهر
سلامو اکرام و الف تحیة — علی السید المدفون فی ذلك القبر
محمد المبعوث من خیر معشر — یلوذ(۱) به من کان فی البر و البحر
مدائحه قدجاوزت عدد الحصی — مناقبه زادت عن الحد و الحصر
له معجزات باهرات زو اهر — تجل (۲)عن الاوصاف بالعزو الفخر
لمیلاده ابیات نیران انطفت — و ایوان کسری قد تساقط بالکسر
کلام اله اظهر المعجزات له — تحدی (۳) به الاعراب فی ذلك العصر
فلم یقدروا اتیان اقصر سورة — وابوا جمیعاً عاجزین عن الامر
ومن جوده کانت حیوة العوالم — اقل عطایاه اجل من الدهر
و ایده الرب الجلیل بجنده — وشـرفه الله المهیمن بـالنصر
سری لیلة المعراج فوق البراق من — حریم آله یالها لیلة القدر
الی المسجد الاقصی المبارك حوله — لدی سدرة جبریل قام فلایسری
فقال رسول الله اصعد اخی معی — اجاب بانی لست اقدر ان اجری
اذا انا ازقی قدر انملة غدا — جناحی (٤) محروقاً بنائرة القهر
وکان معداً (٥) عند ذلك رفرف — فطاربه حداً سوی الله لایدری

---

۱ – یلوذ ، پناه میبرد
۲ – تجل ، بزرك است
۳ – تحدی ، معارضه کرد وغلبه جست .
٤ – جناحی ، جایزفیه الفتحه لخفتها ٥ – معد ، آماده (حواشی مؤلف)

دنی فتدلی (۱) قاب قوسین اواقل فطوبی له من محرم محرم السر
لقد خلق الله الوری بطفیله وکان ملیکاًذا الجلال مع الفقر
قد اقتبست شمس الضحی منه ضوئها فصورته کالشمس و الشمس کالبدر
ولم یال (۲) جهداً فی اداء الرسالة الی الله یدعو الناس فی السر والجهر
تحمل من اعدائه الظلم والاذی فهم کسروامنه الجبین مع الثغر
یشد علی البطن الحجارة من طوی (۳) یقوم اللیالی بالصلوة الی الفجر
زکی فعال ذوخصال حمیدة بدیع نوال کل من یاته یقری (٤)
رجوتك یا خیر البرا یا سحبیة شفاعتك الکبری لعبدك فی الحشر
وانی لاستحیی بذاك المدیحة الی هجر (٥) هل یتحف المرء بالتمر
من الفرصة المشتاق فا قبل هدیة وعوضه فی العقبی ثلثین من قصر
وسهل له ان یاتینك زائراً لفرط اشتیاق قدغدا فاقد الصبر
علیك سلام الله ماهبت الصبا وماغردت (٦) طیر علی الغصن والوکر

✿✿✿

فی مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

نسیم صبا الغری ضع الجبینا علی اعتاب من عدم القرینا
هنـاك اسجدو قبل ثم بلغ سلام متیم (۷) مد الانینـا
وقل قدذاب جسمی باشتیاقك وروحی فی الهوی زادالحنینا
نعم ما المتراب ورب الارباب بعقل الکل لاتقس الجنینا
هوالنباء العظیم و نورطور مقام القدس کان به قمینا

---

۱ ـ فتدلی ، فتعلق ۲ ـ ولم یال ، ای ولم یقصر ۳ ـ طوی گرسنگی
٤ ـ یقری ضیافت میکرد
٥ ـ هجر شهریست بیمن که عرب خرما رابآنجا نسبت کنند
٦ ـ غردت . خوانندگی کند ۷ ـ رام وحیران (حواشی مؤلف)

هو المقصود من خلق الخلایق علیم علم الروح الامینا
خبیر قال لو کشف الغطاء لعمر الله ما ازددت یقینا
رسول الله اول و هو ثان وآدم لم یخمر اربعینا
وفی یوم الغدیر علا رسول علی الاقتاب(۱) صارهنا مکینا
واصعد فوق اقتاب علیا واصبح رافعاً یده مبینا
وقال اله (۲) من والاه وال وعاد من الذی اضحی مهینا
الهی کن نصیراً ناصریه کذا اخذل خاذلیه(۳) العاذلینا
وانزل فیه بلغ یارسولی وکن بی فی المخاوف مستعینا
وفیه اتم نعمته علیکم وارضاکم بذا الاسلام دینا
وقد وضع القدوم لکسر الاصنام مکاناً ربه وضع الیمینا
متاع الکفربات به رخیصاً اثاث الشرع ظل به ثمینا
به الشرک السمین عدا نحیفا به الدین النحیف غدا سمینا
یذیق عداه غسلیناً حمیماً ویسقی الشیعة الماء المعینا
تمنی الفرصة المداح یاتی یزورک یا امیر المؤمنینا
فداک اشفع له ولوالدیه اجرهم فی زمان لات حینا

علیک صلوة ربك ماتغنت
حمام رافعاً صوتاً حزینا

فی المدیحه

یا ندیمی ادر الکاس بنار جار واسقنی خمر طهور غسلت اوزاری
فی ظلامات ضلالات من یطلبها جانب الدن هدت شعشعة الانوار
غرست کرمتها قبل حدوث الدهر ضیغت واعتصرت فی عدم الادوار

۱ ـ جمع قتب، پالان شتر ۲ ـ ای یاالهی ۳ ـ قافیه مجعول است وجایز
(حواشی مؤلف)

نعم من طهر ادناساً من ذالماء   حب من نور انفاساً من ذى النار
هى اكسير سعادات لوذر(۱) على   طود ذنب لغدا منعدم الآثار
مصدر النعمة و الرحمة والرضوان   منشاء الرأفة والجنة والانهار
قطرة منها لوذاق شقى مرتد   صارفى الحال سعيداً ومن الابرار
صعوة تشرب منها ظهرت كالصقر   ثعلب يرشفها ظل كليث ضار(۲)
هى نورهى نار هى سر سارى   ليس من يعرفها قط سوى الخمار
انا ان اشرب منها لتفاخرت على   كل ذى سلطنة يحكم فى الاقطار
واذا سرت طفوحاً(۳) وطهور القلب   ساغ ان انشأ مقداراً من اشعارى
فى مديح العلم العيلم فخر العالم   حضرة الاشرف متبوع اولى الابصار
مخبر السلطنة العالية الغـراء   صاحب الشوكة و الحشمة والاقدار
فارس كان يباباً (٤) و خراباً طراً   صارمن مقدمه العالى فى استعمار (٥)
حاكم يحكم بالعدل اذاما حكما   خاطـب بالفقرامن عـدم استكبـار
ناطق ليس لـه العدل اذا مـا نطقـا   باذل يبذل للمعدم (٦) كالا مطار
دأبه السعى بان كان انام فى الامن   همـه الجـد لترخيص فى الاسعـار
جمعت فيه صفات هى فى الخلق اصول   حكمة عفة عدل شجع المضمار (۷)
ملجاء الخلق لدى الضيق وفى البأساء (۸)   مرجع الناس متى كانوا فى الاخطار
من بيوت وطئوا (۹) فوق سماك رامح   من قروم (۱۰) صعدوا مرتبة الافكار
لطفه المزن لا نبات زروع الآمال   بأسه البرق مها مزرعه الاشرار
انما يمكث فى الارض مفيد الناس   زاده الله لهـذا مـدد الاغمـار
فرصة الدولة قد انشاء فى مدحته   جملة من جمل تلمع كالاقمار

---

۱ ـ باشيده شود ۲ ـ درنده ۳ ـ سرمست
٤ ـ خراب ٥ ـ براى ضرورت است يعنى معمورشدن ٦ ـ فقير ۷ ـ ميدان ۸ ـ شدت
۹ ـ وطوا، قدم ميگذارند ۱۰ ـ بزرگان

(حواشي ازمولف)

لم يزل متكئاً فوق سرير الاجلال — طول وقت ظهر الزهر على الاشجار

عين من ساعده ذات ثناء ابداً

جسم من عانده عار بالامعار(۱)

ومن غرر اشعاره و درر افكاره ما نظم فى سنه اثنتين و ثلاثين و ثلاث مائه بعد الف من الهجرة حين كان الحرب واقعاً بين دول الاروب اشد وقوع

اهالى اروبا يدعون التمدنا — ويدعون وحشا من سواهم تدينا

قد استهزؤ من اهل ايران جملة — يقولون هم لا يعرفون التمدنا

قضاياهم بالعكس من ذاك انتجت — بهم يضرب الامثال فينا تفننا

فريق حريق من وقوع المحارق — و قوم غريق فى البحار تسفنا

فكم من جياع الفلاة تحيروا — وكم من عراة فى الفيافى تسننا

منازلهم صارت طلولا دوارساً — وحوش الفلا تأوى اليها توطنا

بيوت حكت ايوان كسرى ترفعاً — قصور زهت ذات العماد تزينا

قد انهدمت من وقع توب مسلسل — وخرت على الارض الحريق تضمنا

بنو نوعنا فى لجة الدم اغرقوا — حقيق علينا لو بكينا تحزنا

رثا الفرصة المحزون ابناء نوعه

و انشاء هذا عبرة و تبينا

وله ايضا فى هذا الواقعته العجيبه

هلم يا حجج الله انصروا الدنيا — واسعوا لاطفاء نيران المضلينا

نيران حرب العدى صارت موججة — شواظها قد احاط الماء والطينا

و الله فى محكم التنزيل اخبرنا — بكون ذا الدين يعلو غيره دينا

آثار وعداله الخلق قد ظهرت — اذ قام سلطان ملك الروم يحمينا

---

۱ ـ درويش وفقير شدن (حواشى مؤلف)

لحرب جيش اقانيم الثلث سعى — جنوده اسرعت تبغى الميادينا

دعاء دولته فى السرو العلن — فرض على كل افراد المضلينا

على منابرهم اوفى مساجد هم — بل فى محافلهم لايغفلوا حينا

اناو اياهم بالمسلمين دعوا — فخر علينا اذا كنا محبينا

يارب يسرله وانصر عسا كره — وينصر الله عبداً قال آمينا

قد انشاء الفرصة الاشعار تذكرة
للمسلمين و تنبيهاً و تبيينا

وله ايضا فى هذه الواقعه

انا ديك ياالله فى السر والجهر — اناجيك فى ليل الى مطلع الفجر

واسألك اللهم ياغاية المنى — بحق النبى المصطفى شامخ القدر

وحق اميرالمؤمنين امامنا — و فاطمة الزهراء طيبة النشر

و حق الامام المجتبى وشقيقه — وحرمة سجاد به الفخر للدهر

وبالباقر والصادق القول فى الورى — وموسى الكظيم الغيظ ذى العز والفخر

وحق الرضا غوث الورى وابنه التقى — وحق النقى والعسكرى وذى الامر

عليهم سلام الله مالاح كوكب — ومافاح عطر العود ملقى على الجمر

بان ترفع الاسلام عزاو شوكة — وتظهر هذا الدين بالفتح والنصر

وتصلح مابين السلاطين عاجلا — وتطفئى نار الحرب فى البر والبحر

الهى استجب من عبدك الفرصة الدعاء
وثبت له الاجر الجزيل غداً الحشر

فى المرثيه

لهفى على السبط الغريب بكربلا — ظمأن فى الرضاء(١) كان مجدلا

---

١ ـ زمين تفتيده

لهفی علیه وقدغد افوج العدی — نحو الخیام معجلا و مهرولا
ناداهم یاقوم نحوی اقبلوا — مادمت حیاً نحو نسوانی فلا
یاقوم اسقونی من الماء جرعة — اذحرقلبی دونه‌فت (۱) الکلی
فاتاه سهم شق‌منه جبینه — واتاه اخرفی الفؤاد تنزلا
وسنان قدد (۲) نحره بسنانه — والشمرمع‌خف علی الصدراعتلا
کالشاة قدذبحوه‌من‌طرف‌القفا — لم یستحوا المدثر المز ملا
جسم‌الحسین‌علی‌الرمال‌مرمل — والرأس‌فوق‌الرمح‌کان‌مرتلا(۳)
بسنابك‌الافراس‌ظلماًرضضوا(٤) — صدراً یکون له‌النبی مقبلا
عجبا لقوم اهرقوا ادم ربهم — وتری الجمیع مکبراً و مهللا

الفرصة المحزون یرثی باکیا
یرجو من‌الاجداد مرتبة الولا

ملمع فی المدیحه

یا ملیحا سلب‌العقل من العشاق — لم لاتسئل عن‌مد نفك (٥) المشتاق
چشم جادوی توام ساخته بیمار ولی — لب جانبخش توام داده حیاتی باقی
صاحبی من نقض العهد فانی ابداً — ثابت القلب مدی‌العمر علی میثاق
کرده‌چشم‌تومرامست‌وهم‌آورده بهوش — گاه این جادو ساقی‌بود و گه‌راقی(٦)
فوك ینبوع حیوة و انا‌المستسقی — لست ار وی ابدالدهر وانت الساقی
گربسر چشمه‌حیوان توپی بردی خضر — کی سپردی خطرا نفسی و آفاقی
لا ابالی انا فی العشق من اللوام — من یخف من‌احد لیس من العشاق
ابرویش راست بجانها اثر زوبینی — مژه‌اش کرده بدلها عمل مزراقی

---

۱ ـ پاشیده میشود ازهم کلیه‌ها ۲ ـ شکافت ۳ ـ بصیغهٔ فاعل بلندخواندن قرآن ٤ ـ شکستند وپاره پاره کردند ٥ ـ بیمار محتضر ٦ ـ افسونگر ....
(حواشی مؤلف)

فرصة الدولة قد لمع هذا غزلا
عل ان ینظرفیه نظر الاشفاق

حضرت اشرف اعظم ملك ملك كمال
آنكه دارد بسخنها صفت خلاقی

مخبر السلطنة القاهرة العلیاء
قد طوی حاتم طی زمن الانفاق

طبع موزونش فرو آمده در دراكی
لب جانبخششش طاق آمده در نطاقی

حاكم فاق علی الخلق بحسن الاطوار
ناظم قد برع العالم فی الاخلاق

گشته متروك بعهدش داب شیادی
شده منسوخ بامرش صفت زراقی

عدله قد سلب الجور من الظلام
رایه قد غلب الشمس لدی الاشراق

گرك از سهمش دارد عمل چوپانی
زهراز امرش دارد اثر تریاقی

وصفه ارفع ان نرسمه بالحبر
لاق ان یكتب بالتبر علی الاحداق

صیت عدلش بگرفته است زمه تا ماهی
كرده لطفش بجهان زمزمه اطلاقی

ابداً قسم محبیه من السلسال
دائما سهم اعادیه من الغساق

زاتش خشمش هرخصم كه میباید سوخت
دور آفاقی طبعی دهدش حراقی

ان اشاء اكتب فی مدحته شرذمة
صار غیر المتناهی عدد الاوراق

سایه‌اش از سر ار باب هنر كم نشود
تا خداراست بگیتی صفت رزاقی

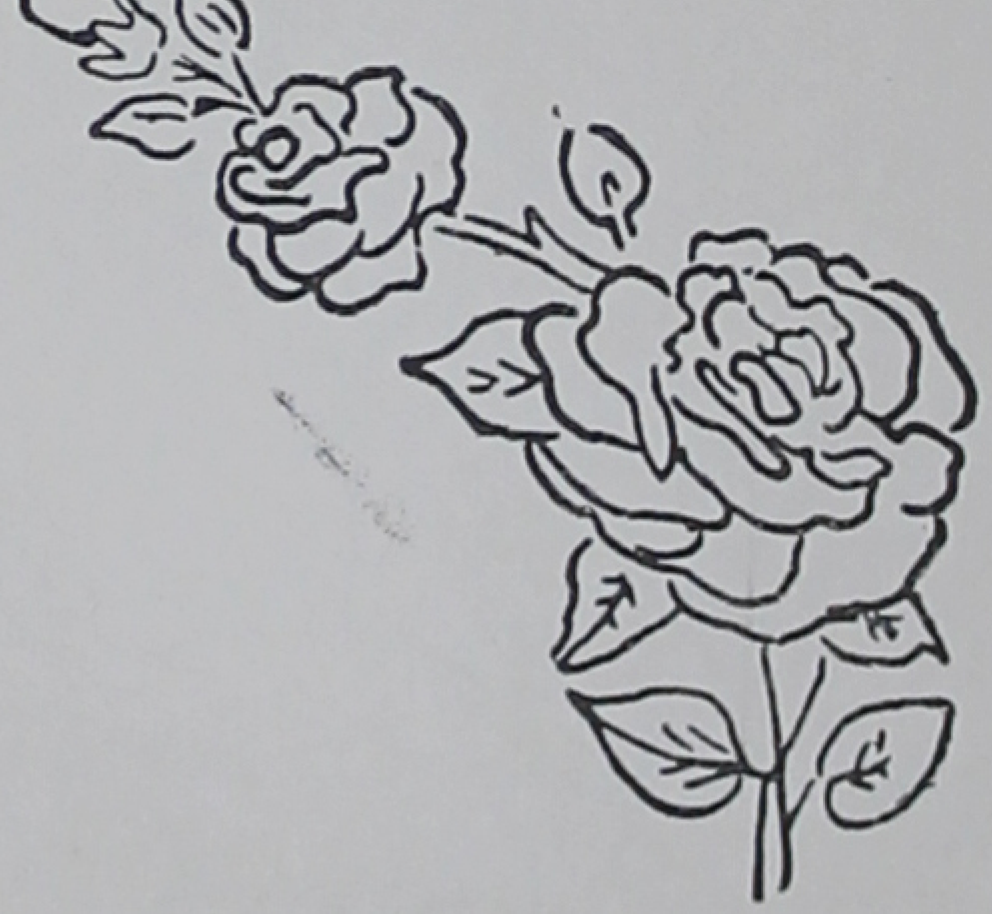

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قصائد پارسی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحیم

در عرفان و نعت پیغمبر آخر الزمان (ص) در حالتی مخصوص فرموده

زمن تعلیم گیر ایدل مکن زین پس بمدرس جا
برین منزل فشان دست و ازاین مأوی برون نه پا
طریقت گر که میجوئی حقیقت گر که میخواهی
بجواز سالك كامل بخواه از عارف دانا
مجو درهر دلی ایدل فروزان گوهر معنی
که اندر هر صدف نبود درخشان لولوی لالا
مدار اندر سراب ایجان امید چشمهٔ حیوان
مکن از چوب خشك ایدل تمنا دانهٔ خرما
طریق معرفت خواهی بخواه از عارف سالك
نه از شیخ ریا کار و حکیم از خرد یکتا
ره قربت بسوی حق نه از فقه است و نزهیئت
نه از نحو و نه از منطق نه از حکمت نه از انشا
حکیم بیخرد را گو دم از حکمت زنی تا کی
که گر خود همچو بونصری و یا چون بوعلی سینا

نخواهی بردپی هرگز بسوی واجب از ممکن
نیابی هیچ ره آخر بکنه خالق از اشیا
چه باشد ذره تا بیند فروغ مهر تابنده
که باشد قطره تا داند کران بیکران دریا
مگس جولان نمی آردزدن درعرصهٔ شاهین
کبوتر ره نمیداند سوی منزلگه عنقا
کنون بر مدعای خود دلیلی آورم روشن
ز پیر معنوی کامد سخن دان و سخن آرا
(۱)چه داند پشه کاین بستان زکی باشدویاتاکی
که زادش در بهارستی و مرگش دردی ازسرما
بگو بامنطقی نتوان شد از اسرار حق آگه
نه ازموضوع ونز محمول ونز صغری نه از کبری
پی تصدیق اینمعنی چه حجت مر تورا گویم
که حجت را نمیدانی بجز تمثیل و استقرا
منجم را بگو از من که ای کذاب بد اختر
بزراقی تو را بینم کمر بر بسته چون جوزا
تو کز احوال خود هرگز نهٔ آگه دراین عالم
زروی وهم چون داری، خبر از عالم بالا
قیاس شمس معنی را مگیر از نیر اعظم
فروغ نور وحدترا، مخواه از زهرهٔ زهرا
بزیج معرفت نامی نه از تیراست ونز کیوان
نه از برجیس ونز ناهید ونز پروین نه از شعری

۱-چه داند ؛ اشاره بشعر مولوی است« پشه کی داند که این باغ از کی است- در بهاران زادو مرگش در دی است» (حاشیه مولف)

طبیب آدمی کش را بگو از من که ای بی هش
توراز افسردگی باشد در اعضای دل استرخا (۱)
خوری بس خون بیماران هنوزت تشنه میبینم
بسان مرد مستسقی که دارد رنج استسقا
سر سودای اهل دل تو را نبود یقین دانم
که مالیخولیا داری بمغز از علت سودا
ز راز اهل دل نتوان تورا گفتن که می ندهد
کسی مبرود را کافوری محرور را حلوا
بنحوی گو کزین علمت بجز قولی نشد حاصل
تو را از جمع اهل دل بباید کردن استثنا
ز قال و قیل دم در کش مگو لا ونعم دیگر
که اثبات تو نفی آمد مزن دیگر دم از الا
نداکم ازمنادی ده که ترخیمش بسی خوشتر
خبر از مبتدا کم گو که تسهیلش بود اولی
بگو باقاضی راشی که ای حیلت گرواشی (۲)
بشیادی و قلاشی بری از هر کسی کالا
فریبی خلقی ازحیلت نهی نامش خدا ترسی
دریغا زین خدا ترسی که دارد ننگ ازو ترسا
بری مال مسلمانان نهی نامش مسلمانی
دریغا زین مسلمانی که دارد عار از او ملکا (۳)
تو را اندیشه زان نبود که فردا از پشیمانی
بر آید ازدل و جانت خروش و بانك والهفا

۱ــ سست شدن ۲ــ سخن چین و نمام
۳ ــ نام یکی ازعلمای معروف ترسایانست (حاشیه مؤلف)

بحکم عقل هان بگذر ازاین تزویر وافسانه
زروی جهل هین کم‌ده بخون این و آن فتوی
مسالك را بنه برهم که برناید سلوك از وی
مدارك را بهل از کف کزان حاصل نشد تقوی
خوشا رندان بینارا که باشد دیدهٔ حق بین
نمی بینند غیر از حق چه‌در سراچه درضرا
همه درعالم وحدت گهی فانی گهی باقی
همه دروادی کثرت گهی پنهان گهی پیدا
گهی مخفی گهی ظاهر گهی مظهر گهی مظهر
گه اندر عالم علوی گه‌اندر ساحت غبرا
همه درقرب یزدانی زتن‌رسته زخود بیخود
همه‌در کوی حیرانی زجان عاشق بدل‌شیدا
همه حیران ومست‌حق که‌نشناسندخویش از کس
نه‌جان‌از تن‌نه‌تن ازجان نه‌پااز سر نه‌سراز پا
همه از کفرو دین فارغ مجرد زآدمو عالم
بری ازدنیی و عقبی مبرا از منو ازما
خدارا حامدو ساجد نبی را طالب و واجد
نبی یعنی شه یثرب رسول اکرم اعلی
محمد پیشوای دین شفیع عرصهٔ محشر
امین حضرت داور امیر یثرب وبطحا
ابو الارواح ابوالقاسم حبیب الله صفی الله
صبیح الوجه مرآت الصفات مظهر الاسما
وجودش گر نمی بودی نمی‌بودی نشان از کس
نه‌از عالم نه‌از هستی نه‌ازآدم نه‌از حوا

خداوندیکه درمدحت خدافرموده‌لولاکش
زچون من بنده کی زیبد که‌مدحش راکنم انشا

همان بهتر که بربندم‌لب ازمدح وبتصدیقش
زبان بگشایم و گویم که صد قنا وآمنا

خداوندا تو فرصت را عطا کن نور عرفانی
کزان گردد دلش روشن شودهم‌دیده‌اش بینا

درتهنیت‌یکی ازدوستان‌خود سروده

رسید مژده که آمد بهار استیفا
دمید غنچه‌ئی از شاخسار استیفا

شکفته‌شد گل‌معنی ز گلبن‌تحریر
وزید تاکه‌نسیم بهار استیفا

زمانه داد زمامی‌بدست اهل قلم
رسید رونقی ازنوبکار استیفا

طلوع کردمهی درسپهر دفترملك
که‌یافت روشنی‌ازوی‌دیاراستیفا

جهان‌عزوشرف‌حشمة‌الممالك‌راد
که‌شدسپهروجودش مداراستیفا

یگانه‌ئی که‌ز وی‌انتظام دفتر بود
نظام یافت ازاو روزگار استیفا

بقبض‌وبسط‌حساب‌وکتاب‌ازهرباب
شهیر آمد و شدشهریار استیفا

چوشهریارشنیداینکه‌شخص‌اودرملك
ممیز آمد و خدمتگزار استیفا

بنام وی‌زری آمد بفارس فرمانی
مقرر آنکه بود نامدار استیفا

بانضمام یکی خلعت ملوکانه
که نسج آن‌بوداز‌پودوتاراستیفا

تبارك‌الله‌ازاین‌خلعتی که از زینت
چوغازه آمده‌زیب عذار استیفا

نمودخلعت شه راببر بطالع سعد
ببر نکرده کس‌اینسان‌دثاراستیفا

عطاردش چوم‌خلع‌ازین‌دثاربدید
برون نمود زپیکر شعار استیفا

دریدنامه‌وبشکست‌خامه‌رازادب
رها نمودز کف اختیار استیفا

سواد کلك‌منیرش مگر که‌اکسیراست
که‌کامل آمده‌از آن‌عیار استیفا

زفارسان‌قلم‌در حساب آمده فرد
زمانه‌داد بدستش مهار استیفا

نکرده فخر که مستوفیش کسی خواند | که از وجود ویست افتخار استیفا
بدفتری که سخن از سیاق خامهٔ اوست | شوند اهل قلم شرمسار استیفا
همیشه تا که بود جمع و خرج و قبض و برات | بدست اهل قلم برقرار استیفا
مدام عمرش باقی و دولتش فاضل | مضاعف از همه حکمش بکار استیفا

بوزیر اعظم ایران نوشته

بود بر اهل ایران منتی نو پاك یزدان را
که از نو داد تشریفی وزیر ملك ایران را
وزیر اعظم شه را همه ایران مسخر شد
چو آصف کاورد زیر نگین ملك سلیمانرا
تعالی الله ز نوك خامهٔ خارا شکاف او
که از روی زمین بر کند بیخ ظلم و طغیانرا
بحمدالله که از انصاف و عدل و داد اوزین پس
نباشد از حراست منتی بر میش چوپانرا
جهان را خرمی باشد ز دست گوهر افشانش
چنان کز ابر آزاری بود رونق گلستانرا
الا ای داد گر میری که از رای منیر تو
بگردون اقتباس نور باشد مهر رخشان را
مرا هشتاد تومان مستمری از پدر بودی
که استحضار باشد زان همه اعیان و ارکانرا
یکی از ملحدان اصفهان بنمود تدلیسی
ببرد از حیلت و تزویر آن هشتاد تومان را
ز روی داد خواهی داشتم معروض درگاهت
بدرد خویشتن جستم ز الطاف تو درمانرا

رسید ازحضرتت خوش دستخطی نغز کالفاظش
بمعنی داغ بنهادی بدل لؤلوی رخشان را
براین مشعر که گر یکچند در این کار نشتابی
زفیض شهریاری زود یابی لطف واحسانرا
هلاوقت است کز رحمت بعهد خودوفاسازی
زبند غم کنی آزاد این نالان حیران را
همه مستوفیان فارس آگاهند و مستحضر
گواهنداینکه باشدحق بدست این زار نالانرا
سوادخط و مهر جمله را ایدون فرستادم
ببین با دیدهٔ انصاف خط و مهر ایشان را
بعهد تو ز عدل تو کجا باشدروا هرگز
برد چون کافرحربی کسی مال مسلمانرا
مرا خوانند اولاد پیمبر وینعجب کز کین
روا دارند برمن ظلم و جور آل سفیان را
الا تا ماه و مهرونجم باشدچرخ نیلی را
الا تاخاك وآب وبادوآتش باشد ارکانرا
زدورچرخ گردان باد کامت درجهان حاصل
بدوران برمرادت باد گردش چرخ گردانرا

مدیحه

وقت آنشد که کشم زیر دوران یك رانرا
رخت بر بندم و بدرود کنم ایـران را
گر که بسته‌است درعدل بایران یك چند
راه بـاز است ولـی مملکـت تـوران را

فارس بحریست که طوفان بلاخیزد از آن
خود نیم نوح که تا چاره کنم طوفان را
فارس یکسر شده نیران و من افتاده در آن
پور آزر که نیم سرد کنم نیران را
فارس چون کلبهٔ احزان و من خسته حزین
پیر کنعان نیم آخر چکنم احزان را
فارس بر من شده زندان و منش زندانی
نیستم یوسف تا رنج کشم زندان را
فارس را درد همه زاید و من بی درمان
نیم ایوب که تا صبر کنم درمان را
مردمی نیست در این کشور و مردی که کند
پیشه خویش بمردی صفت مردان را
جوهری نیست در این شهر که تا بشناسد
از در ولعل بدخشان شبه و مرجان را
صیرفی نیست در این ملک که در آهن وسیم
فرق بگذارد و از این بشناسد آن را
همه مزکوم چنان کز اثر علت مغز
مشك از پشك ندانند وز سرگین بانرا
فضل از فضله ندانند و سفیه از عاقل
قدح دانا همه گویند و ثنا نادان را
همه را باد بود در کف و آتش بزبان
باد می سرد پر از باد کنند انبان را
جانم این طایفه آخر بستانند ز کین
رخت از این ورطه کشم تا برهانم جان را

کرم پیله نیم آخر که بیك جای تنم
بدهم سود وکشم خویش وکشم خسران را
هرمتاع هنری را که ز من کس بیند
بخردزودش و سرمایه کند دکان را
من کنم زین، فرس طبع بمیدان سخن
فارس آید دگری عرضه دهد جولان را
هرکه‌را ازبن دندان ببیان نوش دهم
تازندنیش مرا، تیز کند دندان را
حالی آن به که کشم رخت باقلیم دگر
برسر فارس فشانم پس از این دامانرا
زین بیکران نهم و جای گزینم بر زین
بسپرم کوه و در و دشت ره کرمانرا
اندران‌دارامان چون برسم ازدل و جان
رو بدرگاه نهم مؤتمن السلطان را
آن مهین میرملك قدر فلك فر که بود
شرف ورتبه از اووام، خور و کیوانرا
هم قوام است ازو مملکت هستی را
هم نظام است ازو دایرهٔ امکانرا
پیش‌رایش نکند مدح کسی از خورشید
پیش طبعش نبرد نام کسی عمان را
ای دبیری که عطارد بمیان بسته کمر
پی خدمت چو اشارت بکنی فرمانرا
نوك کلك تو بتوهین عدو در جنبش
چون‌شهابیست که برسینه رسد شیطان‌را

ازوجود تو درین شش جهتی دار سپنج
فخرباشدسه موالید و چهار ارکان را
در بیانات بدیعت ز معانی باشد
محکماتی که در آیات بود فرقانرا
بوفراست بجلو غاشیه بر دوش کشد
چون بمیدان سخن زین بنهی یکران‌را
نازش‌تو بشرف کفو تو را هست چنانک
نازش مهر درخشنده مه تابان را
کف رادتو محیطی است که گاه جنبش
کرده سیراب بیك قطره دوصد عطشانرا
هر کمالی که‌بود ازپی آن نقصانی است
جز کمال تو که ره نیست در آن نقصانرا
خواهد ارقدر تورا چرخ بمیزان سنجد
این عجب نیست که‌شاهین شکندمیزانرا
نزد حکم تو قضاهشت رخ طاعت را
پیش امر تو قدر کوفت دراذعان را
چندی ازفارس که شدمو کب‌اجلال‌تودور
هر تنی سوخته جانست تف حرمان را
کشورفارس چوتن‌بودو تواش بودی جان
زندگان مرده شمارند تن‌بی جان را
کشور فارس چوکان‌بود وتودر آن گوهر
توده خوانند کسان نیست چوگوهر کانرا
فارس‌بستان بد ازین‌پیش‌و تواش‌بودی گل
گلخن از آن به‌اگر گل نبود بستان را

جاودان تاکه بود نام ز دولت بجهان
بتو ایزد بدهد دولت جاویدان را
باد در دور زمان عمر تو باقی چندان
که ثبات است جهانرا وبقا دورانرا

در توصیف جریدهٔ فریدهٔ ثریا برشته نظم کشیده

فلك را سزد گرکه عقد ثریا — کند هردم ایثار نثر ثریا
زهی زین جریده که بحریست زاخر — خهی زین فریده که نثریست شیوا
همه آسمانی بیانش موثق — چو سبع المثانی مقالش موفا
بیان متینش همه در سیاسی — کلام رزینش همه در مواسا
ازاین نامه احیا شود مرده آری — نگارندهٔ اوست مانا مسیحا
ز دریا اگر بود باید گهر جو — گهرجو گهرجو از این ژرف دریا
شبی بود چشمم همی بر جرائد — نگاهم باخبار اخیار دانا
ز هر خرمنی خوشه بودم تمنا — زهر گوشهٔی توشه کردم تقاضا
باین بنده فرصت یکی زاهل معنی — بگفتا که ای از تو حل معما
باین نامور نامه باشد چه نسبت — دگر نامه‌ها را که خواندی سراپا
بگفتم بپاسخ مر اورا ندانی
که گویند ماللثری والثریا

مدیحه

چرا ننازد بیضا بتودهٔ غبرا — که فخر تودهٔ غبراست ساحت بیضا
چرا نبالد بیضا بخویشتن که امیر — نموده در آن ماوی بطلعتی بیضا
چراندارد بیضا ببحر عمان فخر — که بر کنار خود آورده درهٔ بیضا
چرانکو بد بیضا ببام گردون کوس — که آفتاب زمین کرده اندران مأوی

چرا نخندد بیضا بملك اسكندر — كه‌دیده درخود امروز ثانی دارا
خدایگان فلكر تبه‌صارم السلطان — كه‌حكم‌اوست‌چوصارم بتارك‌اعدا
زمو كبش همه بیضاست رشك باغ بهشت — زمقدمش همه‌انهار اوست آب بقا
بمزرعش همه‌سنبل بجای سنبله رست — بمرتعش همه‌سوسن‌دمیدجای گیا
پی ثنا بقرقگاه او كه نی‌زاراست — بر آمد ازدل هرنی دوهزار آوا
كه بادمنزلت این خدایگان باقی — بر آید ازدل‌نی تا بروزگار نوا
همیشه بیضاتاهست نامی ازخورشید — هماره‌باشد خورشید تاجهان آرا

محب جاهش روشنضمیر در همه وقت
عدوی قدرش تیره نهاد درهمه‌جا

درمدح شیخ مفید داور استاد خود فرموده

زان پیش كاین سمندر زریـن آفتـاب — سازدمكان‌در آتش(۱)وبیرون‌جهدز آب
یعنـی شب گذشته‌بهنگـام آن‌كه مـاه — روشن نمود عرصه گیتی ز ماهتاب
بیـدار بودیدهٔ مـن‌چون ستارگـان — یك سرجهانیان همه‌چون بخت‌من بخواب
بیـرون‌شـدم زحجـره بنظـارهٔ سپهـر — سیـر نجـوم را همه دیـدم بـاحتسـاب
مـه آمده مصاحب جوز او همنشیـن — منـزل‌ذراع كـرده‌و از هنعـه اجتنـاب
ناهید و تیر هردو بحوت آمده بكین — این در هبوط و آن شرفش گاه اقتراب
مریـخ را و بـال بمیـزان شده نصیـب — در قوس مشتری شده فارغ ز اغتراب
دردامن‌زحل زده خرچنك چنك سخت — از ایـن و بـال آمده هردم باضطراب
خورشید كرده نیز بماهی مكان ولـی — ماهـی‌بدم‌رسیـده‌وبگذشتـه زانتكاب
چندی، نمانده تاشود از حوت درحمل — وانجـا بخانـهٔ شرفـش باشـدانتسـاب
دانستم از حساب كه فرداست روز عید — پیر زمـانه راست‌سپـس نوبت شبـاب
فكرت گرفت دامنم آنگه بدست‌و گفت — كای‌اهل‌نظـم‌رابجهـان مرجع‌و مـآب

۱ـ اهل نجوم را اعتقاد است كه حمل آتشی است وحوت آبی
(حاشیه‌مؤلف)

چون بامداد عید شود بهر تهنیت　　باید که رو نهی بدر شیخ مستطاب
شیخ مفید داور دین پیشوای خلق　　غیث همم غیاث امم فخر شیخ و شاب
امشب یکی قصیده کن انشاز طبع نغز　　فردا نمای عرضه مر آنرا بر آن جناب
آسیمه سر بحجره شدم زود بی درنگ　　بگرفتمی بدست یکی خامه از شتاب
از بحر خاطرم بکف آمد ز موج فکر　　این مطلعی که به بود از لولوی خوشاب
ای برده رأی انورت از مهر و ماه تاب　　یك پرتو از ضمیر منیر تو ماهتاب
ای پایه‌ئی ز جاه و جلال تو آسمان　　وی ذره‌ئی ز نور کمال تو آفتاب
اندر دیار علم توئی صاحب السریر　　هم بر سریر فضل توئی مالك الرقاب
از جویبار منطق تو خلق کامجوی　　وزچشمه‌سار مشرب تو جمله کامیاب
از فیض رشحهٔ قلمت زنده اهل فضل　　چونانکه در بهاران گلزار از سحاب
هر باب علم را که ز اشکال قفل بود　　شد از کلید فکر دقیق تو فتح باب
هم جامع اصولی وهم حاوی فروع　　هم کاسف قشوری وهم کاشف لباب
اجماع خلق بر تو گواه است وحکم عقل　　کامروز عارفی تو بهر سنت و کتاب
ازجام حکمت تو فلاطون خم نشین　　در خاك خفته مست چو مخمور از شراب
در منطقت نمود ارسطو تصوری　　تصدیق کرد و نیز باستادیت خطاب
آمد تورا معرف و دانست حجت است　　هرچه ازقیاس گفته‌ئی ازفکر باصواب
اقلیدس ار زهیأت پیش تو دم زند　　چرخ افکند ز منطقه بر گردنش طناب
جاماسب ار خلاف کند با تو در نجوم　　گردون نمایدش هدف تیر از شهاب
احصا شود مدارج فضل و کمال تو　　جذر اصم اگر که شود منطق از حساب
پردهمای فکر تو چون در هوای نحو　　خود کمتر است زادهٔ عصفور از ذباب
از بس که در بیان بدیعت معانی است　　ذکرش مطول است نیاید باکتتاب
تازی بتازی، ار فرس فکر گاه شعر　　صد همچو بوفراس نگیرد تو را رکاب
درقلب هر که را که ز اکسیر مهر تست　　شاید که خاك را کند ازنظره زر ناب
تیغ زبان بکام تو با ملحدان بود　　چونانکه ذوالفقار ابر دست بو تراب

القصه فاش گویم و دانم که کفر نیست
دارم یقین که نیست درین نکته ارتیاب(۱)

بعد از رسول و عترت او حق بهر دو کون
از ما سوا وجود تو را کرده انتخاب

تا مسکن شقی بسقر باشد از گنه
تا جای متقی بجنان باشد از ثواب

احباب تو بجنت موعود شادمان
اعدای تو بدوزخ جاوید درعذاب

درمدح نواب امیرزاده ناصری است و تغزل

آنرا بخواهش ممدوح که مضمون دو بیت وفیات الاعیان ابن خلکان را ذکر نموده قرار داده

وقالوا یصیر الشعر فی الماء حیة
اذا الشمس لاقته فما خلته صدقاً

فلما التوی صدغاه فی ماء وجهه
و قد لسعا قلبی تیقنته حقا

قصیده این است :

ای موی تو چو عقرب و رویت چو آفتاب
کشنیده کآفتاب شود عقربش حجاب؟!

پنهان بزیر موی تو تا گشت روی تو
چشمم سحاب وار فرو ریخت اشکناب

آری چو آفتاب بعقرب شود قرین
نشگفت اگر که باران بارد همی سحاب

زین پیش گفته‌اند که گردد بشکل مار
تابد چو آفتاب بمو، کان بود بر آب

باور شد این حدیثم از روی و موی تو
کاین مار و آن چو آب بود از صفا و تاب

گر موی تابدار تو پیچنده مار نیست
نیشم چرا بدل زد و از جان گرفت تاب

تا کی ز نیش مار تو زهرم بود بکام
از لعل پر ز نوش تو نا گشته کامیاب

کام دلم اگر ندهی زان لبان لعل
آیم بشکوه بردر میر فلك جناب

اعظم امیر زادهٔ آزاده ناصری
آن کش هماره نصرت و فتح است در رکاب

میری که گر بموری حکمی دهد قوی
مور ضعیف بر سر شیران کند طناب

آن دادگر که درگه او گاه داوری
گردیده خلق راهمگی مرجع و مآب

---

۱ - درشبهه افتادن

تا باز گشت دیدهٔ عدلش بپاس خلق — چشم فسادوفتنه بیکباره شد بخواب
ای درد یار شوکت وفر صاحب السریر — وی بر سریر عزو هنرمالك الرقاب
در مهد امن خفته بعهد تو مرد و زن — وزبند ظلم رسته بعدل‌توشیخ و شاب
در منطق تو گر که تصور کند حکیم — تصدیق آورد که‌بود قول تو صواب
نامنطق است جذر اصم گر چه از عدد — منطق‌شود زحکم رزین تودر حساب
غواص فکر بکر تو آرد بگاه نظم — در کف زبحر طبع همه‌لؤلوی خوشاب
از بسکه در بیان بدیعت معانی است — نتوانمش رقم که مطول شود کتاب
هرعلمرا که قفل زاشکال بردر است — سر پنجهٔ خیال تواش کرد فتح باب
بیتی دو کان بتازی بوسعد گفته بود — و زابن خلکانش فرمودی انتخاب
گفتی که در تغزلش آرم بپارسی — طرزی که‌آن مضامین آید باکتساب
آن در بسفتم و بکشیدم برشته‌اش — بعد از سه بیت اول باشد باحتساب
تا آب وباد وآتش وخاك است‌درجهان — گاهی باستحاله و گاهی بانقلاب

جان محبت ازنم لطفت بخرمی
جسم عدویت‌ازتف‌قهرت بالتهاب

درمدح نواب مستطاب ابوالحسن میرزا ملقب به شیخ الرئیس فرموده

بلند،نـام‌دوشیخ الرئیـس درزمن اسـت
یکی ابوعلی و دیگری ابوالحسن اسـت
گر آن بتوران (۱) هتال بودیش موطن
مر این بایران ارض مقدسش وطن است
خودآن زنسل دهاقیـن بلخ بومی بـود
مراین زنسل‌خواقین‌ترك‌صف‌شكن است

۱ـ اسم‌مکانی است

گـر آن بسینـا دادند انتسـابـش را
مراین چو سینه سیناش صدر انجمن است
خود آن زبابلی(۲) آموخت فضل و یافت کمال
مر این چـو بابلیش فضلجو هزارتن اسـت
خود آن معـاصر محمود بـو دو آل بویـه
مراین بناصردین شاه خویش مؤتمن است
خود آن نموده اشارات و هم شفا تالیف
مر این شفا باشاراتش از ره سخن است
خود آن نوشته کتابی که خوانده قانونش
مراین موسس قانون صد هزار فن است
خود آن نموده بیك چند سیر در آفاق
مراین بانفس و آفاق هردو گـام زن اسـت
عجب نباشد اگر خوانده‌اند ابوالحسنش
که خلق اوهمه مانند خلق او حسن است
بفضل اوسـت همه فخـر اهل علـم وادب
ولـی مفاخـرت او بفضل خویشتـن اسـت
بعقل عامل علم است و حاوی حکـم است
بزهد حامی شرع است و عارف سنن است
نعوذ بالله گر شاخ کفـر ریشه کنـد
بحمدلله برهانش سیل ریشه کن است
کلید فکرش بگشاید از علوم چو قفل
مناظرین راقفل سکوت بر دهن اسـت

---

۲ ـ حکیم عبدالله بابلی معروف است
(حاشیه مؤلف)

بود حیات کسی را که در حمایت اوست
هر آنکه در کنفش نیست لایق کفن است

خدایگانا ای آن که جان اهل کمال
بآستانهٔ فضلت همیشه مرتهن است

بوقت فرصت پرسیده بودی از شفقت
که‌ازمحن زچه‌فرصت همیشه ممتحن‌است

ز حال خویش تو را میدهم خبر حالی
که پیش تیرمحن‌از چه جان‌من‌مجن است

سنین عمرم بگذشته از چهل آری
حروف ماه بتعداد سال عمر من است

باهل فضل و هنر بوده‌ام قرین یك قرن
کنون ستارهٔ بختم بکید مقترن است

دریغ و درد ، بجائی فتاده‌ام که در آن
هزار طعنه خزف را بلولوی عدن است

فغان که گوهر فضلم متاع بازاریست
که‌قدر درثمین اندر آن چو پرپهن است

چگونه گوهر خود را برم در این بازار
که کس نداند بیجاده یا که بهر من است

در این مدینه که عارف معاشر عامی‌است
دراین‌حدیقه که‌بلبل مصاحب زغن‌است

معین و یار و رفیق و انیس و مونس من
فغان‌وناله و اندوه و حسرت وحزن است

دیارفارس‌چوسجن‌است‌ومن‌در آن‌مسجون
ز جور خلق مسلسل بگردنم رسن است

الا شود بجهان اخذ علم تا ز کتاب
کتاب تا که انیس ادیب ذی فطن است
کتاب فضل تو را چرخ خواند و گوید
بلند نام دو شیخ الرئیس درز من است

درمدح شیخ احمد کرمانی ناظم کتاب سالار نامه

قوام دین مبین است از وجود سه احمد
چهار رکن شریعت از این سه گشته مشید
یکی است علت ایجاد خلق و عقل نخستین
شهنشه دو سرا فخر کائنات محمد
امین سر خدا ابطحی نبی مکرم
شفیع روز جزا هاشمی رسول ممجد
دوم گزیدهٔ حق، زین دین مروج ملت
ابوالفضائل، کنز علوم شیخ مؤید
ستودهٔ که بامر خدا ز مشرق احسا
طلوع کرد چو خورشید سود فرق بفرقد
سوم یگانهٔ دهر آفتاب چرخ معانی
محیط دانش و فرهنك شیخ افخم امجد
ابوالمحامد شیخ الشیوخ آنکه بگیتی
بنام آمده احمد، بوصف اکرم واجود
ممجدی که از ورشك میبرند اماجد
مؤیدی که بدو فخر میکنند اب وجد
بنای فضل وهنر با وجود اوست معلی
بساط علم وادب از ظهور اوست ممهد
کلام او همه در نثر چون جواهر مکنون
بیان او همه در نظم همچو در منضد
جناب او همه احرار راست ملجأ و مأوی
جوار او همه ابرار راست مرجع ومقصد
کسیکه مدبر او هست نیست مؤمن ومرضی
کسیکه مقبل او نیست هست مشرك ومرتد
فلك جنابا ای آنکه ظل عاطفت تو
چو آفتاب بفرق جهانی آمده ممتد
تو از نتاج کریمان و شهر تست کریمان(۱)
شده است دار امان از تو این بنای مقرمد(۲)
زبان بکام تو هنگام نطق و گاه خموشی
بود چو صارم(۳) مسلول و همچو سیف مغمد(٤)

۱- کرمان را کریمان نیز گویند، شاه نعمة‌الله فرموده (وقت آن آمد که پروازی کنم - از کریمان عزم شیرازی کنم)

۲- بنای بلند و بزرك ۳- بر کشیده شده ٤- شمشیر در غلاف

همه نتایج فکرت بمعنی آمده برهان / همه معانی بکرت بحجت آمده مسند
ابو بصیر شود با تو روبروچو بحکمت / توعالمی و بصیر اوست مرد جاهل ارمد(۱)
بسوق فضل تو کاسد بود متاع حریری / بپیش نحوتو بارد بود کلام مبرد (۲)
کمر نبندد مهر ار بخدمت تو چو جوزا / ببند منطقه‌اش میکند سپهر مقید
زفرق تاپا عقلی‌چه عقل عقل مجسم / زپای تاسر روحی چه‌روح روح مجسد
بزرگوارا باشد چو آفتاب مبرهن / ازاینکه هست باین بنده‌ات‌مراحم بیحد
بحضرت تومرا مطلبی که باشد ودانی / توراست حکم اگر میکنی قبول ویارد
و لیکن از تو نیارم نمود روی بغیری / بقول اهل ادب اقربست مانع ابعد
الا بروید تا در بهار سنبل بویا / الا چو خلد شود باغ ، تازورد مورد
تن عدوی تودر تاب همچو طرهٔ سنبل / دل محب تو خرم بسان خلد مخلد

در نعت سرور کائنات خلاصه موجودات خاتم انبیا

علیه و آله آلاف التحیه و الثناء عرض شده

چو نور قدم ظاهر ازما سوا شد / از آن نور اسرارها (!) بر ملا شد
صفی آمد آن نور وخود گشت مرسل / نجی گشت و طوفان امرش قضاشد
شدآن نور هودو شد آن نورصالح / خلیل آمد و پس بنار بلا شد
شدآن نور اسحق ویعقوب ویوسف / بمصرو لا شاه و فرمانروا شد
شد ایوب‌ودیگر شعیب وپس ازوی / کلیم آمد و سوی طور لقا شد
گه آن نور الیاس شد گاه لقمان / گهی خضر شد زنده زاب بقا شد
گهی گشت داود وگاهی سلیمان / گهی عیسی آمد بدار فنا شد
گهی گشت یونس بحوت طبیعت / زهر سو شناور ببحر ولا شد
قوی شد چو آن نور گردید احمد / در این مرتبت خاتم الانبیا شد

۱ـ صاحب رمد یعنی کسیکه چشمش درد کند ۲ـ یکی ازعلمای علم نحو (حواشی مولف)

جمال قدم گشت بی پرده ظاهر
سرا پا عیان بر همه ما سوا شد

صفاتی که بودی همه عین واجب
ظهورش در این مظهر کبریا شد

صفات جمال و صفات جلالش
چو بی ابتدا بود، بی انتها شد

صفات خدا شد چو ظاهر در احمد
چه باك ار بگویم ظهور خدا شد

صفات خدا عین ذات است بیشك
صفات الله از ذات نتوان جدا شد

که میگوید این نکته کفر است زیرا
که در حکمت اثبات این مدعا شد

در تهنیت ورود ممدوح فرموده

شکر لله کـز عنـایـات خـداوند مجید
یافت ملك فارس، قـانونی نکو نظمی جدید

از ورود مـوکب اعـظم سعید السلطنه
کشور شیراز را آمد سعـادت بـر مزید

آنکه باشد جورها را مهر او حصنی حصین
آنکه آمد ظلمها را عدل اوسدی سدید

دوست ازلطفش براحت دشمن ازقهرش برنج
شادمان آن یك زوعدو خائف این یك ازوعید

بـا سخاوتهای دست او سحابستی سراب
بـابلاغتهای نطق او لبیدستی (۱) بـلید(۲)

بـرسر خوان عطایش ریزه خوارانی عباد
بـردر دولت سرایش سرفرازانی عبید

از مبارك مقدم او مـردم شیرازراست
سالها هر ماه میمون ماهها هر روز عید

---

۱ - سخن و گفتگوی لاف و گزاف ، لبیدن بمعنی گزافه گوئی وهرزه درائی
۲ - کودن - کندذهن

گر شنیدستی بود عید سعیدی در جهان
این همان عید است کامد از پی عهدی بعید
ذکر فرصت سال وماه وهفته وروزو شب است
قد حبانا الله عیداً عیدنا هذا سعید

درمدح نواب اکبر شاه که جاری (۱) جهة حرم محترم حضرت سید میر محمد علیه السلام فرستاده فرموده

آمد از هند یکی جاره ابازینت و فر
بهر ایوان شهنشاه ملایك لشکر
زادهٔ موسی کاظم مه گردون جلال
حضرت میر محمد شه کیوان افسر
مخزن علم خدا معدن اسرار وجود
منبع جودو سخا پادشه جن وبشر
وه چه جاری ، بنظر پاکتر از روح بسیط
وه‌چه جاری، بصفا صافتر از نور بصر
آسمان است تو گوئی که بود رنگ برنك
گاه ابیض بنظر آید و گاهی اخضر
آسمان راست بسی اخترو این هم بمثل
آسمانی است که دارد ز چراغان اختر
گاه‌ساکن بفراز است‌چو خورشید بچرخ
گاه گردنده چوارض است همی بر محور
و اندران چار درخشنده حباب از بلور
یك چو ناهیدو دگر مشتری وتیرو قمر

۱ـ لالهٔ بزرك چندشمعی ـ چلچراغ

چون شعاعی فتد از عکس هوازان بزمین
گوئی آمیخته و ریخته هر جنس گهر
آمد از بمبئی این جارچو در ملکت فارس
یافت شیراز زنو زینت و زیب دیگر
آفرین رفت ز مردم همه بر آن استاد
که نموده است چنین صنعتی ازدست هنر
بنده فرصت ز میان جستم و گفتم ای قوم
آفرین است روا گر چه بران صنعتگر
لیك باید بستائید کسی را بثنا
کاینچنین هدیه فرستاده ابا زینت و فر
میر باشوکت و شان فخر زمان اکبرشاه
که ورا داده بسی رتبه خدای اکبر
امر او درهمه اکناف روا همچو قضا
حکم او در همه اطراف روان همچو قدر
گلشن خاطر اورا همه علم است بهار
شاخهٔ همت او را همه جود است ثمر
اهل هند از نفس او همه دارند حیات
نفس عیسویش بسکه بود جان پرور
ای جوادی که بود شخص تو در جود شهیر
وی امیری که بود خلق تو در حسن سمر
در دومه پیش زنامم شده بودی جویا
تا که آگاه زحالم شوی و مستحضر
گفته بودی چه کس است این و همی کارش چیست
من تو را میدهم از حال خود ای میر خبر

بنده را رفته درین دیر سپنجی از عمر
سه دو شش سال ولیکن دو سه ماهی کمتر

اندر این مدت عمر از پی تحصیل فنون
رنجها بردم و آوردم از آن گنج هنر

گاه در مدرسه ساکن پی تکمیل علوم
از معانی و بیان نیز حساب و دفتر

گاه در منطقم از روی تصور تصدیق
گاه در حکمتم از دیدهٔ تحقیق نظر

گاه در هندسه و هیأت و اوضاع نجوم
بحثم از کوکب و اجرام و ز اشکال و صور

گاه جغرافی و مساحی و احکام جدید
کز حکیمان فرنك آمده ایدون باثر

گاه در ملك طریقت بصفا بزم نشین
گاه در کوی حقیقت بوفا راه سپر

گاه دیگر بتلاش از پی تدبیر معاش
گشته صورت گریم کسب و غذا خون جگر

با وجودیکه ز کسبم همه هستند خبیر
با وجودیکه ز فضلم همه دارند خبر

عجب است اینکه بایران هنرم کاسته شد
نیست کس تا خرد از من هنری در کشور

فضلرا پایه برفته است در این شهر زجای
علم‌را رتبه نمانده است درین ملك دگر

من بیچاره کنون معتکف کنج خمول
سر بزانوی غم و دست تحسر بر سر

باچنین حال، زد و نان نکشم منت نان
نکنم آب طلب، گر چه بود از کوثر
شد بشیرین سخنم قافیه تکرار چه باك
که مکرر شود ار قند نکو نیکوتر
تا که دوار بودارض بیك سال تمام
گرد خورشید و بهر روز و شبی بر محور
همه اعدای تو سر گشته بدانسان که زمین
رأی احباب تو تابنده چو مهر انور

بصدر اعظم ایران نوشته

سال گذشته پیشتر از آنکه روزگار
یابد دوباره فرهی از فر نو بهار
یعنی صباح غره ماه رجب که بود
افزوده هفت سال ابر سیصد و هزار
ازدلو خور بر آمده یوسف صفت برون
درحوت رفته بود چو یونس باضطرار
مه نیز داشت باتن لاغر مکان بحوت
در منزل رشا بسعادت فکنده بار
دردلو تیر بود بتسدیس (۱) با قمر
درحوت بود زهره شرف را بانتظار
مریخ سوی خانه خود برده بود ره
یعنی ببرج عقرب میبود کامگار
برجیس بود مشتری جدی در سپهر
کیوان بخوشه چینی آن سبز مرغزار
جوزا، ز رأس بود بکارش یکی گره
بر قوس از ذنب گرهی نیز استوار
دراین چنین زمانی آمد یکی رسول
با نامه عبیر فشان همچو خط یار
گفتا که زی تو آمده این نامه هژیر (۲)
از ملك ری ز درگه صدر بزرگوار
برجستم و گرفتم و بوسیدم از ادب
آنگه بسر نهادمش از بهر افتخار
بگشودم و بخواندم و دیدم نوشته بود
طغرا یکی برات ابا کلك مشکبار
مشعر بر آنکه حضرت والا سپهر مجد
غیث همم غیاث امم میر باوقار

۱- شش گوشه کردن ، شش تائی
۲- زیرك و باهوش ، پسندیده

نواب راد معتمد الدوله آنکه هست
فرمانروای فارس بصد عز و اقتدار

عاجل دویست تومان بدهد مرا زنقد
کزغش(۱)خلاص گردم چو نزرخوش عیار

دادم برات و وجه گرفتم برایگان
کردم دعا بعمر تو وجان شهریار

هین وقت آن رسیده که بدهی وظیفه‌ام
گیری ازین فتاده زپا دست همچو یار

باشی اگر نه اهل ادبراتو دستگیر
گردی اگر نه اهل هنر را تو دستیار

باشد که یار اهل هنر روز مسکنت
گیرد که دست اهل ادب گاه افتقار

دست تورا چو ابر نخوانم بگاه جود
کاین قطره میفشاند وآن درشاهوار

افلاك را ز قدر تو رتبه است عاریت
خورشید را زرای‌تو نوراست مستعار

جنت بود زد وحۀ مهر تو یك ورق
دوزخ بود زآتش قهر تو یکشرار

باشد دویست‌تومان(۲) برطرز ابجدی
تا درحساب بیست‌و سه کمتراز هزار

بادا سنین عمر تو چندانکه در شهور
اهل حسابرا نشود ضبط در شمار

مدیحه باسم وزیراعظم

کاست در کشور شیراز چو بازار هنر
من متاع هنر خویش برم جای دگر

رفت بر باد خزان خاك گلستان کمال
شعلۀ حادثه برد آب ز گلزار هنر

نیست‌ازفضل درین‌شهر چو سیمرغ نشان
وزهنر نیست در این ملك چواکسیر اثر

صیرفی نیست در این ملك کسی‌تاکه کند
سیمرا فرق ز ارزیز (۳) وشبه را از زر

۱ـ عربی، بکسرغین و تشدیدشین، آلودگی ۲ـ دویست تومان بحساب ابجد۹۷۷میشود مطلب واضح است (مولف) ۳ـ ارزیز یعنی قلع

جوهری بر سر بازار هنر نیست کسی
که شناسد خزف از لعل‌وصدف از گوهر
خواهم از سوز درون گر که‌نویسم شرحی
افتداز دود دل خامه درین چامه شرر
پس بناچار یکی شمه از آن‌عرضه کنم
میر را سازم از اندوه دل خویش خبر
دادگر معتمد شاه وزیر اعظم
میر باشوکت و شان بحر عطا چرخ ظفر
آنکه امرش همه جاریست‌بگیتی چوقضا
وانکه‌حکمش‌همه‌ساریست‌بدوران‌چوقدر
گلشن مکرمتش را همه جود است بهار
شاخهٔ مردمیش را همه عدل است ثمر
حاجب بارگه اوست بسی چون خاقان
چاکر بزمگه اوست دو صد چون قیصر
ای امیریکه بود شخص تو درعدل شهیر
وی کریمی که‌بود دست تودر جود سمر
سالها رفت که من بنده بتحصیل فنون
بکف آورده‌ام از رنج بسی گنج هنر
عجب اینست که نا یافته گنجی ز مراد
رنجهایم همگی رفت یکایك بهدر
کس متاع هنرم را چو خریدار نگشت
سود من جمله زیان آمد و نفعم همه‌ضر
لب فرو بسته‌ام از گفتن و چشم‌از دیدن
قوت از ناطقه‌ام رفته و نورم ز بصر

آنچه بر جای مرا مانده‌ز اسباب جهان
دفتری از غزل و مشت عیالی ز پدر
کتبی چند دگر نیز که کردم تالیف
همه از طرهٔ جانانه بهم ریخته‌تر
پاره‌ئی ناقص و نایافته اتمام هنوز
هیچیك را نبود کسوت ترتیب ببر
بینوائی و نوائب همه شد قسمت من
مستمری و مواجب دگرانرا در خور
نه‌مرا دستی، کز پای کشم خار جفا
نه مرا پائی تاپی سپرم سوی سفر
این‌ زانصاف برونست، سوی عدل گرای
وین زعدل تو بود دور، بانصاف نگر
درخزان تا همی ازشاخ شجر ریزد برك
در بهاران شکفد تا که گل‌ازشاخ شجر
دشمنانت همه را گلشن امید، خزان
دوستانت همه را شاخ امل بار آور

در مدح ملك‌البحر کشمیری دربغداد سروده

زان‌پیشتر که‌بدر براین‌چرخ کجمدار
گردد ز فربهی چو تن لاغرم نزار

یك نیمه بود باقی ازعشر دومین
ازماه هشتمین زعرب هفتم‌ازایار(۱)

مریخ‌ومشتری بسما هردوخوشه‌چین
پروین بسان‌خوشه‌دراین‌سبز کشتزار

شمس و عطارد آمده در ثور بی‌سپر
در قوس همچو تیر قمر بودپی‌سپار

کیوان بخانهٔ سرطان زهره درحمل
هنگام شام و انجم پیدا و آشکار

در اینچنین زمانی کردم بسیج ره
باطالعی مبارك و شادان وشادخوار

---

۱ - بفتح، یکی ازماههای رومی

زاد سفر براحله بستم بچابکی — ره‌طی نمود می به‌ره‌انجام(۱)راهوار

شیراز رانمودم بدرود آنچنان — کز بند پادشاه کند مجرمی فرار

اندر رکاب میر مؤید جلال دین — آنقبله اعاظم وآن کعبهٔ فخار

بار سفر گرفتم اینجا ز بار گیر — رحل اقامه نیز فکندم درین دیار

یکروز برجنابش کردم بلابه عرض — کای ازشمیم خلق تو یك شمه‌نوبهار

روزی اگر برندمرا خدمت امیر — وقتی بحضرتش بدهندم اگر که بار

کوتحفه‌ئی که آرم اورا بآستان — کو هدیه‌ئی که‌سازم بردر گهش نثار

فرمود تحفهٔ تو بود شعر دلنشین — فرمود هدیهٔ تو بود نظم آبدار

برجستم وگرفتم کلکی باشتیاق — بنشستم و نوشتم مدحی بافتخار

گفتم بمدحت تویکی مطلعی زنو — دری زبحر خاطرم افتاد بر کنار

کای مفتخر بنام تو اعیان روزگار — در ملك سروری ملك‌ومملکت‌مدار

باشدبهر کجا ملکی حکمران ملك — دارد زهر دو کون بهنامی توعار

اندرزمین توئی ملك‌ودر فلك ملك — شدفتحه‌ضم‌این‌و در آن‌کسره برقرار

چون رتبه‌ات بجزم بود برتر ازملك — برفتحه کسره خواهد سبقت باعتبار

چون‌قدر ورتبهٔ توبود ازملك فزون — خواهد فلك نهد بزمین‌روی‌انکسار

چرخ برین بخر گه جاه‌تو آستر — عزو هنر بجامهٔ قدر تو پودوتار

درباغ خاطر تو بود خرمی شجر — برشاخ‌دولت توبود مردمی ثمار

درموکب توفتح وظفر هر دو پیشرو — درحضرت توعزو هنر هردو پیشکار

درمعرضی که باشد نام ازبشیر تو — نه‌نامی از مشیرکس آرد نه‌ازمشار

میرا، مها، بزرك نژادا، فلك فرا — ای مفخر ملوك بتأیید کردگار

من بنده فرصت‌ارچه‌فنم‌نیست‌شاعری — مداحی کسانم هرگز نبوده کار

تعلیم علم و فضلم باشد همه عمل — تحصیل فضل وعلمم باشد همه‌شعار

صورتگریست پیشه‌ام آنسان که‌فی‌المثل — گراز صنایعم‌بسوی چین کند گذار

---

۱ – مقصود اسب است.

صورتگران چین همه گردند منفعل
وزصنع خویشتن همه آیند شرمسار

اندرعراق و پارس دراین صنعتم شهیر
مشهور هر دیارم و معروف شهریار

خواهم اگر که گویم بیگاه و گاه شعر
غیر از غزل نگویم آنهم بعشق یار

مدح کسان نکردم هرگز برای سیم
وصف خسان نگفتم هرگز پی دثار

لیکن بزرگوارا مداحی تورا
کردم درین دیار بیك چند اختیار

مدح توگفتنم همه فخر است در جهان
این فخر بس که ماند ازمن بروزگار

پیوسته تا که عشرت آرد بدل فرح
همواره تا که ذلت رنج آورد ببار

احباب تو بعشرت، پیوسته شادمان
اعدای تو بذلت، همواره خوار وزار

مدیحه‌ایست تهی از الفاظ عربیه(۱)

ماه پروردین رسید و گشت هنگام بهار
جشن جمشیدی در آمد جام خورشیدی بیار

جام خورشیدی هلا درجشن جمشیدی بنوش
با بتی خورشید روی وبذله گوی ومیگسار

کرد اسپندارمذ را شاه پروردین ببند
همچنان که زال زررا اردشیر نامدار

فرخجسته فرودین مانند پور آبتین(۲)
نك بر آورد ازروان بیور اسب(۳) دی دمار

همچو سودابه بمشکو سرخ گل در بوستان
چون سیاوش اندر آتش ساری اندر لاله‌زار

زندخوانان(٤) برفرازشاخ آتش سار گل
زندخوان گردیده چون زرتشتیان در نوبهار

---

۱ ـ درمدح مرحوم حسینقلی خان نظام السلطنه است ۲ ـ فریدون ۳ ـ لقب ضحاك است ٤ ـ بلبل است

ای بت‌فرخ رخ ای دلدار مینو چهر چهر
خسروانی بزم‌راپدرام(۱) کن کاووس وار
آتشین می ده که تا کیخسرو آسا درزنم
بر تن افراسیاب انده از هر سو شرار
می بده تا مست گردم وز درپوزش نهم
روبخاك درگه دستور شاه کامگار
دادگر دستور روشندل ، نظام السلطنه
کزروان روشنش خورشید باشد شرمسار
برزبان خامه‌ام تازی گذشت وباك نیست
زیب یابد نامه‌ام ازنام صاحب اختیار
آن مهین دانشوری کز داد وفر فرهی
اوست‌شه‌را دوستداروشاه اورا خواستار
آنکه‌چون‌بهرام‌نیو(۲)اندرگه چالش کند
دشمنا نراازدوسو چون گلهٔ گوران شکار
شهریار راد چون نوشیروانست و بود
اوچوپور بختگان(۳) درپای تخت‌شهریار
نوك مشکین خامهٔ او در بچشم دشمنان
همچو تیر رستم است و دیدهٔ اسفندیار
تندبار(٤) ازخشمش ار آگاه گرددد‌رجهان
ازدر پوزش‌نهدرو‌بر درش‌چون‌زندبار(٥)
پارس از دادش چنان آباد شدکز یادشد
آنچه گویند ازشهان دادگر در روزگار

---

۱ ـ آراسته ۲ دلیر ۳ـ بوذرجمهراست ٤ـ حیوان درنده ٥ـ حیوان بی آزار
(حواشی ازمولف)

داورا از فرصت خود کن پژوهش کز سپهر
بس پژولیده است و باشد تیره بخت و دلفگار

گاه اندر بند سختی همچو گرگین پای بند
گه بچاه تیره بختی همچو بیژن خوار و زار

گاه بردار ستم همچون فرامرز ستوه
گه به کام اژدهای رنج، چون بهمن دچار

از دساتیر مه آباد است تا نام و نشان
تا که از زند است و استا، کیش زرتشت استوار

دشمنت را اهرمن پیوسته بادا رهنمون
دوستت را باد یزدان دودو گیتی دستیار

در مدح حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

خیز و هین شطرنج را ای خادم محفل بیار
تا که یکدم با حریف خود نمایم کار زار

گسترم نیکو بساطی وز پی پیکار خصم
لشکر آرایم همی در آن بساط از هر کنار

آورم آنگه نخستین شاه را در قلبگه
خود وزیرش در یمین و ژنده پیلش در یسار

در یسار پیل اسب و در یسار اسب، رخ
باز پیلی را دهم در جانب فرزین قرار

باز اسب و باز رخ، اندر یمین ژنده پیل
پیشرو زانها پیاده خود قطار اندر قطار

زان سپس رخ سر بسر آرند در میدان رزم
هر یکی گیرد سر ره بر بخصم نابکار

گه زجا جنبد همی درعرصه اسب پیلتن
که بتک خیزد همی رخ همچو اسب راهوار
گه وزیر از هرطرف جان گیرد از پیل دمان
گاه پیل کج‌رو از پا افکند مرد سوار
گه پیاده گام گام آرد رخ از بهر نبرد
پس بهر گامی بر آرد خصم را ازجان دمار
گر بجولان اندر آرد خصم، اسب پیلتن
پیل مادر بینیش بنماید اشترسان مهار
گر رخش آرد بسوی شه رخ و شه‌شه(۱) کند
شاه ما زان رخ، نماید رخ نهان اندر حصار
گر وزیر آید که شه را از حصار آرد برون
ما از آن مأوی ز بیدق میدهیم اورا فرار
الغرض بروی شکست آریم و شه را زان سپس
مات بنمائیم یا خود لوت در آن گیرو دار
چون حریف این ماجرا بیند شود چون شاه خویش
مات و گردد ازرخ ما تا قیامت شرمسار
باز گویم خادما، نردم بپیش آور که هین
نرد بازم با حریف خود نه پنهان، آشکار
تخت نردی کان همی باشد بسان پهن دشت
چار میدان اندران دشت از برای کار زار
خصم در هر چار میدان صف صف آراید سپه
ما هم آرائیم صف صف لشکری با اقتدار

۱ - شه‌شه، کشت گفتن بشاه شطرنج است (حاشیه مؤلف)

دریکی میدان از آن لشکر فرستم خود دو تن
پنج دیگر را دهم در دومین میدان قرار
درسوم میدان سه تن، هم پنج تن در چارمین
سربسر جنك آزمای و نامجوی و نامدار
زان سپس گیریم بر کف کعبتین و افکنیم
بربساط آریم نیکو داوهای بی‌شمار
گر حریف ما دو شش نقشی پدید آرد نخست
ما دو شش نیز آوریم وخود نمائیم افتخار
باز گر آورد سه با یك، ببندد او افشار را
همچو نقشش نیز مارا نقشی آرد روزگار
باز گر پنج وسه آرد، ما دو با دو آوریم
خانه گیریم وهمی گردیم شاد و شاد خوار
باز ما آریم شش با یك، حریف ار آورد
پنج وشش یا آنکه سه با شش و یا دو با چهار
گر بمیدان از سپاه او تنی تنها شود
ما کشیم اورا و برخاك افکنیمش خوار وزار
لشکر او را یکایك در زمان ششدر کنیم
راه آمد شد بر آنها تنك گیریم استوار
بعد از آن ما پیشتر زان خصم ازمیدان بریم
لشکر خودرا یکایك جمله بیعیب و عوار
بازدیگر بار از این ماجرا گردد حریف
منفعل چون دشمن شهزادهٔ و الاتبار
حکمران ملك جم اعظم حسام السلطنه
عم خسرو ، مقصد سلطان ، مراد شهریار

روی دولت، پشت دین، بحر سخا، چرخ ظفر
معدن صدق و صفا، کان کرم، کوه و قار
شمس برج مکرمت ، قطب سپهر معدلت
کآسمان دارد بگرد مرکز عدلش مدار
معدلت گستر خداوندی که باشد در جهان
کامران و کام بخش و کامجوی و کامگار
میر شیر اوژن شه دشمن کش لشکر شکر (!)
آنکه باشد شرزه شیر آن مرد را کمتر شکار
آنفلك جاه قدر قدری که در روز وغا
آید از سهم سهام او فلك در زینهار
آنجوان بختی که برخاك درش این چرخ پیر
مینهد هر صبح وشام از عجز روی انکسار
ز اکتساب نور رأی او بود کاندر سپهر
ماه‌را پیکر بود گاهی سمین گاهی نزار
شاخسار دولتش را مردمی باشد ثمر
بوستان خاطرش را خرمی باشد بهار
مدح اورا گر بکان، اندر بخوانی پیش سنك
وصف اورا گر بباغ، اندر بگوئی نزد خار
سنك ازمدحش بکان دردم گهر آرد پدید
خاراز وصفش بباغ آرد بنا گه گل ببار
تیر ورمح وتیغ و گرز او همی درروز جنك
دست وجام وخلق و کلك او همی درروز بار:
دیده‌دوز وجانستان،جوشن درو گردنشکن
زرفشان، الماس گون ومشکبوی ومشکبار

مهر دارد روشنی از نور رأیش عاریت
چرخ دارد رتبه از جاه رفیعش مستعار
تا که او خونریزد از اعدای شه، آرد سپهر
در رکاب نصرتش زانجم سپاهی بیشمار
میر خود مریخ را سردار آن لشکر کند
ز اتش قهر افکند بر جان آن اعدا شرار
هی کشد هی افکند چندانکه گردد تا بحشر
کوه و صحرا سر بسر از خون ایشان لاله زار
رایت منصور او را فتح و نصرت پیشرو
جامهٔ اجلال او را عزو دولت پود و تار
هر کجا رو مینهد توفیق او را راهبر
هر کجا رخ میکند اقبال او را دستیار
هان تو فرصت کیستی تا آنکه گوئی مدح میر
کن ز تطویل سخن هین بر دعائی اختصار
تا هماره خانه‌های نرد باشد چار و بیست
تا که باشد خانه‌ها شطرنج را شصت و چهار
دشمنش همچون شه شطرنج با دامات و لوت
دایم اندر ششدر غم با الم گردد دچار

در منقب حضرت شیخ مفید (۱) استاد خود فرموده

ز اهل فضل و هنر وز دهندگان خبر　　　شنیده‌ئی همه اوصاف اهل فضل و هنر

---

۱ - این قصیده را درسال ۱۳۱۰ هجری قمری درقریهٔ اسماعیل آباد از قراء بلوک خفر «ازمناطق جنوبی شیراز» سروده است : رجوع شود بکتاب «آثار عجم» تالیف فرصت صفحهٔ ۱۷

شنیده‌ئی همه اندرزهای لقمان را
که گفته است حکیمانه جمله‌را به پسر

شنیده‌ئی سخنانی که گفته جاماسب
زوضع دور فلك از زمانه داده خبر

شنیده‌ئی کلماتی که مانده از سقراط
بویژه بوده یکی فیلسوف دانشور

شنیده‌ئی که‌فلاطون خم نشین زین پیش
کشیده از خم حکمت هزارها ساغر

شنیده‌ئی که ارسطو معلم است و حکیم
کلام اوست بحکمت چو سد اسکندر

شنیده‌ئی که چه تحریر کرده اقلیدس
گشوده هندسه راقفل مشکلات ز در

شنیده‌ئی که چه بنوشته است جالینوس
بمعضلات طبیعی ز روی رأی و فکر

شنیده‌ئی که‌مجسطی است قول بطلیموس
مسخر آمده ملك ریاضیش یك‌سر

شنیده‌ئی سخنان بزرجمهر حکیم
بروزگار انوشیروان عدل سیر

شنیده‌ئی که ابونصر بوده از فاراب
نبوده ثانی او از معلمان دیگر

شنیده‌ئی همه اوصاف بوعلی‌سینا
و را بحکمت و قانون علم بوده نظر

شنیده‌ئی ز ادیبان بسی بدوران نام
که بوده‌اند باقلیم فضل نام آور

لبیدواخطل واعشی ، معری و حسان
ابو فراس و حریری کسائی و اشعر

خلیل‌ودعبل‌وبوالاسودابن حجر و حریر
ابو نواس و زهیرو فرزدق و اشتر

شنیده‌ئی که گروهی نهاده‌اند بصدق
قدم براه طریقت ز خود نموده سفر

جنیدوشبلی و کرخی و بایزیدو شهاب
دگرعراقی‌و عطار و قطب دین حیدر

شنیده‌ئی که بتقوی و زهد بودستند
بسی ز جملهٔ اصحاب خاص پیغمبر

عدی و جابر و عمار و ثابت و سلمان
بلال و خالد و مقداد وارقم و بوذر

کنون بیا و ببین آنچه را شنیدستی
عیان بقدرت داور ز حضرت داور (۱)

جناب شیخ مفید افتخار اهل زمان
معین شرع پیمبر امین دین پرور

هر آن‌صفت که‌زهر کس‌شنیده‌ئی بجهان
تمام را همه داراست بلکه افزونتر

بمدرسش‌چوفلاطون هزار کس شاگرد
بمحضرش چو ارسطو هزار تن چاکر

ز خوان فضلش لقمان گرفته‌لقمه بآز
زخاك پایش بونصرجسته کحل بصر

۱ـداور تخلص ممدوح است (حاشیه‌مولف)

ابوعلی ارنی گوی میشود چو کلیم   شود اگر که بسینای حکمتش رهبر
کند چو هندسه تحریر، گردد اقلیدس   بگرد کلکش گردان چو چرخ بر محور
بهیأت ارنکند بندگیش بطلیموس   فلك زمنطقه برگردنش نهد چنبر
لب ار بنحو گشاید کسائی و فراء   کساء فضل وهنر رابرون کنند از بر
شود چو بر فرس فکرگاه، نظم سوار   ابو فراسش باشد غلام بسته کمر
بپیش دفتر نثرش بود حریری را   متاع فضل بقیمت پلاس را کمتر
جنید دردم ارشاد او شود فانی   چو قطره‌ئی که‌شود محو بحر پهناور
بزهدا گر که چو سلمان و بوذرش خوانم   رواست زانکه بزهداست شهره در کشور
زصد هزاران اوصاف اوهمین یك بس   که‌درجهان‌شده محسود زمره‌ئی ز بشر
یکی حسد برداز آنکه حق چرا داده‌ست   بیکتن اینهمه علم و کمال و فضل وهنر
یکی برشك که‌گاه نماز ازچه کشند   خلایق ازعقب او صفوف بیحد ومر
یکی غمین که چرا کرده‌درجهان‌تصنیف   به نثرو نظم زهر گونه علم‌صد دفتر
نعوذ بالله زین زمرهٔ حسود شریر   که ازحسد همه برجان خود زنندشرر
ازاین‌حسدچه‌غم‌است‌وازآن‌حسودچه‌باك   مسلم اینکه خزف نشکند بهای گهر
کمال اورا باشد کفایت این برهان   که هر که برقدمش سوده ازارادت سر
فشانده دست بملك‌قباد و پای زده‌ست   بتخت و افسر خاقان و ملکت قیصر
نهاده هر که بشاگردیش قدم روزی   ز اهل فضل‌و اساتید برده گوی هنر
یکی زجملهٔ آنهاست حضرت قدسی   که قدسیان بفلك نظم او کنند ازبر
درین قصیده سه بیت آورم زاشعارش   که تا بیابد از آن این‌قصیده زینت‌وفر
جمال حضرت حق را بزرگ آینه‌ئی   بود هر آینه آن کیست احمدوحیدر
که طلعت ازلی دیده‌اندر آن مرآت ؟   که این مشاهده نارد بغیر اهل بصر ؟
ندیده دیدهٔ کس غیر برگزیدهٔ حق   ستوده حضرت شیخ مفیدما، داور
الاسعید و شقی تاکه از ثواب وعقاب   مکان بجنت و دوزخ کنند در محشر

مقام دوست اوباد جنت المأوی
مکان دشمن اوباد جاودان بسقر

درمدح شاهزاده شعاع السلطنه ملك منصور میرزا

روز عیش است وزمان عشرت وگاه سرور
موسم وجداست ووقت شادی و هنگام سور
هرچه جزعشرت بود دل را از آن باشد فرار
هرچه غیر ازعیش باشد طبع از آن دارد نفور
آمد از شاه عجم فرمانروا در ملك جم
مملکت داری معظم از پی نظم امور
رایت نصرت شد از تأیید ربانی عیان
آیت رحمت نمود از عالم غیبی ظهور
فارس ماند طور سینا راکه ظاهر شد در آن
آنچنان نوری که ناگاهان تجلی شد بطور
فارس گوئی فی المثل، ماند بروز داوری
کاندر آمد مردگان را جان بتن از نفخ صور
فارس پنداری بود چون آسمان کز مشرقش
آفتابی آشکارا گشت بایك چرخ نور
پور شاهنشاه کیوان فر، ملك منصور راد
آن بثروت اردشیر و آن بسطوت شاهپور
خطهٔ شیراز شد جنت طراز آنسان که نیست
برزبان کس راسخن ازجنت وحور وقصور
لوحش الله دست رادش مخزن جودو کرم
بارک الله خلق نیکش مایهٔ عیش وسرور

در همه کشور مطیع حکم او ترک وعرب
در جهان یکسر رهین عدل او وحش وطیور
باب عدل و داد را از سعی او باشد فتوح
ملك ظلم وجور را از تیغ او باشد فتور
هشت جنت یك شمیمش باشد از خلق حسن
هفت دوزخ یکشرارش باشد از طبع غیور
ای خدیو ملك جم ای آنکه از داد تو شد
منهدم ملك مفاسد منهزم جیش شرور
ازمسیح آسادمت برخاك اگر کس دم زند
خفتگان خاك بر خیزند یکسر از قبور
خصم دون گر ازجسارت در مصافت پا نهد
جان کجا بیرون برد ازدست آنخصم جسور
حاسد ار منکر شود رأی منیرت را چه باك
پرتو خورشید را هرگز نبیند چشم کور
روز هیجا آوری چون روی بهر کار زار
میشود شوری بپا چونانکه در یوم النشور
سرکشانرا نز حضورت فرق باشد نز غیاب
درغیابت کرده تمکین همچنان کاندر حضور
همچو مارش سر بکوبی عاقبت از سنك قهر
هر که سراز رشتهٔ حکمت بپیچد از غرور
رشحهٔی کزابر دستت بر چکد گاه عطا
قطره باشد پیش آن موجی که خیزد از بحور
پیش مشکین خلق تو بی بوی شد خلد برین
نزد صافی طبع تو بی آب شد ماء طهور

عالمی را خاك پای تو بود زیب جباه
بك جهانرا مهر شخص تو بود نقش صدور
همعنان تیزتك اسبت گه جولان صبا
همرکاب تیز رو خنگت گه چالش(۱) دبور (۲)
تیر و کیوان آستانت را دو تن عبد ذلیل
شیر گردون پاسبانت را یکی کلب عقور (۳)
کس در اقطاع ثغور از سطوتت حافظ ندید
زانکه باشد سطوتت کافی پی حفظ ثغور
بارگاهت چون سپهر است و تو مهر آنسپهر
ماه آن باشد مزین (٤) صاحب اقبال وهور
آسمان فضل و دانش اختر برج کمال
آفتاب چرخ بینش گوهر بحر شعور
دولت شه را اگر آمد مزین نی عجب
کز شعاع رأی او دولت نماید کسب نور
وصفی از خلقش شود مسطور اگر در نامه‌ئی
مشك خیزد تا ابد چون نافه از نقش سطور
ای جهان عدل و داد ای آنکه از انصاف تو
پیل نندیشد ز پشه شیر نهر اسد ز مور
سالها من بنده فرصت ، از پی گنج هنر
برده‌ام بس رنج و محنت در سنین و در شهور
دامنی پر گوهرم شد حاصل از اصداف فضل
کشتی فکرم ببحر علم کرد از بس عبور

۱ - خرامیدن، رفتار با غرور و تکبر ۲ - بادی که از غرب میوزد ۳ - گزنده ٤ - مقصود از مزین در اینجا (مزین الدوله) معلم ممدوح است.

خسته‌شد شخص خیالم آن چنان کز پا فتاد
بسکه بودی در طریق دانشش دایم مرور
با چنین فضل و هنر خاموش باشم تا بکی
با چنین علم و ادب تا چند بنشینم صبور
تا بکی ریزد ز چشمم آب حسرت چون سحاب
تا بکی خیزد ز جسمم آتش غم چون تنور
در حقم بنمودی از سرکار وجهی بر قرار
کز قلیلی نگذرد از آن مرا هرگز امور
خود ز الطاف شهی فرمانده از بهر رهی
تا که از دفتر یکی طغرا رقم یابد صدور
مبلغی افزون شود براین رقم بی نقص عشر
کاهل دفتر را نباشد زحمت ضرب کسور
تا بود هر خاطری را گاه شادی، گاه غم
نبود اندر خاطرت اندیشهٔ غم را خطور
باد عمرت را بقا چندانکه گر سنجد سپهر
بی‌کم و بی کاست آید هم تراز و بادهور

درمهاجرت ممدوح از شیراز انشاد فرموده

دریغ و درد که در ملک جم نماند نصیر
بلی نصیر ندارد ز ملك شد چو وزیر
نصیر ملك وزیر است لاجرم درملك
وزیر اگر نبود ملك را کجاست نصیر
یکی بعرصهٔ شطرنج رخ‌نما و ببین
بسیر شاه و وزیر و قرار گاه و مسیر

ببین وزیر بود شاه‌را نصیر، چه سان
نگر بکار وزیر است شه چگونه بصیر

اگر وزیر نباشد نصیر کشور شاه
هر آنچه‌زیر، زبر گردد و زبر همه زیر

نصیر مملکت ما بود نصیر الملك
که هم بملك بصیراست وهم زملك خبیر

ستوده خواجهٔ اعظم سپهر عزو جلال
خدایگان معظم امیر چرخ سریر

زملك فارس برفت و نماند هیچ بجا
برای ما، نه نصیر و برای مانه‌ظهیر

نصیرما همه این بود در زمان خطر
ظهیر ما همه این بود گاه امر خطیر

بکار شاه جهان عقل مانده یکسر مات
زعزل و نصبش باشد عقول راتشویر (۱)

فکنده ملك عجم را بنار قهر شرر
نموده خاتم جم را بدست دیو شریر

بجای شخص نصیر ازچه‌رو نشسته‌خذول (۲)
مکان مرد بصیر ازچه ره گرفته‌ضریر (۳)

خدا یگانا ای آنکه از تو کشور فارس
چوخلد بودو کنون بیتو گشته‌همچو سعیر (٤)

سموم شد همه باد شمال او بچمن
حمیم (۵) شد همه آب زلال او بغدیر

۱- عربی است به‌معنی اضطراب ۲- لغت عربی است به‌معنی بی مقدار، خوار ۳- بفتح ضاد، نابینا ٤- بفتح سین و کسر عین، آتش افروخته، جمع آن سعر (عربی است) ۵- دراینجا به‌معنی آب گرم است ولی به‌معنی خویشاوند نیز آمده است

ز کلك اهل قلم بیتو هر دمی آید
سرشك جای مداد و حنین(۱) بجای صریر(۲)
بملك فارس وزارت تو را نباشد فخر
سزد که ملك صدارت تو را شود تسخیر
بناز بر همه عالم ببال در همه حال
که قدر و جاه و جلالت بود زحی قدیر
همیشه تا که بود مهر بر سما ساکن
هماره ارض بود تا بدور او چو دریر(۳)
عدوی تو چو زمین بیقرار و سرگردان
دل محب تو روشن بسان مهر منیر

درزمان توقف در تخت جمشید روز میلاد حضرت ختمی مآب(ص) نظم نموده

گامی بسوی استخر نه ای دل عبرت بر
در بارگه جمشید رو آور و عبرت بر
چشمی بنگه بگمار گوشی دو سه ره میخار
دستی باسف بردار کن چشم زعبرت(٤) تر
هر سو که بنا بینی با خاك شده یکسان
هر جا که سرایابی ویرانه شده یك سر
تختی که سر از رفعت بر تختهٔ مینا سود
چون خردهٔ مینا بین بشکسته زپا تا سر

۱ــ بفتح حا و کسر نون ، ناله وزاری (عربی)
۲ــ صدای قلم در موقع نگارش (عربی) ۳ ــ پروانه ٤ــ بفتح عین ، آب چشم

زان بوم نعیب زاغ آید همه بر گوشت
بر جای سرود رود و آواز دف و مزمر
در ساحت ایوانش جغد است و زغن ساکن
این یك شده بربط زن و آن آمده خنیاگر
یکجای ثعالب را خدام نگر در بزم
یکجای عناکب را حجاب ببین بر در
درماتم جمشید است گریان همه آن فرگاه
نك اشك روان اوست آن آب که در فرغر(۱)
بر ملك فریدون لب بگشوده بضحاکی
هر جا که شکافی هست بر کنگر آن منظر
در پشتهٔ آن لاله است خون جگر دارا
بر تودهٔ آن سبزه است خاك تن اسکندر
خود خون سیاووش است آن می که بود در خم
از کلهٔ کاووس است آن خاك که شد ساغر
شهد لب شیرین است نقلی که نهد ساقی
آه دل پرویز است دودی که دهد مجمر
زاتشکده رفته است آب، خاکش همگی بر باد
پیوسته کف آبست بر جای تف آذر
دانی که چرا رفت آب زاتشکده همچون دود
یا رفت چرا بر باد آن خانه چو خاکستر ؟
میلاد محمد شد کز مثل چنان مولود
تا حشر عقیم آیند این چارتنان مادر

---

۱ ـ گودال آب

بر باد شد از زادش تخت و کله کسری
نابود شد از بودش ملك و سپه قیصر

صورتگر آب و گل زد نقش یکی صورت
کان آمده در معنی بر سیرت صورت گر

کرد آینه‌ئی از خاك وزرنك نمودش پاك
پس گشت در آن ظاهر وان آینه شد مظهر

در روی زمین تا کوفت بر بام رسالت کوس
اسلام همی‌افراشت بر چرخ برین اختر (۱)

احکام رسل را بود منشاء بنخستین روز
آری همهٔ افعال صادر شود از مصدر

اغصان رسالت را او بود ثمر لیکن
ناچار ثمر باشد در اصل شجر مضمر

تا بر نبود در اصل از اصل نروید شاخ
تا شاخ نیارد برك ظاهر نشود آن بر

او اول واو آخر او باطن و او ظاهر
او طیب واو طاهر او سید واو سرور

در معرفت ذاتش باشد بتحیر عقل
چونانکه بود حیران در معرفت داور

جبریل امین زانرو شد پیك امین حق
کو گشت ز جان ودل بردرگه او چاکر

گویند شب معراج بنهاد بگردون پای
زانم عجبی باشد با اینکه کنم باور

۱ ـ دراینجا بمعنی بیرق و پرچم «حاشیه مولف»

گویم زگران حلمش با آنهمه سنگینی
نشکست چرا در هم پشت فلک و محور
از حکم متین اوست این گردش نه افلاك
وز نور جبین اوست این تابش هفت اختر
از آتش قهر او یکشعله بود دوزخ
وز چشمهٔ مهر او یك رشحه بود کوثر
جسمش چو یکی قلب است عالم همه چون قالب
شخصش چو یکی روح است گیتی همه چون پیکر
حکمش همه جا جاری مانند روان در تن
امرش همه ره ساری مانند صبا در بر
از خشم تواند کرد صورت ز هیولی دور
وز قهر اگر خواهد گیرد عرض از جوهر
از حکم خدا امرش در آنچه نماید خیر
وز امر خدا نهیش زان فعل که زاید شر
از ظلمت موی اوست گر شام بود تیره
وز پرتو روی اوست گر صبح بود انور
فکری، که نه یاد اوست آنفکر بود ناقص
ذکری که نه نام اوست آن ذکر بود ابتر
وصفش بقلم ناید گر زانکه همی گردند
بحر آمه (۱) شجر خامه، افلاك همه دفتر
حرفی نشود تقریر از مدح و ثنای او
گر خلق جهان آیند مداح و ثناگستر

---

۱ - دوات

جائی که خدا مدحت فرموده ز لولاکش
فرصت تو سخن بگذار ازمدح وثنا بگذر
تا رحمت حق آیدبر مؤمن و بر مسلم
تالعن خدا باشد بر مشرک وبر کافر
دلهای محبانش چون باغ جنان خرم
برجان حسودانش آتشکده‌سان اخگر

درمدح وزیر ایران انشاء نموده

شاه را داد اختیار ملك دادار ای وزیر
تاکه ملك شاه‌را باشی تو مختار ای وزیر
هرکه پیچد ازخط فرمان تو یکنقطه سر
میکندسر گشته‌چرخش همچوپرگار ای‌وزیر
بارها سنجیده‌ام،پیش گران حلم تو نیست
کوه رابا آن گرانی هیچ مقدار ای وزیر
ابر میخواندم کف راد تورا گاه عطا
ابر را جای مطر گر بود دینارای وزیر
بحر میگفتم دل پاک تو را وقت قضا
بحررا جای گهر گربود اسرارای وزیر
کشف اسرار حقایق یکسر مو در جهان
پیش فکر مو شکافت‌نیست‌دشوار ای وزیر
عقل تو آمد بنای عدل را معمار وکیست
آن بنا را بهتر از عقل‌تو معمار ای وزیر
جور را برداشتی از مملکت آئین‌و رسم
ظلم را نگذاشتی در ملك آثارای وزیر

صیت عدلت آب‌وش جاری دراطراف زمان
ذکر دادت بادفش‌ساری در اقطارای وزیر
بانفاذ امر تو ، تیری که خیزد ازکمان
برهدف خواهد نشستن تابسوفار (۱) ای‌وزیر
از مسیحائی دمت یابد فلاطون تا شفا
خویش راخواهد همی رنجوروبیمارای وزیر
گرز ابر رحمتت احجار را فیضی رسد
زان دمد اشجار و آرد باراثمار ای وزیر
ور بود اشجار را از تو صلابت درنهاد
جای اثمار آورند اشجار احجارای وزیر
تا بخاك آستانت روز وشب ساید جبین
خویش را دارد فلك‌دایم نگونسار ای‌وزیر
عرض حالی این رهی دارد که آرد برزبان
عرض حال این رهی را گوش میدارای وزیر
تا شدم‌دربحر دانش غوطه ورذوالنون صفت
در درون حوت غم گشتم گرفتارای وزیر
از جفا این گنبد مینائی زنگار گون
داردم آئینهٔ دل پرززنگار ای وزیر
میکشد از بس قلم برمن سر انگشت قضا
لاجرم برخویش پیچانم چو طومارای وزیر
روزگارافسرده چندانم ، که هر دم بفسرد
همچو یخ از آه سردم شعلهٔ نارای وزیر

---

۱ - بن تیر که درچلهٔ کمان میگذارند .

قالبم از غصه‌های دمبدم چون نی تهیست
کز درونم هر دم آید نالهٔ زارای وزیر
جان من کاهیده شد یکباره در فکر علوم
گشته‌ام زین فکرت جانکاه، بیزارای وزیر
رنجها بردم که تا اندوختم گنج هنر
نیست اکنون کس متاعمرا خریدارای وزیر
کیست صرافی که بشناسد گهر را ازخزف
غیر تو، دراین پر از آشوب بازارای وزیر
تاکه گردد سر این معنی در این بازار فاش
خلق را بردار یکسر پرده از کارای وزیر
من بباغ دانش از هر خار و خس کمتر ولیك
مالك باغ وعقاری هر خس و خارای وزیر
بحر زخاریست دانش وندران من غوطه‌ور
کایدم شاید بکف درهای شهوارای وزیر
گوهرم ناید بکف آن به کزاین پس چون صدف
بر کناری آیم ازاین بحر زخارای وزیر
از هنر یاری واز دانش نجویم یاوری
بخت واقبال ار نباشد یاورو یارای وزیر
نوعروسان سخن در حجله گاه طبع من
در ثنایت گر چه ننمودند دیدار ای‌وزیر
مانده‌اند از خارخار(۱) اندر پس زانومقیم
پایشان ازخار غم گردیده افگار ای وزیر

۱ ـ خار خار، تفکر وتردد در اندیشهٔ طبیعت (حاشیهٔ مؤلف)

بودم از مدح تو گر خاموش وغافل پیش از این
میکنم ازغفلت خود نك ستغفار ای وزیر
گرچه میدانم من این معنی و میدارم یقین
چون تورانظمی فرستم سوی دربارای وزیر
قطره را ماند که اندر بحر افشاند سحاب
یا فرستد باغبانی گل بگلزارای وزیر
خواجگانرا نام نیك از شاعران ماند بجا
صدق اینمعنی طلب فرما ز اخبارای وزیر
ازتو فعل خوب میزیبد زما قول نکو
از توکار نیك واز ما حسن گفتارای وزیر
تا توانی دستگیری کن که ماند پایدار
دولت شاه جهانگیر جهاندار ای‌وزیر
بیم آن دارم دلت آزرده گردد ورنه من
دارم از آزار دوران شکوه بسیارای وزیر
مدعا را بر دعائی مینمایم اختصار
بیش ازین بر خاطرت نپسندم آزار ای‌وزیر
تاکه جرم شمس ساکن باشد اندر آسمان
تا زمین باشد بحول شمس دوارای وزیر
شام احباب تو روشن همچو صبح از آفتاب
روز اعدای تو مظلم چونشب تارای وزیر

درورود مظفرالدین شاه از سفر فرنگستان بایران

رسید موکب شاه جهانیان ز سفر
بلی ز شرق دوم آفتاب برزد سر
کشید رخت سوی غرب آفتاب چو دید
رسید موکب شاه جهانیان ز سفر

از این طلوع نمود آفتاب رو بزوال ‌ ‌ ‌ که گفته‌اند نگنجد دو مهر در کشور
ورود موکب شاه جهان پناه بگاه ‌ ‌ ‌ خجسته عید سعیدی است زایزد داور
بویژه عیدی دیگر رسید نیز فراز ‌ ‌ ‌ که یافت گیتی زان عید زینتی دیگر
چه عید، عید سعید، از که، ازامام‌همام ‌ ‌ ‌ کدام امام، امام انام، خیر بشر
امام غائب مهدی منتظر که بود ‌ ‌ ‌ قوام عالم امکان و قائم و رهبر
برای اوست که‌در گردش است‌نه‌افلاک ‌ ‌ ‌ ز رأی‌اوست که‌در تابش‌است‌هفت‌اختر
شد از اشارت او شهریار عالم گیر ‌ ‌ ‌ شد از حمایت او تاجدار ونام آور
خدیو ایران اعظم مظفرالدین شاه ‌ ‌ ‌ سرشهان جهان و جهان فتح وظفر
شهنشها ملکا ایکه خاک پای تورا ‌ ‌ ‌ کنند پادشهان تاج فرق و کحل بصر
کف جواد تو را ابر کی توانم گفت ‌ ‌ ‌ که از کف تو گهر ریزد وز ابر مطر
بودز آتش قهر تو شعله‌ئی دوزخ ‌ ‌ ‌ بود زچشمهٔ مهر تو رشحه‌ئی کوثر
نبود فیض‌تو پیوسته گر بعالم جسم ‌ ‌ ‌ عرض گسیخته میگشت بیشك ازجوهر
بود بخوان عطای تو معن خوانسالار ‌ ‌ ‌ بود ببزم نشاط تو زهره خنیاگر
بگاه جولان، اسب تو همعنان صبا ‌ ‌ ‌ بوقت چالش خنگ تو همتك صرصر
یکی سپهر بود بارگاه تو بمثل ‌ ‌ ‌ تو آفتاب درخشان بدان سپهر اندر
رجال دولت‌در هر کنار آن چو نجوم ‌ ‌ ‌ ستوده زادهٔ آزاده‌ات مه انور
یگانه گوهر بحر شهی ملك منصور ‌ ‌ ‌ که‌یافت سلطنت‌از وی‌شعاع وزینت‌وفر
همیشه ریزدتا برگ درخزان زدرخت ‌ ‌ ‌ هماره تاشکفد در بهار گل‌ز شجر
بود عدوی تو را گلشن امید خزان ‌ ‌ ‌ بود محب تورا شاخ عیش بار آور

قصیده

چوازصرصردی خزان شدحدائق(۱) ‌ ‌ ‌ خزیدند در خزو قاقم خلایق
ملخهای سیمین بر آمد ز گردون ‌ ‌ ‌ پی آفت بوستان و حدائق

---

۱ ـ جمع حدیقه، باغها

هوا گشت از ابر چون شام تاری
زمین گشت از برف چون صبح صادق

بخندد گهی برق چون لعل جانان
بگرید گهی ابر چون چشم عاشق

نه محزون از آن گریه گردد سحائب
نه مشعوف از آن خنده باشد صواعق(۱)

بحکم دی از برف زال زمانه
بدامان کهسار برزد سرادق (۲)

زیخ بر سر هر غدیریست مغفر
که بارد همی تیرشان بر مفارق

چنان تاخت سرما سپه بر سر ما
که بر جیش آفاق گردید فائق

شبستان در اینفصل خوشتر ز بستان
هر آنرا که برگ و نشاطی است لایق

گذر دوشم افتاد اندر وثاقی
بساطی وجمعی وشوخی مراهق(۳)

دو زلفش بعارض دو بستان سنبل
دو چهرش بقامت دو باغ شقایق

فروزنده رخسارش از جعد مشکین
سهیلی درخشنده در لیل غاسق(۴)

بپیش رخش منفعل ماه گردون
بنزد قدش شرمگین نخل باسق

بزلف وعذارش دل اربار بستی
ز عذرا بریدی بصد عذر وامق

بآزار اغیار ترکی جفا جو
بتیمار احباب یاری مرافق

گرفته ابر دست دیوان صابر
بدین نظم رائق همی بود ناطق

در این برف وسرما دوچیز است لایق
شراب مروق رفیق موافق

مرا گفت ای نکته سنج سخندان
که حل از تو گردد رموز دقایق

بدینطرز کن مرتجل نظمی انشا
بمدح محقق جهان حقایق

حکیمی که حکام اقصی وادنی
باحکام مستحکمش گشته واثق

جوادیکه ارزاق را دست جودش
کفیل است بعد از خداوند رازق

همه نظم او همچو سلسل(۵) مروق(۶)
همه نثر او همچو سلسال رائق

ایا راستین صدر کز خلق و خلقت
تورا برگزیده است از خلق خالق

---

۱ - جمع صاعقه ۲ - بضم سین و کسر دال، سرا پرده، خیمه، عربی است و جمع آن سرادقات ۳ - عربی است، بضم میم و کسر ها. جوانیکه تازه بسن بلوغ رسیده ۴ - تاریك ۵ - آب گوارا ۶ - صاف شده

بلند آستان تو و خاك پاكش — مطاف رجال است و تاج مفارق
عنایت زحق یابد آنکس که باشد — بعون تو واثـق بمهرت مواثـق
دراحکام توقبض و بسطی که باشد — قضا راتق است و قدر نیز فاتـق
مضامین بکرت برون از فضائل — مبانی فکرت مصون از عوایق
الا تاکه محبوب خلق است زاهد — الا تا که مردود دهر است فاسق
حبیب تومحبوب حق چون موحـد — عدوی تو مردود او چون منافق
شودشرق تاغرب حکم تو جـاری — بـرب المغـارب بـرب المشـارق

شکوائیه در مدح مظفر الدین شاه قاجار

تا افسر شهی است تو را بر سرای ملك
بـر تارك شهانـی چـون افسر ای ملـك
خود سایه خدائی و تاجـی چو آفتاب
دست خدا نهاده تو را بر سر ای ملـك
عرش علا که برتر از این هفت منظراست
کاخ جلال تسـت از آن برتـر ای ملك
عنقـای دولت تو جهان را گرفته اسـت
از قـاف تا بقـاف بـزیر پـر ای ملـك
ازشرق در اطاعت تو هر که تا بغـرب
از بـاختـر مطیع تـو تا خاور ای ملـك
گیتـی همـه مسخـر امرت زبرو بحـر
حکم تو نافذ است بخشك و تر ای ملك
کـاری که‌نفس ناطقه با جسـم می کنـد
آن میکند وجود تو در کشور ای‌ملك

پیوسته گر نبود باجسام فیض تو
بگسسته میشدی عرض از جوهر ای ملك

بازوی عدل از تو شده محکم و قوی
چونانکه جسم ظلم ز تو لاغر ای ملك

ملکت ببحر ماند و عدلت سفینه‌اش
حلمت بر آن سفینه بود لنگر ای ملك

خشمت که ازشراره‌اش آهن شود چو موم
بگرفته نم ز آب و تف از آذر ای ملك

روز وغا که جای گزینی بپشت زین
گوئی نشسته شیر ابراز در ای ملك

موهوم بود نزد من این نکته در نجوم
کافلاك را بود بمیان محور ای ملك

رمح(۱) تو را چو دیدم کز چرخ شدبدر
این معنیم معاینه شد باور ای ملك

گیری بگاه رزم و ببخشی بروز بزم
با فکر بکرو دست عطا گستر ای ملك

گیری بلی چه گیری، ملك وحصار خصم
بخشی بلی چه بخشی ، سیم و زر ای ملك

در عهدتوز عدل تونشگفت (۲) اگر شود
روباه ماده حارس شیر نر ای ملك

ایمن تر است رنك ز عدالت بر پلنك
از طفل شیر خواره برمادر ای ملك

---

۱ - نیزه، جمع آن رماح ۲ - نه شگفت

گر اهل فضل را رسد امروز داوری
من بنده داد خواهم و تو داور ای ملك
براین رهی زلطف شهی کن نظر که هست
اکسیر اعظمت نظر انور ای ملك
ابنای روزگار بخصلت سه فرقه‌اند
گر چه بفطر تند ز یك گوهر ای ملك
یکفرقه‌اند فاضل و فرزانه و لبیب
روشن روان و عاقل و دانشور ای ملك
یکفرقه زاهل فضل و هنر نیستند و هست
شاخ وجودشان ز خرد با بر ای ملك
یکفرقه بله و عامی و بی دانش و سفیه
نادان و گول و بیخرد و منکر ای ملك
این فرقه‌را بسال ز دیوان وظیفه‌هاست
دارند نیز جایزه ها اکثر ای ملك
وان فرقهٔ دوم که بمعنی اواسطند
کمتر برند و باشد شان درخور ای‌ملك
وان فرقهٔ نخست ز احسان پادشاه
بی قسمتند و بهره همه‌مضطر ای ملك
قسمت بلی‌برند ، ز اندوه بی حساب
دارند بهره از الم بیمر ای ملك
دارند سیم آری از آب دیدگان
دارند زر بلی ز رخ اصفرای ملك
جوشیده مغزمن همه‌در سر از این خیال
خوشیده خون من همه در پیکر ای ملك

ما را که خوانده‌اند خر بارکش بملک
پا در وحل فرو شده همچون خر ای‌ملک
آنراکه ریش گاو (۱) مثل شد بروزگار
باشد هزار اسب و دوصد استر ای‌ملک
ما را بزیر سر ننهد چرخ خانه کن
خشتی از این سرای گل‌ششدر ای ملک
ازعقل آنکه پنجدری(۲)خانه‌اش تهی است
بر کرده چار طاق به نه منظر ای ملک
تاراج گشته از سپه بغض و دشمنی
کالای دوستی و وفا یکسر ای ملک
در معنیم بچرخ فضیلت چو آفتاب
در صورتم ز ذره اگر کمتر ای ملک
من کم ز عنصری و معزی نیم چنانک
تو نز سبکتکین و نه از سنجر ای ملک
زین پس چو خامه بادا تیغم بفرق اگر
جز مدح تو نویسم در دفتر ای ملک
برسطح ارض تا بود از نور آفتاب
ظل قوائم اطول وگه اقصر ای ملک
پاینده باد بر سر ابنای روزگار
از رحمت تو ظل همایون فر ای ملک

☆ ☆ ☆

---

۱ ـ احمق ومسخره را گویند ۲ـ پنج دری خانه، کنایه از دماغ است باعتبار حواس خمسه (حاشیه مولف)

درمدح طراز الملك که از دوستان او بوده سروده
ودرهر بیتی طرازی را ملتزم شده است

دراین سرای سپنجی طراز(۱) هفت اقلیم — بود ممالك ایران بحکم رأی قویم
طراز خطهٔ ایران بود عراق عجم — که بوده است مقر شهان بادیهیم
طراز خاك عراق عجم بود طهران — که جای چشم بلاد است آنسواد عظیم
طراز کشور طهران بتخت سلطنت است — که مانده است ز قاجار از زمان قدیم
طراز تخت شهی ازوجود پادشه است — که آفتاب ملوك است وظل رب رحیم
خدایگان سلاطین مظفر الدین شاه — کز و طرازی از نو گرفته هفت اقلیم
بدین چکامه خرد نام شاه را چو بدید — مرا بگفت که هان ای سخن طراز حکیم
بدین روش که طرازی سخن همی دانم — طراز اهل سخن هم توئی بطبع سلیم
ولی نگفتی در ملك شه طراز که هست — بلی نسفتی در این مقوله در نظیم
سوآل پیر خرد را بپاسخ این گفتم — که ای بنکته طرازی مرا ز تو تعلیم
طراز ملك شهنشاه، میرزا مهدی است — که قائم است بر او فضل چون بیاض بسیم
شه ازعنایت دادش لقب طراز الملك — بلی عنایت شه بی نهایت است و عمیم
بسان جامه بود ملك پادشاه و بران — طراز (۲) اگر نبود نیست جامه را تسهیم
ایا ستوده دبیری که تیر بر قلمت — بگاه نامه طرازی نهد سر تسلیم
بود طراز کفت تا که کلك سحر نگار — کند همانکه بمعجز نمود چوب کلیم
بچون تو نکته طرازی کس ار کند انکار — بود بعقل علیل و بود برأی سقیم
بدفتری که نباشد طرازی از نامت — بنزد اهل قلم باطل است آن ترقیم
طراز ملکی آخر بکوب کوس کمال — که صوت طبل نه پنهان شود بزیر گلیم
همیشه لعل بتان طراز(۳) تا که بود — بچشم اهل نظر تنگتر زحلقهٔ میم
تن عدوی تو باریك همچو تار طراز(۴) — دل محب تو خرم چو بوستان ز نسیم

---

۱ ـ طراز، معرب تراز است و چندین معنی دارد، دراینجا بمعنی زینت و آرایش است
۲ ـ اینجا بمعنی نقوش جامه است ۳ ـ شهریست در ترکستان ۴ ـ بمعنی رشته ریسمان
(حاشیه مؤلف)

در مدح معتمدالسلطنه وزیر فارس و فرزندانش

شد چنبری ز بار غم از بسکه پیکرم
افغان و ناله بر شده تا چرخ چنبرم

از کین تیر و کیدمه و جور مشتری
نبود عجب که همچو کمان گشته پیکرم

پوشیده کسوت ز حلی بخت تیره‌روز
تا جامهٔ و بال ، فلک کرده در برم

برگشته طالعم چوستاره‌است درهبوط
با آنکه در سپهر شرف مهر انورم

جائی که از خزف نشناسد کسی گهر
آوخ که کمتر است زخر مهره گوهرم

ملکی که کار هست در آن سخت و نیست بخت
باید کشید رخت سوی ملک دیگرم

بی‌دین نیم بدهر که دانند مشرکم
فاسق نیم بشهر که خوانند کافرم

جز آنکه مؤمنم بخدا و پیمبرش
از دودهٔ خیارو ز نسل پیمبرم

غیر از سیادت است سعادت مرا از آنک
بر صدر بزمگاه فضیلت مصدرم

عالم اگر بجاهل دارد تقدمی
از جاهلان برتبه چرا من مؤخرم

خواهم بدادخواهی اگر دادخود زکس
غیر از وزیر روی بسوی که آورم؟

اعظم جناب معتمدالسلطنه که هست
برسر همای مکرمتش سایه گسترم

آن داوری، که پیش ضمیر منیر او
خورشید برده عجز که از ذره کمترم

مه گوید اکتساب من از نور رأی اوست
زینرو بود که گاه سمین گاه لاغرم

چرخ رفیع پایهٔ قدرش چو دید گفت
در آستان او چو یکی حلقه بر درم

بستان سرای معتمدی را دو گلبن است
کز یادشان مشام خرد شد معطرم

چرخ ظفر دبیر حضور آنکه نام او
خواهد فزود زینت و زیبی بدفترم

کان هنر قوام حضور آنکه در غیاب
تحسین نمودی از من وخواندی بمحضرم

زین یک مبارک است در ینشهر طالعم
زان یک مساعد است در این ملک اخترم

از مهر این بمیل ارادی مؤیدم
وزعون آن بخیل اعادی مظفرم

زین یک بطیب خاطر گویم اگر که مدح
آن مادحم که همنفس مشک اذفرم

زان یک بفکر روشن آرم اگر که وصف | آن واصفم که با شرف مهر خاورم
میرا، مها، بزرگ نژادا، فلک فرا | بنگر که تازمانه چه آورده بر سرم
عمر مرا ست سال، بتعداد حرف ماه | زائیده است مام بماه مظفرم
زین سالها که رفت ز عمرم دمی نرفت | کز فیض کردگار ره عقل نسپرم
پیوسته بوده مدرسه‌ام مسکن ومقام | خود رهنما سعادت وتوفیق رهبرم
ملک نجوم ومنطق و حکمت بدیع وصرف | نحو وبیان معانی باشد مسخرم
در هیأت جدید و باشکال هندسی | مانند نیوتونم وهمچون فلوطرم (۱)
صورتگریم نیز بود صنعت آنچنانک | در اینعمل شهیر بهر هفت کشورم
حالی از انقلاب زمان و جفای چرخ | نی اخترم مساعد ونی بخت، یاورم
خورشید چرخ دانشم وگردش زمان | در عقده‌ام فکنده و کرده مکدرم
شهباز اوج فضلم و دست سپهر دون | از سنك سخت حادثه بشکسته شهپرم
پیوسته ز اب دیده و از آب آتشین | گوئی در آب نیمی و نیمی در آذرم
بر آن سرم که دفتر از این ملك طی کنم | از رنج اهل دفتر سازی رها گرم
در دفتر از من است دو طغرا برات حشو | من مفرده ز جمعم و چون صفر مضطرم
بی جایزه بجائی نقدم حواله ده | تا جمله را ببازار گیرم و بگذرم (!)
تاعمر و دولت تو همی جاودان بود | روز و شب این دعاست بخلاق داورم

در مدح شاهزاده نصرالله میرزا متخلص بناصری حاکم کازرون

چرا نـنازی ای کازرون بملکت جم | که در تو کرده نشیمن امیر ملك عجم
چرا ننازی ای کازرون ببحر و بکان | که کرده درتو مکان بحرجودو کان کرم
چرا نبالی بر خویش و فخر می‌نکنی | که در تو جای گزیده است افتخارامم
سزاست الحق نازی اگر بباغ بهشت | که رسته باغ تورا شاخ بذل واصل همم
بلی بناز که داری هوای خلد برین | بلی بیبال که داری صفای باغ ارم

---

۱ -- پلوتارك

چرا بملك فريدون نميشوی ضحاك
که بارگاه تو را جالس است وارث جم

ببر زیاد هران داد دیدی از شاپور
که پور شاه نژادیست در تو دادشیم

تو راست ملك سليمان تمام زیر نگین
که زیب دست توشهزاده ایست چون خاتم

بباغهای تواشجارها (!) زمرد گون
فرازشان همه نارنجهای غالیه شم

برای آنکه گر آنجا شبی بروز آرد
چراغشان همه باشد بدست همچو خدم

نخیلهای تو بسته کمر ز باغ بدر
کشیده سر متر صد امیر را مقدم

کز او بوام، حلاوت برند و زیبائی
ز لعل چون رطب ونخل قد زیبا چم

بمرغهای (۱) تو مرغان بنام نامی او
کنند ذکر «اذا جاء نصر» را با هم

بدشت نرگس زار و بدست نرگسها
طبق طبق همه دینار باشد و در هم

که تا نثار کنند از نیاز و مسکینی
نهد امیر در آندشت گر بناز قدم

شقایق تو بود بر شقیقه‌ها(۲) نازان
ز فر پور شقیق (۳) شهنشه اعظم

امیر زادهٔ آزاده، ناصری که خدای
فراز چرخ بر افراشتش بنصر علم

معظمی که بدرگاه او سپهر بلند
براستی پی تعظیم پشت دارد خم

بهرچه از همه مستور چشم اوست بصیر
بهرچه از همه مخفی است قلب او ملهم

خدایگانا ای آنکه آفریده خدات
بسیرت ملك و صورت بنی آدم

هزار بحر مقعر بعلم تو مضمر
هزار کوه موقر بحلم تو مد غم

از آنکه مملکت عقل را توئی دارا
بود چو سد سکندر کلام تو محکم

جناب کاخ رفیع تو را ملك دربان
فراز قصر منیع تو را فلك سلم (۴)

کتاب عدل توگرفی المثل شود تحریر
صحیفه کرمت را اگر کنند رقم

بوصف اوست هر آن چامه بردرد کسری
بمدح اوست هر آن نامه طی کند حاتم

بخیرگی کند ار چیرگی تورا بدخواه
بتیرگی رسدش کار و در فتد بظلم

---

۱ – مرغ، بفتح میم، گیاهی که با نبوهی روید ۲ – اینجا بمعنی برق است ۳ – برادر ۴ – سلم، یعنی نردبان، رجوع شود بصفحه ۱۳۹

سموم قهرت بر نخل هستیش بوزد / که خون بیفسردش بر بدن چو شاخ بقم(۱)
بحکم تو ببرد صعوه چنگل از شاهین / بامر تو شکند مور پنجه از ضیغم
بود نحیف ز قهرت چو پشه پیل دمان / شود ضعیف ز خشمت چو مور شیر اجم
سنان عرصهٔ رزم تو را اجل همراه / عنان مرکب عزم تو را ظفر منضم
قلمروی که بشمشیر میشود تسخیر / توانیش تو مسخر کنی بنوك قلم
خطاست بالله اگر فی المثل کسی گوید / که دست تست چو ابر و دل تو هست چو یم
ز ابر ریزد باران ز بحر خیزد موج / ولیکن از دل تو علم و از کف تو درم
همه نوادهٔ طبع تو پاك ، چون عیسی / همه نتایج فکر تو بکر چون مریم
به پیکر تو مبارك خجسته آن خلعت / که رفته شد ز شهنشاه زادهٔ افخم
برادر شه جمجاه رکن دولت و دین / سپهر مجد و علا ، نیر ستاره حشم
چه خلعت آیت فتح و ظفر از آن معلوم / چه جامه رایت عز و شرف در آن معلم
بهای هر یك تارش فلك فلك اطلس / رهین هر یك پودش جهان جهان ملحم(۲)
الا ز زهر بود تا که نام در گیتی / الا ز شهد بود تا که اسم در عالم
بود محب تو زهرش بکام چون تریاق / شود عدوی تو شهدش بجام همچون سم

این اشعار تتمیم مطالبی است که بنثر نوشته شده است

بعد مهین صاحب اختیار معظم / زین دو برادر شده است فارس منظم
دولت شه را ز هر دو مرتبه عالی / ملکت جم راز هر دو قاعده محکم
هر دو بصورت سپهر مجد و معالی / هر دو بمعنی مدار مرکز عالم
ادهم گردون ببند هر دو مقید / اشهب گیتی بداغ هر دو موسم
ملك کمال از برای هر دو مسخر / جاه و جلال از برای هر دو مسلم
آمده این از شرف بخلق معزز / وان شده است از کرم بدهر مکرم

۱ـ بقم معرب بکم است و آن چوبی است سرخ که رنگرزان را بکار آید ۲ـ بروزن مرهم جامه و بافته ابریشمی ، بعض قدما بروزن «معزز» یعنی با حاء مشدد نیز آورده اند چنانکه رودکی گفته (خز بجای ملحم و خرگاه ـ بدل باغ و بوستان آمد)

کوکب این حبذا مبارك و میمون — طالع آن مرحبا مساعدو خرم
روی جهانی بقبلهٔ در این راست — پشت فلك بر بخاك درگه آن خم
آن یکی از جودگاه بزم چو خسرو — وان دگر از خشم روز رزم چو رستم
این شده بر تارك زمانه چو افسر — آمده آن یك بدست ملك چو خاتم
زهر الم را زحب این همه تریاق — زخم درون را ز لطف آن همه مرهم
باز بتیهو ز بیم این شده غمخوار — شیر با آهو ز عدل آن شده همدم
این بظفر رأیش آمده است موافق — آن بفتوحات عزم اوست مصمم
خادم ایوان این هزار چو خسرو — چاکر درگاه آن هزار کی و جم
هر که سر از حکم این دو میر بتابد — بادسرش برفراز نیزه چو پرچم

در مدح شاهزاده عین الملك گوید

در کشور فضل پادشاهم — زانك خیل هنر بود سپاهم
در بحر علوم همچو گوهر — بر چرخ کمال همچوماهم
بر پیکر مردمی دثارم — بر قامت شاعری قباهم
مانی دارد ز خامه‌ام رشك — دست است در آستین گواهم
زین فضل که دارم و هنر نیز — خوانند رفیع جایگاهم
هر چند هنر فزوده قدرم — فضل ار چه بلند کرده جاهم
فضل و هنرند مهلك جان — سازند هلاك نابگاهم
محسودم واین عجب که هرگز — نبود بکس از حسد نگاهم
از آتش کین این حسودان — تا چرخ رسیده دود آهم
گردست رسد کنند پامال — بیجرمو گنه چو خاك راهم
دین پرورم، این بس است جرمم — دانشورم ، این بود گناهم
دون همت مردم ار بود، بیم — زین مردم دون کینه خواهم
گر باد شود زمان، چو کوهم — ور آب شود جهان چو کاهم
نازم بجهان که دستگیر است — فرزند شفیق پادشاهم

عین‌الملك آن بمردمی عین — خوش آمده ملجاء و پناهم
میری که ز ممکنات شکرش — واجب باشد پس از الهم
در اینکه ضمیرش آفتابی است — یکذره نباشد اشتباهم
نشگفت (۱) اگر سپهر گوید — پشت است بخدمتش دو تا هم
حکم ار برقم دهد کند فخر — تیرش که دبیر پیشگاهم
در حلقهٔ چنگیان بزمش — زهره گوید کمینه داهم (۲)
اندر سپهش کشیده مریخ — تیغی که یکی ازین سپاهم
بر جیس بدین کند مباهات — کش مدحتگر بسال و ماهم
در خیل عبید او زحل را — دعویست که بندهٔ سیاهم
روزان بدعا، شبان زعدلش — کز آفت گرگ در رفاهم
میرا، ملکا، مها، نظر کن — یك لحظه بحالت تباهم
در کورهٔ غم گهی چو سیمم — در تاب، گهی چوزر بکاهم
تو ابر مطیر باغ دهری — من تشنهٔ آب چون گیاهم
تو همچو تهمتنی به نیرو — من مانده چو بیژنی بچاهم
درفکر علوم، عمر من کاست — بیزارز فکر عمر کاهم
دستار بسر ندارم امـا — بر تارک فضل چون کلاهم
تسبیح بکف ندارم اما — ذکر است بلب زلا الهم
هست ار گنهم که نیست دستار — خود نیز مقر بدین گناهم
دستار بسر نهم ازین پس — تا راه دهند سوی گاهم
تکرار شد ار چه در قوافی — باز است زبان عذر خواهم
در ملك، چنان بزی که دولت — گوید بتو هست عز وجاهم

مستزاد، درشکایت از روزگار وگریز بمدح حیدر کرار

ای دریغا در جوانی کرد پیر این چرخ پیرم — زار و نالان و ضریرم

---

۱ ــ نه‌شگفت ۲ ــ داه، کنیز و پرستار

شد قلم جای عصا در کف ز دست جور تیرم / جز عصا کو دستگیرم
خود نه پیر سالخوردم گر بقامت همچو دالم / خرد سالم خرد سالم
گردش گردون دون در خردسالی کرد پیرم / شد کمان قد چو تیرم
روزگاری شد که تا خود روزگار کینه گستر / این جفا جوی ستمگر
چون اسیران هردم اندر بندغم دارد اسیرم / از جفایش ناگزیرم
از نفاقش گشته پشت از بار محنت چون هلالم / بر دل از اینغم ملالم
وز جفایش گشته رخ از گرد غم همچون زریرم / بخت وارون همچو قیرم
روزگارا چون تورا دانم که بس نا پایداری / همچو سیل اندر گذاری
زین سبب همچون کسان طالب جاه و سریرم / نی پی مال کثیرم
گر کسانرا درسرا گسترده باشد فرش زیبا / یا ستبرق یا که دیبا
گو که اندر خانه باشد بوریا فرش وحصیرم / یا زمین وخاك تیرم
خواجه را گر جامه شد کمخا(۱) حریر وخز واطلس / پیش از اینش یا که زین پس
گو بود کرباس در بر جای کمخای هژیرم / یا که بر جای حریرم
محتشم را گر زحشمت شد نصیب از خوان رنگین / هم زچرب وهم زشیرین
گو نباشد در جهان قسمت بجز نان وپنیرم / یا که نان نیم سیرم
همچو منعم گو نباشد مرمرا صد گونه نعمت / نی زمال و نی ز دولت
داده نعمتها چو از فضل وهنر حی قدیرم / آن خداوند خبیرم
هم بگاه نقش دلکش همچو مانی بی بدیلم / اندرین فن بی عدیلم
هم بگاه فضل و دانش همچو اعشی بی نظیرم / در سخندانی شهیرم
در نجوم ونحو ایدر همچو بوسهل وتمیمم / نیز حکمت را علیمم
هم به نثر ونظم اکنون همچو وصاف وظهیرم / شعر تازی را جریرم
با چنین فضل وهنر باشد مرا تفضیل دیگر / کان بود از فضل برتر
باشد آن تفضیل مداحی بدرگاه امیرم / آنشه گردون سریرم

---

۱ ـ کمخا ـ بکسر اول ، جامهٔ منقش که بالوان مختلف بافته باشند.

پیشوای دین امیرالمؤمنین شاه ولایت
منبع جود و عنایت

آنکه گردون پیش ایوان درش گوید قصیرم
عرش هم گوید حقیرم

علت ایجاد امکان، مخزن اسرار یزدان
مطلع انوار ایمان

کآفتاب از نور رأی انورش گوید منیرم
هم ز رویش مستنیرم

ازپی تحریر هر حکمی که‌از وی گشته صادر
هم بباطن هم بظاهر

تیر را فخر اینکه در دیوان او کمتر دبیرم
تا که بر چرخ مدیرم

قنبرش را می‌سزد تاحکمت آموزد بلقمان
وین شگفتی نیست از آن

بل عجب هم نی که گوید پیر هر روشنضمیرم
کاملانرا جمله پیرم

پادشاها، سرورا، میرامیرا، بنده نوازا
ای ز مدحت بی‌نیازا

من که تامدح تو گویم، توبزرك ومن حقیرم
تو غنی و من فقیرم

من ذلیل و مستجیرت من مطیع و مستعینت
من فقیر و مستکینت

تو معینم تو ظهیرم تو امیرم تو مجیرم
هم توئی نعم النصیرم

داورا من بنده فرصت با تو دارم عرضحالی
تا شود دفع ملالی

چون تو درهرجایگه باشی معین وهم‌ظهیرم
هم تو خود باشی امیرم

روزگاری‌شد که از جور سپهر و کید انجم
و ز نفاق و کین مردم

بر شده آه آتشین پیوسته تا چرخ اثیرم
بل بکیوان شد نفیرم

آسمان را با من دلخسته هردم کینه باشد
این ورا دیرینه باشد

کز کمان کین زند پیوسته خود بر سینه تیرم
کی چنین آخر جدیرم

از نفاق بی‌وفاق ابنای دهرم دل چو خون شد
وانگه‌از چشمم برون شد

همچنین پیوسته خونباران چو آن ابر مطیرم
گشته دامن چون غدیرم

لیك دانم زین سپس خواهم شدن فارغ زهر غم
شادمان گردم بعالم

خوانده‌ئی نك چون بدرگاه خود ای میر کبیرم
چون تورا من مستجیرم

گر چه از دست جفاهای سپهر از پا فتادم
رو بدرگاهت نهادم

دانم از پا چون درآیم خودتوباشی دستگیرم
الله الله دست گیرم

خواهم ایدون سر نهم بر آستانت از ارادت
تا مگر یابم سعادت
تا که جاندارم بتن از درگهت سر بر نگیرم
تا بدان درگه بمیرم
هم امیدم از تواین باشد که اندر روز محشر
خود زلطف بیحدومر
شافع عصیان شوی نزد خداوند بصیرم
خالق حی قدیرم

در ورود حاج مخبر السلطنه فرمانفرمای فارس گوید

باز در کشور جم از قدم میر عجم
جیش عدل و سپه داد بر افراشت علم
لوحش الله ازاین موکب نصرت آئین
بارك الله از آن میر مبارك مقدم
کشور فارس از این پیش زقومی بدکیش
فتنه ها بود بپا همچو قضای مبرم
ذی وجودی بطریقی نبدی راه سپار
که بتیری نشدی پی سپر راه عدم
بسکه از تیغ ستم ریخت زمردم همه خون
گوئی افتاده بهر رهگذری شاخ بقم
ثروت وهستی مردم همگی رفت بباد
نه بجا ماند زکس حشمت و نه مال وحشم
منت ایزد را کامروز بتدبیر امیر
پارس گردید بخوشی چو گلستان ارم
پای افشرد وسرانرا همه آورد بدست
همچو روباهان کآیند بچنگ ضیغم
شده مقبوح تعالی الله اصحاب عناد
گشته مفتوح ادام الله ابواب نعم
دست مهدی مگر از غیب برون آمد وهشت
بر جراحات دل خسته نالان مرهم
مخبر السلطنه مهدیقلی المهدی لی
شیعهٔ خاص علی سرور و سالار امم
آفتاب فلك عز و علا چرخ جلال
آسمان شرف وکان عطا بحر کرم
معدن علم و عمل فخر دول کهف وری
مصدر فضل وادب غوث امم غیث همم
داورا نبود در مدح تو اغراق روا
کذبرا چون همه کس همچو تو میگویدذم
احسن آنست که ازاکذب آن در گذرم
که بمدح تو بود ترك اکاذیب الزم
می نگویم گذرد رمح تو از چرخ بدر
می نگویم شکنند گرز تو پشت رستم
لیك گویم که دردرمح نگاهت دل خصم
گرز تدبیر تودر هم شکنند گردن غم
می نگویم که بود ذره ئی ازرأی تومهر
یا بتعظیم درت پشت فلك آمده خم
لیك گویم ز ضمیر تو که مهریست منیر
روشنی یابد از علم دل اهل حکم

لیك گویم سزد الحق که حکیمان بزرگ
قد نمایند بتعظیم درت خم چو خدم

می نگویم که دل و دست تو بحر آمد و کان
زین گهر خیزد و زان ریزد دینار و درم

لیك گویم که بدریا دل تو هست چو نون
پس گهرهای معانی با مانی مدغم

می نگویم که بود سفرهٔ تو نطع زمین
یا که طی گشته ز احسان تو نام حاتم

لیك گویم توئی از حال فقیران آگاه
آزرا پر شده از خوان عطای توشکم

می نگویم بود این حلقهٔ فیروزهٔ چرخ
خاتم دست توای بسته ز تو دست ستم

لیك گویم که تبارك و تعالی شأنه
توئی امروز در انگشت زمانه خاتم

هر قلمرو شده تسخیر بشمشیر ولی
کار شمشیر نماید به بنان تو قلم

گشته از امر تو ارکان جهالت ویران
شده از سعی تو بنیان عدالت محکم

هر که پنهان ز همه، چشم تو او راست بصیر
هرچه مشکل بهمه؛ قلب تو آنرا ملهم

از پی کسر عدو عزم نمائی چون جزم
فتح و فیروزی برموکب تو گردد ضم

نیستی گر چه نبی لیك ز اخلاق نبی
به نبی جمع بود در تو ابروجه اتم

نوح عزمی و خضر مقدم و لقمان حکمت
صالح افعالی و داود قضا عیسی دم

شیمهٔ مردمی و شیوهٔ مردم داری
در سرشت تو چنانست که نم اندریم

شده در کعبهٔ تقدیس روانت محرم
گشته با نکتهٔ تهلیل زبانت محرم

مریم طبع تورا نظم لطیفت عیسی
عیسی نثر تورا فکر دقیقت مریم

گر کنی هندسه تحریر، کشد اقلیدس
خط بطلان بهر آن شکل که بنموده رقم

گر بهیأت نکنند بندگیت بطلیموس
فلك از منطقه‌اش دست ببندد برهم

جامهٔ فضل و بلاغت که حریری و توراست
زان بود کهنه پلاسی ز تو باشد ملحم

تا زمین گردد بر محور خود هر شب و روز
گرد خورشید بهر سالی نه بیش و نه کم

اوج خورشید جلال تو چنان باد کزان
دیدهٔ اهل زمین خیره بماند همه دم

قصیده

بامر زادهٔ آزادهٔ خدیو عجم
بعزم ری بنمودم وداع کشور جم

وداع کشور جم کردم و عزیمت ری
که جبهه سایم بر درگه خدیو عجم
چنان نوشتم طومار سهل را آسان
که دفتری ننویسد کس آن چنان بقلم
کنون رسیده‌ام از ره بملك اصفاهان
خجسته شهری زیبا و دلکش و خرم
تبارك الله زین خاك پاك بهجت خیز
که مولد پدرم بهجت است و منشاء عم
سزد که بالد و نازد بخویش اصفاهان
که حکمرانش شه‌وارثی است عدل‌شیم
ستوده ظل السلطان که کردگار جهان
فراز چرخ بر افراشتش بنصر علم
بویژه آن که سلیمان سریرتی است در آن
که هست آصف ثانی و افتخار امم
تو ای صفاهان بر خویشتن ببال و بناز
که این سلیمان در دست تست چون خاتم
چرا نبالی ای اصفهان بملك جهان
که جالس تو بود ذو مکارمی اکرم
هوای خلد و صفای ارم از آن داری
که هست خاك توپای امیر را مقدم
خدایگان معظم جناب رکن الملك
کزوست متقن ارکان دولت و مبرم

✡✡✡

در منقبت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام عرض نموده

مر مرا یکسان بود گر سر رسد بر آسمان
یا که کوبد هر زمانم پای بر سر آسمان

نی بر افروزم گرم چرخ افکند از سر کلاه
نی سر افرازم گرم بخشاید افسر آسمان

فخر و عار خود ندانم کم نشاند بر بصدر
یا که بدهد جا مرا چون حلقه بر در آسمان

داده بر تر رتبه‌ام چون از عنایت کردگار
گو مرا بر تر نشاند یا فروتر آسمان

نی مرا از دلق نو فخر است نی از کهنه ننگ
گو بپوشاند نوم یا کهنه در بر آسمان

در مذاقم تلخ و شیرین هر دو آید خوشگوار
گو بریزد زهر یا شهدم بساغر آسمان

آسمان با اخترم پیوسته دارد کید و کین
آوخ از بی مهری و کید بد اختر آسمان

کوکب بختم که بودش تاج سلطانی بسر
کسوت کیوانیش پوشید در بر آسمان

همچو جوزا بهر قتلم بسته مریخش کمر
خواهدم تا چون حمل خنجر بخنجر آسمان

بسکه همچون عقربش پیوسته باشد خبث طبع
نیش هر مو بر تنم دارد چو نشتر آسمان

نیستی در دفتر هستی مرا شد سرنوشت
بر کشید اوراق آنرا تا که مسطر آسمان

تـا چو شیرم ، در مصاف فضل در کارم کند
حیله‌ها هر لحظه چون روباه ابتر آسمان
نسر (۱) عالی همتم تا بر سر شاخ هنر
آن کند با من که شاهین بـا کبوتـر آسمان
آسمانرا بابدان نیکی و بانیکان بد یست
بوده تا بوده است یکسر سفله پرور آسمان
آتش افروزی نمود آنسان که شد از آه خلق
این چنین آئینهٔ رویش مکدر آسمان
از کسان بس خورد خون چونانکه طفل اندر رحم
زان سبب دارد رخی زانجم مجدر آسمان
چون نمیآرم شمردن با منش هرچه است کین
یـاچه دارد کینه‌ها بیحد و بیمر آسمان
به که رو آرم بدرگاه شه با عدل و داد
تا که گیرد داد مـن از این ستمگر آسمان
پیشـوای دیـن، ولی حق ، امیرالمؤمنین
آنکه ساید سر بـدرگاهش مکرر آسمان
پادشاه پادشاهان افتخار مـلك و دین
آنکه اورا چون زمین باشد مسخر آسمان
آنکه هـر دم از پـی تعظیم ایوان درش
کرده پشت خود دوتـا مانند چنبر آسمان
انس و جانرا مقتدا، کرد و بیانرا پیـشوا
عرش دادارش بود محراب و منبر آسمان

---

۱ - بفتح اول وسکون ثانی ، کرکس

ای ولی کردگار و ای علی مرتضی
ایکه باشد بردرت همواره چاکر آسمان
شیر حق ، مولای مطلق ، ایکه‌اندر روزگار
یاد نارد چون تو شاهی دادگستر آسمان
چتر ظل‌اللهیت بر سر چنان افراشته
کش زرفعت می‌نیارد بود همسر آسمان
رفعت ایوان اجلال تورا دید آفتاب
زان همیزد خنده در هر صبحگه بر آسمان
ذره‌ئی از خاک نعلین تو باشد آفتاب
کز برای فخر بنهاده است بر سر آسمان
ماه نو نعلی است ازسم سمندت کز شرف
هر مهش در گوش دارد همچو گوهر آسمان
ازپی دفع گزند وچشم زخم روی تو
اینهمه انجم بود اسپند و مجمر آسمان
تیغ آتشبار تو با جان خصم آن میکند
کز شهابی بر بجان دیو کافر آسمان
تاتو خون دشمنان دین همی ریزی بخاک
در رکابت زانجم آرد خیل لشکر آسمان
زان سپس مریخ راسرخیل آن لشکر کند
بر کشد از جان خصم خیره کیفر آسمان
زان عدوچندان کشی کز کشته وحش طیررا
روزو شب روزی دهدتا روز محشر آسمان
جبرئیلت گر نمیگسترد شهپر زیر تیغ
بازمین منشق شدی در روز خیبر آسمان

داورا یك نكته ز اوصافت بنتوان‌زد رقم
گر مداد آید سواد شام و دفتر آسمان
تا فروزد بر فلك همواره روشن آفتاب
تاکه‌بندد ز اختران بر خویش زیور آسمان
دوستانت راز مهرت هر زمان روشن، ضمیر
آنچنان کز پرتو خورشید خاور آسمان
دشمنانت را ز دردوغصه هر شب تا سحر
زاشك‌پر باداکنار آنسان که‌زاختر آسمان

درمهاجرت حسین قلی‌خان نظام السلطنه ازفارس

میرود آه و حنین از فارس تاعرش برین
کی شنیدستی نماید کشوری آه وحنین
باد دشت گلشنش با نار محنت همنفس
خاك کوی و برزنش با آب درد وغم عجین
دوزخی را فی‌المثل ماند کزان خیزد شرر
هر گلستانش که بودی رشك فردوس برین
در مذاق از ناگواری گوئیا باشد حمیم
هر غدیر آن که بودی عذب چونماء معین
سیلها کز کوه ریزد آن بود اشك روان
کز عیون آید بدامان و زدامان بر زمین
فرودین‌است وچمن پژمان چو فصل‌مهرگان
مهرگان نشنیده‌ام هرگز بفصل فرودین
بادنا خوش در ریاض اندر چو باد زمهریر
آب راکد درحیاض اندر چو آب یارگین

غنچه درصحن گلستان میخورد خون جگر
لاله در اطراف بستان داغدار و دل غمین
سنبل از آشفتگی درپیکرش صد پیچ و تاب
سوسن از دیوانگی درهر زبانش صد انین
ارغوان چون مردم محنت قرین، آتش بجان
نسترن چون اهل ماتم گشته خاکستر نشین
تاک چون لبلاب برخود پیچد ازدرد والم
سرورا جنبش نباشد نزیسار و نز یمین
زینهمه غوغا کزین کشور بپا گردید و شور
خلق را ازیاد رفته هول روز واپسین
کس ندارد اینچنین شوری بخاطر درشهور
کس نیارد یاد غوغائی بدینسان در سنین
قصه کوته، فارس راباشد هزاران انقلاب
بی‌وجـود معدلت دستور صدر راستین
نامدار خطهٔ ایران نظـام السلطنه
آنکه گیتی را امانست و شهنشه را امین
موکب اجلال او تا شد بری از ملك فارس
خلق با حسرت همه جفتندو بامحنت قرین
حکمت واوضاع گیتی راهمه از عزل ونصب
گر چه داند پادشاه از بعد گیتی آفرین
یارب این حکمت چه‌بود از پادشاه دادگر
کانچنان عزلی نمود و نیز نصبی اینچنین
ای جنابت مستجار وای وجودت مستعان
ایکه باشد سر بسر گیتی بذاتت مستعین

حکمران فارس بودن حضرتت‌رافخر نیست
زانکه داری ملك دانش را همه زیر نگین
بر همه عالم ببال و بر همه گیتی بناز
کاینهمه جاه‌و جلالت داد رب العالمین
نی همین‌از شخص تـو باشد نظـام سلطنت
بلکه باشد از وجود تـو قوام ملك‌و دیـن
دامن هستی نیاید تا ابد هرگز بدست
گر فشانی فی‌المثل بر ملك هستی آستین
خاک را مانی بحلم و بادرا مانی بلطف
آبرا مانی بمهر و نار را مانی بکین
چاکری از چاکران در گهت افراسیاب
بنده‌ئی از بندگان حضرتت طغرل تکین
شیر ،از قهر تو گردد کمترین مور ضعیف
مور از مهرتو گردد خشمگین شیر عرین
خلق تو یکسر مهذب فعل تو یکسر حسن
قول تو یکسر مسلم رأی تو یکسر رزین
لوحش الله خاطرت آئینه سان باشد منیر
بارك الله فکرتت چون سد اسکندر متین
تا بحول خویش گردد ارض در لیل و نهار
تا بدور شمس در سالی زند دوران زمین
دشمنت‌همچون زمین‌سر گشته‌درهر سال‌وماه
دوستت برچرخ عزت آفتاب آسا ، مکین

درمدح میرزا عبدالوهاب‌خان بیان‌الملك

از ورود میـر راد راستـین
پارس گو برخود ببالدبعد از این

از بیان الملك آمد ملك فارس — لوحش الله رشك فردوس برین
خطهٔ شیرازشد از مقدمش — بارك الله چون بهشتی بیقرین
گرچه‌در فصل خزان آمد، ولی — اینخزانرا صد بهار آمد رهین
ازقدومش فرودین شد اینخزان — در خزان هرگز که‌دیده‌فرودین
خاك از اقدام او در هر قدم — حبذا چون مشك‌خیزد اززمین
باد از انفاس او در هر نفس — مرحبا عنبر فشاند ز استین
آب زاب روی او در آبدان — بخ بخ آمد خوشتر از ماء معین
میشود امسال چون کوثر زلال — هر کجا درپار بودی پارگین
نیست یکتن از وروداونژند — نیست یکدل با وجود او غمین
داورا، ای آنکه کلك لاغرت — کرده ملك ودولت شه‌را سمین
دفتر فضلت همه زیر قلم — کشور خطت همه زیر نگین
خامه‌ات‌چون‌تیغ داراجانشکاف — فکرتت چون‌سد اسکندر متین
ملك از تمهید تو مهدی امان — کشور از تدبیرتو حصنی حصین
فارس(۱) آئی چون بمیدان‌سخن — بوفراست بر زمین ساید جبین
خیزد از فکر تو چون الفاظ‌نثر — ریزد ازلعل تو درهای ثمین
فکرت اردداند کسائی آنچنان — نثرت ارخواند حریری‌این‌چنین
خواهد آنکس از توجویدا کتسا — بایداین‌برخویش گوید‌پوستین(۲)
گویمت سحبان بالفاظ بلیغ — خوانمت حسان بافکار رزین
آیم از آن گفته حالی شرمسار — گردم‌از آن‌خوانده‌باری‌شرمگین
چون‌گدایان، خرمن‌فضل تو را — ابن‌انباریست مردی خوشه‌چین
ثعلبی اندر مصافت گاه نحو — همچورو‌باه‌است‌و تو شیر عرین
گرتو را چین‌و ختا آید بدست — مالك آن باشی و مختار این

---

۱ ـ فارس، بکسرراء،اسب‌سوار(عربی‌است)جمع آن‌فرسان وفوارس۲ـ پوستین‌در اینجا کنایت ازعیب ومذمت است

سائلی گوید عطا فرما ختا — عائلی گوید بمن بخشای، چین
در جواب این و آن گوئی بچشم — نیست در ابروی، تو یکموی چین
آفریدت حق پی اصلاح خلق — آفرین بادا بر این حق آفرین
گر کند کس در زمین بر تو دعا — گوید آمین در سما روح الامین
عروة الوثقای مؤمن در جهان — تا بود حب امیرالمؤمنین
رهنمایت حب آل مصطفی — دستگیرت عروة الوثقای دین
پای تو مستقدم راه هدی — دست تو مستمسك حبل المتین

بحاجی سعید السلطنه پیشکار فارس فرستاده

ای امین الملك و دولت ، ای امیر مؤتمن
ای منزه جسم توجان و، جهانش چون بدن
گوهر درج معانی دوحهٔ باغ شرف
اختر چرخ معالی مهر گردون فطن
تو همان عید سعیدی کز وجودت در جهان
خلقرا هر روز نوروزی بود از مرد و زن
خسرو صاحبقران خواندت سعیدالسلطنه
چون سعادتها همه پیش تو آمد مرتهن
گر کسی وصف تورا گوید بخارا در، بکوه
ور کسی مدح توراخواند بخار، اندرچمن
روید از آن خار، تا صبح قیامت سرخ گل
خیزد از آن خاره تا شام ابد در عدن
هر که از انفاس جانبخشت نگردد زنده دل
گو برای جسم خود جای قبا دوزد کفن
ابررا ماند کفت هنگام بخشش درفشان
بحر را ماند دلت گاه معانی موجزن

داورا، میرا، مها، ای آنکه گاه مدح تو
ریزدم جای سخن قند مکرر از دهن
چند ماهی پیش از این در بزم خود خواندی مرا
دیدی «آثار عجم» را کان بود تالیف من
دفتری کردی طلب از بندهٔ خود زانکتاب
چون کنم آن ناتمام و من تمام اندر شجن (۱)
چند جزوی مانده باقی زان کتاب و من مصاب
وجه باقی بودنش بودن بمانده مقترن
موسم بردو هوا سرد و من از اقبال، فرد
رخ ز محنت گشته زرد و دل پر از درد و محن
جامه‌ئی خواهم که از سردی مرا دارد نگاه
پس بدلگرمی، شوم مشغول کار خویشتن
طالب قاقم نیم تا اندران یکره خزم
وز خز و سنجاب هم هرگز نمیگویم سخن
جوشنی خواهم پی آزار آذر زیب بر
تا به پیش تیغ سرما باشد آن جوشن مجن
جوشنی خواهم که از داود داری یادگار
زیب تن سازی گهی آنرا بسرو گه علن
تا که دلها را بود گاهی تعب گاهی سرور
تا که جانها را بود وقتی طرب وقتی حزن
دوستانت از طرب پیوسته شاد و شاد خوار
دشمنانت از تعب همواره خوار و ممتحن

---

۱ - عربی است (بفتحتین) غم و اندوه

در تهنیت خلعت رکن التجار که یکی از دوستان او بوده سروده و در هر بیتی رکنی را ملتزم گردیده است

هیچ میدانی چه باشد معنی رکن رکین ؟
جزو اعظم زافرینش در سما یا در زمین

عرش اعظم را که هشت ارکان بود در آسمان
زاسمان رکنی بود از قدرت عرش آفرین

خواندی ار «آوی الی رکن شدید» در نبی (۱)
وان بود رکن ملایک حضرت روح الامین

رکن اعظم از رسل خواهی بدانی مصطفی است
آنکه خیر الانبیا بوده است وخیر المرسلین

رکن اعظم ز اولیا خواهی بدانی مرتضی است
آنکه خیر الاوصیا بود و امیر المؤمنین

رکن کعبه آن حجر باشد که خوانی اسودش
آنکه گردی ابیض الوجه ار بر آن سائی جبین

در شریعت از نبی رکن نماز آمد قیام
هم نماز آمد باحکام پیمبر رکن دین

ربع مسکون راست ایران رکن چون ندارد مقام
اندر آن، شاه مظفر آن خدیو راستین

خسرو گیتی ستان دارای اقلیم عجم
آنکه از رأی قویمش رکن دین آمد متین

بعد شاه جم نشان رکن شهنشه زادگان
کیست میدانی خداوند مهان میر مهین؟

۱ـ (بضم نون) قرآن کریم

رکن ملك و دولت خسرو، حسام السلطنه
کز حسامش خسته گردد روز کین صد چون تکین

رکن تجار جهان دانی که باشد، گویمت
میرزا عبدالله آن فرزانهٔ دانش قرین

آنکه در اشعار شیوا، مدرکش باشد لقب
رکن ملك نظمش آمد محکم از فکر رزین

رکن اهل مدرك است و نظم او آب حیات
فخر اهل معنی است و نثر او ماء معین

رکن تجارش لقب داده خدیو ملك جم
خلعتی بخشیده او را شاه دریا آستین

بارك الله، گشت از آن خلعت بگیتی سرفراز
لوحش الله، زین لقب شد در جهان رکن رکین

در جهان تا هست نام از کعبه و رکن و مقام
کعبه تا باشد مطاف حاجیان در هر سنین

آستانش قبله گاه و دوستانش در رفاه
رکن ایمانش متین و حصن ایقانش حصین

در جواب مرقومهٔ شاهزاده عزالدوله فرموده

آمد از ری نامهٔ شیوا چو خط یار مشکین
وه چه نامه، نافه آسا مشکبوی و مشك آگین

حبذا بر خامه‌ئی کاین نامه را بنمودی انشا
مرحبا بر نامه‌ئی کش آمه(۱) بودی نافهٔ چین

بود خطی دلکش و زیبا، بقرطاسی مصفا
یا که مشکی بیخته، کس ریخته بر برك نسرین

---

۱ - دوات

همچو وحی آسمانی درج الفاظش معانی
آیت سبع المثانی آشکارش از مضامین
بیکران بحری لآلی اندر آن ز اقوال شیوا
شایگان گنجی جواهر اندر آن زالفاظ رنگین
نامه را بگرفته بر چشم جهان بین بر نهادم
از سوادش کحل بینش یافتی از نو جهان بین
دیدم آن تحریر شیرین را ز کلك شاهزاده
گفتم ایدون میسپارم در بهایش جان شیرین
حضرت والا شهنشه زاده عزالدوله آنکو
معدن جود است و دریای عطا و کوه تمکین
غیث رحمت غوث امت اصل مردی شاخ همت
چرخ دانش کان بینش عز دولت حامی دین
آنکه حلمش را فلك خواهد اگر سنجد بمیزان
بگسلد از کفه رشته بشکرد ازرشته شاهین
در حسام او ظفر پنهان بسان جان به پیکر
از سنان او خطر پیدا چو زهر از کام تنین(۱)
گر کسی بر خار و خارا فصلی از مدحش بخواند
در همه فصلی دمد از خار و از خارا ریاحین
حجلهٔ طبعم بود از زینت مدح ار چه عاری
دختران فکر بکرم را غزل گردیده کابین
لیك از مدح و ثنای میر و صف پور رادش
فخر میدارم که هین دیوان شعرم یافت تزیین

۱ ــ عربی است (بکسر تین و تشدید نون) مار بزرك ، جمع آن تنانین

لوحش‌الله آن‌پدر ، گیرندهٔ باج از ممالك
بارك‌الله این پسر ، بخشندهٔ تـاج خـواقین
زان‌پدر یکسر مفاخر هر که هست از تاجداران
زین پسر یکجا مباهی هر که باشد از سلاطین
زان پدر جاری بدولت هرچه بینی از قواعد
زین‌پسر ساری بملت، آنچه خواهی از قوانین
آن بخاك ری برای خدمت شه کرده مسکن
این بملك جم زروی عدل داده داد مسکین
آنهمه آئین که از جمشید نامی مانده برجا
داده عین‌السلطنه در کشور جم از نو آئین
قهرمانی کز کف قهرش عدو نارد بدر جان
همچو گنجشکی که نتوا ند رهید از چنگ شاهین
از قدومش فارس شد نیسان همه کاذر بکانون
کس نکرده در شباط(۱) و کس نبرده نام تشرین(۲)
فی‌المثل، خورشید راماند که برچرخش بود جا
چون کشد در زیر ران یکران و سازد جای برزین
ای شهنشه زادهٔ والا تبار، ای آنکه حکمت
رفته تا شـام از عراق و تا بامریك از فلسطین
خود ز عین السلطنه میر ملک قدر فلک فر
نـام فرصت راشنیدی ، ای بنامم بـاد نفرین
شرح حال فرصت ار خواهی بدانی عرضه دارم
هان زروی مکرمت بنگرای براحوال من هین

---

۱ ــ عربی است (بضم) یکی ازماههای رومی ۲ ــ بکسر تاء دو ماه ازماههای رومی ، تشرین اول وتشرین دوم ، اشاره بفصل پائیزهم هست

مولدم شیراز علیین طراز است و ز عمرم
تا کنون رفته دوسال‌ونیم‌افزون بردوعشرین
اندرین مدت قرین بودم باهل فضل چندان
کز همه‌اقران نمودم‌علمها حاصل دوچندین
اوستادانم معانی و بیان کردند القا
منطق وحکمت نمودند و ریاضی نیز تلقین
علم هیأت راکه میخوانند ومیخوانی جدیدش
عقده‌های معضلاتش را نمودم حل بتفطین
درفن صورتگری‌خوردم بیکعمراز جگرخون
آوخ‌ازاین فن که‌دارم‌زان‌دلی پیوسته خونین
نیست کس در فارس‌تا بشناسد از گوهر شبه‌را
یا نماید فرق، زرناب را از جسم زرین
کو شناسای سخن، تانیک‌را بشناسد ازبد
گفتهٔ بدرا کند تهجین، کلام نیک تحسین
نقدو قلب اندرموازین چون بود باهم‌موازن
جای‌تهجین است‌تحسین‌جای‌تحسین است‌تهجین
آنکه عنین است از دوشیزگان لذت نیابد
دختران فکر من‌دوشیزه‌اند و خلق، عنین
هر که‌زحمت‌برد درکاری، رسید آخر براحت
چون بسر آورد بیدق عرصه‌را گردیدفرزین
بر خلاف من که‌بعد ازرنجها، لعاب گردون
مهره‌سان‌دراین‌مشقدرطاسم‌افکنده‌است‌غمگین
دردها دارم ردیف ازبس بدل‌همچون قوافی
چند«ایطاء جلی» در این قوافی گشته تضمین

تازمین بر نفس خود گردنده است و نیست ساکن
تا بحول شمس گردانست واورا نیست تسکین
همچو خور، روشندل آید هر که باشد با تو مهرش
چون زمین سرگشته گردد هر که باشد با تواش کین
سایه‌ات برفرق عین السلطنه بادا بهر آن
سایهٔ او برسر این بنده پاینده بهر حین

در تهنیت خلعت شاهزادهٔ والاشعاع السلطنه

قصر محمودیه می‌نازد بفردوس برین
از قدوم شه ملك منصور، شاه راستین
قصر محمودیه می‌بالد همی بر آسمان
از ورود موکب شاه زمان ماه زمین
قصر محمودیه چرخی بود خود بی آفتاب
قصر محمودیه کانی بود بی در ثمین
مرحبا این شد پر از در ثمین زان کف راد
حبذا آن آفتابی یافت زان رای رزین
قصر محمودیه تلی بود گوئی خاکدان
آب رکناباد جوئی بود مانا پارگین
گشت از آن موکب تبارك آن یکی باغ جنان
شد در این مورد تعالی این یکی ماء معین
این سرارا پور شاهنشاه بخشوده شرف
پورشه را خلعت شاهنشه بادادودین
خلعت شاه عجم بر حکمران ملك جم
باد میمون و مبارك هم سعادت را قرین
چون بمحمودیه شدتن پوش شاهش زیب تن
عاقبت محمود بادا در شهور و در سنین

در راه سفر بندر بوشهر و خارجه سروده

سفر گزیده‌ام و دور گشته‌ام ز وطن
که از وطن همه رنجم نصیب بود و محن
چو اختیار نبودی مرا بحکم قضا
باضطرار رضا گشته‌ام بترك وطن
بملك فارس مرا قدر آنقدر کاهید
که پر کاهی قولم نبود مستحسن
متاع فضل و هنر بود آنچنان ارزان
که هیچکس نخرید از منش بیك ارزن
بویژه آنکه هنر از تنم چنان خیزد
که گوهر از تك بحر و، زراز دل معدن
اگر چه صیت کمالم زقاف تاقاف است
بود چو عنقا در کنج عزلتم مسکن

سخن سرای، دگر هست و اهل فضل دگر   سخن سرائی فاضل اگر که خواهی، من
نمی شود ز سخن قدر اهل فضل فزون   ز فضل میشود افزوده قدر اهل سخن
سخن سرائی باغی است کاندران باید   سخن سرایان همچون هزاردستان زن
در این حدیقه کنون بر بجای صوت هزار   نعیب زاغ همی بشنوی و بانگ زغن
دلم ز صحبت زاغ و زغن بتنگ آمد   چنانکه همدم غم گشتم و قرین حزن
عنان صبر و سکون شد ز دست من بیرون   زدم بعزم سفر زود کوهه بر توسن
رهی بپیش گرفتم که در مهالک آن   هلاک میشود از هول دیو و اهریمن
نعوذ بالله زین راه پر ز خاره و خار   چه خاره موزه شکاف و چه خاره پای شکن
یک از مهالک آن دشت ارژنه است که هست   هزار مار قوی زیر هر بن ارژن
ز بعد آن کتل پیرزن که از سختی   نه طفل جان برد از دست او نه مرد نه زن
سپس بود کتل دختر، آنکه مرد ز بیم   بگام گام رود چون زنان آبستن
بتنگ ترکان رستم فتد ز پای چنانک   بچاه ترکان افتاد و شد ز پا بیژن
کمارج و کتلش بشکرد همه پهلو   مدارج و قللش بشکند سر و گردن
چنان ز رنج ملوغصه بسته راه گلو   که ناله می‌نتوانم نمود یا شیون
بتنگ‌ناش فرامرز را فتد چو گذار   شود هلاک چو در کام اژدها بهمن
بدین طریق گذشتم از این مهالک صعب   که تا رسیدم بر آستان میر زمن
خدایگان ملک پاسبان مهین سالار   که خوانده است معظم شهش بسر و علن
خدایگانا ای آنکه گشته‌اند جهان   مسخر از تو بطبع کریم و خلق حسن
حکایتی ز دل تست آب در دریا   روایتی ز کف تست ابر در بهمن
طراوت از سخن دلکشت بیابد جان   چنانکه یابد خضرت ز نوبهار چمن
بنادر از تو معظم چنان منظم شد   که ظلم و جور عدیم است و عدل و داد سنن
سیاسی از تو رسیده ز پارس تا پاریس   تمدن از تو ز ایران برفته تا لندن
همای تا که بود رهسپار در صحرا   سحاب تا که بود قطره بار بر گلشن
سحاب فیض تو بر تارک زمانه مطیر   همای فر تو برفرق دهر سایه فکن

همیشه عز و شرف بادت از امام و وراء — هماره نصرت و فتحت با یسرو ایمن

در صفت عمارت سلطنت آباد و مدح نزهة السلطنه زوجهٔ مظفرالدین شاه

ازچه ای سلطنت آباد شه‌ای رشك جنان — هیچ بر خویش نبالی و ننازی بجهان
باید البته ببالی که توئی باغ بهشت — باید البته بنازی که توئی رشك جنان
چون نبالی که هوای تو بود عنبر بیز — چون ننازی که نسیم تو بود مشك‌فشان
حبذا خاك تو خوشبوی تر از نافهٔ چین — مرحبا آب تو پاکیزه‌تر از روح روان
هم حیاض تو بود چشمهٔ تسنیم نعیم — هم ریاض تو بود غیرت باغ رضوان
بید مجنون بخیابان تو آویخته شاخ — همچو لیلی که فرو ریخته مو تا بمیان
نسترن بانوی سلطان بهار است بباغ — گشته مستوره در اسپید یکی شادروان
نارون برلب جو همچو عروسی زیبا — پیش‌رو آینه از آب نهاده بعیان
چادراز سبز حریرش بسر افکنده بهار — زیوراز سرخ گلش ساخته زیب دامان
در کنار تو چنار تو گشاده همه دست — بدعا سوی خدا برشه ما ازدل وجان
از فضایت که چو ارژنك بود درنك برنك — چشم خیره شود وعقل بماند حیران
سوری و خیری و سیسنبر و بستان‌افروز — زنبق و اطلسی و شاه پسند وریحان
سوسن ولاله وشمعونی و ناز و شب‌بوی — لادن وسنبل وداودی ویاس ومرجان
صحف انگلیون بگشوده مگر مانی دهر — فرش سقلاطون گسترده مگر دست زمان
باری ای سلطنت آباد بمانی آباد — که جنانرا بود ازحسرت تو داغ جنان
باشد این نکهت دانی بهوایت زچه هین — باشد این نزهت دایم بفضایت زچه هان
نزهت افزود بنزهت که تورا بودچو کرد — نزهة السلطنه چندی بسرای تو مکان
آفتاب فلك عصمت ومعصومهٔ دهر — اختر برج کرم گوهر درج احسان
گلبن باغ حیا شمع شبستان عفاف — حضرت قدسیهٔ عالیهٔ والیه‌شان
مریم آسیه‌خو، سارهٔ بلقیس سریر — هاجر آمنه‌رو، زهرهٔ میمونه نشان
ای کریمه بعطا همسر سلطان عجم — وی صفیه بصفا همدم شاه ایران
بانوان جمله چو ماهند و توئی چون خورشید — که توئی نور فشان و دگران نورستان

من تو را نسبت، هرگز بقمر می ندهم — زینسخن شرم همی‌دارم کآرم بزبان
که قمر دارد تذکیر و تو داری عصمت — نام بردن زمذکر بود اینجا عصیان
گرچه خورشید تو را خواندم و آن نیز خطاست — بلکه این نسبت هم کفر بود هم خذلان
زانکه خورشید جهانرا همه بینند بچشم — تو پس پرده و از چشم جهانی پنهان
تو سرا پای، همه عقلی یا روح بسیط — دارم و آرم این دعوی خود را برهان
عقل و روحند چو تو کار کن ملك ولی — هردو هستند چو تو نیز ز هر چشم نهان
روزی ار مدح تو برخار بخوانم بچمن — وقتی ار وصف تو با سنك بگویم در کان
گوهر از سنك پدیدار شود تا با بد — گل ببار آید از خار همی جاویدان
بیکی لاله اگر ژاله بود در گلشن — که بر آن لاله و آن ژاله تو باشی نگران
میشود از نظرت ژاله تبارك گوهر — میشود از نگهت لاله تعالی مرجان
تاهمی غنچه بخندد بچمن فصل بهار — تاهمی ابر بگرید بدمن در نیسان
چشم اعدای تو با گریه چو در نیسان ابر — لب احباب تو در خنده چو گل در بستان

در این تغزل اصطلاحات این اوان را جمع نموده و اشعار را بزبان این زمان سروده (۱)

با چه قانون اساسی درچه مذهب بی گناه
ریختی ای مستبد خون من مشروطه‌خواه
ترکتازی فتنه‌سازی جنگجوئی رهزنی
بوالعجب کمیسیونی دارد آن چشم سیاه
لعل را جان بخش خواندی زلف را آرام دل
دلبرا، کابینه برهم‌زن که کردی اشتباه
لعل تو جان میستاند زلف تو دل می برد
این دو ظالم را مجازاتی بده، دادی بخواه

---

۱ - رجوع شود بشرح حال مولف (صفحهٔ ۱۱۲)

از دلم آرام بردی‌چون خط آوردی پدید
مملکت را بی قوا کردی و دولت را تباه
عالمی آشفته خواهدشد که ازصدجوقه‌دل
انجمنهائی است سری اندر آن زلف‌دوتاه
فرصت و ماوشما درمشورت دادیم رأی
کز بتان‌مجلسی دل برنگیریم‌ونگاه
شیخک(۱)دل‌سنگلج کردار،رأیش برخطاست
اکثریت را دراین آراء بین برگوبشاه
شهریار دادگستر حامی دین مبین
وارث تاج کیان شاهنشه ایران پناه
شهریارا، پادشاها، خسروا، دین‌پرورا
ای‌سکندر قدرودارا حشمت وجمشیدجاه
خوب‌فرمودی که‌با مشروطه کردی‌همرهی
خواستی‌آسوده دولت را وملت در رفاه
یکره از لطف شهی بنیوش پند این رهی
خواهی ار پاینده‌ماند برتو این‌ملک‌وسپاه
جسم استبداد بی بنیاد را فربه مکن
پیکر مشروطهٔ‌مضبوطه را زین پس مکاه
ملتی دردار شوری پای‌برجا ، همچو کوه
فرقه‌ئی در کار غوغا باد پیما همچو کاه
اندرین میدان کمیت این کمیته لنگ شد
بی نصیب از فیض حق‌محروم‌ازفضل‌اله
حالیا کز همت وسعی شعاع السلطنه
اتحادی شد میان دولت و ملت بگاه

۱ـ اشاره بشیخ محلهٔ سنگلج تهران است

اختری از نیك نامی بر فراز چرخ زن
تکیه‌ده بر اوج گردون خنده کن بر مهر و ماه

در حرم مطهر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام ارتجالاً عرض نموده

یا امیر المؤمنین یاذاالکرم یا ذالمعالی
شهر علم مصطفی را بابی، اما باب عالی
ممکن است ار گویمت در عین امکان نفس واجب
لیك از این ترسم که گمراهان مرا خوانند غالی
جلوه‌گر در ذات پاکت جملگی آثار یزدان
انت یا مولی الموالی نور مرآة الجمال
نقش یاد تو بود در سینه‌ام چون سکه بر زر
حقهٔ مهر تو در دل همچو در مخزن لآلی
بیولایت، نیست کس فرمانروا بر ملك هستی
زانکه اقلیم ولایترا توئی امروز والی
آتش تیغت چو گردد شعله‌ور در صف هیجا
صار ترکیبات اجساد الاعادی فی انحلال
از ولای تو ولی و یازده فرزند پاکت
در همه اعضای فرصت یکسرمو نیست خالی
کن قبول این تحفهٔ ناقابل ایشه از سلیلت
اعطه بالفضل فی الدارین انواع النوال

☆☆☆

مسمطات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مسمطات

بهاریه ایست که بطرزی خاص انشاء شده

در این بهار ندانم بهجر یار چه‌سازم — مرا که یار نباشد بنو بهار چه‌سازم
اگر بباغ روم بادل فگار چه سازم — وگر بگل نگرم بیرخ نگار چه‌سازم
سیاه‌ساخته‌روزم بروز گار چه‌سازم

رسید فصل بهار و کناره کرد زمستان — کشیده‌رخت جهانی ببوستان ز شبستان
بشاخسار بود گل چو جام در کف مستان — در این بهار تماشای گل خوش است ببستان
ولی بدوری آن یار گلعذار چه‌سازم

فراز شاخ چواز پرده‌غنچه رخ بنماید — دهان بسته خود را بخنده‌ئی بگشاید
زخندهٔ لب شیرین یار خاطرم آید — دلم هزار صفت صد هزار ناله سراید
سرایدار دل من ناله چون هزار سازم

سپهر گونه‌شد از سبزه‌سر بسر همه‌هامون — شکفته‌لاله‌در آن سبزه‌چون شهاب بگردون
بلاله‌ژاله‌چو بر جام لعل گوهر مکنون — مرا چولاله دلی داغدار باشد و پر خون
هلا باین دل پر خون داغدار چه‌سازم

چو چشم‌مست بتان گشته بازدیدهٔ بهر — بدان صفت‌که بسیمین کفی‌است ساغری از زر
بخاطر آیدم آن‌چشم‌پرخمار فسونگر — روم ز دست و شوم‌مست و پر خمار کنم سر
بچشم او که‌در آن‌مستی از خمار چه سازم

دمیده سنبل بویا بجویبار فراوان — چو طره‌ئی که پر از چین و تاب باشد و پیچان
بیاد آیدم از دیدنش ز طرهٔ جانان — روم ز تاب و شوم بیقرار و واله و حیران
شوم چو واله وحیران و بیقرار، چه‌سازم

بنفشه رسته لب جو بزیر سایهٔ نسرین — کبود کرده رخ و بر جبین گره زده وچین
رسد بخاطرم آن‌خط بار بررخ سیمین — بنفشه وار دلم سوگوار گردد و غمگین
بگو، که بادل غمگین سوگوار چه سازم

ستاده برلب جو، سرو ناز با قد زیبا   نموده سبز قبائی ببر ز سندس و دیبا
چو میشود متمایل زبادش آن قد وبالا   بیاد آیدم آن قـد همچو سرو دلارا
بسرو چون نگرم بی‌قد نگار، چه سازم

اگر بخانه نشینم بگلستان نکنم رو   کناره گیرم وبادرد وآه و ناله کنم‌خو
بانتظار نشینم که آید آن بت نیکو   اگر گذر نکند برمن‌آن نگارجفاجو
چه چاره‌فرصت، با درد انتظار چه سازم

قسمی از «طرد العکس» که خوده‌خترع است درمدح استاد خودشیخ‌مفیدداور

دو بـاره بـاد بهار بـباغ شد پی سپار   بباغ شد پی سپار نسیمی از هر کنار
نسیمی ازهر کنار شد آشکارا چو پار   شد آشکارا چو پار نوائی از مرغ زار
نوائی از مرغ زار بر آمد از مرغزار

بجای باران سحاب فشانده لؤلوی تر   فشانده لؤلوی تر بشاخهای شجر
بشاخهای شجر هزار ها نوحه گر   هزارها نوحه گر به پیش گل‌تاسحر
به پیش گل تاسحر بشکوه ازدست خـار

چمن زفـّر بهار بود چو خـرم بهشت   بودچوخرم‌بهشت زسبزه‌اطراف کشت
زسبزه‌اطراف کشت‌شده‌است‌مینوسرشت   شده‌است‌مینوسرشت‌جهان زاردیبهشت
جهـان ز اردیبهشت کند بخلد افتخار

پر از شقایق شده است فراز تل و دمن   فراز تل و دمن بود چو کان یمن
بود چوکان یمن زلاله صحن چمن   زلاله صحن چمن بگونه چون‌بهرمن
بگونه چون بهرمن ببو چو مشك تتار

شکوفه در بوستان بشاخها بر دمید   بشاخهـا بـردمید گشود چشم امید
گشودچشم امید که تا گل آید پدید   که‌تا گل آیدپدید نمودچشمان سپید
نمود چشمان سپید تـو گـوئی از انتظار

ببین بسنبل که چون بزلف‌داده‌است‌تاب   بزلف‌داده‌است‌تاب برآن‌فشانده گلاب
برآن فشانده گلاب‌زقطره‌های سحاب   زقطره های سحاب‌همی کنداضطراب

همی کند اضطراب چو عاشقی بی قرار

بدست نرگس قدح ستاده برپای مست ستاده برپای مست از آنکه شد می پرست
از آنکه شد می پرست نداد ساغر ز دست نه داد ساغر ز دست نه یکدم از پا نشست
نه یکدم از پا نشست که وارهد از خمار

چو مطربی کان ز شوق سرود خواند گزاف سرود خواند گزاف بدور گل زندواف[1]
بدور گل زندواف همی نماید طواف همی نماید طواف بجویبار آب صاف
بجویبار آب صاف چو رأی شیخ کبار

جناب شیخ مفید معین شرع مبین معین شرع مبین بزهد و تقوی و دین
بزهد و تقوی و دین کسش نباشد قرین کسش نباشد قرین زاهل روی زمین
زاهل روی زمین حقش نمود اختیار

چو او نیارد سپهر بحسن خلق و خصال بحسن خلق و خصال کسش نباشد همال
کسش نباشد همال بعلم و فضل و کمال بعلم و فضل و کمال ربوده گوی از رجال
ربوده گوی از رجال بقدرت کردگار

اساس شرع مبین گرفته از وی قوام گرفته از وی قوام قواعد دین تمام
قواعد دین تمام از اوست با انتظام از اوست با انتظام شریعت خاص و عام
شریعت خاص و عام بسعی او استوار

کسی نه پیموده است چو او طریق اصول چو او طریق اصول نشد کسی را حصول
نشد کسی را حصول جز او مقام وصول جز او مقام وصول نیافت کس از فحول
نیافت کس از فحول رهی چنین آشکار

شود فلاطون خجل زند بحکمت چو دم زند بحکمت چو دم بجنبش آید چو یم
بجنبش آید چو یم بگاه جود و کرم بگاه جود و کرم نگفته لا جز نعم
نگفته لا جز نعم دهد ببخشش چو بار

---

(۱) زندواف و زندباف، بمعنی بلبل.

بهیأت اقلیدسش کجا کند همسری کجا کند همسری باوگـه داوری
باوگه داوری نجسته کس برتری نجسته کس برتری از او بدانشوری
از او بدانشوری خـردوران شرمسـار

معانی بکر را کند بفکرت‌بیان کند بفکرت بیان بدیع ونغزوروان
بدیع و نغزوروان همه سخنهای آن همه سخنهای آن قبول اهل زمان
قبول اهـل زمان کلامش از اعتبار

مسائل مشکله از اوشود جمله حـل ازاوشود جمله حل دقیقه ها بی‌خلل
دقیقه ها بی خلل بود دلش را محـل بود دلش را محـل نکات علـم ازل
نـکات علـم ازل بسینه اش بی شمـار

جواب وافی دهد زمسئلت بی کتاب زمسئلت بی کتاب دهد کماهی جواب
دهد کماهی جواب زروی علم وصواب زروی علم وصواب، کند زجهل اجتناب
کند زجهل اجتناب جو پارسا از عقار

زبعد سلمان بزهد کسش نباشد نظیر کسش نباشد نظیر بعقل و رأی منیر
بعقل و رأی منیر بود بگیتی شهیر بود بگیتی شهیر ز فیض حی قدیر
ز فیض حـیّ قدیر بخلق آموزگار

زبان فرصت بود بمدح او ناتوان بمدح او ناتوان زبان معجز بیان
زبان معجز بیان بعجز در نعت آن بعجز در نعت آن تمام اهـل زمان
تمام اهـل زمـان بنعمتش حق گزار

ببوستان تا که گل گشاید ازخنده لب گشاید ازخنده لب محب او ازطرب
محب او از طرب بری زرنج و تعب بری زرنج وتعب بسال ومه روزوشب
بسال ومه روزوشب عدوی او خوار وزار

درمدح کمال‌السلطنه و بخواهش وی گفته

آن پسر از من ببرده تاب و توانرا راحت وآرام و هوش و صبر و امانرا
طاقت و ایمان و دین قرار و روانرا سیم و زر و عقل و دانش و دلوجانرا

بست بتاراج هر چه بود میانرا
برد بیغما هر آنچه بودش امکان

رفت چو بیرون زدست، عقل و حواسم — گرد بزیر و زبر بنا و اساسم
لاغری آمد برون زحد قیاسم — تن چو یکی موی ماند زیر لباسم
ساخت بهانه که ازپدر بهراسم
برمن افشاند دست ورفت زدامان

داد مرا حق بگیرد از پدر او — کم بکند سایهٔ پدر زسر او
مرگ، پدر را دهد که تا پسر او — گرید و آید سرشك از بصر او
ریزد لؤلؤ همی ز چشم تر او
گردد همچون یتیم دری غلطان

تا که پدر زنده است مرده دلم من — خون جگرم دل فسرده ام کسلم من
زآتش این درد و غصه مشتعلم من — رفته فرو ز آب دیده پا بگلم من
باری، ازنفس خویش منفعلم من
بار خدایا توجان او را بستان

هرگه گویم که ای توچون پسر من — منت بگذار و پا بچشم تر من
باش مرا میهمان، نشین ببر من — گوید رو خواه وعده از پدر من
آه که گرخواهم آید او بسرمن
شب پدرش را بکرد بایدمهمان

بررخ آن مه که تاب برده قمررا — نیست مجال نظاره اهل نظر را
هست وصالش محال خیل بشررا — وعده نخواهد کس ار بخانه پسر را
باید بگرفت وعده نیز پدررا
تاپسرش رایگان بیاید وآسان

ای پسر زاغ مو که کبك خرامی — طوطی شکر شکن بگاه کلامی
دلبر طاووس فر و نسر مقامی — گاه چوبازی بچنگ و گه‌چوحمامی
نی نی همچون تذرو بسته بدامی
دام تو باشد پدر، تومرغ خوش الحان

دام توای کاشکی گسیخته می‌شد — خاك عزا بر سر تو بیخته می‌شد
سیل سرشکت زدیده ریخته می‌شد — قطرهٔ اشکت برخ شبیخته (۱) می‌شد
از دل ما جیش غم گسیخته می‌شد
چشم تو گریان، لبان ما همه خندان

ای تو سمی خلیل زادهٔ آزر — همچو خلیلم دلی است رفته درآذر
آتش نمرودم اوفتاده بجان در — برد و سلامم بود وصال تو دلبر
پای گذارم بچشم و منت برسر
تا که شود آتشم بجان چو گلستان

آن پدر القصه‌ای پسر گرازین دار — بار نبست و مرا نجست دگربار
شکوه نمایم بسوی خواجهٔ احرار — تا پدرت را کند نصیحت و آزار
دست تو را گیرد و دهد بمن ای یار
تو پسر من شوی و من پدر ای جان

میر مؤید کمال سلطنت آنکو — سلطنت از وی کمال یافت بنیرو
هست ز نیروی او بلی که ز هر سو — کرده کمالی بملك بر همه کس رو
الحق، انصاف زین کمال هنر جو
نام توان برد از کمال بایران

و له ایضاً

درحالت جذبه وشوری این مخمس را بنظم آورده

روزگاری من سودا زدهٔ سر گردان — سرم‌ازشور گران‌بودی، وچشمم نگران
پای کوبان بزمین‌وبزمان دست فشان — هرطرف‌درپی آن‌جان‌جهان گشته‌روان
گه بمیخانه‌وگه مسجدو گه دیر مغان

۱ـ افشانده (حاشیهٔ مؤلف)

بطلبکاری او گه بخرابات شدم / گه بمسجد پی طاعات باوقات شدم
گاه در مدرسه کشاف مهمات شدم / گاه در صومعه در ذکرومناجات شدم
در پیش از همه جویا و بهرجا پویان

رنجها بس دلم ازفرقت جانانه کشید / بکجا بین سرکار من دیوانه کشید
دست تقدیر، عنانم‌سوی میخانه کشید / پیرمیخانه یکی نعرهٔ مستانه کشید
که‌تورا راه که‌داده‌است‌درین‌میکده‌هان !

گفتم ازروی ادب کای بطریقت استاد / ای دل پیروجوان از می ارشاد توشاد
بندهٔ خویشتنم خوان و کن‌ازخودآزاد / عاشقی سوخته جانم دل ودین‌داده بباد
آتش جان من خاکی ازآبی بنشان

بندگی دید چوآن پیر و طریق ادبم / زاتش عشق بدانست که درتاب وتبم
شد یقینش که من دلشده ز اهل طلبم / داد لبریز یکی جام حوالت بلبم
گفت ازاین باده شود مشکلت آخرآسان

کردم آن بادهٔ نوشین بارادت چون نوش / رفتم‌ازدست وشدم مست‌وفتادم مدهوش
نه مراعقل بجاماند ونه‌ادراك ونه‌هوش / اندران مستیم آمد سخنی نغز بگوش
که کسی داد مرا مژدهٔ وصل جانان

چون بهوش آمدم‌ازمستی‌و گشتم هشیار / شد عیان هرچه مرا بود نهانی زاسرار
دیدم اعیان جهانرا بنظر آینه وار / وندران آینه هردم بتجلی رخ یار
زان تجلی همه شد دیدهٔ عقلم حیران

وقت آنست که دیوانه وشیدا گردم / مات اندر رخ آندلبر زیبا گردم
درجمالش نگرم مست تماشا گردم / محوچون صورت تصویر سراپا گردم
رخ او بینم و تسلیم نمایم دل وجان

هرچه گویم‌سخن ازهستی مطلق گویم / نکته‌ئی چند درین معنی‌مغلق گویم
ازحقیقت سخنی نیك محقق گویم / تا بجائی برسانم که اناالحق گویم
همچو منصور شوم کاشف اسرار نهان

چند گویم سخن از بود و نمود و نابود　　آنکه نابود بود کس سخن از آن نسرود
و آنکه باشد بنمود از اثر بود نمود　　پس بجز بود کسی عقده ام از دل نگشود
بود، آنست که اعیان بنمودند از آن

چندت از نقطهٔ وحدت همه گفت است و شنید　　نقطه چو نشد متعین خط از آن گشت پدید
پس تعین متعدد شد و سطحی گردید　　جسم در عالم امکان ز عدم رخت کشید
وان تعین متوافق شد و بگرفت زمان

اینهمه کثرت موهومه که آید بنظر　　از سماوات و زمین و جهت و زیر و زبر
هم ز اشکال و ز اجسام و هیولی و صور　　نوع و جنس و عرض و خاصه و فصل و جوهر
چون سرابی است که پنداشته آبش ظمآن

همه ذرات جهان کرده تجلی بصفات　　وان تجلی همه ظاهر شده از نیر ذات
علم و سمع و بصر و قدرت و ادراک و حیات　　عین ذاتند نه همچون صور اندر مرآت
جای تفصیل با جمال نمودیم بیان

نیک در انفس و آفاق تصور کن و سیر　　تا که تصدیق نمائی که وجود آمد خیر
در دو گیتی بجز از خیر نمی بینی غیر　　کعبه و بتکده و خانقه و مسجد و دیر
همه برجای خود آراسته خلاق جهان

عالم و عالمیان جمله در استکمالند　　چون نباتات جمادات بخود میبالند
هم نباتات چو حیوان همه در اینحالند　　نیز حیوان چو اناس از پی این افعالند
روشن این معنی از ارحام شود آینه سان

آنکه در کون و مکان رتبهٔ انسانی یافت　　بیشك از نور قدم عقل هیولانی یافت
هر زمان رستگی از عالم ظلمانی یافت　　ره از آن نور سوی عالم روحانی یافت
«کل یوم هوفی شأن» از اینست عیان

طایر عقل چو شد رسته ز دام ناسوت　　پر و بالی زد و بنشست بیام ملکوت
عقل بالفعل شد و ساخت مکان در جبروت　　مستفاد آمد و فعال سپس در لاهوت
روی آورد و دگر رست ز قید امکان

این مراتب همه انوار جمال است و جلال
در حقیقت همه یك نور بنقص است و کمال
نقص را هم عدمی دان عدمی در هر حال
این تباین که تو بینی همه وهم است و خیال
«کیف مدالظل» از آن گفته خدا در قرآن

این تراکیب که از ظلمت و از نور بود
سر این نکته بسی مخفی و مستور بود
ظلمت از نور بسی مرحله ها دور بود
بلکه ظلمت عدم مطلق و مقهور بود
هر کجا نور، نه نام است ز ظلمت نه نشان

اینکه گاهی من و گاهی تو و گه او گویند
نیست چون هیچ دوئیت، من از آن رو گویند
در تو هم چون متجلی است تو را تو گویند
نیز مطلق چو ز قید آمده هوهو گویند
اعتباریست هر آن فرق که باشد بمیان

از دو بینی بگذر تا همه را یك بینی
هر چه جز یك بود از لوح جهان حك بینی
همه یك نور درین دیر مشبك بینی
روی در ملك یقین آر که بیشك بینی
کاین دوئیت که تو بینی همه وهم است و گمان

آنچه گفتیم و شنیدی همه از هستی هست
که گهش رتبهٔ بالا و گهی پستی هست
نقص در هستی اگر هست ز پابستی هست
کشف اسرار ز فرصت همه از مستی هست
چکنم مستم و از مست مجو سر زبان

تضمین غزل مولوی رومی قدس سره را دریکی از تکایای بکتاشیه

بخواهش آنها ارتجالا گفته

ای سالکان ای سالکان من سالك پویاستم
ای عارفان ای عارفان من عارف جویاستم
ای طالبان ای طالبان من طالب مولاستم
ای عاشقان ایعاشقان من عاشق یکتاستم
عشقم چو بر سر میزند من واله و شیداستم

هم بلبل گویاستم هم نو گل رعناستم
هم ساقی صهباستم هم بادهٔ میناستم
هم طالب سلماستم هم وامق عذراستم
هم عاشق یکتاستم هم واله و شیداستم
اینجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم

کس در حریم کبریا محرم نبود و من بدم سکان آنجا را یکی همدم نبود و من بدم
الهام غیبی را کسی ملهم نبود و من بدم عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
آن نور وحدت من بدم هم خضر و هم الیاستم

اعلی منم ادنی منم مولی منم مولی منم معطی منم معطی منم اقرب منم اقصی منم
قاضی لا یقضی منم محیی لا یفنی منم بر عرش و بر کرسی منم الاصل لا یحصی منم
با حاملان عرش گو من پیش از این برخاستم

اعیان مقدر شد زمن اشیا مکثر شد زمن اسما مشهر شد زمن مینو مشجر شد زمن
گیتی معطر شد زمن طینت مخمر شد زمن آدم مصور شد زمن عالم منور شد زمن
هم عالمم هم فاضلم هم قاضی القضاستم

مفتی بقولم از طرب گردن برافرازد همی زاهد بپایم از ادب دستار اندازد همی
صوفی بذکرم روز و شب دفتر بپردازد همی قاضی بمن نازد همی فتوی زمن سازد همی
فتوی بنا حق میدهد نه زین و نه زانهاستم

چندی درین ویرانسرا چون گنج مخزون آمدم از قرب دور افتاده‌ئی در بعد مفتون آمدم
تا این مکان از لامکان بیچند و بیچون آمدم زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم
دانی که زانجا آمدم افزون نشدم نه کاستم

بالا بلا بالا بگو والا ولا والا بگو هلا هلا هلا بگو و لا ولا ولا بگو
برلا بلا برلا بگو در لاد لا درلا بگو یر لا یلا یرلا بگو ترلا تلا ترلا بگو
خواجه مرا من خواجه را کمتر ز هر لالاستم

هم روضهٔ رضوان منم هم روح و هم ریحان منم هم کوثر و غلمان منم در روز دین دیان منم
هم محشر و میزان منم اعمال را اوزان منم هم دوزخ و نیران منم هم جنت و حوران منم
هم مالک دنیا منم هم حاکم عقباستم

تا خویشتن آراستم حیرانم و شیداستم بی دانشم داناستم هم زشت و هم زیباستم
هم زیر و هم بالاستم ادناستم اعلاستم برخاستم برجاستم بر پاستم پیداستم
پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم

رسم جفاکاری بنه راه وفا داری بپو		ازمن خدارا پرسشی دردم ببین حالم بجو
با آب مهر ازخاطرم گردغم هجران بشو		پنهان چرا باشی زمن رازنهان بامن بگو
دردیده بینائی بود من بی بصر بیناستم

در گلستان معرفت شاخی است گرروید منم		جزمعرفت ازلوح دل هرنقش راشوید منم
درراه او پویا منم یا هومنم هویا منم		چون بلبل گویامنم همچون گل بویامنم
جانانه را جویا منم فاش نهان جویاستم

داروی هشیاران منم صهبای خماران منم		دلبند دلداران منم دلدادهٔ یاران منم
قصد طلبکاران منم یاردلفگاران منم		درکار بیکاران منم همدرد بیماران منم
سود خریداران منم درهرسری سوداستم

هم زیروهم بالامنم هم قطره هم دریامنم		هم جام وهم صهبامنم هم لعل وهم خارامنم
هم لفظ وهم معنی منم هم شمس وهم حربامنم		هم پیروهم برنامنم هم شیخ وهم رعنا منم
هم زشت وهم زیبامنم هم زهروهم خلواستم

دروادی علم وعمل هم ثابتم هم هائمم		درعرصهٔ نیل وامل هم اشجعم هم خائمم
هم موقظم هم نائمم هم فاطرم هم صائمم		هم با صلوة دائمم هم با صلات قائمم
هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم

موسی منم عیسی منم مجنون منم لیلی منم		مخفی منم مرئی منم ملجاءِ منم مأوی منم
عالی منم دانی منم صورت منم معنی منم		دنیی منم عقبی منم هم جنت وطوبی منم
انسی منم جنی منم چون دیو دردنیاستم

هم شوخ وهم شیدامنم هم کوروهم بینامنم		هم نای وهم آوامنم هم نخل وهم خرمامنم
هم قاف وهم عنقامنم هم نوروهم سینامنم		هم کوه وهم صحرا منم هم دروهم دریامنم
موسی وطور عشق را هم باید بیضاستم

درجسم عالم جان منم افلاك را گردان منم		ناسوت را ارکان منم لاهوت را برهان منم
ساحل منم عمان منم قطره منم طوفان منم		دریای بی پایان منم با نوح کشتیبان منم
هم یوسف وزندان منم هم موسی وشعیاستم

در خاك پاك بو البشر آنكو دمیده جان منم خضر نبی را رهنما تا چشمهٔ حیوان منم
هم موسی عمران منم هم در كفش ثعبان منم ایوب را درمان منم یعقوب را جانان منم
هم حكمت لقمان منم هم یونس ویحیاستم

خالد منم جابر منم ارقم منم اشتر منم ثابت منم احنف منم اصبغ منم قنبر منم
سلمان منم بوذر منم سید منم سرور منم احمد منم حیدر منم هم صاحب كوثر منم
هم بادهٔ احمر منم هم بادهٔ تقواستم

احقر منم اعظم منم افصح منم ابكم منم منفك منم مدغم منم باغم منم بیغم منم
مجرم منم محرم منم خاتِم خاتَم منم آندم منم ایندم منم هم ریش وهم مرهم منم
هم درد وهم درمان منم هم درد بودرداستم

هم ناقص كامل كنم هم كامل نقصان دهم هم هجر را وصل آورم هم وصل را هجران دهم
هم درد افزای تنم هم درد را درمان دهم فرمانبر وفرماندهم هم جانستان هم جاندهم
جان همچو من همچو جان از حضرت اعلاستم

ای آنكه هستی یار دل خوشباش با دیدار دل غافل مشو از كار دل پیوسته كن تیمار دل
شو كاشف اسرار دل نیكو ببین رفتار دل خامش از این گفتار دل كن تهی ز آزار دل
از حبها بندت گسل با حب او زیباستم

صوفی برو صوفی برو كاین خرقه درسوزانمت مفتی ببین مفتی ببین چون دانش اندوزانمت
عابد بهل عابد بهل تا دل برافروزانمت زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزانمت
هم عابد وهم زاهدم هم رند پا برجاستم

ای ساكنان بزم لا گردان فلك از هوی ما ای سالكان پارسا زنده جهان از بوی ما
ای خستگان بی‌دوا درمانتان داروی ما ای زندگان بینوا شاهان گدای كوی ما
از لطف وانعام خدا چندین سخن آراستم

با من سخن داری بیا پائی بنه رائی بزن هم من منم مولای تو هم تو توئی مولای من
معنی معنی را بجو در سرّ سرّ یا درعلن مولا تو در میدان جان پاشاه میگوئی سخن
هم شاه معنی عیان هم عین آن معناستم

کشاف اسرار نهان وصاف آثار عیان — درهر زمین درهر زمان مولا بودمولا بدان
مولا بگومولا بجومولا ببین مولا بخوان — مولامنم اندرجهان اندر مکان ولامکان
هم درعیان هم دربیان هم موت وهم احیاستم

هان فرصت شیراز هین گفتار رومی را ببین — هستی بنه مستی گزین دستی بر آر از آستین
گه سرفشان گه بر نشین بگشاده هان بر گوچنین — ای شمس دین ای شمس دین روشن کن روی زمین
درارض ودراعلا منم پنهان وهم پیداستم

بطریق تشبیب بخواهش بعضی برشتهٔ نظم کشیده

ای ماه اگر ز مهر، سویم گذر کنی — بر حالم از وفا، یکره نظر کنی
شام غم مرا، همچون سحر کنی — بنشینی و غمم، از دل بدر کنی
جا در برم ز مهر، ای سیمبر کنی
کامم ز لعل خویش، پراز شکر کنی

ای روی روشنت رشك مه تمام — بی ماه روی تو روزم بود چو شام
دل چند میبری از دست خاص و عام — سوی من گدا ایشه دمی خرام
بنشین بده مرا از وصل خویش کام
تا از وصال خویش شامم سحر کنی

ای سرو راستین ای ترك كج كلاه — تو برده‌ئی دلم از کف بیك نگاه
بوس ار نمیدهی ز آن روی همچوماه — در رهگذار تو گردم چو خاك راه
تا پای بوسمت پنهان وگاهگاه
هرگه برهگذار بر من گذر کنی

وقتی بگاه رقص ایماه بی قرین — در گردش آوری آن خرمن سرین
گردان چو آسیا گردنده چون زمین — گاهیش در یسار گاهیش در یمین
زیر و زبر کنی آن تل یاسمین
ملك دل مرا زیر و زبر کنی

بربسته‌ئی دو کوه برموئی ای پسر آن خوانیش سرین این گوئیش کمر
و آن کوه را کنی گه زیر و گه زبر مسکین دل مرا آنجا بود مقر
ترسم ز جنبشش ای ماه سیمبر
پرتاب از آن دو کوه وز آن کمر کنی

جانانه پند من یك لحظه دار گوش این پند را هلا با گوش جان نیوش
با دیگران مرو هرجا مگو مجوش در بزم میکشان منشین و می منوش
اندر ره صفا با ما بیا بکوش
تا خویش را چو ما صاحب نظر کنی

***

ترجیعات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ترجیع بند درعرفان و حقیقت منظوم فرموده

بند اول

ای بروی تو دیدهٔ دل باز   وی بناز تو عالمی به نیاز
ای تو نیکو ترین هر نیکو   وی تو ممتاز ترزهر ممتاز
آن یکی در جمال توحیران   وآن دگر با خیال تودمساز
روی توقبلهٔ دو صد محمود   کوی تو کعبهٔ هزار ایاز
گر برانی، حقیرم ومسکین   وربخوانی، شهی وبنده نواز
روی بنماز پرده بی پرده   تا یکی در درون پردهٔ ناز
دوش چون شمع ز آتش عشقش   تاسحر بودمی بسوز و گداز
هردم ازشوق میشدم هرسو   تا که یابم نشانی از وی باز
بر در دیر، دلبری دیدم   ایستاده چو لعبتان طراز
گشت بر روی من چو گل خندان   کردمانند غنچه لب را باز
گفت کای بیقرار عاشق مست   ای که جوئی حقیقتی زمجاز
یارچون آفتاب و در طلبش   تو بهرسوی و کوی درتك وتاز
باشد او را مقام کعبهٔ دل   چند پوئی ره حریم حجاز
چون زراز درون نهٔی آگه   کی شود بر تو آشکار این راز
اودرین گفتگو که در آندیر   ناگهان چنك بر کشید آواز

که جز او نیست در سرای وجود
لیس فی الکون غیره موجود (۱)

بند دویم

گر شود جان براه عشقت خاك   لیس یمحو من الفؤاد هواك
بر سر عشقت ای یگانهٔ دهر   سرما گر رود ز دست، چه باك
کی ز روی تو روی برتابم   رسدم گر هزار تیغ هلاك

۱- که یکی هست وهیچ نیست جز او - وحده لا اله الاهو (ترجیع بندمعروف هاتف)

گر دلم را بغمزه صید کنی / می نخواهد خلاصی از فتراك
گر تو دامن چو گل کشی از ناز / کی رسد در توچون منی خاشاك
نوش لعل تو راحت خسرو / مار زلف تو آفت ضحاك
تاتو گشتی چو غنچه پرده نشین / جامهٔ صبر ما چو گل شد چاك
این سخن را حقیقت آن داند / که شود در ره حقیقت ، خاك
ای که داری بقلب زنگ، هوس / کشف این راز کی کنی حاشاك
خواهی این نکته گر شود روشن / میکن این زنگ را زآینه پاك
بعد از آن رو بسوی آور / تا ببینی بدیدهٔ ادراك

که جزاو نیست درسرای وجود
لیس فی الکون غیره موجود

بند سوم

بیخودو مست و بی شکیب وقرار / در خراباتم اوفتاد گذار
محفلی همچو وادی ایمن / نور حق ظاهر از در و دیوار
واندرآنجا گروهی از عشاق / بیخبر از جهان ز خود بیزار
همه سرمست بادهٔ صافی / همه سرگرم نالهٔ مزمار
همه را دل پراز محبت دوست / همه را لب پر ازحکایت یار
همه از وصل دوست کامروا / همه از لعل یار بر خوردار
همه را جاودانه بر رخ دوست / چشم دل باز از پی دیدار
مظهر حق و در همه ظاهر / نور حق چون مطالع الانوار
خالی از کفر و فارغ از ایمان / بری از سبحه عاری اززنار
این یکی‌درسماع وآن دروجد / واندگرمست ودیگری هشیار
سخنی گاه وجد هر یك را / بود آهسته زیر لب تکرار
خوددرآنلحظه گفتمی‌باخویش / قدمی چند پیشتر بگذار
تاببینی که کیستشان مقصود / تا بدانی که چیستشان اذکار
قدمی چند پیش بنهادم / تا که آگه شوم از آن اسرار

می‌شنیدم که هر یك از مستی   مینمودند این سخن اظهار

که جز او نیست درسرای وجود

لیس فی الکون غیره موجود

بند چهارم

خیز تا بادهٔ شبانه زنیم   صبحدم جام عاشقانه زنیم

رو نمائیم سوی پیر مغان   وز کف او می مغانه زنیم

غوطه‌ئی بهر گوهر مقصود   اندر آن بحر بیکرانه زنیم

علم فتح و اختر اقبال   بر فراز شرابخانه زنیم

خاك بر فرق آسمان بیزیم   سنگ بر تارك زمانه زنیم

گاه از صدق در صفا کوشیم   گه بافسون ره فسانه زنیم

باخیال کمان ابروی دوست   تیر اندیشه بر نشانه زنیم

در سرای دل و فضای وجود   خیمه از بهر آن یگانه زنیم

سجدهٔ درگهش بهانه کنیم   بر درش سر بدین بهانه زنیم

سر خدمت بدرگهش کوبیم   بوسه برخاك آستانه زنیم

باده از جام وصل او نوشیم   مست گردیم واین ترانه زنیم

که جز او نیست درسرای وجود

لیس فی الکون غیره موجود

بند پنجم

عاشقانیم و رند وباده پرست   همه از بادهٔ ازل سرمست

بیخود ازخویش وفارغ ازهر کیش   بیخبر ازجهان وهرچه که(!)هست

حبذا شاهدی که او دارد   در پس پردهٔ خیال نشست

گاه اینرا بعشوه‌ئی جانسوخت   گاه آنرا بغمزه‌ئی دل خست

پرتو آن جمال مهر افزون   رونق ماه و آفتاب شکست

قدر طوبی و قد سرو بلند   زاعتدال قدش نماید پست

از قیامش قیامتی بر خاست | وز قعودش قیامتی بنشست
در خم زلف آن کمان ابرو | ای بسا دل که شدچو تیراز شست
هست ازهستیش بگردد نیست | نیست با هستیش نماید هست
بگسلد از جهان وهر چه در اوست | هر که از جان و دل بدو پیوست
گر هزار آستین بیفشاند | دامن او نمیدهیم از دست
فاش گویم خیال عشقش را | با خود آوردمی ز روز الست
لوح دل را بعرصه گاه وجود | بجزاز این خیال نقش نبست
همچو فرصت عیان بچشم شهود | بیند آنکو ز قید هستی رست

که جزاو نیست در سرای وجود
لیس فی الکون غیره موجود

در مدح خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بلبل سحر از میانهٔ باغ | خواند همه دم فسانهٔ باغ
فرخ همه وقت باغ ، ویژه | در صبح می شبانهٔ باغ
چون در گه پیر می فروشان | سرهاست بر آستانهٔ باغ
از کوثر وسلسبیل صدجوی | جاریست زهر کرانهٔ باغ
یاقوت و زمرداز گل و برگ | انباشته در خزانهٔ باغ
سیمرغ و نشاط وکامرانی | جا کرده در آشیانهٔ باغ
شد وقت که بشنوند یاران | در مدح نبی ترانهٔ باغ

شاه دوسرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند دوم

درصبح که لب گشود غنچه | غم از دل وجان ربود غنچه
چونگل همه گوش پهن کرده | بر مرغ گه سرود غنچه
بگشود هزار عقده از دل | ازپرده چو رخ نمود غنچه

چون عاشق پاکباز نبود — در فکر زیان وسود غنچه
ازغنج ودلال ، زینت وزیب — بر باغ بسی فزود غنچه
زنك غم و اضطراب و اندوه — زآئینهٔ دل زدود غنچه
در مدح و ثنای شاه بطحا — خندان شد ولب گشود غنچه

شاه دوسرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند سوم

بشکفته بشاخسارها گل — چون طلعت گلعذارها گل
چون آتش طور لمعهٔ نور — آورده برون ز خارها گل
باد سحری همی فشاند — از شاخ بجویبارها گل
مشك ازتتر آورند و درباغ — دارد بعیان تتارها گل
بلبل بفغان از آنکه گلچین — هر دم برد از کنارها گل
لب غنچه نموده تا نماید — گاه سخن افتخارها گل
در مدح شهی که دارد ازوی — این نکهت و اعتبارها گل

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بندچهارم

شد فصل بهار و باز بلبل — در باغ بصد نیاز بلبل
بگشوده بوصف گل دهان را — با نالهٔ جانگداز بلبل
مانند خطیب کرده منبر — در شاخهٔ سرو ناز بلبل
سوده است بپای گل همی سر — زآن آمده سرفراز بلبل
گه بار بدو گهی نکیساست — گردد چو ترانه ساز بلبل
گل کعبهٔ زردهشت وبرآن — هر صبح برد نماز بلبل
گوئیکه چومن مدیح خوانست — بر پادشه حجاز بلبل

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند پنجم

صف بسته بطرف جوی نرگس / بررفته بشهر و کوی نرگس
بر فرق نهاده تاج زرین / چون دلبر ماهروی نرگس
رقاص صفت شود خم و راست / از باد بچار سوی نرگس
با سنبل ولاله عشق ورزد / بی صحبت و گفتگوی نرگس
هرلحظه کشد ز جام زر می / بی مستی و هایهوی نرگس
مطلوب تمام خاص وعام است / از خوبی و لطف و خوی نرگس
چون شرع نبی ما گرفته است / آفاق برنك و بوی نرگس

شاه دوسرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند ششم

این طرهٔ تاب دار سنبل / افزوده بر اعتبار سنبل
نرگس بهمه دریده چشمی / گردیده انیس و یار سنبل
بنموده شکوفه از سر شاخ / سیم و زر خود نثار سنبل
صد طبلهٔ مشك تر بقیمت / کمتر بود از دو تار سنبل
صلصل دلش آمده استپا بست / در چنگل جان، شکار سنبل
خیری و بنفشه سوسن و ناز / گرد آمده در کنار سنبل
تا جمله ثنای شه نمایند / در ایمن و دریسار سنبل

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند هفتم

بر باد دهد سحر بنفشه / صد قافله مشك تر بنفشه
چون لعبت چین زروی مستی / افکنده کله ز سر بنفشه
پیوسته چو کودکان زنگی / در جوی کند نظر بنفشه

خون کم کند از بدن بنرمی — بی زحمت نیشتر بنفشه
درخدمت‌زادگان باغ است — خم کرده اگر کمر بنفشه
یاری بجهان گرفته شیرین — خوش آمده با شکر بنفشه
دارد چو ولای شاه یثرب — زان نیك دهد اثر بنفشه

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند هشتم

ای آیت رحمت الهی — زیبندهٔ تخت پادشاهی
هرگز نبود عقول را راه — در ذات وصفات‌تو کماهی
فرمان تو حامی مقاصد — احکام تو ماحی مناهی
جزفکر توفکرهاست باطل — جزذکرتوذکرهاست‌واهی
با روی تو آفتاب تابان — اقرار کند برو سیاهی
ذرات جهان‌هر آنچه باشد — از ماه گرفته تا بماهی
آرند، تو را ثنا و گویند — هست آیت رحمت الهی

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

در عروسی مشتمل بردو تاریخ فرموده
بند اول

گاه عیش است وزمان طرب و وقت‌سرور — موسم عشرت و هنگام نشاط و گه سور
ز آب خشکم بده‌ای ساقی بزم آتش تر — یعنی از ساغر بلور شراب انگور
جام می‌لاله صفت گیر و بده کز غم دهر — همچو سوسن‌شوم آزادوچونرگس مخمور
مطربان گو بنوازند رباب و دف وچنك — عود و مزمارونی و بربط و تار و طنبور
چنك بر چنگ زنداین‌یکی ازوجدوطرب — کف بدف‌برزند آن یك زنشاط وز سرور
این یکی نغمه کند ساز همی از ره شوق — واند گر بر کشد آواز همی از سر شور

شاهدان گوهمه خیزند ز جا از پی رقص صبر تا چند نمایند و نشینند صبور
ساقی مجلس در جام همی ریز شراب خادم محفل از عود همی سوز بخور
نیز در مجمره اسپند بریز از پی آن تا مگر چشم بد از محفل ما گردد دور
چند روزی بنشینید بعیش و بنشاط خاصه امروز که هستند جهانی مسرور

که بود صارم دیوانرا عیشی بشرف
صارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف

بند دوم

باز گردید عیان موکب گل در گلزار شد چمن رشك بهشت از اثر باد بهار
باد در باغ تو گوئی که بود عنبر بیز ابر در راغ تو بینی که بود گوهر بار
شده از لاله همی نقش خورنق بستان گشته از سبزه همی فرش ستبرق گلزار
ژاله بر لاله چو سیماب بود بر شنجرف لاله در سبزه چو شنجرف بود در زنگار
از نواهای بم و زیر که دارد بلبل بگلو تعبیه کرده است تو گوئی مزمار
بسکه مرغان چمن راهمه جوش است و خروش ارغنون گوئی دارند نهان در منقار
بلبل نغمه سرار از شعف فاخته گفت کای بگلزار ز وصل رخ گل بر خوردار
زیب و آرایش و آئین فضای بستان بینم امسال بسی خوشتر و افزون از پار
بوستان یکسر از باغ جنان دارد ننك گلستان ایدر از خلد برین دارد عار
خود سبب چیست که یکباره عروسان چمن همه از شوق کشیدند نقاب از رخسار
بلبل از فاخته این زمزمه بشنید و بگفت با دوصد نغمه که ای بیخبر از این اسرار
باغ را اینهمه دادند بسی زیور و زیب راغ را اینهمه بستند بسی نقش و نگار

که بود صارم دیوانرا عیشی بشرف
صارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف

بند سوم (۱)

چرخ را پیر قضا باز بتوفیق قدر داده گوئی زنو آرایش و آئین دگر

۱ - در این بند اسامی ستارگان و بروج دوازده گانه را یاد کرده است.

از ثوابت شده گردون همه پر زیور و زیب / هم ز سیاره فلك یافته بس زینت و فر
طرفه عیشی است تو گوئی که قمر گشته رسول / کرده اعیان فلکرا همه زان عیش خبر
خامه بگرفته عطارد ببنان از پی آن / تا نویسد رقم و نامهٔ اقبال و ظفر
چنك را گاه کند ساز و گهی رقص آغاز / از طرب زهره چو زیبا صنمی را مشگر
جامه داریست در این عیش تو گوئی خورشید / که جهانرا همه پوشیده ببر خلعت زر
بسته مریخ یکی خنجر بران بمیان / کاورد چشم حسودان بدر از آن خنجر
تا مبارك شود این عشرت و این عیش و سرور / مشتری خطبه همی خواند و گیرد از سر
تا معطر شود آفاق زحل ساید مشك / عنبر افشاند وهم عود نهد بر مجمر
کرده بهرام حمل را ز شرف قربانی / ثور را نیز فدا ساخته در آن محضر
هر زمان از دل و از جان پی خدمت جوزا / تنك بر بسته میان بر زده دامان بکمر
سرطان را اسد آورده بشارت که کنون / خوشهٔ سنبله شد سبز و خوش و تازه و تر
ساکنان فلکی جمله بمیزان سنجند / از ثوابت پی ایثار بخروار درر
عقرب از نیش کند ریش ز اعدا همه دل / قوس با تیر کند خسته ز بد خواه جگر
جدی دست بزی آورده برای تحبیب / دلو آبی بره افشانده پی دفع نظر
حوت در بحر فلك کرده همی غواصی / کز پی پیشکشی خود بکف آرد گوهر
گفت عیسی بچهارم فلك از مهر بمهر / کای ترا ثابت و سیاره سراسر چاکر
اینچه عیشست و نشاطست که گردیده پدید / وین چه سورست و سرورست که آمد باثر
خسرو خاورش از روی ادب داد جواب / کای جناب تو مقدس مگرت نیست خبر

که بود صارم دیوان را عیشی بشرف
صارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف

بند چهارم

دست مشاطهٔ تقدیر بفردوس برین / بست پیرایه بصد زیب و هزاران آئین
شانه از وجد زند زلف معنبر غلمان / سرمه از ناز کشد چشم سیه حور العین
خوبرویان بهشتی همه در رقص و سماع / همه سیمین بدن و ماه رخ و زهره جبین

ریزد از شوق بساغر یکی آب کوثر — کند از ذوق بپیمانه یکی ماءِ معین
این یکی عطر برافشانده برخسار چوماه — وان دگر مشك پراکنده بزلف مشکین
بهر ایثار گرفتند بکف سیم تنان — بس طبقها همه زرین و پر از در ثمین
قامت طوبی رقاص صفت از سر وجد — متمایل شده هردم ز یسار و ز یمین
کرد رضوان بصد اعزاز سؤال ازحوران — کای ز رخسار شما زینت فردوس برین
خودشماسیمبرانرا چه رسیده است کنون — هان شما دلبرکانرا چه بپیش آمده هین
چه نشاطاست وکراباشداین عیش وسرور — چه بساطاست وچه تاریخ بود آن زسنین
یکی از حوران اول ز پی تاریخش — گفت بامهرزمین ماه زمانست قرین ۱۳۲۰
حوریان دگر از وجد برضوان گفتند — هین چه باشد خبری خوبتر وبهتر ازین

که بود صارم دیوان را عیشی بشرف
صارم السلطان را آنکه عزیزست وخلف

بند پنجم

حبّذا بخ بخ ازاین عشرت وازاین داماد — که چو او مادر گیتی بدو صد قرن نزاد
حشمت وشوکت وشان داردو ثروت زپدر — رتبه وقدر وشرف دارد و عزت ز نژاد
آن پدرهست نکوسیرت وهم نیك سرشت — وین پسر هست نکوصورت وهم نیك نهاد
پیش طبع پدر از بحر نیارد کس نام — نزد دست پسر از ابرندارد کس یاد
سیم و زر داد پدربرهمه بادست کریم — خلعت وجایزه بخشید پسر باکف راد
باد پیوسته بعشرت دل ایشان مسرور — خاطر هر دو زبند غم گیتی آزاد
پدر از مهر پسرباد بعالم خوشدل — پسرازلطف پدر باد بگیتی دلشاد
بازتاریخ چو فرصت طلبیدازهمه کس — خرد اول ز ثنا پای بمجمع بنهاد
پس ازآن گفت که گرقافیه شددال بگو — صارم دیوان اینك بزمان یافت مراد
من وپیرخرد اینگونه سخن می گفتیم — که بناگاه ندا هاتف غیبی در داد

که بود صارم دیوانرا عیشی بشرف
صارم السلطانرا آنکه عزیزاست وخلف

این ترجیع را هنگام مهاجرت دوستی سروده است

بند اول

ایا باد سحرگاهی خدا را / بیار مارسان پیغام ما را
نخست ازمن رسان او را سلامی / ملاقات ارکنی آن مه لقا را
ز من با او بگوکای بی وفا یار / زحد بسپرده‌ئی راه جفا را
شکستی عهد و پیمانی که بستی / گسستی رشتهٔ مهر و وفا را
برای خاطر بیگانه ای دوست / بآخر ترك گفتی آشنا را
چو آهوی ختن ناگه رمیدی / گرفتی پیش آئین خطا را
کنون دور از تو با درد جدائی / نباشد چاره چون این مبتلا را

برآن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند دوم

مرا بی ماه رویش چند هر شب / رسد تا آسمان فریاد یارب
نه روزم باشدآرام ونه شب‌خواب / شد آخر روزگارم تیره چونشب
شد آن رخشنده کوکب‌تازچشمم / زچشمم اشکها ریزد چو کوکب
نشد کامم روا از لعل جانان / رسیده جانم از این غصه بر لب
بتی دارم بتن از آتش عشق / نخواهم برد بیرون جان ازاین‌تب
مرا مردن به است از زندگانی / فان الموت لی اشهی و اطیب
نهادم گر چه در راه طلب پای / نشد حاصل چو از مطلوب مطلب

برآن‌عزمم کزین‌پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند سوم

دریغا درجهان یك همنفس نیست / که درد دل بگویم هیچکس نیست
برفت از پیش چشمم آن پریروی / که او را هیچ روی بازپس نیست

چو آن محمل نشین باکاروان رفت مرا افغان کم از بانك جرس نیست
کشم در هر نفس از دل دوصد آه بجز آهم دگر یك همنفس نیست
ز هجر روی او گلهای گلزار بچشمم غیر مشتی خاروخس نیست
پس از جانان نخواهم زندگانی بغیر از دادن جانم هوس نیست
چو میدانم مرا دیگر ازین پس بدامان وصالش دسترس نیست

برآن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن باکس نگویم تا بمیرم

بند چهارم

کنم از دست جورت چند فریاد ز بیداد تو ای بیدادگر داد
مرا آنچه ازغم عشق تو رفته است نرفته از غم شیرین بفرهاد
ربودی هر چه در بغداد دل بود هم از شیراز بردی هر که دل داد
کنون وقت سپاهان وری آمد بدل بردن خدا را فرصتت باد
بهجرت ای بت بغدادی از پارس رسانم تا عرب افغان و فریاد
چنان گریم که از سیل سرشکم رود یکباره آب (۱) از شط بغداد
وگردیدم نبخشد گریه سودی بکنج غم فتادم زار و ناشاد

برآن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن باکس نگویم تا بمیرم

بند پنجم

بت پیمان شکن شوخ دل آزار نگار بیوفا یار جفا کار
شکستی عهد و پیمانی که بستی گسستی رشتهٔ الفت بیکبار
تو تا بار سفر بستی و رفتی نهادی بردلم از غم دو صد بار
خدارا کردی از من ترك یاری بهر جا میروی بادت خدا یار
نهان کردی زمن روی چوخورشید بچشمم روز را کردی شب تار
جدا میخواستند اغیارت از من بآخر حاصل آمد کام اغیار

۱ـ آب دراینجا بمفهوم رونق است (حاشیه مؤلف)

فراقت سخت میآید ولیکن ندارم چاره چون دیگر، بناچار

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن باکس نگویم تا بمیرم

بند ششم

مرا بی آن دو چشم فتنه انگیز دلی باشد پرازخون دیده خونریز
بدامان جویها از اشك دارم چورفت از دامنم آنسرو نوخیز
دلی آشفته دارم زانکه افتاد بدست غیر، آن زلف دلاویز
غم شیرین نصیب جان فرهاد زلعلش پر ز شکر کام پرویز
بهجران مبتلا گشتم بناچار مرا چندانکه بود از هجرپرهیز
مبدل شد بهجر محنت اندوز وصال اوکه بودی راحت آمیز
علاج عاشقان در فرقت یار بغیراز گوشه گیری نیست، من نیز

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن باکس نگویم تا بمیرم

بند هفتم

زپیش دیده ام رفت آن جفا کیش ازاین پس آیدم یارب چه در پیش
ز نار فرقت وشمشیر هجران دلی دارم کباب وسینه ئی ریش
فلك گوئی بقصد جان من داشت هر آن تیری که باخودداشت درکیش
نشسته بر دلم بار فراقش ندارم طاقت این بار از این بیش
غم هجران چنانم کرده رنجور که هستم نا امید ازهستیٔخویش
مرا بیم از غم هجر است ورنه نباشد هرگزم از مرك تشویش
چوکرد آن یار ترك یاری ورفت بترغیب رقیبان بد اندیش

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن باکس نگویم تا بمیرم

بند هشتم

فغان از راه عشق و عالم عشق — مبادا کس ببند محکم عشق
نخستین، ترك سر باید نمودن — هر آنکس پا نهد در عالم عشق
قدم هرجا گذارد عشق، شرط است — نمودن جان نثار مقدم عشق
دلم بیگانه شد از آشنایان — شدم تا آشنا و محرم عشق
سخن با همدمی یکدم نگفتم — چو گشتم همزبان و همدم عشق
غزال مشکمویم رفت و بگذاشت — مرا آخر بچنك ضیغم عشق
دلم در عشق چون پا بست غم شد — کنون دانی چه سازم با غم عشق

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند نهم

نشست آنماه خرگاهی بمحمل — که تا چون مه کند قطع منازل
چو بانك الرحیل از کاروان خاست — فغانم چون جرس برخاست از دل
منش درپی همی افتان و خیزان — ولی او از من وامانده غافل
پی محمل چنان بگریستم زار — که پای کاروان بنشست در گل
چو کار ازدست شد افتادم ازپای — بخاك آنسان که مرغ نیم بسمل
نخواهد رفتن از دل نقش رویش — بظاهر گرچه رفتم از مقابل
بمیل خاطر دشمن چو اکنون — نشدکام دلم از دوست حاصل

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند دهم

نمیگردد فلك چون برمرادم — بگیتی کاشکی مادر نزادم
بدوران اختیاری نیست کس را — من اینك اختیار از دست دادم
تو تا بار سفر بستی و رفتی — من از غم بارها بردل گشادم

مرا باریست ازعشق تو بر دل — خود این بار گران بردل نهادم
که میگیرد من دلخسته رادست؟ — که درراه غمت از پا فتادم
فراموشت نخواهم کرد هرگز — ولی دانم نخواهی کرد یادم
ز بیدادت کنم تا چند فریاد — کسی چون نیست گیرد ازتودادم

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند یازدهم

اسیر و بستهٔ بند بلا من — بهجران تو جانا مبتلا من
ندارم محرمی تا باز گویم — جفاهای تو را ای بیوفا من
نشستی تا تو ایمه درعماری — خروش ازدل کشیدم چون درا، من
تومیرفتی وهمچون گیسوانت — همی افتان وخیزان درقفا من
حقوق دوستی کردی فراموش — توانم با که گفت این ماجرامن
مرا بیگانه خواندی وین خطا بود — که بودم با توروزی آشنا من
حدیث دشمنانرا گوش کردی — نکردی چون وفاایدوست بامن

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند دوازدهم

کیم من، خسته جانی ناتوانی — غریبی بیکسی بی خانمانی
ز پا افتاده بی صبر و سکونی — دل از کف داده بی نام ونشانی
فسرده حال وپا بست فراقی — پریشان کار و رسوای جهانی
بسینه آتشی بر دل شراری — برخ اشکی بلب آه وفغانی
نه یکره باشدم صبر ونه آرام — نه دیگر طاقت وتاب وتوانی
نگارا دلبرا، ای آنکه در تن — دگرفرصت ندارد بیتو جانی
غم و درد فراقت شد نصیبم — بشرح آن ندارم چون زبانی

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

در عروسی میرزا محمد علیخان انتظام الممالک ابن قوام الملک

بند اول

گاه عیش و زمان سور آمد — نوبت عشرت و سرور آمد
همه بر جای غم بود شادی — همه بر جای سوک ، سور آمد
شده بزم امیر از آئین — چون بهشتی که بی قصور آمد
خادمان در وثاق چون غلمان — هریک ازحسن رشک حور آمد
شجری کش ثمر بود نا رنج — بمثل همچو نخل طور آمد
ساقی بزم ، کرده در ساغر — زانشرابی که بس طهور آمد
اندرین سورباده باید خورد — که گنه را خدا غفور آمد
از سهام الحوادث گردون — چشم شور حسود ، کورآمد
گفت پروانه شمع را درجمع — از که این سور درظهور آمد ؟

گفت در پاسخش بوجد و سرور
ز انتظام الممالک است این سور

بند دویم

ساقیا گرچه این مه رجب است — جام می ده که موسم طرب است
رمضان را مبارک ار خوانند — کی مبارک ترا زمه رجب است
چون مبارک نخوانم این مه را — که در آن عیش و عشرتی عجب است
ز آتش افشانی وفروغ چراغ — کس نداند که روز یا که شب است
چرخه را بین عجب شرارانگیز — این عجبتر که جسمش ازخشب است
تیر آتش فشان بروی هوا — ذوذوابه است یا که ذوذنب است
می کشانرا صلا دهد ساقی — که اجازت بباده عنب است
اندرین سور نیست نوش لبی — که نه آلوده اش زباده لب است

مطربی کف بدف زد و گفتا ساقیا این چه عشرت و شغب است

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالك است این سور

بند سوم

گرچه فصل دی است و نیست بهار این دی است از بهار به، صد بار

ز اعتدال هوا زمین یکسر خرم و سبز همچو فصل بهار

ز اهتزاز نسیم عنبر بوی شده گیتی چو طبلهٔ عطار

بهر ایثار بزم سور امیر نرگس آورده درهم و دینار

مشتعل نارهاست از نارنج اندر این طرفه جشن مشعل‌وار

در حیاض ریاض، آب روان اندرین عیش گشته آینه‌دار

لاله با اینکه نیست در گلشن سرخ گل گرچه نیست در گلزار

میل پرواز کرده است تذرو نغمه پرداز آمده است هزار

در گلستان تذروی از بلبل کرد زین عیش و سور استفسار

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالك است این سور

بند چهارم

دست مشاطهٔ قضا و قدر چرخ را داده زیب و زینت و فر

اندرین عیش گشته ماه رسول تا سما و اثیان شوند خبر

تیر را خامه در بنان که کند شرح این سور ثبت در دفتر

زهره بگرفته چنك اندر چنك شده در بزم چرخ رامشگر

جامه‌داریست خور که افکنده‌است یك جهانرا بدوش خلعت زر

از حسودان برآورد تا چشم بسته مریخ بر میان خنجر

مشتری خطبه‌خواند و گوید تهنیت اهل سور را یکسر

تا معطر شود همه آفاق زحل افکنده عود در مجمر

در فلك عیسی ازملك پرسید کاین چه سوراست درزمین دیگر

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالك است این سور

بند پنجم

میرسد مژده ازسما بزمین که زنو یافت زیب، خلد برین

بسته غلمان قصور را زیور کرده رضوان بهشت را آئین

دست افشان بوجد، مه رویان پای کوبان برقص، حورالعین

سیم تن لعبتان مه سیما کرده مخضوب پنجهٔ سیمین

همه را بر کف از پی ایثار پر طبقهای زر ز در ثمین

این زساغر کشد می کوثر وان کند جام پرزماءِ معین

این کشد سرمه نرگس شهلا وان زند شانه سنبل مشکین

متمایل شود قد طوبی همچو رقاص از یسار ویمین

کرد حوری سئوآل ازرضوان که‌چه‌سوری به‌پیش آمده‌هین؟

گفت درپاسخش بوجدوسرور

زانتظام الممالك است این‌سور

بند ششم

می کشانرا بکوی پیر مغان سر گران بین همه‌زرطل گران

ماهرویان چو هاله گرد قمر حلقه بسته بدور پیر مغان

می کشان از نوای نی خرم مه وشان همچو جام می‌خندان

نقل آن بزم نقل عیش امیر شمع آنجمع ذکر طلعت آن

باده‌نوشان بگاه وجدوسماع پای کوبان ببزم‌ودست‌افشان

این‌یك افکنده برزمین‌دستار واندگر بر کمر زده دامان

هردم آید صدائی از ناقوس که خوداین‌عیش بادجاویدان

همه خمها بجوش ومیگویند هین بنوشید باده ازما، هان

درد نوشی ز پیر کرد سئوآل	کاین چه سوریست کامدهٔ بعیان

گفت درپاسخش بوجد وسرور
زانتظام الممالك است این سور

بند هفتم

این چه عیشی است اندرین عالم	وین چه شوریست در بنی آدم
در مشام است باد عنبر بیز	مستدام است خاك غالیه شم
خلقی افکنده جامهٔ خلقان	زیب تن کرده دیبهٔ معلم
همه تنها بفرهی مقرون	همه دلها بخرمی توأم
لب پیروجوان همه خندان	خاطر این وآن همه خرم
رفته صیت طرب بملك عرب	رفته گرد تعب زخاك عجم
خواست مستوفی قضا سازد	سال تاریخ سور را چو رقم
فرصت آوردازوفا(۱)سرو گفت	زهره آمد بمشتری همدم ۱۳۰۹
پیرعقل ازقضا سئوآل نمود	کاین چه عیش است وسوردرعالم

گفت درپاسخش بوجد وسرور
زانتظام الممالك است این سور

بند هشتم

آفرین خدا بر آن داماد	حبذا بر عروس نیك نهاد
پدرچرخ، همچو آن ناو رد	مام گیتی چواین، بدهر نزاد
این یکی نیك طبع و نیك سرشت	واند گر نیکخوی و نیك نهاد
باد، داماد را خدای جهان	یار ، تا نام باشد از داماد
شاعرانرا ز جود همچو بمن	سیم بخشیدو خلعت از کف راد
خلعت من چه بود ازاوتن پوش	سیم من چند ، پانصدوهشتاد
خلعت آورد خادمم بوثاق	زیب تن ساختم بخاطر شاد

۱- سروفا، واو است (مؤلف)

هر که میآمد ومرا می گفت
فرصتا خلعتت مبارك باد
وانکه پرسش نمود از آن خادم
کاین چه سور است و کیست اصل مراد
گفت درپاسخش بوجد وسرور
زانتظام الممالك است این سور

ترکیب بند در نصایح سودمند و اندرزهای دلپسند(۱)

ای دل بوالهوس هر جائی
ای همه شیوهٔ تو شیدائی
پیشه‌ات خودسری و خودرائی
نیست اندیشه‌ات از رسوائی
کرده‌ئی بوالهوسی هرچه بس است
محترم نیست کس از بوالهوس است
چند اندر پی رنك و بوئی
بتکاپو بسر هر کوئی
مات و حیران برخ نیکوئی
پای بند شکن هر موئی
پای بند اینهمه بودن تا چند
باش آزاد و منه پادر بند
گوهر پاکی و از عالم پاك
چند روزی شده آلوده بخاك
بی بها گشته دراین تیره مغاك
مانده در دایرهٔ حادثه ناك
خویش را از چه نداری پایش
پاك شو پاك ، از این آلایش
پیش معشوق طرازی تا کی
سوی اودست درازی تا کی
بستهٔ عشق مجازی تا کی
همچو طفلان سوی بازی تا کی
عمر خودرا چه کنی صرف مجاز
سوی میدان مجاز اسب متاز
دل بکودك مسپار از خامی
دوستی پیشه مکن با عامی
کاین بود باعث نا فرجامی
وان بود موجب صد بدنامی

۱ــ ضمن این ترکیب بند ، ظاهراً بالفاظ و کلماتی برمیخورید که جنبه هزل دارد ولی مقصود شاعر موعظت و نصیحتی است که درپایان مقال مشهود است .

عامیت عقل برد، کودك مال
بی‌خرد گردی ومفلس به مآل

چند روزی بگزین صحبت مرد — گرد نامرد به بیهوده مگرد
بر درسفله مکوب آهن سرد — تا نگردد رخت ازخجلت زرد

با خردمند هنر پیشه نشین
دامن از صحبت دونان برچین

باکم از خودمنشین یار مباش — یار هر عامی بازار مباش
پیش او کاشف اسرار مباش — در رخش آینه کردار مباش

گفتمت هان نشوی یار عوام
که عوامند بتر از انعام

کارایشان همه مکراست‌وحیل — بی خبر جمله ز علم وز عمل
خالی از حکمت ودایم بجدل — رکن دین یافته زینقوم خلل

گه‌حکیمندو گهی‌عارف دهر
گاه صوفی و گهی زاهد شهر

گر نشینند بر اهل کمال — لب ببندند ز قال وز مقال
همه‌ساکت نه‌جواب ونه‌سوآل — بمیان آیدا گر بحث وجدال

حرکت داده سر خود گه گاه
یعنی از بحث شمائیم آگاه

ور نشینند بر مردم عام — بگشایند دهانرا بکلام
هرچه ازهر که شنیدند مدام — میدهند آنهمه راخرج‌مقام

میرسانند که مائیم حکیم
بوده در مدرسه یکچند مقیم

چونکه گردند بجهال قرین — منکر علم شوند و آئین
همدرا طعنه‌بشرع‌است‌وبدین — سخن از ساق برانند وسرین

علم گویند سراسر قال است
خوش‌بودعیش وطرب‌کان‌حال است

گاه گویند که‌اوضاع جهان همه جبراست‌چه ازسودوزیان
شده‌انداشعری وجبری از آن که گنه پیشه کنند و عصیان
پس بگویند که ما مجبوریم
حق چنین‌خواسته، مامقهوریم

پیش نادان دم از اسرار زنند نزد دانا در انکار زنند
لاف تقوی سر بازار زنند شب در خانهٔ خمار زنند
تاسحر گه‌همه‌بنگ‌است‌وشراب
زاب‌ودودی‌شده‌سرمست‌وخراب

بامدادان بسری پر زخمار روی آرند بسوی بازار
سبحه‌ئی در کفشان زاهد وار متحرك لبشان ز استغفار
یعنی از روی نیاز آمدایم
شده فارغ ز نماز آمده‌ایم

صبح تاشام همه دیده براه بچپ‌وراست همی کرده نگاه
بلکه یاری‌رسد از راه چو ماه گر بود حسن رخ او دلخواه
متبسم شده کاین صنع‌خداست
دیدن صنع خدا کی بخطاست

سراین‌نکته بیان‌خواهم کرد باتو این‌قصه عیان خواهم کرد
کشف‌این‌رازنهان خواهم کرد خالیت‌دل ز گمان‌خواهم کرد
تا بدانی که بود شاهد باز؟
هم کنی فرق حقیقت ز مجاز

عشق، افراط محبت باشد وان بکسب‌است وبفطرت‌باشد
میل فطری بطبیعت باشد کسبی از مایهٔ لذت باشد
گر بتحریك بودجسمانی‌است
ور بادراك بود روحانی است

میل روحانی اگر بالذات است — اوست مصباح و تنش مشکوة است
دل از اوصاف تراز مرآت است — دیدهٔ عقل ز نورش مات است

این بود عشق حقیقی نه مجاز
تا توانی چو من این عشق بباز

راه این عشق باقلیم فناست — لازم او همه تسلیم و رضاست
هرچه آید بنظر از چپ و راست — هست معشوق که آثار خداست

سبزه و آب روان صورت خوب
همه پیش نظر آید مطلوب

عشق روحانی اگر بالعرض است — آن مجازیست که در آن غرض است
بل نه عشق است که عین مرض است — برسر هر که بود معترض است

آخر این عشق پیش رسوائیست
گفته‌اند این مرض سودائیست

این شنیدی که بود عشق مجاز — قنطره سوی حقیقت ز آغاز
اینسخن کرده تورا شاهد باز — شده با عشق مجازی دمساز

معنی قنطره(۱) را بی کم و کاست
بتو گویم بشنو از من راست

یعنی آن عشق ندامت فرجام — هست چون پل که مجازش شده نام
در کف سیل مر اوراست زمام — کس سر پل نگرفته است مقام

عاقل از پل گذرد پس بشتاب
که بود پایهٔ پل بر سر آب

هر خردمند که باشد عاقل — ننهد پای براه باطل
آنکه باشد ز حقیقت غافل — در مجازش برود پای بگل

همچو داند که ز عشاق است این
لیک غافل که ز فساق است این

۱- عربی است، بمعنی پل (بفتح قاف و طا و را)

چون بود عشق چنین بر سر کس — که بر آورده فغان همچو جرس
اگر از شایبه دور است وهوس — میل دارد ز چه با امرد و بس

این دلیل است که باشد ناپاك
عشق او نیز بود شایبه ناك

منشأ عشق مجازیست سه چیز — اکل مفرط بود و اشربه نیز
خاصه شربیکه بود شر انگیز — آن بود می که کند آتش تیز

سومین خواندن قول است وغزل
که سرای دل از آن یافت خلل

گر خورد مرد، می سرخ چو ورد — شود آخر ز خجالت رخ زرد
می بود گرچه علاج غم و درد — غم به از آنکه کشد خجلت مرد

بت پرست است به از باده پرست
مردن اولی که بیفتی سرمست

فرض تقدیر طبیب ار بعلاج — گفته می نوش باصلاح مزاج
گاهگاهی خور و کم در شب داج (۱) — نه که عقلت همه گردد تاراج

عادت خویش مده نیز صبوح
که بود عادت می آفت روح

خمر شب راست بخاری بسحر — که بمغزت رود از راه جگر
در صبوحی است بخاری دیگر — کند این ابخره در آن چو اثر

آن اثر علت صرع است وجنون
بوعلی گفته چنین در قانون

تا توانی منما شعر شعار — دست از این گفتن افسانه بدار
خاصه شعریکه بود وصف نگار — صفت زلف وخط وعارض یار

۱- در اینجا بمعنی تاریك وظلمانی است، ولی داج درعربی بتشدید جیم ، یعنی بار برها و خدمه

جان من اینهمه باشد موهوم
بگذر از اینهمه کن کسب علوم

شعر کان موعظه و تحقیق است — عقل را خواندن آن تصدیقست
بجز آن هر چه بهم تلفیق است — جمعها را همه زآن تفریق است

کاهلی آورد و دلبازی
حیف باشد بسخن دلبازی

شعرا در صفت حسن و جمال — داده ترتیب قیاسی بخیال
وصفها کرده ز زلف و خط و خال — در غزل خوانده بتان را چو غزال

احمقی خواند و گردد پابست
دل دهد پیش نگاری از دست

خود بلند ار چه مقام شعر است — سکهٔ عشق بنام شعر است
بادهٔ کذب بجام شعر است — شهوت انگیز کلام شعر است

منم از جملهٔ ایشان یك تن
که خدا خرد کند گردن من

ابله ار باده کشی پیشه کند — یا بقول و غزل اندیشه کند
نخل شهوت بتنش ریشه کند — خون دل را همه در شیشه کند

فتد اندر پی یاری ساده
تا باو بنك خورد یا باده

بیند ار دلبر کی سیم اندام — بدو صد حیله‌اش آرد در دام
بزر و سیم کند باخود رام — همه در فکر کز آن گیرد کام

روزی او را طلبد وعدهٔ شب
بنوید می و اسباب طرب

گوید آن یار که ای دور اندیش — کی توانم که نهم پا پس و پیش
شبی آیم اگر از خانهٔ خویش — از پدر دارم و مادر تشویش

ساده رو گی رود از خانهٔ بذر
خاصه آن ساده که او راست پدر

اینسخن دست کش ایام است | که بت ساده بر اهش دام است
ساده هر جا که رود بد نام است | خاصه جائیکه شراب و جام است

خوبرو تا که خطش سر نزند
نرود جائی و ساغر نزند

گویدش باپدرت یار شوم | همه وقتیش مدد گار شوم
یاورش نیز بهر کار شوم | کم کمش محرم اسرار شوم

دارد آنگاه زمن خاطر جمع
گرشبی بزم مرا باشی شمع

پس درحیله زنو باز کند | بپدر، دوستی آغاز کند
بهرش اسباب طرب ساز کند | خویش را محرم هر راز کند

تا بجائی برساند که پدر
گویدش جان تو و جان پسر

پدر احمق از آن بی خبر است | که بسی دام بهر رهگذر است
پسرش منظر اهل نظر است | پایش هر پسری باپدر است

بی خبر از پسرك آن پدرك
نیست غیرت پدرك را، بدرك

عاشق القصه ببزم طربی | وعده ئی خواهد از آن یار شبی
بمیان آورد آب عنبی | خود نهد چون بلب جام لبی

یار را می دهد و نقل ز پی
گوید انصاف، دوساله است این می

ساغر می چو کشید ندسه چار | یار از تاب می افروخت عذار
بخیالی که ببوسد رخ یار | ساغری ریزد و نوشد سرشار

مستی و عربده بسیار کند
یاررا بی سبب آزار کند
یاز بیچاره نشیند محزون دلی از غصه چو ساغر پر خون
عاشق ازجای جهد پس بفسون خواهدش عذر ز اندازه برون
دست آرد سوی سیمین غبغبش
بوسه گیرد ز رخ و چشم ولبش
گوید آنگاه که‌ای رشك قمر گرم شد خیز و گشا زود کمر
خیزد از جای چو آن طرفه پسر آورد ساق سفیدش بنظر
گذرد دردلش از روی امید
که بدست آورد آن ساق سپید
پیش رویش بنهد بادزنش تا گه باد زدن پیرهنش
برود در عقب از روی تنش بینداز گوشهٔ چشمی بدنش
دست آهسته برد سوی ازار
خرزهٔ هرزه بمالد دو سه بار
گر کتابی بود آرد بمیان که در آنست غزلهای روان
غزلی خواند و گردد خندان دیده گه مالد و گردد گریان
یعنی ای یار منم عاشق تو
عاشق پاکدل صادق تو
گر بشعری برود نام ایاز یاز شیرین واز آن غمزه و ناز
بسوی یار کند چشمی باز جانبش نیز کند دست دراز
یعنی آن حسن ایاز و شیرین
در توجمع است در آئینه ببین
نام محمود اگر برده شود ذکر مجنون دل آزرده شود
بکشد آهی و افسرده شود لحظه‌ئی در هم و پژمرده شود

یعنی از عشق کشیدم افزون
آنچه محمود کشید ومجنون

شاعر ار ساخته باشد بمثل / عارفانه سخنی ضمن غزل
یار گوید که کن این معنی حل / گوید ای یار بود این مهمل
یا که کاتب بنوشته است غلط
یا که افتاده کلامی ز وسط

نیز در ضمن غزل ساغر می / دست معشوق دهد پی از پی
تا کند زود اثر در رگ و پی / زودتر کام بگیرد از وی
هرچه گوید که میم برده ز دست
گوید از آب کسی گردد مست؟

چند دوری به تسلسل چو بهم / نشاهٔ خوردند وشراب آمد کم
گوید از باده فزاید بلغم / سستی آرد بتن و دست و قدم
به که نوشم عرق از پیمانه
عرق بصره بود در خانه

در بساط آورد آنگاه عرق / چه عرق، برده ز تیز آب سبق
گوید از این بنما تازه رمق / گر ننوشد زندش طعنه ودق
دهدش خورد ز بس پیله کند
بقسم عاقبت این حیله کند

در بغل دست برد پس عاجل / کیسه بیرون کشد وآه زنل
گوید امروز که بودم غافل / در می قلب مرا شد حاصل
درم قلب ندارد چو بها
باید آنرا کنم از نقد جدا

بگشاید سر کیسه بشعف / نقدها را همه ریزد در کف
گوید اینهاست بچشمم چو خزف / ای بسا سیم که کردیم تلف

اینهمه نرد حیل در بازد
یار را تا بطمع اندازد

آرد آنگاه غذائی بشتاب		چلو و قیمه وهم آش و کباب
یار بیچاره باحوال خراب		دست خودرا چوبرد جانب‌قاب

تابگردن رودش سر در آش
شکند ظرف و کند قی بفراش

آورد آب و دهانش شوید		شانه‌اش مالد و زلفش بوید
در بغل گیرد وحالش جوید		رخ او بوسد وبا او گوید

که یکی جام‌عرق نوش کنون
تا بیائی ز کسالت بیرون

پر کند جامی‌وچون عبد ذلیل		دامنش گیردو گوید که‌دخیل
زین غذا گشته مزاج توعلیل		برد این‌جرعه غذا را تحلیل

جام را گیرد ونوشد ناچار
چه کندیکه‌حریفی‌است دچار

خیزد و بستر خواب اندازد		متکا را بشتاب اندازد
از تن یار ثیاب اندازد		یار را مست و خراب اندازد

برسرش آیدو گوید دوسه دم
میل داری بحشیش ، اما کم؟!

یار نا داده جوابش بزبان		دود و ساز نماید غلیان
در میانش کند اسرار نهان		پیش یا رآردو گوید که‌فلان

خیزوغلیان کش وآسوده‌بخواب
کاین حشیش است به از بادهٔ‌ناب

بر نخیزد اگر آن‌خفته نگار		ساق پایش بفشارد دو سه بار
بر سرینش بدهد نیز فشار		گوید ای‌خفته‌چوبخت من‌زار

دیده بگشای که غلیان بك است
دم غنیمت بشمر وقت پك است

خیزد ازجای وزند چند دمی　　نفس خود را کند از نو ستمی
بر سر عرش گذارد قدمی　　قطره را سیر کند همچو یمی

واژگون همچوحباب افتد زود
سپرش نیز برآب افتد زود

آن حریف دغل آتش تیز　　بهر خود بستری اندازد نیز
شمع را پف کند ازروی ستیز　　خود بخسبد بدلی شور انگیز

عقل و نفسش بهم اندر پیکار
عقل، مغلوب شود آخر کار

چونکه ازشب گذرد یکدو سه پاس　　خیزد از جای بصد بیم و هراس
مغز پر علت و خالی ز حواس　　تن همه شهوت ودردل وسواس

سوی معشوق تن خویش کشد
بر سرش دست بتشویش کشد

سر برد پیش وببوید مویش　　بوسه‌ئی چند زند بر رویش
نرم نرمك برود پهلویش　　دست مالد بسر زانویش

گر که بیدار شود یار زخواب
جهد ازجای، که میجویم آب!

اگر از خواب نگردد بیدار　　مالد آن ران و کفل را هموار
پس برد دست به بند شلوار　　ناگه ار باز بهوش آید یار

خیزد و گوید از آسیب عرق
میکنم دست بدستت چو ورق!

چشم معشوق د گرره چو بخفت　　گوش عاشق سخن از آن بشنفت
طاق از صبر باو گردد جفت　　آشکاراتر از این نتوان گفت

فعل او را ننمایم تصریح
ذکر آن‌فعل قبیح است، قبیح

صبح ، عاشق چوزجا برخیزد　　رنك دیگر بفسون آمیزد
در قدح می بصبوحی ریزد　　یار خواهد که از او بگریزد

گوید از باده نما دفع خمار
زود باشد که روی از پی‌کار

ازشب رفته بگوید سخنی　　که خوشادوش‌وچنان انجمنی
خوش شبی بود و مبارك زمنی　　نیست در بندگیت همچو منی

هان بزن دست بدامان طرب
رنجه فرما قدم اینجاهمه شب

یار بیرون رود آنگه زسرا　　میزبان نیز در آید بقفا
سبحه گیردبکف از روی ریا　　متحرك لبش از ذکر خدا

بطریقی که در اول گفتم
رو بخوانش که مفصل گفتم

قصهٔ عشق مجازی این است　　که تورا رهزن عقل‌ودین است
اگر این عشق ترا آئین است　　بسترت جهل‌وهوس بالین است

سر منه بر سر بالین هوس
بستر جهل مگستر زین پس

منکر عشق نیم، دیده گشای　　زنگ از آینهٔ دل بزدای
پس از آن درك کلامم بنمای　　می نگویم بمحبت مگرای

بمحبت بگرای و ، بگریز
زان محبت که‌بود شهوت‌خیز

خارعشقت بدل از هر که خلد پیر صد ساله بود یا امرد
بسوی او مگشا دیدهٔ بد که پشیمان شوی از کردهٔ خود

پند فرصت بشنو از دل وجان
زود بردار سر از خواب گران

***

مقطعات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قطعات

درطلب شراب گوید

قبله گاها ایکه خاك در گهت را سرمه سان
گر که اعمائی بچشم خود کشد بینا شود

ایکه از انوار رأی روشنت در آسمان
مقتبس چون ماه نو مهر جهان آرا شود

پیش از این مارا مریضی بود کش الطاف تو
دستگیری کرد پیش از آنکه اوازپاشود

اینك اینك خواهد از تاراج خیل دردوغم
سربسر ملك وجودش باز بی کالا شود

خود طبیبش باز، می تجویز کرده درعلاج
زان مئی کز آن خرد دیوانه وشیدا شود

درحقیقت خود علاج این مرض در دست تست
باید ازلطف تو دفع اینمرض یکجا شود

اینزمان باید فرستی مرمرا ایك شیشه می
صافی و بیغش کزان دلرا صفا پیدا شود

زان شرابی ده که گر عکسش فتد برخاروخس
خار، گل بار آورد، خس لالهٔ حمرا شود

گر بنوشد قطرهٔی زان پشه گردد چون همای
ورخورد یکجرعه از آن صعوه چون عنقا شود

دیورا گر ساغری بخشی از آن گردد پری
پیر را پیمانهٔی زان گردهی برنا شود

عقل از آن گردد مکمل جان از آن یابد کمال — تن از آن گردد توانا نطق از آن گویا شود
ابله نابخردی نوشد گراز آن یکدو جام — غیرت بو نصر و رشك بوعلی سینا شود
الغرض ز انفاس الطاف مسیح آسای تو — این دل از غم مرده ، می بایست تا احیا شود

در لاغری بره‌ئی گوید

دوشینه‌ام بتحفه فرستاده بره‌ئی — شخصی زاقربا که بود مکرمت شعار
رنجورو پا شکسته ودلخسته وضعیف — نالان وناتوان و نحیف ونزار و زار
رنگش سیه چو بخت من از جور آسمان — پایش شکسته چون دلم از دست روزگار
پشمش زجسم رفته که گوئی نموده است — دباغیش زمانه بروزی هزار بار
درعضو او نبود ز عظم و زلحم و شحم — غیر از عروق شعریه آن نیز یك دوتار
پیشش نهادم آب وعلف، گفت کای فلان — از اینخیال بگذر و زین کار در گذار
ترسم چو سر فرو برم اجزاء گردنم — از یکدگر جداشود از بس بود نزار
بردم علف بسوی دهانش که هان بخور — گفت اینسخن بزیر لب و گشت اشکبار
دندان کجا که تا بتوانم علف جوید — آوخ ، ز درد پیری و از رنج بیشمار
حاشا که از گلو بتوانم فرو برم — کوبی بآسیا اگر او را دقیق وار
از سال عمر اوچو نمودم سئوال از او — خود با زبان حال بگفتا بانکسار
عهد شعیب کرده شبانی مرا کلیم — آنروز بود عمر من افزونتر از هزار
با آن ضعیف جانورم بود گفتگوی — بنمود پشه‌ئی ز قضا سوی او گذار
آن پشه آمد و بسر دوش او نشست — افتاد برزمین چو خری مانده زیر بار
فریاد بر کشید که آوخ، که برنهاد — این بار را بدوش من زار ، زینهار!
برحال اوبسوخت دلم، خواستم کشم — دست تلطفی بسر و روی آن فگار
دیدم که همچوعظم رمیم استخوان او — درزیر دست من همه گردید چون غبار
القصه عنقریب که آن زار ناتوان — خواهد یقین براه عدم گشت پی سپار
فرصت گشاده است کنون در خلاصیش — دست دعا بسوی خداوند کردگار

قطعه‌ایست بشاهزاده رکن الدوله نوشته

زهی بفر توای شاه ، ملك جم معمور — بحکم نافذ و عدل تو انتظام امور
برادری چو بشاه و برابری بشهی — سزد که‌نام تو در خسروی شود مشهور
چوجنتی است فرح بخش از تو خوی حسن — چودوزخی است شرر خیز از تو طبع غیور
عجب نباشداز سطوت تو شیر شکر — که پیل وشیر شود پایمال پشه ومور
شهامها ملکا ایکه ملك جم زتو شد — چو جنتی که‌ندارد بهیچ وجه قصور
بمدحت توسرودم قصیده‌ئی چو گهر — نثار ساختم آنرا به پیشگاه حضور
سپس بامر توای پورشاه کشور گیر — شدم بجانب شاپور بنده سان مأمور
قدم نهادم و کردم مساحت آن خاك — بخاکبوس درت باز گشتم از شاپور
وظیفه وعده نمودی و حق مساحی — نشد زلطف شهی‌این‌رهی دلش مسرور
دراین‌هوای‌زمستان که درد کش‌مستان — کنند جا بشبستان کشندمی مستور
بدفع سردی دی کرده رو بآتش می — خزیده بابت قاقم بدن میان سمور
کجا رواست که‌بعداز هزار رنج شوم — چومرده‌جان‌وتن افسرده‌مانده‌مفلس‌وعور
روا مدار که‌من‌سو گوار باشم وخلق — بعهد تو همه را جای سوك باشد سور
مدام تاکه شهور و سنین بکاهد عمر — شمار عمرتوافزونتر از سنین وشهور

بشاهزاده بدرالدوله نوشته

ای ماه سپهر شرف وعصمت و عفت — کز لطف خدا داده‌تورا مرتبت وجاه
بربندهٔ اخلاص شعار از پی عمری — شدخدمتی‌اظهاراز آن‌حضرت‌ودرگاه
خود بر حسب‌حکم تو اتمام پذیرفت — بازیب‌وزرودلکش وبازینت و دلخواه
دامان بکمر، گوش بدر، چشم براهم — هر خدمت دیگر زتو باشد گه‌وبیگاه
روشنتر از این خواهی اظهار نمایم — کز بندگی بندهٔ خود گردی آگاه
جان از پی ایثار تودارم بکف، آری — العبد و ما فی یده کان لمولاه

در جواب بزرگی گفته

سرورا ، جان تو از رنج بری — کـه فـرستادیم از مهر ، برنج
بحر احسان توئی و خلق همه — غرق احسان تو چون استملنج (۱)
هر محبی که کند کهتـریت — خاتم مهتریش بـر بکلنج (۲)
هر عدوئی که دهد درد سرت — مبتلا باد بدرد قو لنج
داستان من و بیماری من — نتوان گفت مگر بادف وسنج
محنت من بود افزون از کوه — فی‌المثل گر بکشندش بسلنج (۳)
بخت من تیره و کارم در هم — همچو زلف سیه و موی کرنج(٤)
کرده غم بردل من ناخن بند — همچو گربه که‌بموش آرد خنج (۵)

عمر احباب، تواطول از دهر
جاه‌اعدای تواقصر ازانج(٦)

در تعریف تفنك دنگی دهن‌پرقدیم بطریق لغز

نعوذ بالله از این افعی گشاده دهان — که غرش آورد ازدم‌چو اژدهای‌دمان
نعوذبالله از این بوالعجایبی که‌بود — چورعد،ناله کنان وچو برق، نارافشان
بروز رزم کشندش بقهر در آغوش — بگاه بزم نهندش ز مهر ، در دامان
بسینه بینی اوبین وبربه‌پشتش گوش — یکی بلند زبانش نگر بزیر دهان
زبان اوست بزیر دهان ولی هرگز — در اشکمش نرودطعمه جز بزورزبان
مراازاین‌عجب آمد که‌هرچه‌طعمه‌خورد — برون بر آورد از کام خود بآه وفغان
عجبتر اینکه نیارد فغان نمود مگر — به‌بینیش زنی‌انگشت‌و گوشمالی‌از‌آن

کشتی بخار کوچک ۲ـ بکسر اول ، در اینجا بمعنی بزرگی و خود ستائی
۳ـ آلت جر ثقیل کشتی بخار٤ـ سیاهدانه ، مقصود سیاهی است ۵ـ شادی و خوشحالی
٦ـ انج، بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اطراف‌صورت‌است،درفرهنگهای مختلفه این‌معنی صراحت دارد ومعنی دیگری برای این کلمه دیده نشد .

در اقسام التفات(۱) که درعلم بیان مقرر است برحسب امر استاد خود گفته

داور(۲) آن پیرسخندان قدوهٔاهل‌وصول
آنکه بر بوده‌است گوی‌معرفت را از فحول

آنکه بر ما پیشوا باشد ز بعد او صیا
همچو کایشانند بر ما پیشوا بعد از رسول

از معانی روزی اندر انجمن بودش بیان
آنچنان کزیك بیانش عاجزند اهل عقول

ناگهان از التفات افکند بر من چشم و دید
سرخوشم از جام تقریرش چومخمور از شمول(۳

گفت فرصت التفاتیرا که خواندی از بدیع
درج کن در یکغزل صافی تر از آب زلول

گفتمش بالرأس و العین ای زحکم محکمت
درره‌دین هر که سرپیچید میگردد ضلول

لاجرم بر جستم و رفتم پی انشاء شعر
سرفرو بردم بجیب فکر در کنج خمول

هشت قسم از التفات آوردم اندر هشت بیت
ارتجالا گفتم و در گفتنش بودم عجول

۴)داد ساقی ساغری‌دوشم ز صهبای وصول
شستی ایساقی مرا از لوح دل نقش‌فضول

۵) بعدازاین‌روی من وسوی تواپیرمغان
رأی رأی اوست گر ردم نماید یا قبول

۶)مقصدازمسجدنشد حاصل‌مرابایدکنون
رو بدیر آری که تامقصودت آیددرحصول

۷)چون نیارد رو بدیر اینعاشق شوریده دل
زانکه بر نامد مرادم‌از فروع و ازاصول

۱- التفات، یکی از محسنات کلمات منظومه یا منثورهٔ عرب است ودر کلام الله مجید نمونه بسیار دارد که سبب نشاط خواننده وشنونده میشود وآن، تعبیر است از معنی بطریقی از طرق ثلاثه(تکلم وخطاب وغیبت) بعداز تعبیر از این معنی بدیگری‌از آنها، وگاهی التفات، اطلاق میشود بردومعنی دیگر، یکی تعقیب کلام بجملهٔ مستقله بر طریق مثل‌یادعا، یکی دیگررفع اختلاج شنونده است بکلامی بعد از کلامی که‌قبلا گفته است، واین التفات‌را باقسام آن بسیار اهمیت میدهند.

۲- مقصود، شیخ‌مفید است که درصفحات اول کتاب ازوی‌یاد کرده‌ایم. ۳-بروزن صبور، بمعنی می

۴- ازغیبت بسوی خطاب ۵ - از خطاب بسوی غیبت ۶- از تکلم بسوی‌خطاب
۷- ازغیبت بسوی تکلم(حاشیهٔ مؤلف)

۱)یکنظر دیدم رخش زان کوشم اندر وصل وی　　قدرأها نظرة من تلك یسعی للوصول

۲)شیخت از عشق بتان فرصت نصیحت میکند　　لیس لی فی العشق سمع یا نصیحی ما تقول

۳)دوست گو دشنام گو یدان ذا خیر المقال　　یا ز مهرم حال پرسد انه نعم المقول

۴) گر بتیرم میزند در عشق چشمش گوچه باك　　لا یبالی من یروم الحرب من جرح النصول

در اقسام طعوم بخواهش دوستی فرموده است

طعمها ظاهر شد از فعل فواعل در قوابل　　حل حرافت حك مرارة حم ملوحت کر دحاصل

بل حموضت بك عفوصت قبض از بم گشت پیدا　　ال دسومت الك حلاوت ام تفاهت بشنو ایدل

توضیح :

حا نشان است از حرارت با نشانست از برودت　　پس الف آمد نشانی زاعتدل این دو فاعل

لام را و کاف را و میم را میدان علامت　　از لطیف واز کثیف ومعتدل زان هر دو قابل

بعضی اصل طعمها را چار گویند از حکیمان　　ما بقی را هم مرکب زین چهار ای مرد عاقل

آن چهار آمد حلاوت پس مرارت پس حموضت　　پس ملوحت یاد گیر این جمله را چون نیست مشکل

مثال :

خواهی ار گویم مثالی در طعوم از بعض اشیا　　تا شود واضح نگردی هرگز از این فکر غافل

دان ملوحت در نمك چربی بروغن هر چه باشد　　ترش غوره تلخ حنظل حلو شکر تند فلفل

عفص در مازو بود هم قبض اندر قشر رمان　　بیمزه شعر من آمد کز ملاحت گشته عاطل

فرصت انشا کرد این اشعار را چون رفت اشارت　　از جناب شیخ احمد آن مهین نحریر فاضل

با یالت وقت نوشته

خدا یگانا ای آنکه چار بالش تو　　زده است طعنه بر این هفت گنبد دوار

نیاورند دگر چار مام و هفت پدر　　یکی بسان تو فرزند تا بروز شمار

ز گوهر تو در این چار رکن شش جهتی　　چهار طبع بآمیزشند و با هم یار

هزا بار تو را مدح گفته‌اند و هنوز　　نگفته اند صفات تورا یکی ز هزار

---

۱ - از تکلم بسوی غیبت ۲- از خطاب بسوی تکلم و نیز از غیبت بسوی خطاب

۳- تعقیب کلام بجملهٔ مستقله ٤- رفع اختلاج شنونده (حواشی مؤلف)

۱) بچار بالش عزت توئی مکین و سزد | که پنج نوبت کوبی فراز هفت‌حصار
درین سرای سپنجی که شش‌جهة دارد | بهفت‌و(۲) هشت‌دل خسته‌ام‌شده‌است‌دچار
ز دورنه فلك و انقلاب چار ارکان | پدید سیصد وشصت‌وشش‌است‌لیل و نهار
وظیفه‌ئی که‌مرا پنج بیست تومان است | درین زمان طویلم شود دو ماه مدار

گر این‌وظیفه دو اسبه فرستی و یکره
معین و یار تو یکتا خدا و هشت وچهار

این قطعه را در فصد گفته

طبیب ازمن بیمار ریخت از بس‌خون | عروق‌دست‌من‌از نیشترزهم بگسیخت
یکی گرفت مرا آستین بخشم و عتاب | بترك فصد نمودن بدامنم آویخت
جواب گفتم‌از اینقصه آنکه بیخبراست | بجهل تیغ ملامت نمیتوان آهیخت
مدام خون‌جگر خورده‌ام بکسب هنر | چنانکه‌خاك وجودم‌همه‌بخون آمیخت
بهل مرا که بریزند خون‌هر آنچه که هست! | کسیکه‌آنهمه‌خون‌خورد بایدش خون‌ریخت

بطور مطایبه گفته

ای بلند اختری که‌الطافت | زنگ انده زلوح دل بسترد
بانسیم عنایتت یك گل | در گلستان خاطری نفسرد
در برت‌خادمی‌است‌پور پشن | بر درت‌چاکریست‌رستم گرد
حکم کردیکه‌تاعلیق دهند | چند یابو که دارم اندربرد
یکی‌ازخاصگان درگاهت | بمباشر، پیام‌را چون برد
اولین روز را برات نمود | زان‌سپس‌راه‌ورسم کینه سپرد
ریخت‌درساغرم‌نخستین‌زهر | داد اول پیالـه ام را درد

---

۱ – کنایه از مسند است ۲ – هفت وهشت کنایه از وحشت و خصومت است
(حاشیهٔ مؤلف)

گه ترش بر نشست و سر که فروخت | گاه تندی نمود و غوره فشرد
بیست روز دگر برات نداد | خاطر یابوی مرا آزرد
الغرض جای یابوی بنده | کاه و جو را تمام خواهد خورد!

برای دور صفحهٔ تمثالی سروده

حبذا بخ بخ ازاین نقش طرازنده رقم | که بصد زیب و فر آراسته آمد بقلم
مرحبا روح مجرد همه از سر تا پا | حبذا نور مجسم همه سر تا بقدم
ویژه تمثال همایون علی عالی | سر حق صهر نبی غوث وری غیث همم
زیب دامان یمینش حسن است آنکه بود | مست صهبای و لاجرعه کش زهر الم
زینت دست یسارش شه مظلوم حسین | هدف تیر بلا کشتهٔ شمشیر ستم
ایستاده است بدربار جلالش سلمان | بولایش متمسك بحریمش محرم
تا نهاده بره بندگیش قنبر پای | شده خاك قدمش تاج کی و افسر جم
قطب گردون شرف حضرت مجدالاشراف | سالك راه یقین خوش سیر نیك شیم
نقش اینجمله صور را بدو صد زینت و زیب | امر فرمود بر این صفحه نمایند رقم
فرصت از خامه و از نطق رقم کرد و سرود | نقش این صفحه و این نظم گهر سنج بهم

برای دور تمثال حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه و آله

طوبی لك ای مثال رسول مکرما | ای پای تا بسر همه روح مجسما
تو صورتی و معنی حق از تو آشکار | تو آیتی و سرّ خدا در تو مدغما
هم مطلع جمالی و هم منبع جلال | هم مظهر کمال خداوند اعظما
برفرق اولیای مکرم چو افسری | در دست انبیای معظم چو خاتما
در عرصهٔ رسالت و در عالم ظهور | ز ایشان مؤخّری و بر ایشان مقدما
روشن ز آفتاب جمال تو شد زمین | قدلاح نور وجهك كالشمس في السما
فرصت بروز حشر در آئی اگر زپا | دست تو و ردای رسول مکرما

بوزیر ایران نوشته

ای مهین میر معظم که پس از شاهنشاه — درهمه روی زمین چو نتو جهانداری نیست
گرچه درحضرت شاهی باطاعت مجبور — لیك دردولت او غیر تومختاری نیست
درجهان تاشده آوازهٔ عدل تو بلند — گرگ را در گله از بیم تو آزاری نیست
پار، سوی تو یکی چامه فرستادم نغز — که بدیوانم از آن خوبتر اشعاری نیست
بودحقی که مرادادی و آنشدهمه خرج — که از آن وجه مرادرهم و دیناری نیست
نیز امسال فرستادم مدحی و هنوز — برمن ازمرحمت عام تو اظهاری نیست
حالیا گر که براتی بفرستی سهل است — کاین عطارا بیرجود تومقداری نیست
ور براتم نفرستی و عطائی نکنی — نیز سهل است و بدین مطلبم اصراری نیست

جهة نقش روی نفیر (۱) است

گفتم بنفیر، این چه غوغاست — آخر که تراز کس غمی نیست
گفتا بزبان حال گویم — باخلق اگرچه محرمی نیست
از عمر شماردم غنیمت — زیرا که جهان بجزدمی نیست
زین دم که غنیمت است درفقر — خوشتر بدو کون، عالمی نیست

درمعنی قول عایشه که درمدح پیغمبر صلی الله علیه و آله گفته

فلو سمعوافی مصر اوصاف خده — لما بذلوافی سوم یوسف من نقد
لواحی زلیخا لورأین جبینه — لاثرن بالقطع القلوب علی الایدی
وصفی ازاحمدمختارعزیز اربشنیدی — بذل دینار نمیکردی ویوسف نخریدی
آنکه میکردملامت بزلیخارخ اورا — گر بدیدی عوض دست دل خود ببریدی (۲)

۱ــ نفیر بروزن حصیر، یکنوع شیپوراست که دراویش قدیم ازجنس شاخ تهیه میکردند کردها آنرا نپور گویند. درموسیقی هم نفیر، نام آوازیست ازدستگاه همایون.

۲ــ اشاره است باین بیت ازغزل شیخ اجل سعدی شیرازی :

«گرش ببینی و دست ازترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخارا»

ایضاً در معنی قول عایشه در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

اذا ما التبرحُك بالمحك | یبین غشه من غیر شك
وفینا القلب و الذهب المصفی | علی بیننا شبه المحك
عایشه گفت ارطلارا آزمائی برمحك | گر بود غشی در آن ظاهر شود بیریب وشك
در میان ما گروهی قلب وقومی بیغشند | سرور مردان علی اندر میان همچون محك

قطعه مطایبه ببرادر خود گفته

ای حضرت رخصت ای برادر | ای مایل گفتن رباعی
بیمارم و مهربان طبیبم | درخوردن شیر گشته ساعی
ازماده خری همی خورم شیر | کش نره خریست مرد راعی
من تشنه همی بشیر مادر | نر کره خرش بخون داعی
القصه برادرا از این پس | باشی نه اگر مرا مراعی
ترك تو کنم که کرد گارم | داده است برادر رضاعی

ارتجالا در دشت ارژنه (۱) گفته

گویند جای شیر بود دشت ارژنه | باور نبود هرگزم این قصه در ضمیر
اینك امیر زادهٔ آزاده ناصری | کز خشم برده زهره ز گردان شیر گیر
ازاسب شد پیاده در آندشت و آرمید | گفتی که آفتاب زچرخ آمده بزیر
مجهول (۲) اگرچه قافیه گردد ولی شود | معلوم این قضیه که نغز است ودلپذیر
هنگام خشم و گاه غضب شاهزاده را | دیدم بدشت ارژنه یك بیشه بود شیر

درصفت نرگس گفته

گشای چشم و نگه کن بسوی نرگس زار | که ایستاده همه باقبای سبز حریر

۱- دشت ارژنه منطقه‌ایست بین شیراز و کازرون ، ارژن بمعنی بادام کوهی است و چون در آندشت از آندرخت بسیار است لذا بدین اسم موسوم گردیده .

۲-(یاء) شیر وهمچنین یاء (زیر) هردو مجهول است وشاعر ازذکر هرد و باسایر قوافی عذر خواسته است .

گشوده اند برای نظاره از هرسو عیون سیمین کاحداقشان بودزنضیر(۱)
مرا چوقافیه مجهول باشداینکه چرا فکنده‌اند سرخویش را زشرم بزیر

حضوراً بدیهه گفته

شها مها ملکا ای که آستان تو را سپهرپشت دوتا کرده از برای سجود
دل جواد تو بحراست وموج آن همه حلم کف کریم تو کانست و گوهرش همه جود
برسم پیشکش آوردمت قلمدانی که بود ساخته از زر و نقرهٔ منقود
یکی قصیدهٔ شیوا سرودم و کردم نثار بارگهت چون لآلی منضود
یکی عریضه نمودم بخاکپای توعرض وزان وظیفهٔ مفقود بد مرا مقصود
جناب شیخ مفید آنکه اوستاد من است دوسطر نیز نوشت و توسطی فرمود
خدایرا، بعنایت یکی قلم برگیر بدستخط مبارك مرا نما خوشنود
اگرکه قافیه شد دال وذال باکی نیست چرا که شاه، گناه و وظیفه ام بخشود

قطعه تضمین اشعارخواجه است(۲)مطایبة

ای خداوندی که درد یوان شاهی معتمد ایکه مردم را بجزوصف تو درافواه نیست
گاه بخشش چون بدرگاه تورو آرند خلق گیرودار و حاجب و دربان در آن درگاه نیست
رهنمای دل شدم در کوی تو پس گفتمش درصراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست
داورا طغرا براتی را که کردی مرحمت انعم الله هرچه کردی جای هیچ اکراه نیست
حاجی اسمعیل دیدو کرد اعراض آنچنانك دردلم زخم نهانست و مجال آه نیست
گفتمش وجه نکول آخرچه بود از خشم گفت اندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
الغرض آن را فرستادم بنزدت سر بمهر زین معماهیچ دانادرجهان آگاه نیست

برای دور تصویری (۳) گفته

تبارك الله ازاین صفحهٔ خجسته مثال که کلك صنع نبندد دگرچنین تمثال

۱- طلا .
۲- اشاره است بغزل خواجه «زاهد ظاهرپرست ازحال ما آگاه نیست...الخ»
۳- مقصود ، تصویر معتمدالدوله و پسر اوست .

نیاورند دگر چار مام و هفت پدر — یکی چو این پدر و این پسر بشبه و مثال
پدر سپهر شرف ابن عم شاه جهان — بزرگ معتمد الدوله مهر چرخ کمال
پسر یگانهٔ آفاق احتشام الملک — نهال گلشن اجلال و ماه اوج جمال
پدر سپهرسریرو پسر ستاره ضمیر — یکی فرشته نهاد و دگر ستوده‌خصال
پدر بتخت جلالت زهی قویشوکت — پسر ببخت و سعادت خهی بلند اقبال
نظیر این پدر و این‌پسر بچشم شهود — کسی نبیند جز عکس یا بخواب وخیال
همیشه خرگه اجلال آن تهی زخلل — هماره کوکب اقبال این بری ززوال
بملک فارس بسال هزاروسیصد و نه — که بود باقی ششماه تا بآخر سال
زخامهٔ هنر وطبع نغز، فرصت ساخت — هم این نگارش صورت هم اینخجسته مقال

درمطالبهٔ حق خود گفته

ای پادشاه زادهٔ اکرم که آفتاب — هرروز برجمال تو گوید تحیتی
اکرم خدای خواست تورا از جهانیان — کرد این اراده کز ازلش بد مشیتی
من کوه را به‌پیش گران‌سنك حلم تو — سنجیده ام ندارد یکجو مزیتی
سال چهارم آمدو بس ماهها که رفت — لطف شهی نکرد رهی را حمیتی
شایسته نیست بردن حقم بغیرحق — باشد چودر وجودزجودت سجیتی
ازفرصت حکیم‌شنو اینسخن که هست — خوش حجتی مبرهن ومنتج قضیتی
ننگی ازاین بتر چه که شهزاده‌ئی چو تو — گردد رهین منت چون من رعیتی

بحسینقلی خان نظام السلطنه نوشته

ای فلك مرتبه‌ای آنکه دراقلیم وجود — سلطنت را تو نظامی زچه، ازرأی قویم
گلشن مهر توجانبخشتر ازهشت بهشت — آتش قهر توجانسوزتر ازهفت جحیم
کلك تحریر تو و رأی منیر تو کنند — هر دو اثبات عصا و ید بیضای کلیم
از شمیم نفس روح فزای تو هنوز — مشك بوخیزد وجانبخش زشیر ازنسیم
ای کریمیکه کفرادتورانیست کفاف — گرهمه روی زمین معدن زر گردد وسیم

مادح کس نشدم تا توشدی ممدوحم / که دراین اجر جزیل است و درآن ذنب عظیم
بردر کس نروم چون بتو آوردم روی / دوزخی کی شود آنکس که کند جا بنعیم
بیم و امید من از غیر تو باشد حاشا / دارم امید بلطف تو و از قهر تو بیم
عهد کردی ببری همره خود این سفرم / سایه ام نیز بسر افکنی از لطف عمیم
من نخواهم حق دیرین تو بردن از یاد / اللهالله تو فراموش مکن عهد قدیم

در تبریك لقب میرزا رضاخان منتخب الدوله

خدایگانا ای آنکه در فنون و علوم / ادیب دهری و مشهور در ادب شده‌ئی
بنثرونظم چه از پارسی چه از تازی / شهیر درعجم وشهره در عرب شده‌ئی
تورا حسب ز شهنشاه زاده شد عالی / اگرچه صاحب این رتبه از نسب شده‌ئی
شعاع سلطنت شهریار ملك عجم / بتافت بر تو که دارای این حسب شده‌ئی
ببام چرخ بزن کوس فخر هر شب و روز / که معتکف بدر شاه روز و شب شده‌ئی
رسید منتخب الدوله ات لقب از شاه / شگفت نیست که دارای این لقب شده‌ئی
چرا که کرد تورا انتخاب شه ز رجال / مسلم است که از جمله منتخب شده‌ئی

در تهنیت لقب میرزا تقیخان صدیق دفتر

جهان فضل وادب میرزا تقیخان را / بتیغ کلك و بنان ملك خط مسخر شد
کرام دفتر شه را امین و یاور گشت / سران کشور خط را امیر و سرور شد
دقایقی که ازاو در حساب شد بارز / محاسبین را ضرب المثل مکرر شد
زجمع اهل قلم اوست فرد و باقی حشو / که فاضل آمد و من ذلك از همه برشد
بمسند شرفش تا نشاند دست قضا / برای او ز قدر حکم المقرر شد
قدم بدفتر شه برنهاد از سر صدق / بحکم شاه فلك فر صدیق دفتر شد

قطعه

خدایگان معظم مکرم الدوله / که هست برهمه اعیان شه تورا پیشی
شنیده‌ام که تفقد تو را بود بسیار / بزیردستان از راه نیك اندیشی

مرا تو وعده نمودی درشکه بفرستی
رهانیم ز تکان خران تجریشی

دگر نمودی دعوی که من وفا کیشم
که با تو هست بنی‌عمیم به ازخویشی

درشکه‌ئی نفرستادی و بجای وفا
جفا نمودی دور از مقام درویشی

کنون گذشتم ورفتم، تو هم بیا بگذر
من ازدرشکه توازدعوی وفاکیشی

***

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مثنویات

مثنویات

درمدح یکی ازارکان سروده

الا ساقیا جام یاقوت ده
روان مرا زان بیا ، قوت ده

ازآن می که دارد ز آتش نشان
مرا از دل ایساقی ، آتش نشان

بکف نه مرا جام گیتی نما
که در اینجهان نی تومانی نه ما

ازآن باده ده کم رود ازسر ، آب
ز مستی رهم یکدم از این سراب

که یکلحظه‌ام آید ازسر، خوشی
کنم مدحی آغاز ، از سر خوشی

مخاطب کنم مهتری را که داد
رواجی ز نو باز در عدل وداد

که هان ای مهین مهتر پاکزاد
که کم مام گیتی چو توپاك زاد

توآن پاکزادی و نیکو سرشت
کت ایزدبسی‌پاك ونیکو، سرشت

شهنشه تو را خوش لقب بر نهاد
که نیکو سرشتی و نیکو نهاد

تو شهزاده را همچو ظلی بحق
خود او ظل سلطان وشه ظل حق

گر او دولت شاه را شد یمین
توئی از حراست ورا در یمین

امینی تو او را و همراز او
تو میدانی اسرار و هم، راز او

تو را تا بدربار خود بار داد
همه پیشهٔ او بود عدل و داد

یکی چون تو والی والا نژاد
پس از قرنها مام گیتی نزاد

توئی گلشن هر سخن را هزار
نشاید یکی چو نتو از صد هزار

بنظمی توآن مرغ دستان سرای
که داری بگلزار دانش ، سرای

همه نثر و نظم توزاهست نظم
که گوید چنین نثروانیگونه نظم

معانی طبع تو کامد بلاغ
نشاید مرآنرا گرفتن به لاغ (۱)

توراکلك نقشی که ازرنگ ریخت
بس آب رخ‌ازشرم، ارژنگ ریخت

بسوی توره نیست مردود را
ز دودی ز آئینه مر، دود را

تورا دشمن ارنیك و گر، دون بود
ورا دشمن از کینه ، گردون بود

الا تا بود چرخ پیروزه رنگ
تورا بخت بادا چو پیروزه، رنگ

همیشه بزی دلخوش وخوش نشین
دراین نعمت‌و ناز ، دلخوش‌نشین

دربارهٔ نفیر گوید

یاد دارم که یکی مرشد پیر
مید میدی همه دم ، دم بنفیر

گفتم ای پیرطریقت آئین
ای شده پی سپر راه یقین

این چه ذکراست که داری اظهار
گفت ای بی خبر از این اسرار

باشد این آیتی از نفخهٔ صور
خبری میدهد از یوم نشور

درتفسیر آیهٔ‌شریفهٔ «واسئلهم عن‌القریة التی کانت حاضرة البحراذیعدون فی السبت اذتأتیهم حیتا نهم یوم سبتهم شرعاویوم لایسبتون لاتأتیهم کذلك نبلوهم بماکانوا یفسقون (الی قوله تعالی) کونوا قردة خاسئین»

روزشنبه بر یهود از خاص و عام
گشت‌صید ماهی‌ازحق چون‌حرام

آن گروه از روی حیلت در غدیر
راه ببریدند از بحر کبیر

تا از آنره ماهی افتد در وحل
صید ماهیها کنند از این حیل

روز شنبه ز امتحان حی قدیر
کرد بس ماهی روان درآبگیر

پس بیك شنبه بدون رنج شست
ماهیانرا می گرفتندی بدست

که بیکشنبه بدست آورده ایم
کی بشنبه صید ماهی کرده‌ایم

۱- بازی وشوخی

جمله را از این عمل یزدان پاك — مسخ کرد وساخت ایشانرا هلاك
هین دلا ، اندر پی باطل مباش — ز امتحان حق ، دمی غافل مباش
در مقام امتحان از کردگار — آید اسباب معاصی در کنار
در میان آید چوپای، امتحان — غیر بیرون می‌نهد پای از میان
کفر از ایمان زامتحان گردد جدا — امتحان شد فارق بخل و سخا
امتحان خشم و رضا را شد محك — ز امتحان گردد یقین ظاهرزشك
ای بساکز امتحان شد روسیاه — بس گداکز امتحان گردید شاه
امتحان صراف نقد وقلب شد
ای بساایجاب، کزوی‌سلب‌شد

خطاب بشاهزاده رکن الدوله است

ایا پادشه زادهٔ پاك زاد — که کم مام گیتی چو تو پاك زاد
چنان کردگار آفریدت گهر — که نامد از آن گوهری پاکتر
بلند آستان تو را آسمان — برد سجده ، گوید زهی آستان
چو رأی تو خورشید تابنده نیست — بخیل تو جمشید جزبنده نیست
جهان جلالی و گردون شکوه — بطبعی چو بحر وبحلمی چو کوه
بعدل ازجهان ظلم پیراستی — برآن برفزودی از این کاستی
بتخت مهی تا که بنشسته‌ئی — در کین ودست ستم بسته‌ئی
چنان کز توشد رکن دولت متین — هم از تو متین است ارکان دین
پس ازشه توئی درخور تاج وتخت — که گیتی ستانی و پیروز بخت
بنیروی اقبال و بخت بلند — سر سرکشانت بود درکمند
باین بنده فرصت دومه پیش ازین — نمودی یکی حکم سخت ومتین
که در خاك شاپور شه رو کنم — درآن دشت چندی تکاپو کنم
بکلك هنر نقشه‌ئی با شکوه — کشم زان بناها وزان‌دشت و کوه

بنیروی یزدان عقل آفرین
خدای زمان کردگار زمین

فرازندهٔ این بلند آسمان
فروزندهٔ مهر وماه اندر آن

باینکار بستم کمر استوار
درآن دشت چندی شدم پی سپار

کشیدم یکی نقشه زان سر زمین
که برخامه ام چرخ گفت آفرین

یکی روز کردم بجائی گذر
که از وهم، مرغ خرد ریخت پر

مغاکی بدیدم بسی هولناک
که شاپور را دخمه بود آن مغاک

درآن دخمه پائی نهادم برنج
دو دانه گهر یافتم به ز گنج

چنان زان دو گوهر دلم شاد شد
که صد محنت ورنجم از یاد شد

مراآن گهرها چو آمد بچنگ
ندیدم در آنجا مجال درنگ

ازآن خاک چون باد کردم گذر
شدم راه شیراز را پی سپر

گهرهای رخشندهٔ تابناک
که با خویش آوردم ازآن مغاک

نهان ساختم هردورا نزد خویش
نه بیگانه زان بودآگه نه خویش

نک آورده‌ام آن گهرهای کش
قبول ار کنی تا کنم پیشکش

چه بود آن گهرها، دواندرز بود
که بس فیلسوفانه اش طرز بود

بدیوارآن دخمه بود این رقم
که شاپور گیتی ستان عجم

زمانی که دل را بمردن نهاد
بهرمز چنین گفت کی پور راد

نیوش این دو اندرز را ازپدر
کن آویزهٔ گوش خود چون گهر

یکی آنکه از اهل فضل و کمال
مکن زر دریغ و ببخشای مال

که آبادی ملک ز ایشان بود
از اینقوم هر شاه، ذیشان بود

دوم آنکه از مردم زیر دست
مشو هیچگه غافل و گیردست

ز افتادگان گفتمت دست گیر
که فردا همینت بود دستگیر

کنون ای ملکزادهٔ شه نژاد
که دارای عدلی و انصاف وداد

دواندرز شاپور را یاد کن
بانصاف بگرای وپس داد کن

نه آخر تو هم پور شاهنشهی ‌‌ چو شاپور از اندرزها آگهی
نه آخر تو را در عجم سروریست ‌‌ ز شاپور و هرمز تورا برتریست
نه آخر منم زاهل فضل و هنر ‌‌ که از هر کمالی شدم بهره ور
نه آخر بتقصیر فضل و کمال ‌‌ شدم زیردست وشدم پایمال
ازین زیر دست ارنگیری تودست ‌‌ ندانم که میگیرد وآن کی هست؟
دو گوهر بیاوردمت ارمغان ‌‌ که باشد گرانمایه و شایگان
بپاداش آوردن گوهرم ‌‌ نمودی دریغ از چه سیم وزرم
الا تاز گوهر بگیتی است نام ‌‌ عرض را بجوهر بود تا قوام
فلك را بود از تو کوتاه، دست ‌‌ نیارد بهین گوهرت را شکست

درشکایت ازمنازل راه شیراز و بوشهر

از عنایات خدای متعال ‌‌ کردم آهنك سفر آخر سال
رفته از اول هجرت بشمار ‌‌ سیصد و بیست ویك بعد هزار
بارگی را بنهادم باری ‌‌ خود برآن باره نشستم باری
شدم از خطهٔ شیراز بدر ‌‌ جانب دشت روان چون صرصر
چون دو فرسنك زره ببریدم ‌‌ «بچنار» (۱) آمده جا بگزیدم
خوش سرائی و نکومأوائی ‌‌ کاروانرا چه مبارك جائی
هفت فرسنك دگر پیمودم ‌‌ پس فرود آمدم و آسودم
بود موسوم «بخان زینان» ‌‌ واندران رود «قراقاج» روان
باز بر بارهٔ خود هی کردم ‌‌ دوسه فرسنگ دگر طی کردم
بود راهی همه جنگل زدرخت ‌‌ قطع آن مرحله بس کاری سخت
«دشت ارژن» که شنیدی این بود ‌‌ ارژنش سخت‌تر از زوبین بود
هریکی شاخ و دوصد خار هلاك ‌‌ گشته از ناوکشان اعضا چاك

۱ـ از شیرازبسوی بوشهر، اولین آبادی، معروف بچنار راه داراست.

تیز خاری که رسیدی بگمر ناوکش زود گذشتی ز جگر
پاره شد جمله لباس بر من کفش پا تابکلاه سر من
وامصیبت که درین درهٔ ژرف آسمان ابرشد و آمد برف
وه چه برفی که جهان کرد سپید دیده‌ام شد سیه و هیچ ندید
تازدم چشم بهم، گشتم غرق اندر آن برف گران، پا تافرق
من درآن برف چنان گشتم گیج کاوفتد مورچه دربار حلیج
اندرآن مهلکهٔ جان فرسای مددی خواستم از بار خدای
چونکه بگرفت خدا از من دست جان از آن مهلکه ام دیگررست
حال وقت «کتل پیرزن» است پیرزن مایهٔ رنج و محن است
پیرزن زال فلك را ننه است گردنش خرد، که بد گردنه‌است
پیرزن چرخه ودوکی دارد خود کلافی وگروکی دارد
چرخهٔ او همه وقتی باد است دوك او خار جفا بنیاد است
خود کلافش بود آن‌سیل روان وان گروکش همه احجار گران
پیرزن پشتی و قوزی دارد پیرزن بد چك و پوزی دارد
قوز آن، قلهٔ برجستهٔ اوست پوز او، آن چك ره بستهٔ اوست
تا میان کتل از ارژنه دشت هم سه فرسنك نوشتیم و گذشت
منزلی دیگرم آمد در پیش پنج فرسنك، نه کم بود و نه بیش
اندرین ره کتلی دیگر بود نام آن خود «کتل دختر» بود
پیر زن رفت و بیامد دختر دختری کشته هزاران شوهر
تنگ، راهش چوره دختر بکر کس بغورش نرسیدی از فکر
دخترك راست دو صد حجلهٔ ناز دخترك را بود اسباب و جهاز
حجلهٔ او همه غار است‌ومغاك خودجهازش همه‌سنگ‌وگل‌وخاك
دخترك وسمه بر ابرو دارد رنگ سرخاب ابر رو دارد

وسمه‌اش دود دل قافله است کز جورش همگی را گله است
رنگ سرخاب همه خون دل است که بخاکش شده مخلوط و گل است
دختر انصاف، تنش صاف و سُراست همه اعضایش همچون دُبر است
بمثل گر بنهی پا بسرش سُری آنسان که رسی تا کمرش
پای بگذاری اگر بر ساقش زود لغزی و روی در فاقش
بغلش را همه خم باشد و پیچ سرّ این نکته ندانستم هیچ
عاقلی گفت که این هیز دغل دختر است و بودش پیچ بغل
باری این دخترك بد آئین کمری کرد مرا و عنّین
زین کتل هم چو گذشتم بمرور «کازرون» گشت نمایان از دور
کازرون شهری خوش آب و هواست خاکش انده شکر و روح فزاست
اندرین شهر شبی آسودم تا سحرگاه در آنجا بودم
کاروان قصد «کمارج» که نمود کازرون را بنمودم بدرود
پنج فرسنگ هم این منزل بود طیّ این مرحله هم مشکل بود
رهم افتاد «بننك ترکان» کی رهائیست ز چنك ترکان؟
دارد این ترك بکف خنجر تیز بکفش تیغ، چه تیغی، خونریز
خنجر او همه پیکانی سنك تیغ او تیغهٔ کوه اندر تنك
نیست زین تنك، گشادی کس را کرده یکسان همه پیش و پس را
چونکه بدرود کمارج کردم کتلی طی بمدارج کردم
گه ببالا شدم و گه به نشیب گه بره را جل و گه پا بر کیب
گاه تا چرخ برین میرفتم گاه در قعر زمین میرفتم
غول بگریزد از آنجا از هول دیو از بیم بخواند لا حول
آنچنان تنك بود راه عبور که نباشد ره جنبش بر مور
بسر انگشت و بزانو و شکم گاه میرفتم و گاهی بقدم

بود اینراه سه فرسخ بشمار　　تا رسیدم بسوی «تخته کنار»
باشد این دشت همه پر ز نخیل　　معدن خارك و خرمای جمیل
چون کشیدیم از این منزل رخت　　پیش آمد کتلی دیگر سخت
چار فرسخ بود این کوه و کتل　　تا بمنزل همه درّه است و قلل
نام این سخت کتل هست«مَلو»　　غصّه‌اش بسته مرا راه گلو
کتل پیرزن از روی نیاز　　بسوی این کتل آورده نماز
که منم پیرزنی از حشمت　　ریسمان ریس طناب خیمت
کتل دختر از روی ادب　　بوسه بر درگه او داده بلب
که نیم پیش کسی گرچه عزیز　　هستم البته تو را همچو کنیز
تنك ترکان چو غلامی مسکین　　سوده بر درگهش از عجزجبین
که ز ترکان سپاه تو منم　　جیش با طیش تورا تیغ زنم
الغرض، رستم از این سخت کتل　　جان بدر بردم از چنك اجل
«دالکی» آخر این مرحله بود　　کهاز این مرحله ما را گله بود
باز شش فرسخم آمد در پیش　　نرم و هموار رهی بی تشویش
پس فرود آمدم اندر جائی　　از گل و خار و خسك مأوائی
گر چه تلخست در این منزل آب　　لیك نامش بنهادند «خوشاب»
نیز شش فرسخ دیگر رفتم　　از ره «شیف» به بندر رفتم
از «ابوشهر» نشستم بجهاز　　رستم از محنت و رنج شیراز
عزم کردم که نهم روی بسند　　بعد از آن پای گذارم در هند
هم از آنجا بروم سوی عدن　　وز عدن هم بروم در لندن
کشتی از ظهر روانشد بشتاب　　دیده‌ها هیچ نمیدید جز آب
شرح طوفان و بلاهای دگر　　وقت میخواهد و چندین دفتر

غدیریه

ای ساقی آفتاب منظر ای ساغرت آفتاب پیکر
یك ساغر باده‌ام ده از خُم کن بر لب تشنه‌ام ترحّم
گر میدهی از خمم بده می نوشان ز خمم قدح قدح می
از خُم خواهم شراب نابی در ساغر همچو آفتابی
این خُم نه خُم عصیر باشد این خُم ، خُمّ غدیر باشد
از خمّ غدیر می کنم نوش تا چون خم می برآورم جوش
مستی کنم و بوجد آیم مستانه همی سخن سرایم
گویم که پیمبر مکرّم شاهنشه انبیا و خاتم
مصباح کنو ز عالم غیب مفتاح رموز کتب لا ریب
طغرا کش حجت الهی فرمانده ماه تا بماهی
سر خیل پیمبران مرسل آخر ز ایشان و عقل اوّل
پیغمبر هاشمیّ امجد سر حلقهٔ انبیا محمّد
از حج بلاغ کرد رجعت بگذشته ده از سنین هجرت
در منزل حُجفه‌کان‌غدیر است و انجا بغدیر خم شهیر است
مانده بزوال ، نیم ساعت خور داده ضیاءِ خود اشاعت
فرمود که ای گروه یاران ای خیل پیاده با سواران
از راحله ها شوید نازل در این صحرا کنید منزل
زین قوم به پیش رفته هر کس یا مانده ز کاروان بوا پس
آید سوی من ز روی تعجیل وز من شنود پیام جبریل
باید ز جهاز اشتر ایدر سازید یکی بزرگ منبر
راوی گوید در آن بیابان از گرمی آفتاب تابان
گردیده بنار منقلب خاك افتاده شرر بخار و خاشاك

در آن گرما رسول حق زود / بر آن منبر صعود فرمود
اصحاب شدند سر بسر جمع / پروانه صفت بگرد آن شمع
او بود چو آفتاب و مردم / پیرامن او بسان انجم
بنمود لب چو غنچه را باز / در خواندن خطبه کرد آغاز
درهای ثمین بلعل لب سفت / اول سخنی که بود این گفت:
لِلّٰهِ اَلْحَمد منشی اَلشیئِ / مِن غیرِ شریکٍ حین لاشیئِ
خلاّق جهان و مالک ملک / فیاض بحور و مجری فُلک
کشّاف کروب و عالِم غیب / غفار ذنوب و ساتر عیب
داده است بانبیا رسالت / تا خلق رهند از ضلالت
تورة و صحف، زبور و انجیل / از او باشد بوحی و تنزیل
قرآن که مفصّل است ومجمل / بر من زحق آمده است منزل
آیات وی از خدای مطلق / وحیٌ یوحیٰ و اِنّهَا اَلحقّ
امروز هم از طریق تنزیل / این وحی مرا رسانده جبریل
کای سیّد و مقتدای مردم / بلّغْ ما اُنزِلَ اِلیکُمْ
اکنون بمهاجرین و انصار / فرمان خدا نمایم اظهار:
فرموده خدا علیِّ عالی / آنکوست بشهر علم، والی
خورشید مشارق هدایت / ابن عم من، شه ولایت
شیر اوژن و حیدر و هنرمند / پیل افکن و صفدر و عدو بند
حلاّل هر آنچه هست مشکل / مقبول هر آنکه هست مقبل
او را بحریم کبریائی / داده است خدای، کدخدائی
مائیم دو شاخه از یکی اصل / او هست خلیفه‌ام بلا فصل
هر کس که بر او منم چو مولی / باید بعلی کند تولاّ
وانکس، که خلیفه‌اش نداند / بی‌واسطه جانشین نخواند

شایستهٔ جنّت خدا نیست / وز آتش دوزخ او رها نیست
امروز هر آنکه هست حاضر / گردیده بر این بساط ناظر
باید که خبر دهد بغایب / کز امر خدا علی است نایب
اخبار دهد پدر پسر را / اشعار کند پسر پدر را
گفت این سخنان رسول مختار / آنگاه ببست لب ز گفتار
زان یکصد و بیست الف مردم / هم هلهله خاست هم تبسم
گفتند تمام یا محمد / ای سید و سرور و مسدد
فرمان تو هست حکم یزدان / آریم بجای، از دل و جان
آنگاه تمام جیش واصحاب / از دشمن ودوست، شیخ تا شاب
از خرد و بزرك، حرو مملوك / خاص وعام وغنی وصعلوك (۱)
پیرامن آن نبی رحمت / گرد آمده از برای بیعت
ناگاه امین وحی یزدان / یعنی جبریل، پیك رحمن
نازل شد و گفت یا محمد / ای آمده از خدا مؤید
آورده ام از خدا سلامت / وز رب جلیل این پیامت
کامروز، کمال یافت از من / این دین شما وگشت متقن
هم نعمت من تمام گردید / مرزوق بخاص و عام گردید
آن وحی که نیز از خدا بود / تبلیغ نبی بخلق فرمود
پائین آمد، ز اوج منبر / چونان بحضیض، مهر انور
فرمود سپس امیر بطحا / یك خیمه کنند زود بر پا
تا شیر خدا، علی شه دین / گردد جالس بعز و تمکین
مردم همه سوی او گرایند / بیعت بخلافتش نمایند
گویند تحیت و سلامش / دانند ز بعد من امامش
شد خیمه بپا و شاه آمد / گفتی بسپهر، ماه آمد

---

(۱) عربی است (بضم صاد ولام) فقیر- درویش، جمع آن صعالیك.

بنشست چو آفتاب تابان	مردم همه سوی او شتابان
بیعت بخلافتش نمودند	سر در قدمش بفخر، سودند
بنمود خطاب پور خطاب	کای صهر نبی ومیر اصحاب
بَخٍّ بَخٍّ لك، ای تو مولی	الحق بخلافتی تو اولی
اصبحت مولای من الهی	بر مؤمن و مؤمنه تو شاهی
اصحاب همه ز دور و نزدیك	کردند بشاه، عرض تبریك
ازآن وادی سپس گذشتند	آسان همه سهل در نوشتند
یارب بنبی، رسول اکرم	یا رب بعلی، ولی اعظم

بگذر زخطای فرصت زار
بخشای ورا بآل اطهار

* * *

مراثی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

درمراثی ومصائب اهل بیت علیهم السلام

شاه شهید ، می چو ز جام بلا کشید — رخت ازمدینه‌جانب کرب وبلا کشید
در دشت نینوا ز وفا چون نهاد پای — دست امید از همهٔ ما سوا کشید
زاصحاب اوهر آنکه وفا را بسر نبرد — بیعت شکست وپای ز کوی وفا کشید
وانکو وفا نمود بفرزند مرتضی — صهبای وصل‌دوست زجام رضا کشید
کردند جمله سینهٔ بی کینه را سپر — در قتلشان زمانه چو تیغ جفا کشید
عباس را زپیکر صد پاره ، شد جدا — دستی که در رکاب برادر لوا کشید
اکبرشهید گشت چو در دشت نینوا — لیلای بینوا چونی از دل نوا کشید
عیش عروس گشت عزا وبخاک‌وخون — گیسو بمرك قاسم پا درحنا کشید
آمد بحلق اصغر مظلوم شیر خوار — تیر از کمان کینه که دست قضا کشید
آه از دمی که شاه شهیدان بقتلگاه — آهی ز بی کسی وغم اقربا کشید
افتاد نور چشم نبی چون بروی خاك — درچشم خود زمینش چون توتیا کشید
می‌خواست‌شاه تشنه لب آبی‌زدندسنك — برچشمهٔی کز آن خضر آب بقا کشید
واحسرتا که شمرچو برسینه‌اس نشست — ازدل خروش ونعرهٔ واحسرتا کشید
برحنجرش نهاد ونکرد از خدا حیا — آن‌خنجری که‌از کمر آن بی‌حیا کشید
خنجر بحنجر شه دین‌کار گر نگشت — کار جدا نمودن سر بر قفا کشید
پامال سم اسب شد آن تن که بارها — دربر چو جان بناز رسول خدا کشید

افروختند نار ستم در حریم او کان نار شعله تا حرم کبریا کشید
فرصت زجور و کینهٔ اعدا هر آنچه گفت
خجلت بسی زحضرت خیر النسا کشید

این مرثیه را بدور تصویری بخواهش درویشی سروده

پی جهاد امام شهید با دل ریش
نمود تکیه چو از بیکسی بنیزهٔ خویش
نه عون داشت نه جعفر نه اکبر و عباس
نه یار داشت نه یاور نه اقرباو نه خویش
شه شهید در آن عرصه دید درویشی
که داشت رو بخیام حرم بحال پریش
سؤآل کرد ز درویش شاه تشنه جگر
که کیستی ز کجائی چه راه داری پیش
جواب داد که ایشاه می‌شنیدم دوش
صدای العطش از خیمه‌ها من درویش
بمهر ساقی کوثر کنون رسانم آب
بکام تشنهٔ این کودکان خستهٔ ریش
بپاسخش شه دین گفت ساقی کوثر
مراست باب گرام آن امیر صدق اندیش
گریست دیدهٔ درویش و کرد عزم جهاد
شهید گشت بتیغ گروه کافر کیش
بنقش و نظم تو فرصت خدا ببخشاید
بحشر اگرچه گناهت ز کوه باشد بیش

مرثیه بطریق ترجیع بند

بند اول

دارم از کینهٔ سپهر برین
زخمها بر دل و همه خونین
بارم از دیده اشکهای روان
کشم ازسینه ناله‌های حزین
همه جانها بحسرت و غم جفت
همه دلها بدرد و غصه قرین
تا بدامان زده گریبان چاک
خلق در ماتم امام مبین
از زمین است نوحه تا بسپهر
از سپهر است ناله تا بزمین
برهمه اهل ارض درهمه روز
این ندا داده جبرئیل امین
کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند دوم

چون حسین علی، امام امم — در زمین بلا نهاد قدم
دست افشاند بر جهان یکسر — دل بحق بست ورست ازعالم
پا نهاد از ولا بدشت بلا — سر نهاد از رضا بتیغ ستم
آتش ظلم آن گروه شریر — زد بجان جهان شرارهٔ غم
نوحه گر درعزای اوشب وروز — ملك و دیو و دد ، بنی آدم
زین‌شهادت بهرزمان غوغاست — زین مصیبت بهر زمین ماتم

کل یومٍ کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند سوم

میکنم یاد از برادر او — آنکه بودی بجان برابر او
رایت افراز، حضرت عباس — که همی بود یار و یاور او
از پی آب رفت با لب خشك — تیری آمد بدیدهٔ تر او
تیغ کین آختند و افکندند — مشرکین دستها ز پیکر او
ناگه از تیشهٔ ستم ، افتاد — بر زمین ، سر و ناز پرور او
درغمش سال وماه درهمه جا — گفت کلثوم زار، خواهر او

کل یومٍ کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند چهارم

یادم از اکبر جوان آمد — که سوی رزمگه دوان آمد
هر که دیدآن جمال رامیگفت — نبی آخر الزمان آمد
تیغ بگرفت‌وحمله کردوبکشت — کز عدو بانك الامان آمد
آه ازآندم که ازجفای سپهر — بر سرش تیغ جانستان آمد

از سر زین فتاد بر سر خاك — چون از آن زخم، ناتوان آمد
در همه عمر مادرش لیلی — گفت هر جا که درفغان آمد

کل یومٍ کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند پنجم

یادم آمد ز قاسم نا شاد — که در آن دشت، تازه شد داماد
کرد درحجله با عروس وداع — خواست ازعم خویش اذن جهاد
رفت واز آن عدو بکشت بسی — شورشی در میان قوم افتاد
سوی او با سنان وخنجر وتیغ — لشکر از هر کنار روی نهاد
برزمین ناگه آمد از سرزین — نخل قدش ز تیشهٔ بیداد
مادر از داغ او بمدت عمر — همه جا گفت با دوصد فریاد

کل یومٍ کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند ششم

یادم آمد از آن رضیع صغیر — طفل ششماهه اصغر بی شیر
برد آن طفل را امام مبین — از حرم سوی آن گروه شریر
گفت گیرم که من گنهکارم — نیست این کودك مرا تقصیر
برسانید بر گلویش آب — کهزبی شیریش رخ است چوقیر
آوخ آوخ که از کمان قضا — بر گلوی لطیفش آمد تیر
زین مصیبت بهر زمان و مکان — همه گویند از صغیر و کبیر

کل یـومٍ کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند هفتم

کرد شاه شهید بـا دل ریش — تکیه از بیکسی به نیزهٔ خویش
گفت آیا کسم کند یاری ؟ — که‌نه یارم بجای ماند ونه‌خویش
بوالحنوفش جواب داد و فکند — سوی اوناوکی که داشت بکیش
شاه از صدر زین فتاد بخاك — با دل پر ز ریش و حال پریش
همچو تیرش سنان رسید بسر — زد بپهلویش از سنان سر نیش
یکزمان بی فغان نبایـد بـود — زین ستمهـای قـوم کافر کیش

کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبرا

بند هشتم

آه از آندم که شمر زشت سیر — شد ببالین شاه تشنه جگر
پای بر سینه‌اش نهاد زکین — دست برد از جفا سوی خنجر
برد خنجر بسوی حنجر او — کرد خنجر حیا از آن حنجر
شه دین را برید سر زقفا — شرم ننمود او ز پیغمبر
فرصتا لب ببند و شو خاموش — زین جگر سوز قصه ، هین بگذر
در همه سال و ماه و هفته و روز — گریه کن در عزای آن سرور

کل یوم کیوم عاشورا
کربلا کل عرصة الغبراء

مرثیه از خیالات تازهٔ اوست

دلا دمی نما گذر بسوی مکتب بلا — بحرف ابجدی نگر اشارتی ز کربلا
الف کنایه ازازل که‌شاه‌دین بصداملل — ببزمگاه لم یزل ببست عهد باخدا
ز با اشارت آنکه او بلا نمود آرزو — زتا کنایت آنکه‌خو کند به تیراشقیا
زثاثبات در قدم که‌بایدش بدشت غم — ز جیم جور دمبدم کشد بعرصهٔ بلا
زحاحسام جانستان‌زخاخدنك‌دل‌نشان — که‌بزخم‌این‌وضرب‌آنرسد بجسمش‌ازقضا

ز دال داغ اکبرش رسد بقلب انورش ز ذال ذبح اصغرش کند بغصه مبتلا
زراشود روانه‌خون‌وراز جسم لاله گون زراشودززین نگون کندزخاك متکا
زسین سرامام دین اشاره‌ئی زشمرشین که‌میکند جدا ز کین‌سرمنیرش‌ازقفا
ز صاد صبر آل او محارم و عیال او زضادضعف‌حال‌اوززخمهای جان گزا
زطاطپانچه‌هر کسی‌سکینه‌را زندبسی ز ظارسد زهرخسی هزار ظلم بر ملا
زعین‌اشاره‌ازعطش کنایه‌غین‌شد زغش بطفلهای ما هوش رسد ز گرمی هوا
ز فا فداچو کرد سر براه‌حق داد گر زقاف قرب بیشترشدش زجمله اوصیا
زکاف‌آنکه کعب‌نی‌زنان‌خورندپی‌زپی ز لام‌آنکه لعل وی‌بچوب گرددآشنا
زمیم میشود مکان‌خرابه بهر کودکان زنون نوایکان‌یکان کنند از غم و عنا
زواو وعدهٔ ازل وفا نمود و زین عمل شدازخدای لم یزل شفیع جمله ماسوا
زهاهجوم‌غم‌بدل از این‌جفاست‌متصل زلاست لال‌ومنفعل‌زبان بشرح‌این‌عزا

زیا اشاره یوم دین که آن امام راستین
کند ز فرصت حزین شفاعتی بمنتها

✿❋✿

تواریخ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تواریخ (۱)

در تاریخ اتمام کتاب مثنوی که کاتبی می‌نوشته

مرحباً بالمولوی المعنوی ذی الکتاب المستطاب المثنوی
قدسما فی مرتقی علم الحکم فدنا حی رأی نور القدم
بحر عرفان فابدی دره فاسئلوا الله تعالی دره
روضة هذا بدت انوار ها ام سماء اشرقت انوار ها (۲)
حارت الا فهام فی افکاره تاهت الا وهام فی اسراره
بارك‌الله زین کتاب مستطاب لوحش‌الله زین خطاب باثواب
مخزن اسرار ربانی است این کاشف آیات قرآنی است این
گلشن‌صدق است و بستان‌وفا طیبه داء العلیل قد شفی
گردد از این‌نامه حل مشکلات انه مفتاح باب المعضلات
در بیاناتش خرد لایعقل است پای فکرت‌اندر اینره در گل‌است
لفظها را در قوالب جمله روح زان عقول اهل معنی رافتوح

۱- قطعاتی که فرصت بصورت تاریخ سروده اغلب وشاید عموماً برای خوانندهٔ امروزی نا مأنوس است اما چون منظور ما این بود که دیوان اشعار فرصت بطور کامل چاپ شود لذا همه رانقل کردیم ۲- شکوفه‌ها

عارف و عامی همه زان مستفید — عالی ودانی شده او را مرید
هر که را بینم شود زان فیض یاب — تاه فکری فیه ما هذا الکتاب
زهروان عشق را باشد دلیل — از اشاراتش شفا جوید علیل
هر مقالش آتشی افروخته است — جان هر صاحبدلی زانسوخته است
عشق از این آتش کند هنگامه گرم — آهن از آن میشود چون موم نرم
بحر مواج است و آبش خوشگوار — آب جوزین بحر چون من صدهزار
تشنه زان آب ارچه جان آسایدش — لیك بر آن تشنگی افزایدش
بس گهرجو کاندرین بحر عمیق — چون صدف در هر طرف گشته غریق
آنکه زین بحر آمدش گوهر بدست — از معاد و مبدء آگاهیش هست
نیست وصف مثنوی چون حد من — داشت میباید نگه حد سخن
آورم در ساز آهنگی دگر — در ترازوی سخن سنگی دگر
استمع قولی علی نحو الصواب — یعنی از تاریخ تتمیم کتاب
خط نگار آن کاتب مشکین رقم — زبدهٔ کتاب و ارباب قلم
آن بخطاطی بهر شهری شهیر — وان عماد ملك خط ثانی میر
از پی تحریر این شیوا کتاب — آمه‌اش را شد ز خامه فتح باب
روزگاری در پس زانو نشست — دیده بگشاد و بمردی کار بست
«مدتی این مثنوی تأخیر شد» — «مهلتی بایست تا خون شیر شد»
چون بپایان آمد و اتمام یافت — مثنوی آغاز او انجام یافت
خامه را آسوده از تنمیق(۱) کرد — نامه را با یکدگر تلفیق کرد
خامه شد از نامه حالی چون جدا — آمد از آنحال چون در نی نوا
با زبان حال افغان ساز کرد — عاشقانه ناله ها آغاز کرد
در فراق مثنوی دلریش شد — سینه‌چاك از هجر یار خویش شد

۱ـ نگارش (عربی است)

عارفی کونکته سنج و نکته دان — تا کند فهم زبان حال آن
گوش دل را باز کن تا بشنوی — نالداش را در فراق مثنوی
«بشنو از نی چون حکایت میکند» — «وز جدائیها شکایت میکند»
هر که او از همزبانی شد جدا — بینوا شد گرچه دارد صد نوا
الغرض از بهر انجام کتاب — هر کسی تاریخ گفت از شیخ وشاب
خواست فرصت هم با مداد قلم — تا کند تاریخ اتمامش رقم

درمیان، بی سر قلم بنهاد گام
گفت «تم المثنوی و السلام»

در تاریخ اتمام شاهنامه‌ئی که استنساخ شده تهی از کلمات عربیه است

ایا خواستور باستان نامـه را — پژوهش کن این داستان نامه‌را
یکی‌ره بشهنامه ازدل گرای — بگفتار او گوش جان بر گشای
سخن‌را ببین تا کجا پایه است — سراینده‌اش‌راچه‌سرمایه است
خردمند فردوسی هوشیار — مهین دانش اندوز آموز گار
نگر تاچه داده است‌داد سخن — بستوار بنهاده لاد (۱) سخن
فروهیدهٔ(۲) کرزهٔنیر (۳) نود — هویداست‌از گفت‌اوفرز(٤)بود
نه شهنامه‌دریای ژرف‌است‌این — نه‌افسانه پندشگرف‌است این
فری‌برفراتین ۵)فرویده‌اش۶) — خهی‌چامه‌های ابرخیده‌اش۷)
بفرجودهای ۸) سخن پروزی — تواند زند لاف پیغمبری
بچالشگه پهلـوانی سخن — جهان پهلوانیست پهلوی زن

۱- لاد یعنی اساس ۲- خردمند ۳- نیر نود بمعنی اندیشه‌وفکر ٤- فرزبود، حکمت
۵- سخن آسمانی ٦- ثنا کرده‌شده ۷- گفتار روشن و صریح
۸- معجزه(حواشی مولف)

بگفتار های دری او ستاد — باندرز و خشور ۱) شیرین نواد ۲)
ز گویندگان سخن هر کسی — سخن نغز و با مغز گوید بسی
چو خوش بنگری آنهمه مغز و نغز — بُود پوست وین سر بسر همچو مغز
بهر کویشی زان چم ۳) اندر هزار — ز دریا بشش رادگان ٤) ابر کار ٥)
بهر کنج از آن گنجها اندر است — که هر گنجی آموده از گوهر است
نیایش بر آن مؤبد پارسا — انوشه ٦) بر آن فرهمند ۷) رسا ۸)
بکلك نگارندهٔ آفـرین — که این نامه بنوشت نغز و گزین
چو این نامور نامه انجام یافت — نگارنده اش را دل آرام یافت
ز من بنده فرصت یکی نابگاه — بپرسید از سال این روز ماه ۹)
بگفتم که در این سرای سپنج
فزونست برسیزده صدسه پنج

در تاریخ اتمام کتاب مثنوی مولوی بخط خوشنویسی

یا جندا کتاب تهدی به الانام — یا مرحبا خطاب ترقی به الکرام
بالله عز ناظمه مبدع الحکم — لله در قائله قائـد الفخام
اوراقه ریاض ترضی بها القلوب — الفاظه ثمار تشتهی بها السقام
اسطاره عیون تسقی بها الظماء — احکامه ریاح تحیی بها العظام
از بعد این مقال که سحری بود حلال — تحقیق اهل معنی باشد دگر حرام
حبل المتین بود مگر این نامهٔ گزین — کاهل یقین زنند بدان دست اعتصام
نظم سطور آنکه چو عقد جواهر است — ازهم گسیخت لؤلؤء منظوم را نظام
خوش میرزا علی نقی از خامهٔ هنر — بنوشت این دفاتر منظومه را تمام
خطی چو خط لعبت فرخار مشکبیز — خطی چو جعد دلبر تاتار مشک فام

۱- پیغمبر ۲- زبان ۳- معنی ٤- دانایان ٥- حیران ٦- خوشی و خرمی ۷- دانا ۸- کامل ۹- تاریخ... (حواشی مولف)

روز یکم زعشر دوم ازمه سیم آورده شد چو دفتر ششم باختتام(۱)

درجستجوشدند که تاریخ سال چیست تاماند آن بصفحهٔ گیتی علی الدوام

فرصت نمود لحظهٔ ئی اندیشه پس بگفت تاریخ اوست «ختم کلامی و والسلام»

در تاریخ اتمام کتاب استاد خود شیخ مفید (داور) سروده

ذا کتاب قد بدا یاصاح من شیخ الکبار ماتری مثلا لـه فانظر بعین الاعتبار

لوحش الله برچنین شرحی که آمد مشتهر بارك الله برچنان شارح که دارد اشتهار

حبذا برخامهٔ ئی کاین نامه را برزد رقم مرحبا برفاضلی کاین فضل را کرد آشکار

داور آن خلاق معنی فخر دین شیخ مفید سالك راه یقین بـدر امم صدر کبار

هادی راه طریقت قدوهٔ اهل وصول مفخر اهل ادب شاخ هنر اصل فخار

قطب چرخ دین مه برج کرامت آنکه هست آسمان شرع را برمرکز عدلش مدار

آنکه باشد هر کلامش را بدایع بی‌شمر آنکه باشد هر بیانش را معانی بی‌شمار

نظم اوچون گوهر منضود یکسر شایگان نثر اوچون لؤلوءِ منظوم یکسر شاهوار

دراصول وحکمت و تفسیر مشهور جهان درنجوم وهیأت ومنطق شهیر روزگار

بس دفاتر از تصانیفش که باشد منتشر بس رسائل ازتآلیفش که دارد انتشار

زآنجمل این نسخهٔ کامل که نیك آمد بطبع بود چون مطبوع طبع مردم کامل عیار

درعباراتش نهان صد گنج حکمت پر گهر ازمقالاتش عیان صد بحرمعنی بی کنار

زیب اوراقش صنایع همچو از انجم سپهر درج الفاظش معانی چون لآلی دربحار

بنده فرصت کزویم تعلیم باشد در علوم وزدل وجانم بحکمش بنده وخدمتگزار

ازخرد چون خواستم تاریخ این تألیف گفت «آمداین شرح مفید ازیمن داوریادگار»

۱۳۰۳

در اتمام مثنوی مولوی

ایدون پس ازنبی کان ازنبی بجاست ما را بسوی حق این نامه رهنماست

هردفترش بگنج مشحون بگوهر است هر گوهری از آن یك عالمش بهاست

۱- کلمهٔ (ششم) رادراینجا باید درشین دوم مشدد گفت که ثقیل مینماید، ولی مثلاً گر گفته میشد (آنگه که دفترششمین یافت اختتام) شاید روانتر بود.

هر سالکی از آن کامل عیار شد | این نقد را مگر تأثیر کیمیاست
برقدر مولوی است این مثنوی دلیل | وین نظم معنوی برفضل او گواست
انگشت خط نگار باخامه چون نگاشت | این خط که بس عجب مطبوع وجانفزاست
آنگه بمطبعش بردند بهر طبع | ازاین وآن یکی تاریخ طبع خواست
فرصت بطبع نغز از روی ارتجال | گفتا که «مثنوی مطبوع طبع ماست»

تاریخ تألیف تذکرهٔ شعاعیه

بنما ز شعاعیه چشم دل خود روشن | ز انوار ریاض او کن خاطر خود گلشن
انحاء زواهر بین در آن همه چون بستان | انواع جواهر بین دروی همه چون مخزن
از فکر شعاع است این تألیف شعاعیه | آن شاعر عالی طبع وآن ساحر صاحب فن
نظمش همه مستوثق نثرش همه مستشرق | طبعش همه مستولی فکرش همه مستحسن
نظمش بگداز ددل چون مجمره از آتش | نثرش بفروزد جان چو مشعله از روغن
هر چامه که سر بر زد از طبع سخن سنجش | آمد از سخن سنجان بر خامهٔ او احسن
درقول بلیغ او هرمدرکه ئی حیران | در نطق فصیح او هر ناطقه ئی الکن
ازرأی رزین اوست این دفتر با اتقان | درفکر متین اوست این تذکرهٔ متقن
تألیف شعاعیه آمد بسر و بگذشت | نیمی ز نخستین ماه ششماه پس از بهمن
جستند چو از فرصت تاریخی از این تألیف | گفتا «ز شعاعیه گر دیده جهان روشن»

تاریخ عمارت ملك منصور میرزا شعاع السلطنه

در زمان خسرو عادل مظفر پادشاه | آنکه ذات اقدسش را ازشهان باید سپاس
شهریار جم خدم شاهنشهی کز روی عقل | نیست دست وهم را بر پایهٔ قدرش مساس (۱)
زادهٔ آزاده اش اعظم شعاع السلطنه | شه ملك منصور کز رأیش کند مهر اقتباس
شد چو از شاه عجم فرمانروای ملك جم | هم رعیت را رعایت کرد و هم میداشت پاس
ظلم وجور ازعدل وداش نیست شد آنسانکه هست | بازرا ازصعوه بیم و شیر را ز آهو هراس
حکم فرمود اینکه درارك وکیل آید بپا | این بنا کز قدر، فرش او بعرش آمد مماس
وه چه بنیانی مربع تا بگردون مستطیل | طرفه ایوانی مضلع اندرین دیر سداس

۱- (عربی است) دست مالیدن، سودن.

دانش اندوزی مهندس نکته آموزی که هست دولت شه را مزین ریخت طرحی از قیاس
اهتمامی کرد زین العابدین خان آنکه شد هم مدبر سلطنت را هم بدولت حق شناس
پرخرد معمار باشی کرد بنیانی رفیع با کمال عقل و حسن فکرت و جمع حواس
رفته بود از سال هجری در جمادای نخست یکهزار و سیصد آنکه نوزده بی التباس (۱)
کلک فرصت باز در تاریخ سال آن نوشت «برشعاع السلطنه آمد مبارک این اساس»

در تاریخ در نقرهٔ حضرت سید میر احمد شاه چراغ

در زمان پادشاه عادل گیتی مدار ناصر الدین شاه غازی شهریار تاجدار
بوالمظفر خسرو صاحبقران شاه جهان آفتاب ملک، هستی سایهٔ پروردگار
حکمران فارس شد مهر سپهر معدلت بحر احسان و فتوت کوه تمکین و وقار
احتشام الدوله ابن عم شه سلطان اویس آنکه ملک از احتشام دولتش شد پایدار
پیشکار حضرتش حاجی نصیر الملک راد آن وزیر بی نظیر و آصف جم اقتدار
زادهٔ حاجی قوام الملک کز رأی قویم بر وجود اوست قائم نظم ملک شهریار
نامور ترکیب نامش از حسن شد وز علی ز آن حسن خلق آمد و عالی نسب در روزگار
پیش کلک مشکبار او که دارد در بنان سر نهاده بر خط فرمان عطارد بنده وار
بقعه ها ازوی بسی آمد مشید بی عدد روضه ها ازوی بسی آمد مجدد بیشمار
مسجدی عالی بنا کرد آنچنان کز رفعتش ساکنان فرش آنرا عرش باشد رهگذار
پیرو دین نبی آمد ز بس از جان و دل خدمت آل علی را بود از بس خواستار
پیشکش بر بقعهٔ سید امیر احمد نمود این دری کامد چو قلبش سیم آن کامل عیار
لوحش الله سیم آن بیغش تر از قلب منیر بارک الله نقش آن دلکش تر از روی نگار
وه چه سیمی قرص مه از تابش آن بیفروغ وه چه نقشی مانی چینی ز طرحش شرمسار
حبذا بر خامه ئی کاین نقش را بر زد رقم مرحبا بر صانعی کاین صنع را کرد آشکار
کلک فرصت از پی تاریخ اتمامش نوشت «این در از حاجی نصیر الملک باشد یادگار»

۱– پوشاندن کاری از کسی .

تاریخ بنا

بر میرزا محمد کاظم خرد ستود — تا این بنانهاد وبکام اندر آن غنود
فرصت‌زنام وی دو الف‌راچو کم‌نمود — تاریخ‌سال بود و بگاه فراغ بود

تاریخ مدرسهٔ سعادت بوشهر

شد چو بپا این بنا بیمن و سعادت — علم و ادب هر دو کرد رو بزیادت
نام سعادت نهاد بانیش از خیر — گشت مروج علوم را بارادت
منطق فرصت سرود از پی تاریخ — «آمده این مدرسه قرین بسعادت»

تاریخ عمارت محمودیه در کنار رکناباد

میرزا محمود خان‌فخر اعاظم قبلهٔمن — کرد این عالی بنارا چون بپا از فکر متقن
ماه‌شعبان بود و فرصت گفت‌در تاریخ سالش — «قصرمحمودیه‌در کناباد را کرده مزین»

در تاریخ عمارت

تبارك الله از این رفیع کاخ مشید — که‌سرفراشته‌برچرخ‌وفرق‌سوده‌بفرقد
نمیرساند سر بر فراز قبهٔ بامش — سپهرپشت‌بخم‌فی‌المثل که‌راست کندقد
زنارسوزان گردد بخاریش‌چوفروزان — شکفته گوئی در طرف باغ ورد مورد
سزد که فخر کند این بنا بعرش‌معلی — که گاهگاه بود تکیه گاه میرمؤید
شهیر دوران فخر کرام روح مجسم — امیرتومان پور قوام جان مجسد
چراغ دودهٔ دانش بزرگ راد معظم — سواد دیدهٔ بینش مهین جواد ممجد
لقب‌زشاه جهان یافت انتظام ممالك — که انتظام ممالك دهد زرأی مسدد
نوشت ازپی تاریخ سال خامهٔ فرصت — «امیرپورقوام این بنای کرده مشید»

در تاریخ بقعهٔ حافظیه (۱)

بعهد خسرو عادل مظفرالدین شاه — بامر زادهٔ آزاده اش مالك منصور
خرد پژوه مهندس مزین الدوله — بریخت‌طرح و بداداین‌اساس‌رادستور
بد ازهزاروسه صد نوزده فزون‌کاورد — شعاع سلطنت این‌طرفه‌بقعه‌را بظهور

۱ـ بقعهٔ‌حافظیه درشیراز که فرصت بآن‌اشارت کرده، بعدهادردوران رضاشاه‌پهلوی بصورت آبرومند کنونی درآمد.

تاریخ مسافرت مدد علی خان نواب سند

بزرگ خطهٔ هندو امیر کشور سند — که نام نامی او خود علی مددخان شد
بزرگواری کز عقل و دانش و تدبیر — بدهر غیرت اعشی و رشک حسان شد
بدر گهش قمر آمد رسول و تیر دبیر — ببزم زهره ورامطربی خوش الحان شد
زرأی انور او خود نمود کسب ضیاء — که برجهانی هرروزه نورافشان شد
میان ببسته چو جوزا بدر گهش مریخ — بکینه خواهی اعدا بتیغ بران شد
خطیب محضر او صد هزار چون برجیس — غلام بارگه او دوصد چو کیوان شد
زحب آل علی شد سرشته طینت وی — محب آل علی و حبیب یزدان شد
پی زیارت قبر علی و اولادش — ببر و بحر چو باد صبا شتابان شد
زفرط ذوق گهی پی سپار صحرا گشت — زروی شوق گهی ره نورد عمان شد
هزار شکر خدارا که بعد ازاینهمه راه — بمقصد آمد وزانکار مشکل آسان شد
بر آستانهٔ ایشان نهاد روی نیاز — چو بنده کو بدر شه مطیع فرمان شد
پس از زیارت آن آستان بگاه رجوع — که وصل دوست بسر رفت و گاه هجران شد
میان بصره و بغداد در سفینهٔ شط — رفیق راه من خسته و پریشان شد
بسی محبت والطاف بیکران فرمود — زنام و نسبت و کارم زلطف پرسان شد
بشعر گفتنم آنگاه آزمایش کرد — بدیهه گفتم وزانگفته سخت حیران شد
سپس کشید سخن تا بگفتن تاریخ — که کیست آنکه در اینفن شهیر دوران شد
ازاینکلام زجا جستم آنگه از سر شوق — زطبع صافیم این قطعه زود عنوان شد
پس آنگه از پی تاریخ این زیارت میر — خرد بعرصهٔ فکر وخیال پویان شد
زهوش فرصت آوردسر پس آنگه گفت — «علی مدد مددش از علی عمران شد»

تاریخ شکست چین از اروپائیها

لشکری از خاك اروپا بچین — آمد و بنیاد جدل را نهاد
حصن پکن را که بود پای تخت — زیر و زبر کرد ودرش را گشاد
از پی تاریخش فرصت نوشت — «رفت هلا مملکت چین بباد»

در تاریخ والد خود گفته (۱)

ایکشیده رخت در دارالسلام نعم ما شرفت فی هذا المقام
بهجت‌ای باب گرامی ایکه‌نیست بیتو بهجت از برای خاص و عام
بی کلام دلکشت ارباب نظم از اسف گویند، قدمات الکلام
در بهشت آسوده‌ئی چون بوده‌ئی مادح پیغمبر و آل کرام
جعفر صادق تو را بادا شفیع ای بمذهب صادق و جعفر بنام
فرصت خونین جگر فرزند تو کز فراقت در جهان نادیده‌کام
خواست تاریخ وفاتت، عقل گفت «بهجتی زو یافته دارالسلام»
۱۲۹۶

تاریخ مرحوم میرزای آسوده

زدست‌جور گردون کیست آنکس زیست آسوده کدام آسوده راپای جفایش جان نفرسوده
دریغ آقا محمد مهدی آسوده را کآخر بخاك توده فرسوده ز جور اینزال فرتوده
حکیم دانش اندوزی که دیو نفس را کشته ادیب نکته آموزی که راه عقل پیموده
سخن پیرای نظم آرای‌صافی‌رای‌روشن دل که سراهل‌سخن در انجمن برپای اوسوده
نبود آسوده‌زین‌نه توقفس‌چون‌طایر روحش بسوی آشیان قدس زانرو بال بگشوده
غنوده تا که دراین‌تیره خاك‌آنعارف سالك زسالك عارف و عامی کسی آسوده نغنوده
نواتاج سراهل سخن فرزندش‌از این غم نوان و بینوا دامن بخون دیده آلوده
بروز عاشر ماه محرم شد سوی جنت که سیصد برهزارو بیست برسیصدبد افزوده
دگر ره فرصت دلخسته در تاریخ او گفتا «پس از پنجاه سال‌وپنج درجنت شد آسوده»

تاریخ‌حاج محمدصادق ملقب به بلبل

جان بودچون بلبل‌وتن‌چون قفس زین قفس پرواز بلبل را هوس
آوخ ازحاجی محمد صادق آنك در صداقت همچو او نا دیده کس
پور حاجی باقر بلبل که بود آشیانش گلشن اعزاز و بس
عبد خالق بود و رحمانی فعال صبح صادق بود و روحانی نفس

۱- رجوع شود بمقدمهٔ کتاب

داشت آن نوری که از ایمان بدل
بود از نور ولایت مقتبس
هفت روز از سیصد هجری چو رفت
یکهزار و بیست آنرا پیش وپس
بلبل روحش بگلزار جنان
کرد پرواز و برست ازخار وخس
باز فرصت گفت در تاریخ سال
« بلبل از پرواز بشکستی قفس »

در تاریخ فوت میرزا ابوالحسن نام

جز ذات پاك حضرت دادار ذوالمنن
کس را خلود نیست در این عالم کهن
هر پیرهن ز دست اجل میشود قبا
هر جامه تا بگاه بجایش رود کفن
از میرزا ابوالحسن افسوس کز جهان
یکباره رفت و کرد بخاك سیه وطن
کار آزموده پیری دانا و معتمد
روشن روان بصیری بینا و مؤتمن
روحش که بود از چمن قدس طایری
بگشود بال و گشت روان سوی آن چمن
بگذشته بود از مه روزه چهار روز
کآورد رو بجنت از این دار پر محن
افزون بیکهزار و سه صد بود و هیجده
کش روح پاك گشت مجرد ز قید تن
تاریخ سال اورا فرصت، دوباره خواست
تا بر شمار ابجدی انشا کند سخن
آمد یکی برون و بتاریخ او نوشت
« قصر بهشت آمده جای ابوالحسن »

تاریخ مرحوم میرزا فضل‌الله خوشنویش

آه آه از گردش گردون دون کینه‌خواه
وزجفای انجم و از جورمهر و کید ماه
آسمانرا نیست تقدیری بغیر ازدردوغم
اخترانرا نیست تأثیری بجز افغان و آه
میرزا فضل‌الله آن در فضل و در دانش شهیر
ابن آقا میرزا یوسف عزیز مصرجاه
نوجوان شد از جهان سوی جنان جاودان
درجنان فضل الهش جاودان آمد پناه
آخر ازدست ستم گردون دون بستد قلم
از بنان آن که بدبدرملك خطش دستگاه
موی اخوان ازفراق او همه یکسر سفید
روز یاران درعزای او همه یکسرسیاه
در جمادای نخستین شد از این دار سپنج
هفت روزافزون بعشر دومین بودی زماه
یکهزار و سیصد وده رفته از سال عرب
کاندرین ملك عجم سوی جنان شد نا بگاه
فرصت دلخسته درتاریخ سالش نیز گفت
« جاودانه باد او در سایهٔ فضل الله »
۱۳۱۰

تاریخ

بیداد زخونخواری این چرخ جفاجوی — کز تیغ ستم نیست دلی را که نیازرد
کس را ندهد نوش که‌دروی‌نکند زهر — هرگز ندهد صاف که در آن نبود درد
افسوس ز نخل قد لطف الله ناکام — کاندر چمن دهر بیکباره بیفسرد
با باب فلک رتبهٔ خود ، میر ابوالفتح — از فارس قدم‌جانب این(۱)ناحیه‌بسپرد
از دست قضا زهر وبا تا که بنوشید — زین دارفنا رخت سوی ملک بقا برد
سر پنجهٔ تقدیر زد ازحادثه سنگی — شد خرد چوبر شیشهٔ عمرش‌زقضاخورد
بی کلک‌وبنانش‌چه‌عجب گر که‌عطارد — هم‌نامه کند پاره وهم خامه کند خرد

زد خامهٔ فرصت رقم سال وفاتش
« در بیستم ماه محرم زوبا مرد »

تاریخ

باغ‌جنان است گرچه دلکش ومودود — کیست کزین باغ‌چیده‌یك گل‌مقصود
کس نشیندم بباغ دهر که باشد — بر سرش از شاخ عیش سایهٔ ممدود
حاج محمد حسین آنکه بگیتی — خلق‌حسن داشتی و سیرت محمود
عاقبت از تیشهٔ جفای اجل گشت — نخل قدش بر زمین فتاده و مطرود
هشت در از خلد باز گشت برویش — شد برخش ششدراز جهات چو مسدود
در ملکوتش روان‌پاك شد از خاك — غم چه که‌زین ملك جسمش‌آمده‌مفقود
رخت کشید از جهان بسادس شعبان — سوی جنان چون بامر خالق معبود
فرصت مسکین بسال رحلت او گفت — «مسکن آن آمده است جنت موعود»

تاریخ وفات حاجی نصیرالملك وزیر فارس

آه از حاجی نصیر الملك کز دار جهان شد
زین مصیبت عرصهٔ گیتی پراز آه وفغان‌شد
زادهٔ حاجی قوام الملك کاندر فارس عهدی

---

۱ مقصود از این ناحیه، بقعه حضرت عبدالعظیم است (حاشیه مولف)

بر سریر عزو اورنك وزارت کامران شد
بقعه‌ها از وی بسی بنیاد شد در هر دیاری
روضه‌ها از وی بسی آباد در دور زمانشد
کرددراین تیره‌خاك آن پیر روشندل چومسکن
روی گردون تیره از آه دل پیرو جوان شد
درغم کلك وبنان او عطارد را بگردون
نامه برهم ریخته خامه شکسته در بنان شد
مرغ روحش کاندرین نه‌تو قفس بودی مقید
بال بگشود وپرید وبام قدسش آشیان شد
نامور ترکیب نامش از حسن بود وعلی زان
در بهشت جاودانی در جوار این و آن شد
یازده روز از صفر بگذشت کاز دارسپنجی
بار بست وخویش رست و برددست واز جهانشد
برهزاروسیصد افزون یازده بودی زهجرت
کز جهان هجرت نمود ودر بهشت جاودانشد
نیز در تاریخ سال فوت او بنوشت فرصت
«مسکن حاجی نصیر الملك در کوی جنانشد»

تاریخ

آوخ زخان شیر شکر کاظم آنکه کرد
شیران شرزه را همه ازتیغ کین هلاك
افسوس کز جفا ز قفا ناگه از قضا
دست اجل زدش بگریبان عمر چاك
گویند خود نمود بشیری برابری
کز هیبتش فتد زسمك لرزه بر سماك
این یك بر آن فکندیکی تیرجان‌ستان
وان یك براین رساند یکی زخم‌دردناك
آن یك زضرب تیر بیفتاد بر زمین
وین یك ززخم شیر نهان‌شددراین مغاك
فرصت بماه روزه بتاریخ سال او
گفتا«زچنك شیر اجل آمد او بخاك»

تاریخ

ساقی اجل چو ریخت می بجام ابراهیم — شد از آن بناکامی تلخ کام ابراهیم
بسکه در جهان آمد کار او همه نیکی — رفت و در جهان باقی است نیک نام ابراهیم
درچهارم شوال سال رحلتش فرصت — گفت « جنة المأوی شد مقام ابراهیم »

تاریخ میرزا حسنعلی مستوفی که پس از بریدن پا مرحوم شد

دریغ و دردا از میرزا حسنعلی آنك — بنو جوانی بنهاد پا بحجلهٔ گور
بماتمش شده گریان همه صغیر و کبیر — ز فرقتش شده نالان همه اناث وذکور
پدر بماتم او یکزمان ندیده قرار — برادر از غم او در جهان نبوده صبور
برید پای ز عالم نمود رو بجنان — کشید دست ز گیتی نهاد پا بقصور
برفته بود ز فصل ربیع بیست وچهار — بروز یازده از ماه سومین ز شهور
گذشته بیست و شش از پی هزار وسدصد — که برد رخت بجنت از این سرای غرور
یکی دوباره بتاریخ او بیامد و گفت — « حسنعلی بحسن باشد وعلی محشور»

تاریخ بنای قهوه‌خانه

در زمان شه مظفر داور گیتی ستان — خسرو جمجاه داراشان اسکندر نشان
میر دریادل علاءِ الدوله کان معدلت — کشور جم را بامر شاه آمد حکمران
داد فرمان تا که این ویرانه آبادان شود — قهوه خانه گردد و مردم بیاسایند از آن
طرح آن راریخت زین العابدین خان آنکه هست — هم مدبر سلطنت را هم دبیری کاردان
خوش بنائی لوحش الله رشك ایوان بهشت — کش سرائی بارك الله غیرت قصر جنان
آسمان دید این بنا کامد بپا اندرزمین — گفت بادا تا ابد محفوظ زافات زمان
ازپی تاریخ سالش کلك فرصت زد رقم — «ازعلاءِ الدوله این آثار باشد جاودان»

فی التاریخ العربیه

لهفی علی العالم الحاوی لخلق حسن — راح بملك البقا ودع دار الحزن
کان امام الوری واعظهم دائما — مواظبا للصلوة فروضها والسنن
فی سدرة المنتهی طارمع الاتقیا — فروحه فی السماءِ فی الارض القی البدن

سادس عشر الربیع مولد خیر الأنام
صار قرین الامام الحسن الممتحن
تفکر الفرصة الجلی لعام الوفاة
از هاتف قد هتف قل یا ادیب الزمن
ذا العالم الواعظ المرحوم تاریخه
«رحمت قربی علی الحاج محمد حسن»

فی تاریخ طبع کتاب درة النجفیه

بشریکم یا بغاة العلم و الادب
من طبع هذا الکتاب العیلم العجب
حاوی فنون القوافی و العروض مع
البدیع زاد بیانا کل منتخب
سردار نجـل ملوك الفرس الفه
ذو العز و المجد و المحمود فی النسب
نجفقلی میرزا المولود فی النجف
طابت جراثیمه فی العجم و العرب
فاق الوری فی کمالات خصصن به
ما کنت احسب من ساواه فی الحسب
من فرصة الدولة التاریخ قد نظما
«اجلل بها من فنون الفضل و الادب»

تاریخ مرحوم میرزا محمد طبیب متخلص بسرور

آه ازاین چرخ عنـود غدور
کش همه شوراست بدور وشرور
زوهمه نیش است ابر جای نوش
زوهمه سوك است ابر جای سور
درد و دریغا که زمینای غدر
زهر جفا ریخت بجام سرور
بخرد فرزانه محمد که هست
جان جهانی ز غمش نا صبور
آنکه ز انفاس مسیحائیش
زنده شدی مرده چو از نفخ صور
دافع اسقام صغیر و کبیر
رافع امراض اناث و ذکور
در دل ما جای سرور است غم
تا که سرور از بر ما گشت دور
در مه شـوال بفـصل ربیـع
سوی جنان شد چوز دارغرور
فرصت دلخسته بتاریخ گفت
«از دل مارفت پس ازوی سرور»

در تاریخ

کیست کز دست چرخ بد آئین
نیست جانش غمین دلش خونین
با کمان است در کمین همه را
حـذر از تیر چرخ بد آئین
همه بر جای لطف دارد قهر
همه بر جای مهر آرد کین

جامی از زهر او نشد خالی | کامی از شهد او نشد شیرین
میرزا صدردین سلیل رسول | پیر و اهل بیت و دین مبین
پور مهر سپهر فضل و کمال | میرزا بوالحسن مروج دین
رخت بر بست زین مضیق مکان | شد بخلوتسرای قدس مکین
جان بپاکی رساند تا بسما | جسم خاکی نهفت زیر زمین
کرد پرواز از این نشیمن خاك | مرغ روحش که بود سد ره نشین
پیرو برنا بماتمش گریان | شیخ و شاب از غمش بآه وحنین
گشته دلها بمرك او محزون | شده جانها بداغ او غمگین
ما بدار فنا بغم مقرون | او بملك بقا بعیش قرین
ما مکان کرده درجحیم فراق • | او مکین گشته در بهشت برین
غرهٔ ماه در ربیع نخست | کرد چون رو بسوی علیین
گفت فرصت بسال تاریخش | «صدر جنت مقام صدرالدین»

تاریخ قتل سید عطاءالله

آه آه از کید چرخ دون مکار محیل | وز جفای روزگار زورکار مستحیل
رهزنست وپرفن است این روزگارزور کار | کینه توزوحلیت اندوزاست این چرخ محیل
هرامیر ازآن اسیروهرسلیم ازوی سقیم | هرغنی ازاوفقیر وهرعزیزازآن ذلیل
آوخ از سید عطاءالله فخرالذاکرین | آن سیائدراسلاله وان پیمبر راسلیل
گوهر بحر معانی بودودرفطرت شریف | اختر چرخ معالی بود ودر گوهر اصیل
شامگه در تیره رەدزدی زبونی دل سیه | بی گنه برجست واوراخست باتیغی سلیل
در سبیل افشاند آن ناپاك خونش را بخاك | بالله ار کافر کند خون کسی اینسان سبیل
جسم یاران درعزای اوهمه چونشاخ ناژ | چشم اخران درفراق اوهمه چونرودنیل
نه امان الله امان دارد بذات ذوالجلال | نه بقاءالله بقا خواهد ز دادار جلیل
این زآب دیده درطوفان نشسته همچو نوح | وان زتاب سینه در آتش فتاده چون خلیل
در دوم عشرصفر برسیزده صد هیجده | بدفزون کامد بگوش ازهاتفش بانك رحیل
بازدرتاریخ سالش فرصت دلخسته گفت | «شد بناحق ازجفا سید عطاءالله قتیل»

تاریخ محمد رحیمخان‌دیوان بیگی

کسی اندرین دار امید و بیم
نماند بغیر از خدای قدیم
بگیتی که جاوید دارد مقام
در آن جاودانی که باشد مقیم
دریغا ز دیوان بگی آنکه بود
بعزی منیع و بشأنی عظیم
حمیم خواقین همام کرام
سلیل خوانین محمد رحیم
شد از این جهان سوی دارالسلام
اتی رب عزّ بقلب سلیم
چو پورش محمد علی خان راد
که‌رأیش متین‌است وطبعش کریم
ز من بنده فرصت بشیرازخواست
که تاریخ گویم بفکر قویم
قضا را شبی دیدم او را بخواب
قرین نعم محترم در نعیم
بفرمود تاریخم این مصرع است
«شده یار من کردگار رحیم»

تاریخ‌قتل‌محمدعلی‌میرزامعروف بشاهزاده‌آقا

دریغ از محمد علی میرزا
بشهزاده آقا شهیر جهان
عطارد لقب بود و خورشید چهر
معالی نسب بود و عالی مکان
بهین پورصدر مهین بود و رفت
ازاین خاکدان سوی صدر جنان
بناحق یکی تیر کین در غسق
رسیدش بدل کز قلق داد جان
چوآن تیر افشاند خونش بخاك
جهانرا همه دیده شد خون فشان
همه روز اخوان بمرگش سیاه
همه جسم یاران ز هجرش نوان
ز اشعارش این بیتم آمد بیاد
عجب وصف حالیست حالی ازآن
عطارد فشاند آستین برد و کون
که دامن کشانشد سوی بی‌نشان
یکی هفته باقی ز ذی قعده بود
که شد زین سرای سپنجی روان
بتاریخ آن فرصت خسته گفت
«ز کید فلك کشته شد نوجوان»
۱۳۱۶

ایضاً

افسوس ز «شاهزاده آقا» افسوس
وز آن قد چونسرو دلارا افسوس
فرصت ز پی سال وفاتش گفتا
«تیراجلش فکند از پا افسوس»

در تاریخ فوت واصلی

ای برادر این جهان بیحاصل است / شهد او درکام زهر قاتل است
آوخ از آقای کاکاخان که رفت / همچو نور از چشم و مهرش در دل است
واصلی آنسالك روشن‌ضمیر / آنکه در این تیره خاکش منزل است
بی بنان و کلك و خطش بعد از این / اهل خط را دعوی بیحاصل است
زین سپس بی فکر بکر طبع او / فکرت اهل سخن بر باطل است
دوش درخوابش بدیدم می‌سرود / این دو مصرع را که اوخود قائل است
واصلی نندیشد از روز جزا / لطف یزدان گر بحالش شامل است
کلك فرصت بهر تاریخش نوشت / «واصلی درقرب یزدان واصل است»

۱۳۰۳

در تاریخ

بگوسریرت و عالی نسب غلامحسین / که رخت سوی حریم بقا کشیدی باز
ز باده‌ئی که چشیدی بیامداد الست / زدست ساقی باقی ز نوچشیدی باز
بگوش نفس وی از ازلی ندائی بود / صلای ارجعی ازحق بحق شنیدی باز
رهیده بود زدام هوس بکوشش عقل / پی وصال حق ازقیدتن رهیدی باز
چو بود طایر روحش ز گلشن ملکوت / بشوق زین قفس خاکدان پریدی باز
همیشه بودی ازجان و دل غلام حسین / بقربش ازدل وجان بندگی گزیدی باز
عطارد از غم سرپنجهٔ قلم گیرش / قلم شکستی ودفتر زهم دریدی باز
نوشت خامهٔ فرصت بسال تاریخش / «بماه قربان درقرب حق رسیدی باز»

۱۳۰۹

تاریخ میرزا ابوالقاسم مشرف

دریغ ودرد که شدمیرزا ابوالقاسم / بخوابگاه عدم چشم هستیش درخواب
زمانه خاك وجودش بباد داد وفشاند / بجان ماهمه آتش زچشم ماهمه آب
نمود روی چو در این تراب تیره نهان / سپهر گفت بحسرت که لیت کنت تراب
گرفت دست قضا از بنان او چو قلم / شکست خامه عطارد زدست داد کتاب
رقم نمود بتاریخ سال او فرصت / «شفیع باد ابوالقاسمش بروز حساب»

۱۲۹۴

تاریخ فوت زینة الحاجیه

زینة الحاجیهٔ ناجیه زهرا بیگم
در جنان رفت بهمسایگی بنت رسول
کلك فرصت پی تاریخ وفاتش بنوشت
« زینة الحاجیه همسایه بزهرای بتول »

در تاریخ

عفیفهٔ دو سرا معدن حیا بلقیس
بخاك رفت ز کید سپهر دون خسیس
جلیس کس ززنانرا ندید چون بجهان
شتافت سوی جنان و بحور گشت جلیس
وکیل دولت شه حاج میرزا آقاست
ستوده والد او گوهری باصل نفیس
بسوی قصر جنانشد ازاینجهان زین پیش
سپس که یافت بناهای خیر از او تأسیس
یگانه همسر او ویژه میرزا آقا
که آن عطارد کلك است و مرتبت برجیس
انیس غم شد و جفت فراق و یار الم
که آن مخدره را جفت بود و یار و انیس
در آستانهٔ شاه چراغ شد مدفون
که قدسیانرا در حضرتش بود تقدیس
نوشت خامهٔ فرصت بسال تاریخش
«برون بماه صفر شد ازین جهان بلقیس»

۱۳۰۹

تاریخ

بغیر ذات خداوند قادر ذوالمن
کسی نماند باقی در این سرای کهن
کدام تن که در آن جاودان بماندی جان
کدام جان که نشد عاقبت برون از تن
چه پیرهن که ز دست اجل نگشت قبا
کدام جامه که برجای آن نرفت کفن
یگانه همسر کان عطا نصیر الملك
وزیر خطهٔ شیراز و افتخار زمن
بیوك خانم خورشید آسمان حیا
بتیره گور شد آخر چو نور در روزن
پرید طایر روحش بسوی گلشن قدس
که بود روز نخست آشیانش آنمسکن
زعشر سیم ماه صفر گذشته سه روز
که بست بار سفر زینجهان پر زمحن
زسال هجری رفته هزار و سیصد و ده
کزین سرای سپنجی نمود رو بوطن
دوباره فرصت دلخسته خواست تاریخی
بطرز ابجدی و برطریق اهل سخن
یکی درآمد و گفتا بسال تاریخش
«بیوك خانم بنمود در جنان مسکن»

در تاریخ حشمة الدوله برحسب امر شاه سروده

آه از کید چرخ بی رأفت — آوخ از کین دهر دون همت
مهر آن قهر و صحتش همه سقم — عدل این ظلم و رحمتش زحمت
شهد آن زهر و راحتش همه رنج — لطف این جور و نعمتش نقمت
ای دریغا ز حشمة الدوله — که از او بود حشمت دولت
پور شهزادهٔ ملك منصور — نجل شاهنشه فلك رفعت
آه از آن جمال مهر آسا — حیف از آن نونهال مه طاعت
حشمة الدوله گر برفت و نهاد — بر دل شاه داغی از فرقت
دولت و عمر شاه باقی باد — تا رسد دور چرخ را غایت
چون ابر یکهزار و سیصد و بیست — گشت افزون سه سال از هجرت
شب آدینه چارم شوال — زین جهان شد روان سوی جنت
باز تاریخ او طلب کردند — از کمین بندهٔ درش فرصت

ارتجالا بطرز ابجد گفت

«دولت ای وای ماند بی حشمت»

تاریخ حاج محمد حسین صراف خزانه دار

آوخ از جور چرخ آه ز دور زمان — الحذر از کید این العجب از کین آن
ز کید این پر زغم هر چه باسم است دل — ز کین آن باالم هر چه بجسم است جان
دردا کز این سرا رفت ز رنج و وبا — حاج محمد حسین قدوهٔ اهل جهان
پیرو شرع مبین عارف احکام دین — جاهد راه یقین سالك روشنروان
طایر روحش که بود در قفس تن اسیر — بال فشان رفت و کرد گلشن قدس آشیان
صیرفی کاینات زد بمحک قلب او — بیغش و کامل عیار بود گه امتحان
خزانهٔ غیب را ببرد نقد عمل — گرفت پس در عوض برات دارالامان
چون ز جمادی نخست برفت روز و شبی — گفت ز گیتی وداع خفت در این آستان
سال وفاتش چو خواست فرصت از عقل گفت — «حاج محمد حسین شد سوی جنت روان»

تاریخ میرزا عنایت‌الله مستوفی

دریغا زمیرزا عنایت که گردون فکندش بخاك سیه بی جنایت
سیه روز اخوان او زین مصیبت تبه حال احباب او زین حکایت
برفت ازجهان عاقبت پاك دامان که با طینتی پاك بود از بدایت
زدار فنا یافت یکبارگی رو بملك بقا یافت باری هدایت
ولای علی بود وآلش چو در دل بسوی جنانشد بنور ولایت
زسلسال وتسنیم در باغ جنت کند ساقی کوثر اورا سقایت
رقم کرد فرصت بتاریخ سالش «عنایت زحق دید لطف وعنایت»

تاریخ قتل محمدرضاخان قوام‌الملك

دریغا که شد ملك شه بی‌قوام قوامی کزو داشت ملك انتظام
امیر فلك قدر انجم حشم محمد رضا خان جم احتشام
زعمرش چو بگذشت پنجاه‌وهشت بماه صفر درگه بار عام
بناگه شد از تیر خصمی شهید حق از قاتل او گرفت انتقام
بتاریخ آن فرصة الدوله گفت «محمد رضابوده‌از این قوام»
۱۳۲۶

تاریخ میرزامحمدمستوفی ابن‌میرزارفیع

شد میرزا محمد بن‌میرزا رفیع زین‌خاکدان بجنت‌ودرغرفهٔ‌رفیع
پرواز کردطایرروحش‌چوزینقفس بگرفت آشیانه ابر شرفهٔ منیع
شد درمه جمادی‌اولی ازاینجهان پنجاه روز رفته هم ازآخرربیع
درموطن رفیع پدررفت درجنان فرصت بخواست‌ازهمه‌تاریخ‌اوسریع
آمدیکی برون‌و بتاریخ‌سال گفت «شدمیرزامحمد درموطن‌رفیع»

در تاریخ فوت زوجهٔ جناب صدرومن‌الغرائب انهاسقطت بغتة من السطح الی التحت فماتت

ای دریغ از کوکب آن دارای تقوی و طهارت
کش‌اجل ازدست کین افکند بر خاك حقارت

کلك فرصت زد رقم از بهر تاریخ وفاتش
«در هبوط آمد بنا گه کوکب از برج صدارت»

تاریخ مرحوم میرزا محمد طبیب

دراین سرای امید ودراین سراچهٔ بیم
کسی نماند باقی بجز خدای قدیم
دراین‌سرای ، بجاوید کس نکرده مقام
دراین سراچه کسی جاودان نبوده مقیم
بفیلسوف زمان میرزا محمد بین
که چون نمود بجانان خویش‌جان‌تسلیم
حکیم بود و طبیب وادیب بود و اریب
صدیق بود وشفیق و حلیم بود وعلیم
بعقل بود متین و برأی بود رزین
بطبع بود کریم وبقلب بود سلیم
سعی‌الی حرم‌العز من طریق صفا
که شد مقام وی اندر منای خلد نعیم
درآن نعیم حقش جاودانه حشردهاد
مع النبی علیه الصلوة والتسلیم
چو بر هزارسه صدشدفزون‌وهفت ببیست
هم ازجمادی اولی دو روز مانده به نیم
بطرز ابجد ، فرصت نوشت تاریخش
« نموده مأوی اندر بهشت عدن حکیم»

وله فی‌التاریخ

پنهان زدیده آمده خورشید اوج جاه
دردا ز کین مهر و دریغا ز کید ماه
از کین و کید مهروماه آخرغروب کرد
خورشیدخانم اختر گردون عزّ وجاه
زین نونهال گلشن محمود خان دریغ
کزصرصر وبا ز قضا شد قدش دوتاه
افسوس ازآنعذارچوماهش که‌ناگهان
شد درمحاق از اثر چرخ کینه خواه
آه وفغان کزآتش این داغ مام او
از دل فغان بر آرد و ازسینه دود آه
آن آستین فشاند وسوی گور بردرخت
وین کرد پیرهن بتن خویشتن قباه
موی عشیره شد بعزایش همه سفید
روز قبیله شد ز فراقش همه سیاه
پاك آنچنان که‌آمده بود ازجهان برفت
دامان پاك عصمت او را بود گواه
نه روز از جمادی اولی که رفته بود
زین دارششدری شدوشد جنتش پناه
افزون زسیزده صد دو بود و بیست سال
کز این سرا کشیدبرون رخت ناگاه
فرصت دوباره گفت بتاریخ سال او
«پنهان زدیده‌آمد خورشید اوج جاه»

تاریخ

آه ناکام ازجهان ناگه بشد نوابه خانم
الامان از کین گردون الحذراز کیدانجم

درخم گردون اجل داردشرابی ناگوارا
ساغری ناچارهر کس رابنوشاندازاین خم

قسمت نوابه خانم هم شداز آن باده جامی
کردنوش و گشت بیهوش وزبان بست ازتکلم

دختر نیك اختر محمودخان بودای دریغا
کزو با دست قضا افکندش ازپا بی ترحم

اشکها دارد روان ازدیده مامش همچو گوهر
زانکه شد یکباره چونان گوهری نایاب او گم

از فراق او قبایل را بدل نار مصیبت
در عزای او عشایررا بسر دست تظلم

زین مصیبت دردلی دیگر نیابد کس تنشط
زین رزیت بر لبی دیگر نبیند کس تبسم

اقتفا برخواهر نیك اختر خود کرد باری
چون بدید او باربست وجست دراینره تقدم

رحلت او زین سرای ششدر ودارسپنجی
عاشر ماه جمادی بود یعنی ماه پنجم

بیست سال ودوفزون چون برهزار وسیصد آمد
رفت وبردلها نهاد از مرگ خود بارتألم

باز درتاریخ سالش فرصت دلخسته گفتا
«آه ناکام ازجهان ناگه بشد نوابه خانم»

***

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

رباعیات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

رباعیات

شوخی که بصحرای دل، آهوست مرا
یکچند رمیده از سر کوست مرا
میگفت، بزیر تیغ آهو دارم
یعنی که بروی چشم، ابروست مرا

***

تا درد، گلوی مشکبوی تو گرفت
رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت
از جور تو بس آه کشیدم از دل
سرپنجهٔ آه من گلوی تو گرفت

***

کس تیر ستم چون تو بعالم نزده است
ورزانکه زده است سخت و محکم نزده است
تیری که زدی بردلم ای سخت کمان
برسینهٔ اشکبوس، رستم نزده است

***

نرگس بچمن چشم نگاری بوده است
سنبل سر زلف تابداری بوده است
آن گل که شکفته بر سرشاخ درخت
رخسارهٔ یار گلعذاری بوده است

***

با او که دلم به پیش تیغش سپر است
گفتم که توراچه پیشه‌ای سیمبر است
بنمود اشارتم بابرو دو سه بار
دانستم از آن غمزه که شمشیر گر است

***

این سبزه خط سبز نگاری بوده است
سنبل، شکن طرهٔ یاری بوده است

آن لاله که بر طرف چمن می بینی خونین دل تنگک داغداری بوده است

****

ظل‌السلطان که پور شاهنشاه است انجم سپه است و آسمان‌خرگاه‌است
بر اوج سپهر جود و در ملك وجود خورشید کمال و ظل ظل الله است

****

ظل‌السلطان که زیب دستش‌جوداست دردانهٔ بحر خسروی مسعود است
او ظل شه است و شاه ظل یزدان ظلی که جهان تا بجهان ممدود است

****

گرچشم تو ای ماه لقا پیچیده است عیبش نکند کس که بجا پیچیده‌است
ترکی که شود مست بهر کس پیچد این ترك سیه مست، بما پیچیده است

****

بازآی که بی‌تو خاطر افسرده شود وز آمدنت غم از دلم برده شود
آهسته سخن گوی که ترسم زسخن لعل لبت از نازکی آزرده شود

****

آن عارض آتشین چو پرتاب شود زان تاب، دلم سوزد و بی‌تاب شود
زنهار مدار آینه در پیش جمال ترسم که ز آتش رخت آب شود

****

فریاد که باز این فلك بی بنیاد از یار جدا ساخت مرا از بیداد
به نا شده داغ دلم از هجر هنوز داغ دگری بر سر آن داغ نهاد

****

امروز که روز عید قربان باشد جان و تن من تو را بقربان باشد
من جان خود امروز نمایم قربان اندر قدمت که عین قرب، آن‌باشد

****

بهرام که داد پادشاهی را داد پیوسته بصید گور بودی دلشاد

دیدی که چگونه ازجفای گردون
خود رفت بگورو تخت و تاجش برباد

****

امروز مهم بنفشه پیراسته کرد
مقراض گرفت وخط خود کاسته کرد
رویش باغ است واندرآن، سبزهٔخط
پیراسته کردو باغ آراسته کرد

****

رو جانب گلزار چو آن یار کند
نظارهٔ گل میان گلزار کند
گر نالهٔ بلبلی ز شاخی شنود
یادی ز فغانهای من زار کند

****

گر میل قیام آن بت زیبا نکند
افراشته آن قامت رعنا نکند
میخواهد از آن قد دلارا در شهر
هنگام قیام فتنه بر پا نکند

****

پرتاب چو گیسوی دلاویز کند
از پشت رها تا بکمر نیز کند
با اینهمه فرزانگی، از آن ترسم
دیوانه‌ام از آن کمر آویز کند

****

منشی باشی که کرده گاه تحریر
با تیغ قلم کشور خط را تسخیر
تا بوده مکان تیر در چرخ مدیر
نا دیده چو او دیدهٔ افلاك دبیر

****

آن کوزه گری که‌دیده امیکنظرش
خواهم زخدا تا که شوم خاك درش
شاید که از آن خاك کند کوزه‌ومن
روزی بنهم لب بلب چون شکرش

****

گر اهل دلی چو بربط صاحب هوش
در تار طرب چنك زن و باده بنوش
تا ناله کند نی ودف آید بخروش
چون نی همه‌چشم باش‌وچون‌دف‌همه گوش

****

اقبال سیه روی بصد استعجال
رفت از عقب آن بت‌خورشیدجمال
برگشت چو بخت من بدست‌خالی
دیگر‌چه توان کرد، که برگشت‌اقبال

***

از مدرسه، سالکی که ماند محروم
بروی نشود راه طریقت معلوم
آگه نشد از سر حقیقت هر گز
در مدرسه تا نگشت کشاف علوم

***

من می صنما ز جام اجوف خواهم
وان زلف لفیفت همه بر کف خواهم
دوشینه می صحیح یاقوت مثال
ناقص دادی کنون مضاعف خواهم

***

حاشا که من از دست توجامی گیرم
وز جام وصال تو مدامی گیرم
بیدار شود بخت من آنگاه که تو
در خواب شوی من از توکامی گیرم

***

امشب هوس آن بت زیبا دارم
شور غم آن لعل شکرخا دارم
زنهار مگیرید ز دستم این جام
کز فرقت غوغا سر غوغا دارم

***

روزی گفتم بآن ستمکار ظلوم
تا کی باشم من از وصالت محروم
بگذار ببوسم رخ و زلفت، گفتا
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

***

جراح پسر تو را دمی می خواهم
از وصل تو داروی غمی می خواهم
چشم تو بغمزه ساخت مجروح دلم
از لعل لب تو مرهمی می خواهم

***

گفتم خود را رها ز دستت کردم
حفظ دل و دین ز چشم مستت کردم
گفتا بگذار دعوی دین داری
من آن صنمم که می‌پرستت کردم

***

ای همچو کمان گشاده بازوی ستم
افکنده بجانهای حزین ناوك غم

تیر نگهت بردلم آن کرد ، که کرد
بر چشم سفند یار ، تیر رستم

***

با حالت زار چون ببیند یارم
گریان شود، اما نشود غمخوارم

دانم کند از گریه چرا مژگان تر
خنجر دهد آب تا بسازد کارم

***

هرچند در اعیان سموات و زمین
گردیده جناب قدس اوپرده نشین

زان‌پرده بدل‌مرا نه ریب‌است‌ونه شك
بل لو کشف الغطاءِ مازدت یقین

***

از بهر شکار شد سوار آن مه من
بر دست گرفتمش عنان کای شه‌من

ازبهرشکار بر، سگی همره خویش
گفتا که بیا بیا تو خود همره من

***

پا بست خم طرهٔ لیلی مجنون
فرهاد ز شور عشق شیرین مفتون

فرصت بخیال تو بشادی مقرون
کل حزب بمالدیهم فرحون

***

آه ار نظر افکند بسویم جانان
آوخ چوبگیرد نظر آن جان‌جهان

از خوردن تیرو و از بر آوردن آن
در تاب رود تن و بدر آید جان

***

امروز بگرمابه دمی کردم رو
دیدم که نشسته دلبری غالیه مو

مالیده بسیمین بدن خود صابون
چون شاخ گلی که برف باریده‌براو

***

ابر آمد وشد از بر من دور آن ماه
برف آمد و کردد ستم از وی کوتاه

ای ابر سیاه، چشمت از گریه سفید
وی برف سپید، روی تو باد سیاه

***

ساقی قدحی می از سر هوشم ده امروز بیا باده به از دوشم ده
تا کی سخن از جم و کی و کیکاوس بر خیز و زدن (۱)خون سیاووشم ده

***

زد درطلب خون سیاووش بگاه گردن ز فراسیاب، کیخسرو شاه
شمشیر مکافات ببین، جنك مجوی پاداش عمل را بنگر کینه مخواه

***

ای پیرهن ای رشك حریر ودیباه وی دست هوس ز آستینت کوتاه
بر خویش ببال ودامن افشان بسپهر کزچاك گریبان تو سر بر زده ماه

***

عمرم بفراق عهد ماضی شده طی حالی چه کنم بهجر مستقبل وی
امرش بوفا کنم، کند نفی ز خویش نهیش زجفا کنم، کند جحد کدی

***

فرهاد که شب باغم شیرین خفتی یکروز بترك جان شیرین گفتی
از قوت عشق کی عجب بودی اگر خود با مژه کوه بیستون را سفتی

***

گر جلوه بدین قامت زیبا نکنی کس را چو من دلشده شیدا نکنی
از پا بنشین و سرو بالا منما میخواهی اگر که فتنه بر پا نکنی

***

خواهی که بشرع عشق قاضی باشی باید بقضای دهر راضی باشی
در هر نفس از دست مده صحبت حال کاسوده ز مستقبل و ماضی باشی

۱ـ دن (بفتح، وسکون ثانی) درعربی بمعنی خم سر که وشراب است ولی در پارسی فریاد شادی وهمچنین فعل امر بدویدن بانشاط را گویند، مثال از منوچهری دامغانی :
(همه ساله بدلبر دل همی ده همه ماهه بگردن همی دن)

***

عید آمده، ای آنکه مرا دفع غمی
قربانی هر کس کند امروز همی
یا شادن (۱) شدنی کمثل الغنم
ذا الیوم وصب فی رضا الرب دمی

دوبیتی

خط سبزی که بر رو هشته دیری
بنفشه گرد کوثر کشته دیری
غلط بی آنچه گفتم با توای دوست
بقتل مو ،رقم بنوشته دیری

***

۱- شادن، آهو بره‌است (حاشیهٔ مؤلف)

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

منشآت

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

منشآت (۱)

***

دیباچهٔ دیوان اشعار مرحوم حاج ملاهادی سبزواری

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

ستایش وسپاس برتر از قیاس، حکیمی‌را که عادل و بی‌عدیل است وهرمهدی‌را هادی ودلیل، ودرود نامعدود بر نفس نفیس عالم وحقیقت بنی آدم ، هادی‌انام، مصباح کلام، دانندهٔ اسرار غیب، رسانندهٔ اخبار لاریب ، یعنی سید انبیاءِ و سند اصفیاءِ محمد مصطفی وعلی آله واصحابه، هم مصابیح مشکوةالهدی و جواهر معدن‌التقی، و بعد گوید مسود این‌اوراق، سالک مسالک سخن سازی ابن بهجت فرصت‌شیرازی غفرالله تعالی سیآت‌اعمالهما وتجاوزعن عثرات‌افعالهما، که در این‌اوان سعادت نشان که عبارت است از سنه ۱۳۰۱ هجری و زمان سلطنت شهریار هنر کردار نیکواندیشه، پادشاه هنر مند خرد پیشه، ناصرالدین‌شاه قاجار خادالله‌ملکه، ازعزیزالوجودی که ذات فایض‌الجودش‌از رذایل متخلی وبفضایل متحلی است، جالس بالش خطاطی ورقم ، فارس ابرش خوشخرام قلم، آنکه درنستعلیق نویسی بر خطوط متقدمین خط نسخ کشیده واز شکستهٔ نویسان چون او کسی‌درست‌ننوشته، هوفخر السادات ومنبع‌السعادات الذی یکون اسمه‌مر کباًمن

۱ــ درچاپ‌اول کتاب که درسال۱۳۳۴هجری قمری تحت نظر خود شاعر بطبع‌رسیده در قسمت منشآت،عنوان راچنین نوشته‌است (...از کتاب منشآت‌جناب فرصة‌الدوله که‌دفتریست مبسوط، پاره‌ئی منتخب ونوشته میشود) وعین همان منشآت را که درچاپ مذکوردرج گردیده در اینجا نقل کرده‌ایم .

جزئین، فالاول ماسمی به‌الاول من‌الائمة‌الاثنی عشر، والثانی ما لقب به‌الثامن منهم و هم سادات‌البشر، اشاره رفت که این بندهٔ شرمنده دیباچه‌ئی بر این دیوان بسلك تحریر کشد درذ کر بعض ازحالات‌صاحب دیوان اعنی قدوة‌العارفین، امام‌الهدی والیقین، مفتاح کنوز التوفیق، مصباح‌رموزالتحقیق، اکمل‌المتقدمین‌افضل‌المتأخرین، صدرالحکماء والمتکلمین بدرالعرفاء والمتألهین، جامع‌المعقول والمنقول حاوی‌الفروع والاصول، بر گزیدهٔ‌حضرت باری، حاج‌ملاهادی سبزواری‌قدس روحه و نزه‌سره، لهذا برحسب‌فرمان وی بنیاد تلفیق این‌نامه را نهادم وبه تنمیقش خامه گشادم:

بدانکه اصل آنجناب از دارالمؤمنین سبزوار است از بلاد قدیمهٔ خراسان و اسم دیگرش بیهق بروزن بیدق است که در سمت شرقی ایران واقع شده، مولد آنجناب در آنجابوده وسال ولادتش را لفظ«غریب» گفته‌اند که یکهزار ودویست ودوازده باشد، واز بعضی دیگر شنیده شده که در یکهزار ودویست ودو تولد یافته، بهرحال از آغاز عهد صبی که از دامان مادر بآغوش پدر بزرگوار خود العالم‌النحریر والفاضل‌البصیر میرزا مهدی طبیب رحمة‌الله تعالی راه‌یافت وبحکم پدر بخدمت استاد شتافت باندك زمانی دیدهٔ حق بینش بنامه روشنائی و دست‌سحر آفرینش بخامه آشنائی یافت، درایام شباب در خراسان بتحصیل علوم پرداخته وفنون ادبیه وفقه واصول را بکمالها کامل ساخته پس‌از آن بدار السلطنهٔ اصفهان آمده ودر مدرسهٔ کاسه گران نزد حکیم الهی وعالم ربانی ملا علی نوری تحصیل‌حکمت کرد، و گاهی‌بخدمت آخوند ملااسمعیل واحدالعین که خود احتراماً للتأدیب والتعلیم ذوالعینینش‌خواندی نیز استفاده مینمود وعلم حکمت الهی را زیاده از هشت سال تحصیل نفرمود، واکثر صحبت‌اهل‌دل را مایل‌ومعاشرت اهل حال را از ایزدتعالی‌سائل بود، تااینکه ضمیر منیرش کلمات معضلات‌رامصباحی شد وسرانگشت تدبیرش ابواب مشکلات رامفتاحی، تمام اوقات خود را صرف تدریس وتعلیم وتصنیف‌و تألیف مینمود،(منها) حاشیه بر «اسفار» وحاشیهٔ دیگر بر«شرح شواهدربوبیه»وحاشیهٔ‌دیگر بر«مفاتیح‌الغیب »وحاشیهٔ دیگر بر«مبدء ومعاد» که همهٔ آنها از صدر المتألهین شیرازی

است. منها «لآلی منتظمه» در منطق باشرح آن، منها «غررالفرائد» منظومه در حکمت باشرح آن وحاشیه، منها «اسرارالحکم» پارسی در حکمت، منها «شرح جوشن کبیر» باحاشیه، منها «حاشیه بر خفری» منها «حاشیه بر شوارق»، منها «راح القداح» منها «نبراس شرحاً ومتناً وحاشیةً» (این کتاب منظومه ایست در اسرار مسائل فقهیه که خود آنجناب شرح فرموده‌اند) منها «شرح دعای صباح مع الحاشیه»، منها «رسالهٔ فارسی بجهة صدراعظم میرزا آقاخان نوری در مبدء ومعاد»، منها «شرح مولوی» که باستدعای شاهزاده حسام السلطنه سلطان مرادمیرزا کشف معضلات وحل مشکلات آنرا نموده الی غیرذلك، تصانیف وتألیف دیگر هم دارد که بنظر نیست .

در اوانی که کثیری از فضلای اعلام و علمای کرام فیض یاب صحبت آن حقیقت مآب بودند در یك دورهٔ از درس آنجناب چند نفر که بشرف ارادت اختصاص میداشتند واز شعشعهٔ ضمیر فیض آثارش اقتباس انوار کمالات مینمودند، بادیهٔ خودی را یکباره قطع کرده بمقام سیرفی‌الله رسیده خویش را هلاك ساختند .

تفصیل این اجمال اینکه، از تأثیر کلام معجز نظام آن عالی مقام جذبهٔ در ایشان پیدا شد، یکی از آنها شاعری «محوی» تخلص، به تبریز رفت وبتیغ بی‌دریغ خودرا مقتول نمود. دیگر «سید عبدالغفور» از اهل جهرم‌فارس آتش شوقش زبانه کشید خودرا بآتش حرق ساخت. دیگری «هما» تخلص دردریای‌مازندران‌خویشتن‌را غرق کرد دیگری «میرزا محسن» نامی از اهل قزوین مجذوبانه درجنگل مازندران ناپدید گشت. این حکایت را قدوهٔ فضلای جهان و زبدهٔ عرفای دوران ، جامع اصناف علوم محسوس و معقول ، حاوی انواع مسائل فروع و اصول ، شیخ المحققین و المدققین استادی الاعظم شیخ مفید متخلص بداور(۱) که در این اوان از معانی وحقایق آگاه است و در مراتب سلوك وطریقت صاحب دستگاه، برشتهٔ نظم کشیده وهی هذه:

حاج و هاج آن سناد اهل دین پیشوا و هادی شرع مبین
بود جان بخشای قلب راستان یادگار از علم و فضل باستان

۱- رجوع شود بدیباچه وهمچنین شرح زندگی فرصت‌درهمین کتاب

آن شنیدستم که آن عالیجناب / جذبه‌اش میبرد انسانرا ز تاب
هر که او را بود عشقی در نهاد / میکشیدش قول او سوی مراد
زین جهت جمعی از اوشیدا شدند / محو روی دوست، سرتا پا شدند
آن یکی خودرا بدریا کرد غرق / وان یکی‌تن را بآتش ساخت‌حرق
وآن دگرحلقوم خودرا چاك کرد / جا ز خاك تیره بر افلاك کرد
واندگر، در بیشهٔ ما زند ران / ناپدیدآمد زخلق این جهان
عشق کرده است وکند این کارها / نیست داور کذب، این گفتار ها

بالجمله، چون ایام حیاتش ازسن نموبحد ذبول(۱) رسید رخث اقامت در گوشهٔ انزوا کشید ولی هیچگه تدریس‌را ترك نفرمود چنانکه تاسه یوم قبل از وفات مشغول بدرس گفتن بود ومکرر میفرمود، اطلبوا العلم‌من المهدالی اللحد، درایام حیات همواره‌تخم سعادت بدستیاری عبادت بمزرعهٔ روزگارمی‌افشانید وبقلیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی میگذرانید، بساکه ازآن محصول بفقرا انفاق میفرمود تا محققانه خود را با قدم توفیق بسرمنزل تحقیق که مقام اهل حال است رسانید وهرگزپا ازجادهٔ شریعت بیرون‌ننهاد نستعیذ بالله تعالی عن اقاویل الملحدین و سوء اوهام‌المتوهمین، بعض ازجهال‌ایراداتی چند بخیال ضلالت مآل خود یافته ومقولاتی غیرمعقولات بهم بافته بضرب وطعن برسبیل هرزه گوئی شتافته‌اند، غرض اینکه صاحب کشف وکرامات بوده از آن جمله، متواتر است که وقتی نواب حسام‌السلطنه سلطان مراد میرزا بمأموریت خراسان درآن‌سرزمین خلدآئین نزول فرمود، شامگاهی‌فرمان واجب‌الاذعان بجهت جواسبان بانبارمخصوص شرف نفاذیافت، ازاتفاقات، محصلین جورا باشتباه ازانباری که‌مخصوص‌آن دارای‌خرمن کشف وکرامت و دهقان مزرع ارشاد و امامت بود مأخوذ داشتند و معالف را از آن جوانباشتند، سبحان‌الله‌العالم‌المختاررب‌الاعلی والاسرار که‌آن مقیّدان زبان بستهٔ بصیر چون مجردان رستهٔ چشم و دل سیر، سلسلهٔ جسارت‌ازهم گسستند وحبه‌ئی‌ازآن جو را نشکستند! . لمسوّدهٔ .

---

۱ ــ بضمتین، پژمرده وخشك پوست .(حاشیهٔ مؤلف)

این سخن را چون دُر از فرصت‌نما در گوش جان
باخبر یکجو اگـر زاسرار امکان نیستی
گر کـه حیوانی چنین اندیشد از مرد خدا
گر تو باری‌از خدا نندیشی، انسان نیستی
قصه کـوته ، از پـی نظارهٔ اسرار حق
چشم دل بگشا که آخر کم ز حیوان نیستی

گاهگاهی بضرورت شعری میفرمود و قفل گشائی خزانهٔ «لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة‌الشعراء» مینمود «اسرار» تخلص‌داشت، بمرور دهور آنچه از دقایق افـکار ابکارش که مفاتیح کنوز رموز است بسلك اشارات وعبارات پیوسته جمع آوری آمده و این دیوان مرتب گردیده، الحق‌از جمله دواوین نفیسهٔ عالم و ناسخ نسخ من تقدم است طالبان مدارج علمیه را ازآن حظی است وافی، وسالکان مناهج عملیه را ازآن‌بهرهٔ‌کافی (غرض) درزمان شیخوخت و شیب که عمرشریفش بهفتاد وهشت‌سال رسیده بودیاهشتادو هشت(بنابراختلاف سال تولدش) از هاتف غیبی ندای «یاایتهاالنفس‌المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه» را بگوش‌جان شنفت ، داعی حق‌را لبیك اجابت گفت ، مدفنش در خارج شهرسبزوارقریب بدروازه اتفاق‌افتاده که زیارتگاه خاص وعام است، دونفر اولاد ازآنجناب دراین زمان باقی است یکی « آقامحمد اسمعیل » دیگری «آقا عبدالقیوم» وفقهماالله تعالی، ارشد وفاضل‌ترین آنهامرحوم مبرور«ملامحمد» بود که درفضل‌وحکمت بمراتب بلند ومدارج ارجمند فائز شده بلکه ثانی‌اثنین پدر بزرگوارخود گردیده بود بدوسال تقریباً بعد ازفوت والدش وفات یافت، خلاصه ، ماده تاریخ فوت خود آنجناب «غاب‌النور» است که بحساب یکهزار ودویست ونود هجریست، آنرا نیز جناب استادی «شیخ مفید» سابق‌الذکراستخراج فرموده و برشتهٔ نظم‌آورده :

حاج و هاج که‌ازحکمت‌وفضل — بود در عالم و آدم مشهور
پدرش مهدی و خود هادی شد — سبزوار از هنر او معمور
سال فوتش کسی‌ازداورخواست — گفت در پاسخ او «غاب‌النور»

والسلام خیر ختام وصلی الله علی محمد خیر الانام وآله البررة الکرام .

****

در اتمام استنساخ کلیات سعدی از قول کاتب آن نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خداوند بی آغاز و انجام را در اختتام این نامهٔ نامی و نسخهٔ گرامی که افتتاحش بنام اوست و اختتامش نیز بحول وقوهٔ انعام اوجل وعزوعلا ، کلیات نسخه ایست که در براعت سحریست حلال و درعبارت آبی زلال ، اشعار بدیعش بافصل ربیع برابراست و معانی منیعش باوصل غوانی برادر، گلستانش بوستانی است از گلهای تحقیق حکمت آمیز، بوستانش گلستانی است از ثمرات معرفت شوق انگیز، قصاید عربی و فارسی که باهم آمیخته چون یاقوت رمانی وجواهر عمانی درهم ریخته ، طیباتش آب طیب طبلهٔ عطاران برده، بدایعش درابتداع مضامین، غبارملال ازخاطر سترده، هر بیتی ازخواتیمش خاتمی است منقش درانگشت سخن سرایان ، وهرشعری ازغزلیات قدیمش گوهریست دلکش در گوش قافیه سنجان، مقطعات شیرینش ازجمال معشوقان دلرباتر است ، و رباعیات رنگینش از حال عاشقان انگشت نماتر ، هزلش مایهٔ هزت و نشاط است مطایباتش باعث طیبت وانبساط .

حالات شیخ (۱)

متفق علیه است که اویکی ازارکان اربعهٔ کشورفصاحت وبلاغت است که سه دیگر

---

۱ ـ مؤلف کتاب درحاشیهٔ شرح حال شیخ چنین نوشته است (...شیخ، نامش معروف بشیخ مصلح الدین است ولی بندهٔ نگارنده خوددرلوح مزارآن بزرگوار که معاندینش شکسته واکنون آن شکسته‌ها درتکیه موجوداست دیده‌ام «مشرف الدین» منقوراست...).
نگارنده نیز که برای زیارت آرامگاه فرصت در تیرماه ۱۳۳۷هجری شمسی مسافرتی بشیراز نمود وعکسهای آن درمقدمهٔ کتاب گراورشده‌است ، بزیارت آرامگاه شیخ اجل نیز شتافت ، آرامگاه باشکوه سعدی که درسال ۱۳۳۴هجری شمسی توسط اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی گشایش یافت اکنون از بناهای مجلل وباعظمت ایران است ، قطعه‌ئی از سنگی هم که فرصت بدان اشاره نموده در کنار آرامگاه موجود است .

مولانا فردوسی طوسی، وحکیم انوری ابیوردی، و شیخ نظامی گنجوی باشد ، بالجمله شیخ بزرگوارازمریدان«شیخ شهاب‌الدین سهروردی»است‌وخواهرزادهٔ «مولانا قطب‌الدین شیرازی» ، درزمان«سعدبن ابی‌بکر» رسوخی تمام وشهرتی مالاکلام داشته وتاکنون‌هم، عمرش را یکصدودوسال نوشته‌اند و برخی ده نگاشته اند ، از دوازده سالگی تا مدت سی‌سال بکسب علوم ظاهر و باطن پرداخته ، غالب در « مدرسهٔ نظامیه » بغداد محصل بوده و مدت سی‌سال دراقصای عالم بسیروسیاحت اشتغال داشته و چند سفر با پای پیاده زائر بیت‌الله گردیده، ومدت سی سال دیگر چون گنجی در کنجی عزلت گزیده و بقلیل چیزی قناعت کرده و اوقاترا باصناف طاعات وعبادات‌مصروف داشته، درسنه ۶۹۰هجری بدرود عالم فانیرا گفته، بالجمله، دراین اوان سنهٔ یکهزاروسیصد هجری‌ازدبیر بی‌نظیر، سحبان‌دوران،وصاف‌زمان، وحیددهر، فرید عصر، صمصام‌نیام‌جواهرذاتی، ضرغام‌بیشهٔ‌عالی صفاتی، مؤید من عندالله، میرزا عبدالله ادام الله تعالی اقباله و وصل الی الخیرمآله، اشاره رفت کـه این دیوان عدیم المثال که مفخر شعرای مـاضی و حال است استنساخ‌شود، الحمدلله که باختتام رسید و بانصرام انجامید والسلام .

***

دراختتام نگارش مثنوی معنوی مولوی از قول کاتب آن نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

قوام ارکان عالم امکان بپرتوانوارجمال ذوالجلالی است که اورا بنده‌ایم ، ونظام اعیان جهان بید قدرت‌لایزالی که اورا پرستنده ، سبحانه ما اعظم شأنه و اعلا برهانه ، وبعد برمرایای ضمایرخورشید مآثراهل بینش ودانش واضح ولایح است که در هر حال کتاب ، طرفه رفیقی است همدم ونیکوصدیقی محرم، مجالسان بزم عیش وطرب‌راجلیس است و مـؤآنسان زاویهٔ رنج و تعب را انیس ، سیما کتابی چون مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس الله نفسه وروّح‌رمسه (۱) که حاوی مطالب دقیقه است وجامع معانی رشیقه ، مطارح انظاراهل دانش وعرفان است ومواقع ابصار اهل بینش و ایقان ،

۱ـ رمس ، قبروخاک قبر

معلوماتش ظل علم یزدانی است ومفهوماتش پرتو الهام ربانی ، بناءً علی تلك المقدمه از آنجا که بندگان ثریا مکان مهرسپهر عقل و کیاست، بدرمنیرفهم وفراست، محمد رضاخان قوام الملك ادام الله له الشوکة والعزة ، وبسط له التمکن والرفعة ، همواره اوقات شوقش بمطالعهٔ کتاب صاحبدلان است ، وذوقش بملاحظهٔ کلام کاملان ، فرمان واجب الاذعان از حضرتش شرف نفاذ یافت باستنساخ این نامهٔ نامی که این بندهٔ حقیر به تنمیقش خامه گشایم ، پس انگشت اطاعت بردیده هشتم و آنرا بروزگاری نوشتم امید که مقبول حضور مهرظهورش گردد بمنّه وتوفیقه .

***

دراستنساخ دیوان خواجه حافظ از قول کاتب آن مرقوم داشته

بسم الله الرحمن الرحیم

حافظ اشیاءِ وجاعل ماشاءِ ویشاءِ راسپاس بیقیاس در اختتام این دیوان عرفان بنیان، که بدایع صفایحش خوشتر ازصحائف ذهب است ، وروایع لطایفش نیکوتر ازاوراق مذهب ، سالکان مسالك طریقت را ازآن راحتی موفاست وناهجین مناهج حقیقت را نعمتی مهنا ، کتابٌ مرقوم یشهده المقربون ختامه مسك فلیتنافس المتنافسون ، در این اوان که سنهٔ یکهزار وسیصد هجریست ازروان پیکرفتح وکامکاری وپیکرشخص نصرت و جهان داری ، اختر گردون عزم وهمم جناب اجل اکرم افخم صاحبدیوان باین بنده امر باستکتاب این دیوان مستطاب شد ، الحمدلله تعالی که باختتام رسید و باتمام انجامید، امید که مقبول آن آصف سلیمان آیت وسلیمان آصف درایت افتد .

***

دراستنساخ «خمسهٔ نظامی» ازقول نویسندهٔ آن نگاشته

بسم الله الرحمن الرحیم

نظامی که درقوای خمسهٔ ظاهره وباطنهٔ عالم صغیر(۱) است وقوامی که در ارکان اربعهٔ ممتزجهٔ عالم کبیر ، بید قدرت ناظمی است که ابواب مخزن اسرار هویتش را

---

۱ عالم صغیر ، مراد انسان است (حاشیهٔ مؤلف)

کلید فکرت کس نگشوده ، وادراك کنه احدیتش راعقل بوالهوس ننموده ، خسروشیرین را ازشوراوجان شیرین داد، ولیلی مجنون را ازسودای اوسلسله برپای دل نهاد ، بهرام که هفت گنبد گردونش قباب خیام بودسر برخط فرمانش نهاده ربقهٔ عبودیتش رابررقبهٔ بندگی گذاشت ، اسکندر که ربع مسکونش مسخرتیغ خون آشام بودسرخط بندگیش رابجان داده، قلادهٔ طاعتش را بر گردن اطاعت میداشت ، زهی دانای غیب وشهودی که شاه بیت دفتر بزرگواری رادارندهٔ ردای بختیاری فرمود، اعنی محمد مصطفی وخاتم انبیا سلام الله الملك المختار علیه وعلی آله الاطهار، اما بعد، ازآنجا که همواره خاطرمهرمظاهر بندگان خداوند دانش وکان جود وبخشش، امیرکامیاب فلکجناب فرزانه آزادهٔ مالك رقاب (فلان!) تشویق اهل کمال را طالب است و بتکمیل هنر ایشان راغب ، فرمان واجب الاذعانش شرف صدوریافت تابنیاد استنساخ این نسخهٔ نفیسهٔ گرامی را بنمایند ، اینك که باختتام رسیده امید است که مقبول خاطرعاطرومطبوع طبع حضرت آن فرخنده مآثرافتد. شرح احوال ناظم این کتاب را که حاوی مطالب دقیقه و جامع معانی رشیقه است صاحبان تذکره مشروحاً رقمزد کلك گهرسلك فرموده‌اند (مختصرش این است) ابومحمد نظام الدین احمدبن ابویوسف ازاهل دارالمؤمنین قم بوده و ظهورش در زمان سلاجقه، سوای خمسهٔ مذکوره دیوانی مشتمل برچند هزاربیت ازقصاید وغزلیات دارد ، وفاتش را درسنه ۵۷۶ نوشته‌اند رحمة الله علیه .

***

دربصره بشیخی که والی آنجا بوده نوشته بتقاضای تماشای اُبُلّه

بسمه بتارك وتعالی

علیك یا مرجع الامراءِ والحکام ، وملجاءِ الفقراءِ والایتام ، الرحمة الواسعة من الله الملك العلام ومن قبل الداعی خالص السلام، غب(۱) تادیة الدعاءِ والثناء یزاحم العبد المسمی بالنصیروتخلصه بالفرصة شهیر ، شیرازی المولد والمحتد (۲) اننی مأموربإستدعاءِ مستر جیمس صاحب المقیم فی بندرابوشهر باخذالعکس اورسم النقشة من بعض العمارات العالیه

۱ـ غب ای بعد ۲ـ محتد ، کمنزل ، اصل وطبع (حاشیهٔ مؤلف)

والابنية المتعاليه ، و المساجد المشهوره والتكايا المعموره ، الواقعات فی البصرة و بغداد ، وساير الامكنة المتنزهة ، مع تعيين من بناها وسددها وتبيين من سواها و شيدها ، وفی يدی صحيفة توصية القونسول ، فيها مكتوبة ارتيها قبل ذا اليوم بيومين الشيخ الجليل، ابن عمك النبيل ، وحين وردت عليه ، و جلست بين يديه ، بعد التعارفات المتداوله والمحاربات المتعارفه ، استدعى منی ان انظم عدة ابيات فی وصف البصرة فانشأت هذين البيتين بالفارسی مرتجلا ، وقرءتهما عليه عجلا :

بصره گويند كه خود چشم عراق عرب است   اين شرافت بود ازمردم صاحب نظرش
نظری ديدم واز روی بصيرت گفتم   نه عجب گرعوض بصره نخوانم بصرش

فلما سمع ماقرأت فقال انا ما افهم لسان الفارسی الايسيرا ولما كن فی محاورته بصيرا ، فانظم ابياتاً بلسان العرب كی يتم الحظ فيناوالطرب ، فانشأت ايضاً بالارتجال اذبه يمتحن الرجال :

دخلت فی البصرة اوقات السفر   يـا حبذا مصر منيع مشتهر
رأيتهـا كالعين مـابيـن القری   كانمـا شق اسمهـا مـن البصر

فاستحسن ذلك ومجد وحسن طبعی بما اوجد ، ثم قلت لجناب الشيخ ابدالله تعالی عزه و نصره، انی مع قطع النظر عن هذه المأمورية راغب فی تفرج ابلّة البصرة ، اذفی التواريخ مسطورة و فی كتب الجغرافيه مذكورة ان جنات الدنيا اربعة ، وان كان بعضهـا تتفاضل علی البعض بحسب السعه ، اولها شعب بوان الواقع فی موضع من فارس معروف بشولستان وقد وصفه ابو الطيب المتنبی فی اشعاره يظهر ترجيحه علی الكل باشعاره منها قوله :

مغانی الشعب طيباً فی المغانی(۱)   بمنزلة الربيع من الزمان

ومنها قوله؛

يقول بشعب بوان حصانی(۲)   اعن هـذا يسار الی الطعان

۱ـ مغانی، منازل ۲ـ حصان، اسب نرو نيكو

ابو کم آدم سن المعاصی و علمکم مفارقة الجنان

وثانیها غوطة دمشق وهی احسنها نضرة و اجملها خضرة، و ثالثها سغد سمرقند الذی ذکره احلی من القند ، ورابعها ابله (علی وزن عتله) وهی قریة فی غربی البصرة وانا شاهدت من هذه الاربعه شعب بوان مفصلا وصرت محظوظاً من تفرجه مکملا و قد خطر بخاطری الفاتر ومر تخلدی (۱) القاصر، ان اروح الی غوطة دمشق وسغد سمرقند بعد الفراغ من رؤیة ابلّه لکی اتفرح تمام الجنات واتنزه فی جمیع المتنزهات واستدعیت من هذا الشیخ الجلیل ان یرسل معی رجلین بصیرین بهذا الموضع لیصاحبانی ویدلانی ویکونا معی الی ان اتفرج ابلّه وارجع، فقال لی ان هذا الامر من دأب الحکام وولاة الایام واشار الی ان استدعی هذا المطلب من جنابك العالی لانك تکون حاکم هذا البلد والوالی فلا یتم هذا الامر الا من توجه الطافك السامی، ولذا ارسلت توصیة القونسول لفاً الی حضرتك واطلب من مقامك الرفیع ان ترسل معی واحداً او اثنین من العارفین بهذا الموضع المنیع لاِرائة السبیل اذ لا بد لکل غریب من دلیل، وبعد الذهاب والایاب والتشرف بخدمتك الشریفه و تشوف لقیاك (۲) الظریفه توجه الی بغداد لنیل المقصود والمراد والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته وحرر ذلك فی غرة ذی الحجة الحرام سنه ثلث وثلثمائه بعد الف من هجرة سید الانام علیه وآله وصحبه الکرام الف آلاف التحیة والسلام .

***

کاغذیست که بوزیری نگاشته آمده

بمعرض دولت، و اقبال وموقف شوکت واجلال جناب جلالتمآب اجل اکرم عالی عرض مینماید، ازبابت وظیفهٔ ضعیفهٔ عاجزه که هرساله بتوسط این اقل احقر ولاشیئی افقر بآن بیچاره مبذول می‌فرمایند، دوسال است کارگذاران دفتر نرسانیده اند لذا مأمول این احقر اینست که این مسئول بی‌تکلف مقبول افتد، رفاهیت حال آن عاجزه را که مردم چشمش ازحلیهٔ بینائی عاریست ویکی ازعابدات حضرت باری ، منظور نظر داشته دستخطی بمعتمدالسلطان آقای امان‌الله خان بفرمایند که این قلیل وجه را عاید داشته

۱ـ خلد، بالتحریك ، دل‌وقلب(حاشیهٔ مؤلف)

۲ـ لقیا بضم اول، دیدار .

بفرستد، حکما گویند ضعفا را اگروجودیست ازخداوندان جود است والسلام.

درجواب دستخطی که معتمدالدوله پس ازایالت فارس ازتهران فرستاده بود

قربان حضور مبارکت گردم، همواره کوکب فروزان دولت و اقبال ازافق عزت واجلال ساطع ولامع وبرفلک کامرانی ثابت وازاطوار زمان مصون وازحضیض ووبال مکائد مأمون باد، گرامی دستخطی که مایهٔ فتوح و مبهج روح بود سرافرازی بخش این بندهٔ کمین گردید ومضامین بهجب آئینش سرورانگیزخاطرحزین، بوصولش فرق مباهاتم بفرقدان رسید، و کلاه مفاخرتم برآسمان، باهمه نادانی پایه الطاف پنهانی راملحوظ خاطرساختم ولی یکی ازهزاروانذکی ازبسیارهنوز ندانسته ونشناختم، اینک قلمی برداشته و عزمی گماشته که جوابی نویسم، چه نویسم که خامه ام از خجلت سربزیر است و نامه‌ام از اضطراب درتشویر(۱)، استعین بالله، اولا مرقوم داشته بودندازروزگارچه داری‌ومشغول چه‌کاری؟ روزگارزورکاراست وکاربنده درین روزگاردشوار، الحمدلله والمنة آفتاب جهانتاب معدلت شاهنشاه جمجاه اسلام پناه ارواح العالمین‌فداه بسیط خاک را چون بساط افلاک منورساخته، کهین ومهین رانعمت‌راحت مهیاست‌ووضیع وشریف رااسباب آسایش‌موفا (۲) درظل آفتاب وی آسوده‌اندخلق- یارب‌مباد تا بقیامت‌زوال‌او، معذلک‌ازانصاف دوراست که ستمزدگان‌زاویهٔ‌درد وغم‌ومحنت‌رسیدگان‌وادی‌رنج‌والم، بگوشهٔ‌دردوتنهائی‌عزلت گزینند وبکنج خمول نشینند، وچون‌قصد تصدیع‌خاطرعاطربندگان‌حضرت والا نیست‌لهذا اصل مقصود را بمعرض‌شهود اظهار میدارم. ان هذالهوالقصص‌الحق، اوقاتی که موکب‌اجلال حضرت والا بدارالعلم شیرازجنت طراز نزول فرمود این اقل احقرراحضار کرده مرجع بعض ازخدماتم‌نمود، چندی درظل‌ظلیل عنایت حضرت والا منظور نظر مهرظهوربودم وبملاطفات غیرمتناهیه مسرور، دیده را روشنی ازخاک درت حاصل بود، زمان مراجعت آن جمشید ثانی بطهران ومشایعت این لاشیئی فانی تاتخت کیان، دستخطی بیاد داشت شرف صدوریافت که سوادش درجوف است، پس‌ازآنکه ازاردوی گردون شکوه ودرگاه عالم مطاف رخصت انصراف یافته بعزم شیراز قطع منازل و طی مراحل نمودم آسمان کجرفتاروزمانهٔ غدار طرحی تازه ریخت و نقشی نوبرانگیخت، درعرض راه گرفتارچند

۱- شرمساری ۲- مجازاً بمعنی تمام وکامل است. (حاشیهٔ مؤلف)

نفر دزد چالاك ناپاك بی باك نسناس خدانشناس شدم ، سازسفرمرا یکبارگی تاراج کردند وجسم بارگیم(۱) را به تیری آماج، ان الله یفعل مایشاء ، ادباء گفته‌اند (۲) اذا وقعت سهم القضاء نثرت خلق النثرة القضاء ، لدی الورود مریض شدم، چندی در بستر ناتوانی افتاده سر بر بالش بیماری نهاده نه بغیرازدردم انیسی بود نه بغیرازرنجم جلیسی .

رنج و بیماریم القصه چنان کرد ضعیف　　که اجل برسرمن آمد ونشناخت مرا

رفته رفته مدت رنجوری مدیدآمد و اندك‌اندك بیماری شدید، گنجی در این رنج تلف‌شد واموالی که بودهمه‌از کف، سیم‌وزری راکه عمری در کیسه‌ها درج کردم خرج کردم، واثاث البیتی‌را که بعمر نی‌اندوختم فروختم. بنقد، قریب بیست نفر ازاهل وعیال و اطفال وخدمتکاروپرستار سیاه وسفید اماء وعبید حلقه وار بدورم نشسته و راه فرار را بسته‌اند، یکی آب ونان‌می‌جوید، دیگری‌واحسرتامی گوید، یکی خواهش رخت‌می کند دیگری شکایت ازبخت ، سخت درکارخود متفکرم و ازحال‌خویش متحیر، ویل لی ثم ویل لی حیث لامقرلی فی‌الشیراز و لامفرفیه عن الاعواز کم طارت علیه غصة بعد عزة وکم بدت نقمة بعد نعمة ، معهذا هرگز ازپی لقمهٔ نانی منت دونان نکشیدم و از بهر جرعهٔ آبی آبرونریختم، گرفتاری و مشاغل شاقه ام موجوداست ولی تمام بی‌معنی‌وخالی ازسود، ازاعیان بجزتحسین اندوخته‌ئی ندارم‌وازارکان غیر ازآفرین ذخیره ننموده‌ام ، که درنفسشان لهووطرب از علم و ادب مرغوبتر است و در طبعشان سیم و زرازفضل و هنر محبوبتر، اینست‌تفصیل‌کارم وشرح روزگارم . درباب وظیفهٔ مقطوعهٔموروثه فرموده‌بودند باید محلی پیداشود تاباز برقراردارند، هیهات‌هیهات که این موهبت دستگیر این از پا فتاده گردد، دراین مقام جز یأس و نا امیدی نیست چراکه بسیار از معاندین همه روزه بجای دوچشم‌دوصد چشم‌باز کرده وبعوض یکزبان هزار زبان دراز، بهر کوپویاوازهرسو جویا ، تابینند وبپرسند که از ارباب وظیفه کی مرده یا در قید حیات‌است وکدام زنده یاپی‌سپرممات ، همواره بمناکدات(۳) درمیدان ارباب و ظایف اسب کین تاخته ،

۱ـ بارگی، اسب ۲ـ هرگاه فرودبیاید تیرقضا، پاره می‌شود حلقه‌های زره‌محکم واستوار ۳ـ زشتخوئی بایکدیگر(حاشیه‌مؤلف) .

وپیوسته بمبالدت(۱) تیغ جدال آخته‌اند ، نعرهٔ اشد مناقوة بر کشند مترصد و منتظر تا یکی ازموظفین رامر گی رسد وازآن‌مرك‌بلکه‌ایشانرا بر گی، بیچاره کسی که‌احیاناً در بستر ناتوانی‌رنجور باشد شهرت موتش‌را دراقالیم خمسه افکنند، ودرمانده شخصی که‌در کنج بیماری متواری گردد و آوازهٔ فوتش‌را در جهات سته مشهور سازند ، باری از این مطلب گذشته باید دانست که‌مقصود از اعطای وظیفه چیست وسزاوار مستمری کیست، وقتی باول شخص ایران صانهاالله عن الحدثان عریضه‌ئی عرض نمودم سؤال کردم چه جهت داردا‌شخاصی که در ملك‌خود هستند که بعمرخود هیچ علمی‌ازعلوم را ندیده‌اندو زحمتی درهیچ فنی‌از فنون نکشیده‌اند » الف را از بی‌وبی‌را از تی‌ندانسته، فتحه رااز‌ضمه وضمه را از کسره فرق نتوانسته‌اند، نه ازصنعت‌کاران کشورند نه از کار گذران لشکر ، نه از تربیت شدگان‌جهانند نه ازادب یافتگان زمان، نه حکیم‌اند نه‌ادیب ، نه‌طبیب‌اند نه لبیب، نه معلم دهرند نه منظم شهر، نه‌اهل سخن‌اند نه دارای فطن، صبحگاهان از روی تخت دوازده پارچه برخاسته پنج شش مرتبه دودست وروراشسته خود را بهر هفت آراسته، باجی نسترن‌نان روغنی‌باپنیر درپیش نهد، وددە یاسمن چای مسکو باشیرمیش دهد، زعفران قلیان عطری ازپی رساند، زر افشان گرددامان افشاند، پس باعمامهٔ ترمهٔ کشمیری‌وعبای ماهوت امیری یا کلاه بخارائی وقبای دارائی‌از خانه جسته براستر کوه پیکر مصری یا اشهب را هورنجدی نشسته، حاجی‌الماس پیشاپیش مرکب، کاکا یاقوت دوان دوان از عقب، بمحضر اعیان درآیند یا ارکانرا دیدن نمایند، ازملت سخنی گویند واز دولت اثری جویند، چون سفره گسترده شود سدجوع کنند، پس دست شسته‌بخانه رجوع، بسردابهٔ خنك در آمده تمدد اعصاب نمایند، ساعتی‌چند استراحت وخواب، پس چون مستراح ازمستراح برخاسته‌چای‌وقلیان‌خواسته،رفع کسالت کرده‌بحالت آمده‌سوار شده بسیر صحرا ودشت، وتماشای گلگشت روند، شامگاه بمنزل رسیده بر مسندعشرت متکی گردیده از هرچه مایلند بنوشند باهر که طالبند بجوشند، آنگاه راحت کنند و

---

۱ تیغ باهم بیکدیگر زدن (حاشیهٔ مؤلف)

بخوابگاه استراحت لیالی وایام از شهور واعوام کارشان چنین است و کردار شان همین، با وجودیکه دارای املاك ودولتند وصاحب اموال ومکنت، هر سال مبالغها (!) از دیوان اعلی بصیغهٔ وظیفه یا مستمری مأخوذ میدارند و علی سبیل المذکور روزگاری بعشرت میگذرانند، امامردمان دیگر که از آغاز بلوغ الی ماشاءالله همواره عارج معارج تعلیم وتعلم بوده‌اند وپیوسته ناهج مناهج تفهیم وتفهم، هم ادیبند هم اریب، هم حکیم اند هم لبیب، جالس مجمع افاضل اند، مجالس ارباب فضایل، ضمیر منیرشان هر معضلی را مصباح است، سر پنجهٔ تدبیرشان هر مشکلی را مفتاح، درخدمت دولت عجول اند احمال(۱) مملکت راحمول۲) سرائی محقر دارند انائی۳) مکسر، فرششان بوریا و حصیر است قوتشان نان و پنیر، ارجلشان(٤) اخدم۵) است وایادیشان۶) خدم(۷)، معهذا نه مستمری دارند نه تخفیف، نه مواجب نه تشریف۸)، جهت را معلوم دارید و علت را مرقوم، چنانچه در مقابل تیسر بتعدیل این مطلب گرایند هم حضرت اقدس باری جلت عظمته خرسند وخوشنود است وهم اعلیحضرت شهریاری خلدالله ملکه والسلام، جواب فرمودند درست خواهد شد انتهی، زیاده جسارت است بك اشکر واشکو، بك اسمع وادعو، درباب قلمدان معهود حسب الامر مطاع بحضور مبارك فرستادم، بندگان حضرت والا در یافت خواهند داشت چنانچه خالی از کلفت زروزیور است وعاری از کسوت اصفر واحمر، هرآینه چون شاهدان بی‌پیرایه در نظر پاکبازان زیباتراست، معشوق خوبروی چه محتاج زیور است، ولی از حقارتش خجلم واز عدم قابلیتش منفعل، باین بیت حکیم همدانی تمسك جسته معذرت میخواهم:

المرء (۹) یهدی علی مقدار قدرته　　　و النمل یعذر فی القدر الذی حملا

زیاده عرضی ندارد، بندهٔ درگاه فرصت شیرازی والسلام والاکرام.

***

۱ـ بفتح اول، بارها۲ـ باربر۳ـ اناء، ظرف ٤ـ ارجل، جمع رجل، یعنی پا ۵ـ اخدم، اسب ٦ـ دستها ۷ـ خادمها ۸ـ خلعت

۹ـ مرء هداست در اندازهٔ آن میفرستد بقدر توانائی خود. و مورچه معذور یعنی چیزیه‌که برداشته است آنرا (مؤلف)

درورود یکی از حکام فارس نگاشته آمده

افسر سلطان گل پیداشد ازطرف چمن　　مقدمش یارب مبارک باد برسرو وسمن

الحمدلله والمنه ، که ایام فتح وفرج را بدایت است ولیالی عسروحرج رانهایت،

اصابع جور وستم برعباد مقبوض گردید وایادی جود و کرم دربلاد مبسوط آمد، جهان شوریده را زمان آسایش است و عالم آشفته را گاه آرامش ، نحمدالله حمداً جمیلا و نشکره شکراً جزیلا، که بفرمان قضا توأمان شهریار عجم حکمرانی باعزم وهمم در خطه مملکت جم عنان فرمانروائی گشاد، تااحقاق حقوق مظلومان را از ظالمان بنمایند وداد خواهی ستمزدگانرا بسمع قبول مقبول فرمایند، ویژه این بندهٔ ذلیل که چندی در ظل ظلیل آفتاب تربیت آنحضرت تولا جسته، و دوحهٔ قابلیتش در گلزار این دولت با برك و ساز صداقت رسته، باوجود این‌چه ظلمها که براین مظلوم وارد آمد وچه جورهای بیحساب که در این ازمنه متوالی گردید ، درهرحال قادر متعال را شاکرم که چنین حکمرانی عادل وفرمانروائی باذل ، مملکت فارس را مطرح اشعهٔ انوارجلال ساخت ، و رایات معدلت وجهانبانی را دراین آب وخاك برافراخت، باقی بماند تاحضوراً عرضه دارد، ایزد متعال قباب عظمت واجلال را بتائید خود مشید وخیام حشمت و اقبال را بمسامیر تائید مؤید دارد .

✲✲✲

بیکی از اعیان نوشته است

ورد الکتاب طلیعة الوصل　　بغرائب الافضال و الفضل

فشکرته شکراً لفقیر و قد　　اغناه رب المال بالبدل

تعلیقهٔ مودت نمیقهٔ مصحوت دوست مهربان خسرو شاه جهان سر افرازی بخش بندهٔ عقیدت مند گردید، مضامین التفات آمیزش سرور انگیز خاطر اندوهگین آمد، مرقوم شده بود بمحال مخصوصی که شرح داده بودند رهسپار گردیده مهندسی مرتفعات وجبال معینه را بنمایم، ونقشه‌ئی ازآنها برداشته وبفرستم، باوجودیکه این مطلب بیّن

است که مسافرت مطلقاً مایهٔ صدمت وزحمت‌است‌خاصه طی مسافت بعیده، ولی‌از آنجا که خالق علی‌الاطلاق اعیان عالم امکانرا‌ویژه حضرت انسانرا واسطهٔ ترویج مهمات‌بنی‌نوع خویش ورابطهٔ تنظیمات ملکی قرارداده، از تسلیم آن ناگزیرم وفرمایشات آنجناب‌را منت پذیر، امیدوارم که پیکر ارادت‌این صداقت گستر عاری ازلباس خدعه‌والتباس‌باشد وتشریف عاطفت جناب بیقیاس والسلام.

***

بیکی از ارکان نوشته

قربانت شوم، گرامی تعلیقهٔ رائقه بمضامین فائقه و بشارات لاحقه بجواب عریضهٔ سابقه واصل واز وصولش خرسندی حاصل آمد، در عنوان حاجیم خطاب فرموده بودند، بمصداق‌تفألوا بالخیر تجدوه، اگر مرحمت بندگانعالی بوده باشد البته طائف بیت‌الله‌هم خواهم شد، نگارش کلك گهر سلك‌مشعر بر این بود که سپس آغاز طلوع‌صبح‌امیدواری است وانجام شام تیره‌بختی وسوگواری، ولی فدوی از عدم شعور درست کاشف حجاب این مطلب ورافع نقاب این معنی نگردید و ندانست که نقداً پای درنك در دامان صبر پیچیده متمکن برجای خود باشم یا آنکه‌روی امید براه طلب نهاده متوجه دربارمعدلت آثار گردم، کشف این معنی را بدستخطی دیگر استدعا دارم. در باب اخوی شرحی نگاشته بودند چنانچه اجازت باشد پس از انقضاء ایام قوس او را روانه سازم تا جوزا صفت نطاق بندگی برمیان بسته شاید از خرمن افضال بندگانعالی سنبلهٔ عنایتی چیده بلقمهٔ‌نانی رسیده دعا گوی دولت ابد مدت باشد والسلام.

***

دیباچهٔ دیوان میرزا محمد متخلص به نثار

بسم‌الله الرحمن الرحیم

نثار پیشگاه کبریای کردگار بی‌نیاز، دررغرر سپاسی که در اصداف فکرت جواهریان رستهٔ فصاحت مندرج است و جواهر زواهر ستایشی که در ارکان جنان خازنان گنجینهٔ بلاغت مندمج، زهي داراي بساطت وجودي که را قم

ارقام کشورخداپرستی‌را فرازندهٔ لوای شهریاری و برازندهٔ ردای بختیاری فرمود ، یعنی محمد عربی ورسول هاشمی صلوات‌الله علیه وعلی آله‌الامجاد والی یوم التناد، بعد، گوید این بهجت، فرصت شیرازی‌دراین اوان سعادت نشان که عبارت ازسنهٔ یکهزاروسیصد و دوازده هجریست ازاین‌بنده درخواست نمودند که شمهٔئی ازحال صاحب این دیوان بحیّز تحریر درآورم این است :

«نثار» هوافصح الفصحاءِ و ابلغ البلغاءِ میرزا محمد خلف جناب ملاعلی بابای شیرازیست ، مولدش شیراز علیین طراز، اززمان شباب تا کنون که از عمرش پنجاه سال گذشته همیشه بتحصیل علوم عربیه و ادبیه اوقاتی صرف نموده اکثر مصاحبت اهل‌دل رامایل است ومعاشرت ارباب حال‌را ازایزد متعال سائل، بقصایدفصیحهٔ رنگین‌وغزلیات ملیحه نمکین چنان فرس فکرت بمیدان شاعری‌تاخته که شجعان‌این‌عرصه‌رایکبارگی ازبارگی سخن برانداخته، وتاکنون چندین مرتبه بهندوستان‌رفته وبانوابان‌آن‌ممالک مجالستها کرده، کلبعلی خان نواب را مپوررانديم گرديده و يکچند بدارالخلافهٔ طهران بخدمت مرحمت پناه میرزاتقی‌خان لسان‌الملك متخلص بسپهر کمربسته، وبآستان‌قیصر پاسبان پادشاه راه یافته مورد مراحم بیکران ملوکانه گردیده، در این اوان اشعاری که ازافکار ابکارش بسلك اشارات و عبارات پیوسته جمع آوری نموده باطبعی ازاقامت‌شیراز ملول وباعزمی درحرکت بهندوستان عجول، بطبع آن همت گماشته هنگام نگاشتن‌این دیباچه ازطبع فضول وخاطر نامقبول فقیر ارتجالا این رباعی انشاءِ شد :

باران که ببارد ابر نیسان ببحار — گردد بصدفها همه در شهوار
غواص اگر بدامن آرد بکنار — زیبد که کند نثار ، دیوان نثار

***

بدوستی نگاشته

ای از بر من دور همانا خبرت نیست — کز مویه چوموئی‌شدم ازناله چونالی

پیش‌ازآنکه رخت ازسرای این سرگشتهٔ برگشته بخت برکشی، میپنداشتم که رنج جدائی‌را دست پایداری است، وشکنج دوری‌را بازوی بردباری، سبحان‌الله ، من کجا

هجران کجا، جسم ضعیفم مرد این بار گران نیست، وجان رنجورم هم آورد درد هجران نه، دوراز آن روی زیبا و گفتارشیوا برجای بادهٔ گلرنگ و آوای نای و چنگ خون دل بساغر دارم و نالهٔ جانسوز براختر، رامش وخرمیم سپری است، آرامش وفرهی ازمن بری، بیش ازاین صبر ندارم چکنم تا کی وچند، اینکه گویند دلهارا بدلها راه است وجانهارااز درد جانها آگاه، اگر حقیقتی دارد پس چه شد که جانم بدرود تن نمود، اصلادل سنگین تو آگاه نیست، ودلم در سینه خونشد ابداً دست جنایت ازتیغ کین کوتاه نه، باری اگر راهی بدیدار آفتاب مثالت نیابم یکباره خاك هستیم برباد است، ومرغ روانم از قفسخانهٔ تن آزاد، امید است که شبی روزی ساعتی اقلاچند دقیقه سرافرازم فرمائی و گرهی که از گیسوی دلاویزت برشتهٔ جانم افتاده بلعل جانبخش برگشائی والسلام.

***

بدوستی نوشته

فدایت‌شوم دستخطی که مایهٔ فتوح ومبهج روح بود رسید، بوصولش فرق مباهاتم بفرقدان و کلاه مفاخرتم برآسمان رسید، اظهارمرحمت غایبانه فرموده بودند، معروف است که دلهارا بدلهاراه است، وتوقیع الفت و اتحاد از حضرت اله، حکماءِ الهی متفقاً بارتباط ارواح قائلند وهمین است معنی‌قرب معنوی، که الارواح جنودٌ مجنده، قلوب صافیه مرایای فیوضات حق جل وعلا هستند که‌انوار جمالیه الهیه درآنها متجلی است، درهرصورت که دریکی ازآنها جلوه نماید در دیگرها نیزمشاهدآید، هیچ آئینه بدون مواجههٔ صورتی انعکاس نمی‌پذیرد، ولی ظهورمحبت در آئینه ضمیرصافی بدون مواجهه منعکس میشود، اینست که فرمود: گر در یمنی چوبامنی پیش منی.

لئن غیبت عن‌عینی‌وشط بك‌النوا فانت بقلبی حاضر و قریب

***

از نگارشات اوست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت، سالهاست که بسلسلهٔ گیسوی مسلسلت‌پا بستم وبخیال چشم جادویت سرمست، دراندیشهٔ کمان ابرویت نخل قامتم خمیده و ازفکر تیر

مژگانت صید دلم درخون طپیده، بسختی دلت قسم که بیاد دهانت شیشهٔ صبرم برسنك آمده وفراخنای جهان بی‌تنگ‌شکرت بردلم تنك، ازآنروز که دیدهٔ جویبارم بسروقامت دلجویت فتاد، قمری صفت مرغ‌دلم‌طوق مودت بر گردن نهاد، بهر بام و کوئی کو کوئی دارد و بانتظارمقدم‌شریفت نظر بهرجانب وسوئی، اختتام نامه را باین دوبیت که مرتجلا ازطبع نامطبوعم سرزده مینمایم که طرفه مقالی است درحقیقت مناسب حالی:

عمریست فتاده‌ام زعشقش در رنج | یاری که سرا پا همه نازآمد و غنج
شش‌سال دوچارغم دراین دیرسپنج | یکروزنپرسید که‌اینکیست که‌هست

باری، چه شود که نهال الفت بنشانی وبیخ کلفت بر کنی، گاهگاهی بمحقر کلبه ام گذری کنی وبحال زارم نظری نمائی.

***

از نوشته‌های اوست

فدای شما، مکتوب مرغوبت رسید، لمعات کلماتش در مشکوة دلم ضیاء مودت افزود، ونفحات‌معانیش ازصفحهٔ خاطرم غبار کدورت زدود، عهدیست که از بزم وصالت دورم وازجمال عدیم‌المثالت‌مهجور، عزیزا، بجامی ازپا درآوردیم چه شود که بدیگر جامی‌دستم گیری، سراپای وجودم درراه تشریف قدومت همه چشمست وپای‌تاقدمم‌بامید گفتارشکر بارت‌همه گوش، رحمی کن، عزمی گمار، همتی‌نما، طرحی‌ریز، رنگی‌آمیز، خودرا برسان وبآبی آتشم را بنشان، والسلام.

***

بدوست بیماری نگاشته

نورچشما   شنیدم‌ازکثرت آلام‌وشدت‌اسقام‌مزاج وهاجت ازنهج‌اعتدال منحرف گردیده، اینك نسخهٔئی مجرب برفع کلال و دفع ملال آن عدیم المثال عرض مینمایم وآن این است:

گاهی بشربت سلامی و مفرح پیامی‌مستسقیان بادیهٔ هجران وخسته دلان‌زاویهٔ حرمانرایادی فرما تابعوض، خداوند شافی‌شفای‌عاجل‌مرحمت‌فرماید، ترحم‌باسوختگان

آشفته حال وتلطف با غمزدگان پریشان احوال، رنجورانرا خوش دوائی‌مجربست ، و محمومانرا سبب انقطاع تب ، والسلام .

***

بدوستی مرقوم داشته

جانان من بااینکه سرتسلیم برآستانهٔ ارادت نهاده‌ام وقلب سلیم بدست‌محبت داده ام ، ازتیغ فراقت جانی خسته دارم و ازسنك جفایت دلی شکسته، پس از اینهمه شبها که بخیال موی عنبربویت روز نمودم، وبعد از اینهمه روزها که بیاد روی نیکویت بشب آوردم‌امشب را منتظر مقدم شریف هستم .

***

رقعه‌ایست که باتحفه فرستاده

قربانت بروم ، قلمدان معهودرا ایفاد حضورمبارك داشتم چنانچه خالی از کلفت زروزیور است وعاری‌از کسوت اصفرواحمر، هرآینه چون شاهدان بی‌پیرایه دردیدهٔ‌نظر بازان زیباتراست، معشوق خوبروی چه محتاج زیور است، ولی‌ازحقارتش خجلم وازعدم قابلیتش منفعل، باین بیت همدانی تمسك جسته معذرت میخواهم :

جائت سلیمان یوم العید ویلمة(۱)   اتت نفجذ جراد کان فی فیها
ترنمت بفصیح القول و اعتذرت   ان الهدایا علی مقدار مهدیها

ترجمه‌اش حین‌نگارش ارتجالا بنظررسید :

یکی زران ملخ حضرت سلیمانرا   نهادمور ضعیفی برسم هدیه به‌پیش
زبان‌بمعذرت آنگه گشودواین‌بسرود   که‌هست‌هدیهٔ‌هر کس بقدرقوهٔ‌خویش

امید که چشم ازمعایبش بپوشند وبحقارتش نکوشند .

***

بدوستی نگاشته

ای فدای توهم دل و هم جان، روز گذشته بخیال شما بودم چون شب در رسید

۱ـ ویلم، جماعت مورچگان، ویلمه یك‌مورچه (حاشیه مؤلف)

رسول سیاه روی مجعد موی شما آمد، نامه‌ئی آورد گشودم خواندم جواب نوشتم فرستادم، چون صبح شد قاصد سفید روی مشکین موئی بانامهٔ دیگر رسید گرفته باز کردم مطالعه نموده نیزجواب عرض کردم، امروزهم نامهٔ شیواتر ومکتوبی زیباتر فرستاده‌اید سبحان‌الله ازآمد وشد این رسول وقاصد سیاه وسفید، عجب روزوشبی دارم، نمیدانم علامت‌سیاه‌بختی است یاسفید روزی، حیرانم که این‌شب را روزی درپی است یااین روزرا شبی بتعاقب، از بس این رسول خوش قدم و قاصد نیك مقدم بطرایف معانی و ظرایف سخندانی اوصاف جمیله‌ات را برزبان آوردند رفته رفته دلم ازدست شد وتیرصبرم ازشست، گفتم آخر این اخترازکدام برج‌است واین گوهراز کدام‌درج، آن مشتری خصال بکدام سپهرمیدرخشد ونور سعادت بکدام طرف می بخشد ، باری ازمنزل اندرونی و بیرونی پرسش رفته بود ، منزل بیرونی چشم من است و اندرونی دل من ، کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست .

***

مکتوبیست که باتحفه‌ئی ارسال داشته

آقاجان من ، از آنجا که ایفادهدایابخدمت دوستان جانی وباران روحانی‌مایهٔ یادبود ارادت کیشان است ومانع از فراموشی ایشان، باهزار گونه خجلت وشرمساری جعبهٔ شطرنجی که بدستور فرزین فرزانهٔ عقل خویش در پیل بند فکرت دور اندیش ترتیب داده بانضمام مهره‌های آن ارسال خدمت داشتم اینك بنیابت‌از این بنده بمعذرت ازاین تحفهٔ ناقابل، دووزیر با تدبیر ودوپادشاه عادل ازاسب جلالت پیاده ورخ بدرگاهت نهاده ، گوئی زبان حال بدین مقال گشاده عرض‌مینماید :

جائت‌سلیمان یوم‌العرض قبره(۱) تهدی الیه جراداً کان فی فیها

فاستقبلته و قالت و هی ضاحکة ان الهدایا علی مقدار مهدیها

***

۱- مرغی‌است که بفارسی چکاوك نام دارد (مؤلف)

نامه‌ایست که یکی از پارسیان نوشته و تهی از سخنان تازی است

جان وتنم برخی تن وجانت، شیوا نامهٔ زیبا نگاری که نگاشته و بفرهنگ پارسی گهرهای گرانبها در آن انباشته بود رسید، از رسیدنش سر نامداری بر چرخ برین و چهرهٔ سپاس داری برخاك زمین سودم، سامان سینه وجان را چون جام جمشید وآئینهٔ خورشید روشنائی بخشید، اکنون سزاوار دانسته که چامه ئی در نیایش آن یگانه بزرك منش وفرزانهٔ سترك روش بزبان پارسی که تهی ازسخنان تازی باشد بسرایم، با آنکه دست وزبانم را بدین راه وروش چندان آشنائی نبود، بیاری یزدان پاك شبرنك خامه‌ام بتکاپو گستاخ‌لگامی نمود، دردشت‌این‌چامه بچند گامی درتك وتاز آمده چنانچه آهو (۱) و لغزشی در این تکاپوی باشد از در بخشایش از آن در گذرند و بر این بنده خرده‌نگیرند، از گذارش وزندگانیم‌پرسش فرموده بودند چه‌پاسخ دهم که ناهمواریهای کیهان و ناسازگاریهای مردمان جهان دمساز فریاد و نالشم ساخته در بسترنج و ناتوانیم انداخته، خورشید کامرانیم روی در سیاهی نهاده واختر زندگانیم سر درتباهی، رامشم سپری شده وآرامشم رخت بردرخش دربدری گذارده، یاری بندگان درگاهت را بنده‌ام و گوهرپاکت را ببزرگواری پرستنده .

****

ایضاً بپارسی نگاشته

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

پس ازسپاس یزدان یکتاوستایش کردگار بی‌همتاودرود برفرخشور(۲) بافرجود(۳) تازی نژاد ووخشور(٤) فرجاد (٥) فرشته نهاد، شیوانامه‌ئی که ازآن را ستیوران گزین و دانشوران مهین رسید، خستگی را ازروان بر کران افکند، ورستگی از اندوه را بمیان آورد، امیدوارم که در این‌خجسته جشن‌بزرك فیروز نوروز که آهوی آتشین (٦)ماهی‌را بدم رسانیده‌وبرهٔ براه(۷)رادربر گرفته‌بزیرسایهٔ تیمسار(۸) شهریار دادگر خسروخاوند(۹)

۱- آهو در اینجا بمعنی عیب است ۲- پیغمبر ۳- معجزه ٤-پیغمبر ٥- دانشمندو عاقل ٦- کنایه آفتاب‌است۷- براه یعنی خوب وزیبا۸- حضرت ۹-صاحب،مخفف‌خداوند

گیتی ستان مهر افسر، که بودش مایهٔ زندگانی و نمودش پیرایهٔ کامرانیست، همواره برامش وفرهی دمساز و بآسایش وخرمی انباز باشید ، وازمن که درودخوان این پادشاه ایرانیان پناهم برشماها سمیز ۱) گوی خسرو پرست هر که بوده وهست نیایش باد، پایندگی زندگیتان را ازیزدان پاك خواستارم، روزمه۲) نوزدهم پروردین یك‌هزار وسیصد وبیست وسه تازی .

***

ایضاً بپارسی است

یگانه دوست مهربان من، نامهٔ نامی شما رسید در این روز پیروز نوروز کیانی بخجستگی و فرخندگی دمساز بوده باشید ، ازشاه‌بلوت ایران وپستهٔ خندان در خور دندان زندش ۳) میگویم، ویژه از ماهی آویژه یک دریا خرسند واز دستمال ابریشیمن نیز بهرمندم، روزمه‌پنجم پروردین سال یکهزار وسیصد وبیست وهشت تازی .

***

بطبیبی نوشته است

روحی‌لك‌الفدا جسمی‌لك‌ النثار، نامهٔ نامیت‌رسید دستخط گرامیت‌ملاحظه شد، بشربت کلامی و مفرح پیامی از مستسقیان بادیهٔ هجران و خسته دلان زاویهٔ حرمان یادی فرموده ودر مقام استفسار از حالم بر آمده بودید، تمادی ایام فراق و ایادی آلام اشتیاق مزاج مستقیم‌را از نهج اعتدال انحراف داده .

ترنجبین‌وصالم بده که‌شربت‌هجر نمیدهد خفقان فؤاد را تسکین

طبیب حقیقی، ذات‌عیسوی صفاتت را محفوظ و انفاس مسیح اقتباست را محروس دارد والسلام .

***

شکوائیه‌ایست که‌بیکی از حکام فارس نگاشته

قربانت گردم، اگرچه اغتشاشهای متصله وهرج ومرجهای غیر منفصله ممالك

۱ـ دعا ۲ـروزمه یعنی تاریخ ۳ ـ تحیت و درود (حواشی از مولف)

مارا درچار موجهٔ اضطرار انداخته وحواسها را دچار اضطراب ساخته، ز منجنیق فلک سنگ‌فتنه میبارد، گاهی محاربه و نزاع است وقتی محاصرهٔ قلاع نمیگذارد که اینگونه عرایض بر آئینهٔ ضمیر آفتاب نظیر حضرت اشرف عکس پذیر گردد ، ولی برای رفع خستگی از آن خیالات که‌دفع فاسد بافسد کرده خوبست لختی نظری بر این چند سطر بگمارند درصورتی که ابواب رحمت کریمانهٔ سابقه که همواره بروی این بنده باز میداشتید اگر هنوزباز است بسمع قبول اصغافرمائید خیال نمائید روزنامه میخوانید یا لایحه قرائت‌مینمائید، عرایض ناقابل بنده هیچ که نباشد کم ازجرائد مزخرف‌نیست چو که از سخنان لاطائل محرف نیست، آنچه در عریضه هست براهین‌حسیهٔ شهودیه‌ئی دارد که حاجت بفکر ونظر ندارد وهمه صدق وراست وانشاءالله بی کم و کاست، راستی موجب‌رضای خداست، نه ازمقولهٔ اطراب‌است ونه ازجملهٔ تحریص واغراء، مردمسلمان باید سخن را بی‌پرده و حجاب مثل زنان نصاری بی چادر و نقاب بگوید ، شنونده هم باید عاقل‌باشد مقروع‌سمع‌شریف‌نماید جوابی‌داردبگوید،هلم‌الصحیفة والمقلمه‌جواب ندارد ، بسوزد بآتش بشویدبآب ، باری غرض اینست که مگرباید همه‌کارباشتباه بگذرد وبخاکپای مبارك معروض داشته نشود؟ ، الحاصل، سفر قبل که موکب مبارك برفارس وفارسیان‌منت گذارد مگراحضارم‌نفرمودید واظهارمرحمت ننمودید ؟! . مگرهفته‌ئی دو روزامرنشد که درخلوت خاص حاضرباشم ومستصحبانه فرمایشات راناظر ، مگرمواجب سرکاریم را (که خدایش ازرمین براندازد) درآن سفر بهمت و الانهمت عاجل غیر آجل مرحمت نفرمودید ؟ ، وخیرالخیرماکان عاجله ، مگردردارالخلافهٔ طهران همه وقت‌خواه درزمان صدارت واستعلاءِ خواه درایام‌خدارت واستعفاءِ، مرحمتهای فوق‌العاده دربارهٔ این بنده مبذول نمیداشتید ؟ ، دراین سفر هم که الحمدلله بد نجنبیدم ، لم ال جهدا قط فی خدماتکم ، نونهالان بی همالان دوحهٔ عزت و اقبال یعنی معززالممالك‌حرسه‌الله تعالی عن‌المهالك ، واقبال‌السلطان صانها الله تعالی عن‌الحدثان، بقول خودشان فرصتی غنیمت دانسته رشته‌ئی بگردنم افکنده وبحوزه‌ئی کشانیده که باید یکدرسي بدهی ، گفتن یك

درس منجر بچندین رشته‌شد گاه منقول بود گاه معقول، ایامی منطق بود زمانی هیأت، روزی جغرافی بود گاهی حکمت، واین عمل ازقبیل مضاربهٔ بی‌سود ودرخت بی‌ثمر مینمود، واین بنده هم هیچوقت اززحمات وزجر، تمنای مزد واجر ننمود، تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن ، بتنك عیشی صابر بودم و بمصابرت ثابت ، فارغ الکیس و صفر الوطاب رضیت من الغنیمة بالایاب ، امسال نزدیك تحویل سال ازدست ذهاب وایاب مردم بی‌حقیقت وحال جسته سر بصحرا گذارده درویشانه بزوایای کوه ومغارها نشسته مشغول تألیف کتابی که حضرت اشرف فرمودند شدم، پس‌ازچند روزی که ازشهردور وازیاران غیرموافق الحمدلله مهجور بودم تب کردم ، بشهر آمدم بخانهٔ طبیبی رفته تا استعلاج نمایم از بالاخانه اش پرتاب‌شدم، دستم‌شکست پایم خست،کار ه بیماری کشید شادمانی بسو گواری انجامید که تاکنون هم گرفتارم وپیوسته درآزار .

لیس البلیة فی ایامنا عجبا | بل السلامة فیها اعجب العجب

رفتم که کنم علاج رخسارهٔ زرد | افزود فلك هزار دردم بردرد

بخیالی که برات مفیدی بدست میآید وازآن بجهت مخارج بیماری مستفید میشوم، می‌بینم که برات را فرستاده‌اند که دیگر کاری ازماساخته نمیشودبا وصف اینهمه مطالب، اشهدکم بالله الغالب ، سزاوار این بود که این چهارشاهی نا قابل را که بقول درویشی بقدرچاشت یك بنگی یا قیمت کاغذی برای فلان جای فرنگی نمیشودآنقدر تعلل بنمایند و بمماطله گذرانند ، آخر برات لاوصولی بدستم دهند که هرروزبهر کوی و برزن و هر ساعتی بمرد وزن حشر کنم، نمیدانم این‌چه حواله‌هاست بقول‌عرب هذا من حولة الدهر (اومن حولانه) ای من عجائبه ، سبحان‌الله محول الیه ، اگر مدیون نیست چرا حوالت میدهند واگرمدیو نست چرا کفالت نمیکنند، مهربانیهای زبانی که بدتر ازوساوس شیطانی است مرا بچه کار میآید ، سید مشفقم خواندن یا آفتاب مشرقم گفتن ، بدوست صادقم خطاب کردن و بیارموافقم ستودن ، چه فایده دارد، بلی فایدهٔئی که ما دیدیم و میتوانیم حقیقتاً تشکر کنیم ازیکنفر جناب امیر الملك است عاملنی معاملة الملوك بالارمل والصعلوك ،

دراین باب شرحی دریکی از تألیفات خود نوشته‌ام بقول طهرانیها حالا بماند (انصاف) برای این برات‌نا وصول خوبست تا کنون چه قدر تعارفات باین و آن وانعام بخفاء وعیان داده باشم درصورتی که هیچ فایده ندیده‌ام. (ازاین قضیه نمیگذرم) حکیم دکتر «من» آلمانی که چندی درشیراز بتحصیل زبان ایرانی آمده بود بنده نزد اوقدری ازخط آریا (معروف بمیخی) خواندم ویك کتاب دراینباب نوشتم و بطبع رسانیدم که شنیدید بلکه دیدید و خواندید ورسیدید، دکتر «من» سابق الذکر بپای تخت آلمان بصدراعظم ووزیر افخم آنجا مقاله ام را نموده بود ازطرف صدرات یك قوطی (سیگارت دان) که برسرش شبیه تاجی است مکلل بالماسهای خرد با مکتوبی مرغوب برای بنده فرستاد بازاءِ آنکه چهار کلمه نوشته وآنرا نشرداده ام، مردغریبی باآن بعد مسافت با اینهمه قدردانی ورأفت، ولی اشخاص خودی ایرانی بااین قرب جوارماشاالله باین شارلتانی براتی‌راکه دیگران ازآن مأیوس‌شده‌اند پیشم انداخته‌اند، بنده هم‌صرف نظر نموده میگویم عریان وجوعان بودن بهتر ازدوان وپویان بودن‌است، عقب براتی‌ناوصول رفتن که هیچکس قبول نمیکند ازقبیل دنبال گردی رفتن است درصحرا یا درپی مرغی جستن بهوا!.

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم　　　با پادشه بگوی که روزی مقرراست

استدعا اینکه بفرمائید تا هر کس میتواند وصول کند، آنگاه ازطرف این بندهٔ نیرزنده بباشماقچی سرکاری تقدیم نماید، بالطوع و الرغبة گذاشتیم‌و گذشتیم، مطلب دیگر درهمسایگی بنده عجوزی عاجزه است دست قضا سرانگشت جفا بر چشم جهان بینش گذاشته طفلی دارد صغیرویتیم، و ولی ازحسرت و غصه دو نیم، برات سرکاریش پنجتومان بود که گرفت و حوالهٔ نیریزشد و همیشه گیرندهٔ وجه برات اینزن بنده بوده وهستم، مرحمت پناه حاجی عظیم‌السلطنه روح الله روحه برروی وجه این برات وجهی میافزود وباومیداد، غفرانمآب میرزا محمد رضای مستوفی طیب الله تربته نیز باین امر ثواب‌تأسی‌میجست، چنین کنند بزرگان چو کرد بایدکار، حضرت اجل آقا زادهٔ معظم مسعودالدوله طول الله عمره با اینکه مدتهاست برات را بایشان سپرده‌ام هیچوقت‌یادی ازاین بیچارهٔ عاجزه نفرمودند(نکتهٔ دقیقهٔ‌الهیه‌است) بنده اعتقادبماورای طبیعت واعتقاد

بمجازات نیزدارم . . . نعم ماقال المولوی :

تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

درد دل پیرزن از تیرجگر شکاف تهمتن اثرش بیشتر است، فوالذی فلق الحبةوخلق النسمة، چندین دفعه دیدم آنزن دست برسینه زد و نفرین کرد طولی نکشید اسباب تاراج نیریز فراهم آمد، بزرگان گفته‌اند، حذرکن زآه دل پیرزن، درحدیث هم همین مضمون است، قال امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ایاك ودعوة المظلوم، بهرحال زادگان آن دومرحوم سابق الذکر که عمرشان پاینده باد میتوانند حق این ضعیفه را بدهند، لهذا مقرر فرمائید برات را ازحضرت معزی الیه بگیرند وتقدیم مهتر اصطبل مبارکهٔ ایشان بنمایند که از اینهم گذشتیم ولی غزلی از طبع فضولم وقتی سرزده باصطلاح قلندرانه غزلی است یکشعرش را خاتم عرایض خود قرار میدهم اینست :

هربد ونیکی که آید بر قلندر ازشما در جهان هم ازشماهم از قلندر بگذرد

***

من خیالاته

دوستان در غم آن طرفه نگار سر گذشتی شنوید از من زار

من بیچارهٔ آشفتهٔ آلفتهٔ دل خستهٔ دربندبسته رادلبری سیمین بری است،خوشخوئی دلجوئی، بیمثالی آفتاب‌جمالی، بی قرینی زهره جبینی، طنازی دلنوازی، حریفی‌ظریفی، خوش خرامی دلارامی، که از دیدارش دلهارا نشاط است واز گفتارش‌جانها را انبساط ، عهدیست که گردن تسلیم اسیر کمند تعلق اوست و دل مستمندم گرفتار بند تعشق او، گاهی با تیغ جور خاطرم را خسته دارد وگاه بسنك جفا آبگینهٔ دلم را شکسته ، اززهر فراقش جانم رنجور است واز آتش اشتیاقش دلم محرور، روز گذشته پاره‌ئی ازاین حکایات وشمه‌ئی از این روایات را بطبیب مسیح دم خضر قدمی گفتم، دست ترحمی بر نبضم نهاد وچشم تلطفی بررخسارم گشاد، وگفت که تورا معجونی باید که طپش‌دلت را سودی دهد وآتش جانت را فرو نشاند، صفت آن معجون اینست، این نسخه ازعلاج مسیحا نوشته‌ایم:

از یاقوت دهانش یك حقه، از مروارید دندانش دورسته، ازبادام چشمش دو دانه، ازسنبل زلفش دو دسته، از عناب لبش دوعدد، ازپلپل خالش یک حبه، از گلاب عرق بناگوشش چند قطره، از عسل آب دهانش نیم اوقیه، از سیب زنخدانش یکدانه، از سیماب غبغبش یک مثقال، از نیشکر انگشتانش ده‌قلم، ازحدیددل سختش یک قطعه، از ترنجبین بوسه‌اش چندانکه روح فزاید، از آملهٔ غمزه‌اش بقدری که شاید، از شکر تبسمش بقدر پسته، از قند مکرر سخنش باندازهٔ غنچه.

مجموع را در هاون دیدهٔ خویش صلایه کرده وبسرشک خونین حل نموده پس در دیك دل ریز و بر آتش محبت نه تا بقوام آید، آنگاه از هفت پردهٔ چشم صاف کرده درقدح عشق ریخته در برابر آفتاب وصال گذار، سپس در هر بامداد فراق قدری از آن نوش کن، خوش دوائیست بیا تا همه بیمار شویم.

✩✻✻

بامام جمعه وجماعت نوشته است

بعرض مقدس عالی‌میرساند گرامی تعلیقهٔ مبارکه که بفرمودهٔحضرت مستطاب عالی بود وبخط لایقرء دیگری،رسید، برسروبردیدهٔ رمد دیده نهاده ازمطالبش مستحضر گردیده ، نسبت معانی الفاظ مقدسه‌اش را بتحریرش، نسبت روح مجرد بکالبد عنصریه مشاهده نمود، زیرا که عبارت از دهان درربار بود وخط از قلم دیگری از اخیار، و از طرف قرین الشرف آن اختر برج امامت و گوهر درج کرامت نیز دوازده دانه انار ارسنجانی که عددی‌است مبارك ومیمون ، واصل گردید و از وصولش فرحی بی اندازه حاصل، زیرا که عددمذکورحاکی بود ازوحدت حضرت معبود ومشعر برسالت پیغمبر محمود، که لااله‌الاالله بر این تعداد است ومحمد رسول الهٔ‌نیز بهمین عداد، همواره‌سادات خیل بشر یعنی‌ائمهٔ‌اثنی‌عشر، معین ویاور آن‌جناب باد برب‌العباد.

پایان

✻✻✻

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست نامهای کسان و خاندانها

نام	صفحه
آ	
آباقاخان	٥٦
آتسز	٥٢
آدم	٣٣-٢٤٤
آذرمیدخت	٣٩
آزاد خان افغان	٦٥
آسوده (میرزا محمد مهدی)	٤٢٨
آسیه	٣٢٥
آغامحمد خان قاجار	٦٥-٦٦-٦٧-٦٩
آق‌قوینلو	٥٩
آقارضای قمشه‌ئی	٩٤
آل اطهار	٤٠٨
آل‌بویه	٤٨-٢٥٦
آل زیاروشمگیر	٤٧-٤٨
آل‌علی	٤٢٧
آلمانی	٨٤
آل مظفر	٥٧
الف	
ائمهٔ اطهار	د-٩١-٤٨٣
ابراهیم	٤٢-٤٣٢
ابراهیم خان	٦٥
ابن انباری	٣١٥
ابن خلکان	٢٠٤
ابوالبشر	٢٩-٤٤٢
ابوالارواح	٢٤٤
ابوالفتح خان (زند)	٦٦
ابوالقاسم	٢٤٤
ابوالهدی	٧٨
ابوبکر	٤٠-٥٣-٥٤
ابوسعید بهادرخان	٥٧
ابوعلی	٢٥٥-٢٧٧
ابوکالنجار	٤٩
ابونصر (فارابی)	٢٧٦
ابونواس	٢٧٦
اتابك	٥٣
اتابك اعظم	١٠٢
اتابك اعظم «میرزاتقیخان»	٦٩
اتابکان	٥٣
اثنی عشریه	٥٩
احتشام‌الدوله	٤٢٥
احتشام‌الملك	٣٩٢
احنف	٣٤٢
احمد	٤٦-٢٢٩
احمد غزنوی	٥٠
احمد مرسل	١٣٩-٢٥٩-٣٤٢
احمد میرزا «احمد شاه»	١١٥-١١٧-١٢٥-١٤٤
اخطل	٢٧٦
ادیب «میرزامحمود»	١٢٦
ادیب صابر	٥١
ارامنه	١٦
ارپاخان	٥٦
ارد	٣٤
اردشیر	٣٣-٣٥-٣٦-٣٩-٢٦٩
اردوان	٣٤-٣٥
ارسطو	٢٧٦
ارسلان ثانی	٥١
ارغون خان	٥٦
ارقم	٢٧٦-٣٤٢
ازبکان	٥٩-٦٤
استیاژ	٢٨
اسحق	٢٥٩
اسرار «حاج ملا هادی سبزواری»	٤٥٨

نام	صفحه
اسعدالسلطنه «ابراهیم خان»	٨٥
اسفندیار	٣٢-٢٧٠
اسکندر	٣٤-٦٤-٢٥٢-٢٧٦-٤٣٢
اسمعیل	٤٦-٤٩-١٦٥
اسماعیلیه	٥٢-٥٣-٥٥
اشتر	٢٧٦-٣٤٢
اشرف افغان	٦٢
اشعر	٢٧٦
اشك	٣٤
اشکانیان	٣٤-٣٥
اصبغ	٣٤٢
اصغر	٤١١-٤١٤
اعتضادالعلماء «شیخ مرتضی»	١٠٧
اعشی	٢٧٦-٣٠٤-٤٢٧
افاغنه	٦٢-٦٣
افراسیاب	٢٧٠-٣١٤
افشار	٦٣-٦٧
افغان	٦١-٦٢-٩٢-٩٧
افلاطون	١٣٣-٢٥٣
اقلیدس	٢٥٣-٢٧٦-٢٧٧-٣٠٧
اکبر	٤١١-٤١٢-٤١٣-٤١٦
اکبرشاه «نواب»	٢٦١
اکتای	٥٥
اکشداد	٣٥
الب ارسلان	٥٠
الجایتو «خدابنده»	٥٦
الغ بیك	٥٨
القادر بالله	٤٩
الیاس	٢٥٩

نام	صفحه
امام المجتبی	٢٣٥
امامزاده	١٢١
امان‌الله خان	٤٦٥
امپراطورروس	٦١
اموی	٤٠
امیرالملك	٤٨٠
امیرالمؤمنین	٢٣١-٢٣٢-٢٣٥
	٣٠٥-٣٠٩-٣١٠
	٣١٦-٣١٨-٣٢٨
	٣٩٠-٤٨٢
امیر تومان	٤٢٦
امیر تیمور	٥٧-٥٨
امیرحسن بیك	٥٩
امیر دهلوی	کا
امیرشاه محمود	٥٦-٥٧
امیرشیخ ابواسحق	٥٧
امیرمبارزالدین محمد	٥٧
امیرمسعود	٥٧
امیرمعزی	٥١
امیر نظام «میرزا تقیخان»	٦٩-٧٠
امین	٤٣
امین التجار	٩٠
امین الدوله	١١٥
امین السلطان	٧٤-١٠٨-١١٠-
	١١١
امین الملك کاشی «فرخ خان»	٧٠
انتظام‌الدوله	١٤
انتظام الممالك شیرازی «میرزا	
ابراهیم خان»	١٤-١٢٣-٣٦٢-٣٦٣-
	٣٦٣-٣٦٤-٣٦٥-٣٦٦-٤٢٦

نام	صفحه
انگلیسها	۶۸ـ۷۰
انگلیسی	یج
انوری	۵۱ـ۴۶۱
انوشیروان	۳۸ـ۴۷ـ۶۰ـ۲۷۶
اولیاءالله	۶۶
اهل بیت	۱۴۰-۴۱۱
ایل ارسلان	۵۲
ایلدگز	۵۳
اینجو	۵۶
ایوب	۲۵۹ـ۳۴۲

ب

نام	صفحه
بابا رکن‌الدین	۹۳
بابر	۵۹
بابلی «حکیم عبدالله»	۲۵۶
باتو	۵۵
باجی نسترن	۴۶۸
باشماقچی	۴۸۱
باقر	۲۳۵
باقرخان «سالارملی»	۱۱۷
باکور	۳۴
بایدوخان	۵۶
بایزید	۲۷۶
بایسنقر بن شاهرخ	۵۸
بختیاری	۶۴ـ۶۵
بدرالدوله (شاهزاده)	۳۸۳
بدیع‌الزمان میرزا	۵۹
برامکه	۴۲
برجیس	۳۰۳ـ۴۲۷
برکیارق	۵۱

نام	صفحه
بطلمیوس	۲۷۷ـ۳۰۷
بلاش	۳۸
بلال	۲۷۶
بلبل (حاج محمد صادق)	۴۲۸
بلقیس	۳۲۵ـ۴۳۷
بنان‌الملک	۱۳۱
بنی امیه	۴۱
بنی عباس	۴۲
بوالاسود	۲۷۶
بوتراب	۲۵۳
بوذر	۲۷۶ـ۲۷۷ـ۳۴۲
بوذرجمهر	۲۷۰ـ۲۷۶
بوسهل	۳۰۴
بوعلی‌سینا	۲۴۱ـ۲۷۶ـ۳۸۲
بوفراس	۲۵۰ـ۲۵۳ـ۲۷۶ـ ۲۷۷ـ۳۱۵
بونصر	۲۴۱-۲۷۶-۳۸۲
بویه	۴۸
بهاءالدوله	۴۹
بهبهانی «آقاسیدعبدالله»	۱۰۵-۱۱۵
بهجت «میرزا جعفر»	ب‌ـو‌ـزـ۶ـ ۱۴-۳۰۸-۴۲۸-۴۷۲
بهرام	۲۷۰
بهمن	۳۲-۲۷۱-۳۲۴
بیان‌الملک «میرزاعبدالوهاب خان»	۳۱۴-۳۱۵
بیژن	۳۰۳ـ۳۲۴
بیوک خانم	۴۳۷

پ

نام	صفحه
پارسی	۸۳-۱۱۲

نام	صفحه
پال	۷۹
پرنس ملکم	۷۶ـ۱۰۳
پرویز	۱۷۳ـ۲۸۴ـ۳۵۹
پلاش	۳۴ـ۳۵
پلوتارک(فلوطر)	۲۹۹
پلیس	۱۰۳ـ۱۰۴
پوراندخت	۳۹
پوربختگان	۲۷۰
پهلوی (رضاشاه)	الف ـ ۴۲۶
پهلوی «محمدرضاشاه»	۴۶۰
پیر کنعان	۲۴۸
پیشدادیان	۲۸
پیغمبر اسلام	۴۰ـ۲۴۲ـ۳۸۹
	۴۰۵ـ۴۱۵ـ۴۲۸
	۴۷۷ـ۴۸۳

ت

نام	صفحه
تاتار	۵۴
تاجیک	۲۰۱
تبریزی ج «حا میرزا ابراهیم آقا»	
	۱۱۶
تراکمه	۵۹ـ۶۱
ترسا	۲۴۳
ترک	۴۵ـ۵۰ـ۸۵ـ۸۶
ترکان	۷
ترکمانان	۶۳ـ۷۰
تسلی	ز
تقی	۲۳۵
تقی همدانی	۸۵ـ۸۶
تکش	۵۲
تکله	۵۴
تمیم	۳۰۴
توس	۳۱
تولی	۵۵
تهمتن	۳۰۳
تهمورس	۲۹
تیر	۲۶۱ـ۲۸۰ـ۳۰۵ـ۴۲۷
تیرداد	۳۴
تیموریان	۵۸

ث

نام	صفحه
ثابت	۲۷۶ـ۳۴۲
ثعلبی	۳۱۵

ج

نام	صفحه
جابر	۲۷۶ـ۳۴۲
جارچی	۸۶
جالینوس	۲۶۷
جاماسب	۲۵۳ـ۲۷۶
جبریل	۲۸۵ـ۳۱۱ـ۴۰۶ـ۴۱۲
جعفر	۴۱۲
جعفرخان «زند»	۶۶
جعفرصادق «امام»	۴۲۸
جلال الدوله «قاجار»	۴۹ـ۱۱۵
جلال الدین «اسمعیلی»	۵۳
جلال الدین میرزا	۱۱۹
جم	۹۰ـ۱۶۸ـ۲۹۹ـ۳۰۰ـ
	۳۰۲ـ۳۰۶ـ۳۰۷ـ۳۰۸
	۳۱۹ـ۳۲۱ـ۳۲۳ـ۳۸۸
جمال الدین عبدالرزاق	۹۶
جمشید	۳۰ـ۱۶۸ـ۲۸۳ـ۳۲۱ـ
	۳۲۷
جنید	۲۷۶ـ۲۷۷

نام	صفحه
جوجی	۵۵
جوزا	۴۲۷
جهانگیرخان	۹۴
چ	
چکاوك	۴۷۶
چنگیز	۵۲ـ۵۴ـ۵۶ـ۵۷
چوبینه	۴۶
ح	
حاتم «طائی»	۳۰۷
حاج محمد حسن	۴۳۳
حاج محمد حسین	۴۳۰
حاج محمد حسین صراف‌خزانه دار	۴۳۸
حاج میرزاآقا	۴۳۷
حاج میرزا ابراهیم ادیب	كـكا
حاج میرزا محمد حسن شیرازی	۷۳
حاجی اسمعیل	۳۹۱
حاجی الماس	۴۶۸
حاجی باقر	۴۲۸
حاجی محمد خان سیاح	۶
حاجی سلیمان صباحی	ه
حاجی قوام‌الملك	۴۳۰
حاجی محمد تقی	۱۰۵
حاجی نصرالله خان	۸۵
حاجی میرزاآقاسی	۶۸ـ۶۹
حافظ «خواجه»	یزـیجـیطـ کج ۵۶ـ۵۷ـ۱۲۴ ۱۵۳ـ۲۰۶ـ۳۹۱ ۴۶۲

نام	صفحه
حافظ استقلال «کمیته»	۱۲۹ـ۱۳۰ ۱۳۱ـ۱۳۳
حبیب‌الله	۲۴۴
حریری	۲۷۶ـ۲۷۷ـ۳۰۷ـ ـ۳۱۵ـ
حسان	کاـ۲۷۶ـ۳۱۵ـ۴۲۷
حسام‌السلطنه	۹ـ۱۳ـ۲۷۱ـ۲۷۳ ۳۱۸ـ۴۵۷ـ۴۵۸
حسن «مطلق»	۲۲۲ـ۳۱۴ـ ۳۸۸ـ۴۳۲
حسن بن‌علی	۴۰
حسن بن‌محمد اسمعیلی	۵۳
حسن صباح	۵۲
حسین «مطلق»	۳۸۸
حسین بن‌علی	۴۱۳
حسینقلیخان «نظام‌السلطنه»	ط
حشمت‌الدوله	۱۰۰ـ۴۳۸
حشمت‌الممالك	۲۴۵
حضرت عبدالعظیم	۷۴ـ۷۶ـ۱۰۳ ۱۰۵ـ۱۰۷ـ۱۰۹ ۱۱۱ـ۳۲۱ـ۳۲۵ ۳۲۶ـ۳۵۸ـ۴۰۶ ۴۳۰
حضرت معصومه	۱۰۰ـ۱۰۵
حمزه میرزا «حشمت‌الدوله»	۷۰
حوا	۲۴۴
حیدر	۳۴۲
حیدر کرار	۳۰۳
خ	
خاتم انبیاء	۲۵۹ـ۳۵۰ـ۴۶۳

نام	صفحه
خاتم النبیین	۴۰
خاقانی	۵۳
خاقان مغفور	۶۷ـ۶۸ـ۶۹
خالد	۲۷۶ـ۳۴۲
خاوند	۴۷۷
ختمی مآب	۲۸۳
ختمی مرتبت	۳۸۸
خدیو عجم	۹۰
خدیو مصر	۷۸
خسرو	۳۴ـ۳۵
خسرو پرویز	۳۸
خضر	۲۵۹ـ۳۰۷ـ۳۴۲ـ ۴۱۱ـ۴۳۷ـ۴۸۲
خلیل	۲۵۹ـ۲۷۶
خواجه نصیر الدین طوسی	ج ـ۵۶ـ ۹۶
خواجه نظام الملک	۵۱ـ۵۲
خوارزمشاهیان	۵۲
خورشاه	۵۳
خورشید	۱۸۳ـ۲۴۹ـ۲۵۲ ۲۶۱ـ۲۷۹ـ۳۰۷
خورشید خانم	۴۴۰
خیام «حکیم عمر»	۹۸
خیر الانبیاء	۳۱۸
خیر البشر	۴۰
خیر المرسلین	۳۱۸
خیر النساء	۴۱۲
د	
دارا	۳۲ـ۳۳ـ۴۳۲
داراب	۳۲

نام	صفحه
داریوش	۲۹ـ۳۲ـ۳۳ـ۶۰ـ۹۷
داعی الاسلام «سید محمد علی»	۹۵
داود	۲۵۹ـ۳۰۷
دب اکبر و اصغر	۱۸
دبیر حضور	۲۹۸
دده یاسمن	۴۶۸
درشولی	۹۴
درویش	۱۳۱
دست غیب	۱۳
دعبل	۲۷۶
دقیقی	۴۶
دکتر «من» آلمانی	۸۴ـ۱۳۰ـ۴۸۱
دلاك	یـد
دیالمه	۴۵ـ۴۷ـ۴۸
دیکتاتور	۱۰۸
دیلمی	۴۷
دیوان بیگی «محمد رحیم خان»	۴۳۵
ذ	
ذکاء الملک «میرزا محمد حسین»	۶۹ـ۱۱۰
ذکاء الملک «میرزا محمد علی خان»	۱۱۰
ذوالفقار	۲۵۳
ذی الامر	۲۳۵
ر	
راشد	۴۴
رجبعلی خان «مذهب»	ز
رخصت	زـ۱۴ـ۳۹۰
رستم	۲۷۰
رسول اکرم	۲۴۴ـ۴۰۸

نام	صفحه
رشید وطواط	۵۲
رضا	۲۳۵
رضا «علی بن موسی»	۴۳
رضاقلی میرزا	۶۵
رفرف	۲۳۰
رفعت‌الدوله	۱۵۹
رکن‌التجار شیرازی «میرزا عبدالله»	۳۱۸-۳۱۹
رکن‌الدوله «شاهزاده»	۴۷-۴۸ ۳۸۳-۳۹۹
رکن‌الملک شیرازی «میرزا سلیمانخان»	۹۰-۹۱-۹۶-۹۷-۳۰۸
روئین تن	۲۹
روح‌الامین	۳۱۶-۳۱۸
رودکی	کج ۴۶-۳۰۱
روس	۶۱-۶۳
روشنک	۳۳
رومیها	۳۴

ز

نام	صفحه
زاب	۳۰
زحل	۲۵۲-۳۰۳
زرافشان	۴۶۸
زرتشت	۲۷۱
زعفران	۴۶۸
زکی خان «زند»	۶۶
زلیخا	۳۸۹
زند	ب - ه
زندیه	۶۶
زهرا	۲۴۲
زهره	۱۶۳-۱۷۰-۳۲۵-۳۵۵ ۴۲۷-۴۸۲ ۲۷۶
زهیر	ـــ
زیار	۴۷
زینة‌الحاجیه «زهرا بیگم»	۴۳۷

ژ

نام	صفحه
ژاندارمری	۱۲۹-۱۳۰-۱۳۲

س

نام	صفحه
ساره	۳۲۵
ساسانیان	۳۵-۳۹
ساکت	ك
سالارالدوله	۱۰۹
سالارمعظم	۸۳
سامان	۴۶
سامانیان	۴۶
سبزواری «حاج ملاهادی-اسرار»	۱۰-۱۱-۴۵۵
سبکتکین	۴۹-۲۹۶
سپهدار «ولی خان»	۷۶
سپهسالار «میرزا حسینخان»	۱۰۶
سپهسالار «میرزا محمد خان»	۷۰
ستارخان «سردار ملی»	۱۱۷
سجاد	۲۳۵
سحاب	کا
سحبان	کا-۳۱۵
سدیدالسلطنه	۱۱-۱۵
سردار اسعد «علیقلیخان»	۱۱۶
سردار عشایر ایلخانی	۱۳۲-۱۳۳
سردار مکرم «رضاقلیخان»	۸۳

نام	صفحه
سردار منصور	۱۱۵
سرور «میرزا محمد طبیب»	۴۳۳
سعد زنگی	۵۴ـ۴۶۱
سعدی	۵۴-۳۸۹-۴۶۰
سعیدالسلطنه «حاجی»	۲۶۰ـ۳۱۶
سفاح	۴۲
سقراط	۲۷۶
سکینه	۴۱۶
سلاجقه	۵۰ـ۵۱-۵۳
سلاطین مد	۲۸
سلجوقشاه	۵۴
سلطان ابوسعید	۵۶-۵۹
سلطان احمد آل مظفر	۵۷
سلطان الدوله	۴۹
سلطان اویس	۵۶ـ۴۲۵
سلطان جلال الدین	۵۲
سلطان حسین میرزا	۵۹
سلطان حیدر	۵۹
سلطان خلیل	۵۹
سلطان رکن الدین	۵۲
سلطان زین العابدین	۵۷
سلطان سلیمان عثمانی	۵۹
سلطان شاه	۵۲
سلطان محمد خوارزمشاه	۵۲ـ۵۴
	۵۵
سلطان مراد میرزا «حسام السلطنه»	
	۸-۶۹-۷۰
سلغر	۵۳
سلفکیان	۳۴

نام	صفحه
سلمان	۲۷۶-۲۷۷-۳۰۰-۳۰۸-
	۳۳۴-۳۴۲-۳۸۸-۴۷۵
	۴۷۶
سلیمان	۴۱-۵۱-۲۵۹
سنائی	کا-۹۸
سنبل	۴۸۳
سنجر	۵۱-۵۲-۲۹۶
سنقر	۵۳
سنی	۶۴
سوئدی	۱۲۹-۱۳۳
سودابه	۲۶۹
سها «میرزا»	۹۷
سهام الدوله «جعفر قلیخان»	۱۱۸-۱۱۹
سهروردی «شیخ شهاب الدین»	۴۶۱
سیاوش	۲۸۴-۴۵۰
سید بزمی	۹۷
سید جمال الدین اسدآبادی	۱۶-۲۸
	۷۴-۷۵-۷۶-۱۱۳
سید جمال الدین اصفهانی	۱۰۳-۱۱۶
سید حسین	۱۰۵
سید عبدالحمید «طلبه»	۱۰۵
سید عبدالغفور	۴۵۷
سید محمد	۶۵
سیروس	کب
سیماب	۴۸۳
سیناتروکس	۳۴
ش	
شاپور	۳۵-۳۶-۳۰۰
	۴۰۰-۴۰۱
شارلمان	۷۰

نام	صفحه
شاه اسمعیل ثالث	۶۵
شاه اسمعیل صفوی	۵۹
شاه اولیاء	۱۳۹
شاه چراغ	٤-۲۶۱-٤۲۵
شاهرخ	۵۸
شاهرخ میرزا	۶۵
شاهزاده آقا «محمدعلی میرزا»	٤۳۵
شاه سلطان حسین	۶۱-۹۲-۹۷
شاه سلیمان صفوی	۶۱
شاه سلیمان «سید محمد»	۶۵
شاه شجاع	۵۷
شاه صفی	۶۰-۹۲
شاه طهماسب	۵۹-۶۱-۶۲ ۶۳-۶۵
شاه عباس بزرگ	۶۰-۹۰
شاه عباس ثانی	۶۰
شاه عباس ثالث	۶۲
شاه‌محمد صفوی	۶۰
شاه محمود «آل مظفر»	۵۷
شاه منصور	۵۷
شاه نعمت‌الله	۲۵۸
شاه ولایت	۳۰۵
شاه یحیی	۵۷
شبلی	۲۷۶
شرف‌الدوله	٤۹
شعاع‌السلطنه	یب-۸٤-۱۰۰-۱۰۱ ۱۰٤-۱۱۲-۲۷۸ ۲۹۱-۳۲۳-۳۲۷ ٤۲٤-٤۲۶
شعاع‌الملک	یح

نام	صفحه
شعیب	۲۵۹-۳۸۲
شمر	٤۱۱-٤۱۵-٤۱۶
شمس‌المعالی	۱۰۸
شهاب	۲۷۶
شهر آزاد	۳۹
شیخ احمد کرمانی	۲۵۸
شیخ‌الرئیس «ابوالحسن‌میرزا»	۲۵۵-۲۵۸
شیخ‌الملک «شیخ محمد حسین سیرجانی»	۱۱۹
شیخ بهاءالدین	۸۰-۸۱-۸۳
شیخ حسن ایلکانی	۵۶
شیخ حسن‌چوپانی	۵۶
شیخ صفی‌الدین اردبیلی	۵۹
شیخ‌عبیدالله	۷۱
شیخ محمد «واعظ»	۱۰۵
شیخ مفید «داور»	ح-٤-۶-۲۵۲ -۲۵۳-۲۷۵ -۲۷۶-۳۳۲ -۳۸۵-۳۹۱ -٤۲۳-٤۵۷ ٤۵۸
شیراونشاه	۵۹
شیرویه	۳۹
شیرین	۳۸-۲۸٤-۳۵۸-۳۵۹
ص	
صاحب اختیار	۲۷۰
صاحب بن عباد	٤۸-۹٤
صاحبدیوان	۶٤۲
صادق	۵۲-۶٤-۲۳۵

نام	صفحه
صادقخان «زند»	۶۶
صارم دیوان	۳۵۴-۳۵۵-۳۵۶
صارم السلطان	۳۵۴-۳۵۵-۳۵۶
صالح	۲۵۹-۳۰۷
صباحی	۹۶
صدر	۴۳۹
صدراعظم	۷۰-۷۱-۱۰۸-۱۱۰-۲۶۴-۴۸۱
صدیق دفتر «میرزا تقیخان»	۳۹۳
صفاری	۴۵
صفویه	۵۹-۶۰-۶۲-۶۴-۶۵-۹۲
صفی الله	۲۴۴
صفی میرزا	۶۰
صمصام الدوله	۴۹
صنیع الدوله	۱۰۷
صوراسرافیل «میرزاجهانگیرخان»	۱۱۵-۱۱۶
صوفی	۱۱
صولة الدوله «سردارعشایر»	۱۲۴
ض	
ضحاک	۳۰-۲۱۸-۲۶۹-۳۰۰
ط	
طائع	۴۴-۴۹
طاهر	۴۶
طاهریان	۴۵
طباطبائی «آقاسید محمد»	۱۰۵
طرازالملک «میرزا مهدی»	۲۹۷
طرب «میرزا»	۹۷
طغرل «اتابکان»	۵۴
طغرل بیک	۵۰
طغرل تکین	۳۱۴
طغرل ثالث	۵۱
طغرل ثانی	۵۱
طهماسب قلی	۶۳
ظ	
ظاهر	۴۵
ظفرالسلطنه «شاهزاده»	۱۱۹-۱۲۰
ظل السلطان	۹۰-۱۱۴-۱۱۵-۳۰۸-۳۹۷-۴۴۶
ظل الله	۶۰
ظل حق	۶۰
ظهیرفاریاب	کا-۵۳-۳۰۴
ع	
عادلشاه «علینقیخان»	۶۷
عاری	۱۵
عالی پاشا	۱۷
عایشه	۳۸۹
عباس	۴۱۱-۴۱۲-۴۱۳
عباس آقا «آذربایجانی»	۱۱۰
عباس میرزا	۶۲-۶۳-۶۷-۶۸
عباسی	۴۰
عبدالرزاق خان دنبلی	د
عبداللطیف	۵۹
عبدالملک	۴۱-۴۶
عبدالواسع	۵۱
عبقری	۱۰۲
عثمان	۴۰
عثمانی	۵۹-۶۰-۶۲-۶۳-۶۸-۷۶-۱۰۹

نام	صفحه
عدل مظفر	۱۰۶
عدی	۲۷۶
عذراء	۲۹۲-۳۳۹
عراقی	۲۷۶
عرب «ئیل»	۱۲۰
عزالدوله «شاهزاده»	۴۸-۳۱۹-۳۲۰
عزیزالسلطان «منیژه»	۷۷
عسکری	۲۳۵
عضدالدوله	۴۸
عضدالملک	۱۰۶-۱۱۲-۱۱۴-۱۱۷
عطاءالدوله	۱۳۲
عطار	۲۷۶
عطارد	۲۴۹
عظیم السلطنه	۴۸۱
عکاس باشی «عبدالله میرزا قاجار»	۱۰۱
علاءالدین	۵۳
علاءالدوله «میرزا احمدخان»	۱۰۵-۱۱۵-۴۳۲
علی	۱۹-۱۴۰-۱۹۰-۱۹۷-۲۱۷-۲۳۱-۳۲۸-۳۸۸-۳۹۰-۴۰۶-۴۰۷-۴۰۸-۴۱۳-۴۲۷-۴۳۲-۴۸۲
علی بن ابیطالب	۴۰-۳۱۱
علی بن سهل	۹۴

نام	صفحه
علیشاه	۶۵
علیقلیخان	۶۵
علیقی خان یاور	۱۳۲
علیمراد خان	۶۵-۶۶
عمادالدوله	۴۸
عمار	۲۷۶
عمر	۴۰
عمر بن عبدالعزیز	۴۱
عمرولیث	۴۵
عموعبدالله بن محمد	۹۹
عنصری	کج-۱۵۳-۲۹۶
عون	۴۱۲
عیسی	۲۵۹-۳۰۱-۳۰۷-۳۴۱
عین الدوله	۱۰۲-۱۰۳-۱۰۶
عین السلطنه	۳۲۱-۳۲۳
عین الملک	۳۰۲-۳۰۳
غ	
غازان خان	۵۶
غباد	۳۸
غز	۵۱
غزنویها	۴۹
غضنفر	۷-۸۵-۸۶
غلامحسین	۴۳۶
غلامرضاخان	۱۳۲
غیاث الدین	۵۲
ف	
فاطمة الزهراء	۲۳۵
فتح الملک «میرزا قاسم خان»	۱۳۲
فتحعلیخان «فتحعلیشاه»	۶۵-۶۷-۶۸-۸۷-۱۱۹

نام	صفحه
فخرالدوله	٤٨
فخرالذاکرین «سیدعطاءالله»	٤٣٤
فراء	٢٧٧
فراهات	٣٤
فراهانی	کا
فرخ زاد	٣٩
فردوسی	٤٩-٤٢١-٤٦١
فرزدق	٢٧٦
فرصةالدوله «فرصت»	ب-ز-ط-یب-یج-٧٥-١٠٢-١٢٩-١٣٤-١٣٥-١٧٢-٤٣٥-٤٥٥
فرمانفرما «سالارلشکر-عبدالحسین میرزا»	١٠٩
فروغی «میرزاابوالحسن»	١١٠
فرهاد «کیان»	٣٤
فرهاد	٣٥٨-٣٥٩
فریباد	٣٤
فریبرز	٣١
فریدون	٣٠-٢٦٩-٢٨٣-٣٠٠
فضلعلی یاغی	١٤
فلاطون	٢٧٦
فلك المعالی	٤٧
فلیپ	٣٤
فندرسکی «میرزاابوالقاسم»	٩٣
فولاد ستون	٤٩
فیروز	٣٥-٣٨
ق	
قائم	٤٤
قابوس	٤٧
قاجار	٦٦-٦٧-٢٩٧
قاجاریه	الف - ٦٤-٦٧
قادر	٤٤
قاسم	٤١١-٤١٤
قاضی بیضاوی	٥٦
قاهر	٤٤-٤٨-٤٩
قتلغ	٥٣
قزل ارسلان	٥٣
قشقائی	٩٤-١٢٠-١٢٤
قطب الدین	٥٢
قطب الدین حیدر	٢٧٦
قلندر	٤٨٢
قمر	٢٦١-٣٢٦-٤٢٧
قمری	١٧١
قنبر	٣٠٥-٣٤٢-٣٨٨
قنسول آلمان	١٢٩-١٣٠-١٣٣
قوام الملك «حاج میرزاعلی اکبر شیرازی»	١٣٤
قوام الملك شیرازی «میرزاابراهیم خان»	١٣٤
قوام الملك شیرازی «میرزاحبیب الله خان»	١٤-١٢٠-١٢١-١٢٢-١٢٣-١٢٤-١٢٩-١٣٠-١٣١-١٣٢-١٣٣-١٣٤-٣٦٢-٤٢٥
قوام الملك شیرازی «میرزاعلی محمد خان»	١٣٤
قوام الملك شیرازی «میرزامحمدرضا خان»	١٣٤-٤٣٩-٤٦٢

نام	صفحه
قوام حضور	۲۹۸
قیصر	۷۰-۲۱۷-۲۷۷-۲۸۵ ۴۷۲
ك	
کاظم	۴۳۱
کاکایاقوت	۴۶۸
کامبوز	۲۹
کامران میرزا	۷۴
کاووس	۲۷۰-۲۸۴
کرخی	۲۷۶
کریمخان زند	ب-د-۶۵-۶۶-۳۷
کسائی	۲۷۶-۲۷۷-۳۱۵
کسری	۲۸۵-۳۰۰
کلباسی	۹۳
کلثوم	۴۱۳
کلیم	۲۷۷-۳۸۲-۳۹۲
کمال الدین اسمعیل	۹۶
کمال السلطنه	۳۳۴
کوتارزس	۳۴
کیابزرك امید	۵۳
کیان	۳۱-۳۳
کیخاتو	۵۶
کیخسرو	۲۹-۳۱
کیغباد	۳۱
کیکاوس	۳۱-۳۲-۴۷
کیوان	۴۲۷
کیومرس	۲۸-۲۹
گ	
گراهم	۷۵
گرشاسب	۳۰

نام	صفحه
گودرز	۳۴
گورکانیها	۵۸
گوهرشاد	۵۸
گوهرعلی	۱۲
گیلانشاه	۴۷
ل	
لبید	۲۷۶
لسان الغیب	یز
لسان الملك سپهر «میرزا تقیخان»	۴۷۲
لطف الله	۴۳۰
لطفعلیخان زند	۶۶
لقمان	۲۵۹-۲۷۶-۳۰۵-۳۰۷-۳۴۲
لهراسب	۳۲
لیلا	۴۱۱
لیلی	۳۴۱-۴۱۴
م	
مأمون	۴۳-۴۶
مانکجی صاحب «پارسی»	۸۲
مانی	۳۵
متقی	۴۴
مجاهدین	۱۱۶-۱۱۷-۱۳۱
مجدالاسلام کرمانی	۱۰۴
مجدالاشراف	۳۸۸
مجدالدوله	۴۹
مجدالملك	۱۰۲
مجلسیین «ملامحمد تقی-ملامحمدباقر»	۹۳-۹۹
مجمر	۹۶

نام	صفحه
مجنون	۳۴۱
مجیر دربار	۱۰۴
محتشم السلطنه «حاجی میرزا حسن خان»	۱۰۹
محمد اعظم خان	۱۶
محمد «اتابکان»	۵۳
محمد «اسمعیلی»	۵۳
محمد المصطفی	۱۳۹ـ۲۳۰ـ۲۳۵ ۲۴۴ـ۲۸۴ـ۳۵۰ ۴۶۳
محمد بن سعد زنگی	۵۴
محمد ثانی	۵۱
محمد حسنخان قاجار	۶۵ـ۶۶
محمد حسن میرزا «ولیعهد»	۱۱۷
محمد خان شیبانی	۵۹
محمد «رسول‌الله»	۳۵۰ـ۳۵۱ـ۳۵۲ ۳۵۳ـ۴۰۵ـ۴۰۷ ۴۶۰ـ۴۸۳
محمد «سلجوقی»	۵۱
محمد شاه «اتابکان»	۵۴
محمد شاه «هندی»	۶۴
محمد علیخان «زند»	۶۶
محمد علی میرزا «محمد علیشاه»	۱۰۷ـ۱۱۶ـ۱۱۷
محمد غزنوی	۴۹ـ۵۰
محمد میرزا «محمد شاه قاجار»	۶۸ـ۶۹
محمود افغان	۶۱ـ۶۲
محمود بن علینقی شیرازی	یط
محمود ثانی	۵۱
محمود خان	۴۴۰ـ۴۴۱
محمود سلجوقی	۵۱

نام	صفحه
محمود غزنوی	۴۶ـ۴۷
محوی	۴۵۷
مخبر الدوله	۱۰۷
مخبر السلطنه	۱۰۷ـ۱۱۴ـ۱۲۲ ۱۲۹ـ۲۳۳ـ۲۳۷ ۳۰۶
مخبر الملك	۱۰۷
متوکل	۴۳
مدد علیخان «نواب سند»	۴۲۷
مرتضی	۳۱۸ـ۴۱۱
مرداویج	۴۷ـ۴۸
مروان	۴۱ـ۴۲
مریخ	۲۷۵ـ۳۱۱ـ۴۲۷
مریم	۳۰۱ـ۳۰۷ـ۳۲۵
مزین الدوله	۲۸۰ـ۴۲۶
مساوات «سید محمد رضا»	۱۱۶
مسترشد	۴۴
مستضیئی	۴۵
مستظهر	۴۴
مستعصم	۴۵ـ۵۶
مستعین	۴۳
مستکفی	۴۴
مستنجد	۴۵
مستنصر	۴۵
مستوفی «میرزا حسنعلی»	۴۳۲
مستوفی «میرزا عنایت»	۴۳۹
مستوفی «میرزا کاظم»	۶ـ۷
مستوفی «میرزا محمد»	۴۳۹
مستوفی «میرزا محمد رضا»	۴۸۱
مسعود	۴۷

نام	صفحه
مسعودالدوله	٤٨١
مسعودثانی	٥١
مسیح	١٢ـ٢٧٩ـ٤٨٢
مشتری	٢٦١
مشرف «میرزاابوالقاسم»	٤٣٦
مشیرالدوله «میرزاحسینخان»	٧٠ـ ٧١
مشیرالدوله «میرزانصرالله خان»	١٠٦ـ١١٠
مشیرالسلطنه	١١٥
مصطفی	٢٢٩ـ٣٥٠
مطیع	٤٤
مظفرالدین «اتابك»	٥٣
مظفرالدین «زنگی»	٥٣
مظفرالدین شاه	یب ـ٧٨ـ٨٤ـ١٠٠ـ ١٠٢ـ١٠٦ـ١٠٧ ٢٩٠ـ٢٩٣ـ٢٩٧ ٣٢٥ـ٤٢٤ـ٤٢٦ ٤٣٢
معاویه	٤٠ـ٤١
معتز	٤٣
معتصم	٤٣
معتضد	٤٣
معتمد	٤٣
معتمدالدوله	٢٦٥ـ٣٩٢ـ٤٦٦
معتمدالدوله «فرهادمیرزا»	١٢ـ١٣
معتمدالسلطنه	٢٩٨
معتمد دیوان «میرزاحسینخان»	١١٣
معری «ابوالعلاء»	٢٧٦
معزالدوله	٤٨
معزالممالك	٤٧٩
معزی	٢٩٦

نام	صفحه
معمارباشی	٤٢٥
مغول	٥٢ـ٥٣ـ٥٤ـ٥٥
مقتدر	٤٣
مقتدی	٤٤
مقتضی	٤٥
مقداد	٢٧٦
مکتفی	٤٣
مکرم‌الدوله	٣٩٣
ملا ابراهیم	٨٧
ملااحمدارسنجانی	١٠
ملاحسن حافی	٨
ملا محمدکاشانی	٩٥
ملکا	٢٤٣
ملك‌البحر کشمیری	یدـ٢٦٦
ملك‌المتکلمین «میرزانصرالله»	١١٥ ١١٦
ملك رحیم	٤٩
ملکشاه	٥١ـ٥٢ـ٥٣
ملکشاه ثانی	٥١
ملك محمودسیستانی	٦٣
ملك منصور	٢٧٨ـ٤٢٦
منتخب‌الدوله «میرزا رضاخان»	٣٩٣
منتصر	٤٣
منصور	٤٦ـ٤٩ـ٣٣٧
منصور دوانیقی	٤٢
منعم «میرزا شکرالله»	٩٧
منکوقاآن	٥٥
منوچهر	٣٤
منوچهری	کاـ ٤٥٠
مؤتمن‌السلطان	٢٤٩
مودود	٥٠

نام	صفحه
موسی	۳۴۱-۳۴۲
موسی الکظیم الغیظ	۲۳۵
موسی بن جعفر	۸۸
موسی کاظم	۲۶۱
مولای متقیان	۱۹۷
مولانا جلال الدین رومی	۴۶۱
مولوی	۲۴۳-۳۳۹-۴۱۹-۴۲۴-۴۸۲
مولی الموالی	۳۲۸
مؤیدالدوله	۴۸
مهتدی	۴۳
مهدی	۴۲
مهدی «امام غایب»	۲۹۱
مهدی بیك شقاقی	۹۳
مهرداد	۳۴
میبدی	۱۰
میتریدات	۳۴
میرزا ابوالفتح	۴۳۰
میرعماد حسنی	۹۳-۱۳۱-۴۲۰
میمونه	۳۲۵
میرویس افغان	۶۱
میرزا آقا	الف - ب
میرزا آقاخان نوری	۷۰
میرزا ابوالحسن	۴۲۹-۴۳۴
میرزا ابوالقاسم قائم مقام	۶۸
میرزا احمد تبریزی	۱۳۱
میرزا جهانگیرخان شیرازی	۱۰۴
میرزا رضا کرمانی	۷۶-۷۸
میرزا صادق	۶۶
میرزا عباس حکیم دارابی	۱۰-۹۳

نام	صفحه
میرزا عبدالکریم	۱۰
میرزا عبدالله	۴۶۱
میرزا علی اصغرخان	۷۱-۱۰۲-۱۰۳
میرزا علینقی خوشنویس	۴۲۲
میرزا فضل‌الله خوشنویس	۴۲۹
میرزا کاظم شرفا	ب-ه-و
میرزا محسن قزوینی	۴۵۷
میرزا محمد باقرخان شیرازی	۱۱۷
میرزا محمد طبیب	۴۴۰
میرزا محمد قوام الدوله	۷۰
میرزا محمد کاظم	۴۲۶
میرزا محمد کلانتر	۶۷
میرزا محمد مهدی مجتهد قمشه‌ئی	۸۸
میرزا محمود خان	۴۲۶
میرزا نصیر جهرمی	ب-ج-و-ه-۶-۹۱
میرزای مسکین	۹۷
میرزا یوسف آشتیانی (مستوفی الممالك)	۷۱
ن	
ناپلئون	۶۴-۶۷-۶۸-۷۰-۹۱
نادرشاه	۶۲-۶۳-۶۴-۶۵
نادرمیرزا	۶۵
ناصر	۴۵
ناصرالدین شاه	ط-۸-۱۷-۴۲۵
ناصرالدین میرزا «قاجار»	۶۹-۷۴-۷۶-۷۷
ناصرجنك	۷
ناصری «نصرالله میرزا»	۲۹۹-۳۰۰

نام	صفحه
نایب الایاله	۱۲۹
نایب السلطنه	۷۴-۷۶
نایب میرزا	۱۳۱
نجفقلی میرزا	۴۳۳
نجم الدوله «حاجی میرزا عبدالغفار خان»	۱۰۰
ندرقلی	۶۲
نرسی	۳۶
نصر	۴۶
نصر الدوله شیرازی «میرزا ابراهیم خان»	۱۳۰-۱۳۱-۱۳۳-۱۳۴
نصر الدوله شیرازی «میرزا محمد علی خان»	۱۲۰-۱۲۲-۱۲۳
نصرة السلطنه «شاهزاده»	۱۲۹
نصیر الدین	یح - کا
نصیر الملک «حاجی- وزیر فارس»	۲۸۲-۴۲۵-۴۳۰ ۴۳۱-۴۳۷
نظام الدوله «حاجی»	۱۰۶
نظام السلطنه «حسینقلی خان»	۸۳-۹۹-۱۰۹- ۱۱۳-۲۶۹-۲۷۰ ۳۱۲-۳۱۳-۳۹۲
نظام السلطنهٔ ثانی «رضاقلی خان»	۱۲۰
نظامی	کا- ۴۶۱-۴۶۲
نعمة الله	۱۱۳
نعمة اللهی	۷
نقیب السادات تهرانی	۱۰۹

نام	صفحه
نقیب الممالك	۷
نواب امیرزاده ناصری	۲۵۴
نواب رامپور «کلبعلی خان»	۴۷۲
نوابه خانم	۴۴۱
نوح	۴۶
نودر	۳۰
نوری «شیخ فضل الله»	۱۰۹-۱۱۰- ۱۱۱-۱۱۲-۱۱۷
نوری «میرزا آقاخان»	۴۵۷
نوز «بلژیکی»	۱۰۲-۱۰۳-۱۰۵
نیر الدوله	۱۰۴
نیکودار	۵۶

و

نام	صفحه
واثق	۴۳
واصلی «کاکاخان»	۴۳۶
واله «محمد کاظم»	۹۳-۹۶
وامق	۲۹۲-۳۳۹
وزیر اعظم	۲۴۶-۲۶۵-۲۶۶
وزیر مسقط	۱۵
وصاف	۵۶-۳۰۴
وطواط	۹۰
وکیل الرعایا	ب
ولید	۴۱-۴۲
وونوس	۳۴

ه

نام	صفحه
هاتف	کج-۹۶-۲۰۹-۳۴۷
هاجر	۳۲۵
هادی	۴۲
هارون	۴۲

نام	صفحه
هاشم خان «فراشباشی»	۸
هدایت «رضاقلی خان لله باشی»	۱۰۷
هدایت «مخبرالسلطنه»	۱۲۲
هرمز	۳۴-۳۵-۳۶-۳۸-۴۰۱
هژبرالسلطنه	۱۰۴
هشام	۴۱
هلاکو	ج-۴۵-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۹۶
هما	۴۵۷
همای	۳۲
همای شیرازی	۹۷
هود	۲۵۹
هوشنک	۲۸-۲۹
هیپرخوس «هیپارک»	۸۲

نام	صفحه
ی	
یاقوت	۵۸-۴۸۳
یحیی	۳۴۲
یزدان	۳۹۹-۴۰۰-۴۲۷-۴۳۶-۴۷۷
یزدگرد	۳۷-۳۸-۳۹
یزید	۴۱-۴۲
یعقوب	۳۴۲
یعقوب بن لیث	۴۵
یعقوب بیک	۵۹
یمین الدوله	۴۹
یوسف	۱۷۰-۲۴۸-۲۵۹-۲۶۴-۳۴۱-۴۲۹
یونس	۲۵۹-۳۴۲
یهود	۱۱۱-۳۹۸

فهرست نامهای جاها

☆☆☆

نام	صفحه
آ	
آئینه خانه	۹۲
آذربایجان	ج-۷-۵۲-۵۳-۵۹-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۸-۱۱۰-۱۱۲-۱۱۳
آسیای صغیر	۵۸
آسیای غربی	۳۱
آلاقاپو	۶۰-۹۲
آلمان	۱۳۰-۱۳۳-۴۸۱
الف	
اُبُلّه	۴۶۳-۴۶۵
ابیورد	۶۳-۴۶۱

نام	صفحه
اداره عدلیه	۱۱۸
اردبیل	۱۱۳
ارسنجان	۸۶-۴۸۳
ارک ایالتی	۱۱۸
ارک حرمسرای	۶۶
اروپا	۴-۱۳-۱۷-۲۷-۳۴-۵۴-۶۰-۱۲۵-۲۳۴-۴۲۷
ارومیه	۱۱۳
استخر	۳۴-۳۵-۴۸-۲۸۳
اسدآباد	۱۶
اسکندریه	۳۴
اسلامبول	۷-۱۷-۵۵-۷۶-۷۸

نام	صفحه
اسمعیل آباد	٢٧٥
اصطبل	٤٨٢
اصفهان	ب-ه-و-٤-٦-٧-٨-١٧-٥٤-٥٩-٦٠-٦١-٦٢-٦٣-٦٨-٨٧-٨٨-٩٠-٩١-٩٢-٩٣-٩٤-٩٥-٩٦-٩٧-٩٨-٩٩-١٠٩-٢٤٦-٣٠٨
افریقا	٢٧-٣١
افغانستان	١٦-٣٤-٦٢-٦٤-٧٠
اکباتان	٣١
اماکن مشرفه	٧٣
امریك	٣٢١
انگلیس	١٧-٦٠-٦٧-٦٨-٦٩-٧٠-٧٣-٧٥
ایران	١٧-٢٧-٣٣-٣٤-٣٥-٥٠-٥٢-٥٥-٥٨-٦٢-٦٤-٧٠-٧٢-٧٨-٩٥-٩٩-١٠٣-١٠٨-١١٣-٢٤٦-٢٤٧-٢٥٥-٢٩٧-٣١٨-٣٢٤-٣٢٥-٣٨٩-٤٧٨
ایروان	٦٤
ایزد خواست	٨٧
ب	
بابل	٣٤
باغ ارم	٢٩٩
باغ ایالتی فارس	٨
باغ چند ولال	و-٧
باغچهٔ حاجی میرزامحمد	٨
باغشاه	١١٥-١١٦
باغ نظر	١٥
بحرین	٥٤
بحر عمان	٢٥١
بخارا	٣٤-٥٥-٤٦٨
بروجرد	١٠٩
بصره	١٨-٦٦-٧٥-٤٢٧-٤٦٣-٤٦٤
بطحا	٢٤٤
بغداد	٧-٤٥-٤٨-٤٩-٥١-٥٩-٦٠-٦٣-٧٣-٧٥-٣٥٨-٤٢٧-٤٦١-٤٦٤
بقعه حافظیه	٤٢٦
بکتاشیه	٣٣٩
بلجیك	١٠٢-١٠٥
بلخ	٣٤-٥٥-٦٤-٢٥٥
بلوك خفر	٢٧٥
بمبئی	ح-ط-ك-١٤-٨٣-٨٤-١٢٩-١٣٥-٢٦٢
بند امیر	٤٨
بندرعباس	٦٠-١٣٢
بوشهر	و-٧-١٥-٧٠-٧٣-٧٥-٨٣-٨٤-٨٥-١٣٢-٣٢٣-٤٠١-٤٠٤-٤٢٦
بهارستان	١٠٦
بهبهان	٨٣
بیت‌الله	٤٦١
بیستون	٤٧-٤٥٠
پ	
پارس	٢٦٩-٢٧٠-٣١٤-٣٢٤

نام	صفحه
پارلمان	۲۷-۷۱-۱۰۶
پاریس	۱۷-۳۲۴
پستخانه	۱۱۳
پطرزبورغ	۱۷
پکن	۴۲۷
پل خواجو	۶۰
پنجاب	۳۴-۶۴
ت	
تبرک «قلعه»	۹۷
تبریز	ح-۶-۷-۵۹-۶۸-۶۹-۱۰۶-۱۰۷-۴۵۷
تجریش	۳۹۴
تخت جمشید	۳۰-۸۳-۲۸۳
تخت فولاد	۹۲-۹۳
تخته کنار	۴۰۴
ترکستان	۳۴-۵۲-۶۵-۲۹۷
تفلیس	۶۴
تکیه حافظیه	۱۲
تنک ترکان	۳۲۴-۴۰۳
توران	۲۴۷-۲۵۵
توقچی «دروازه»	۹۴-۹۶
تهران	یب-۱۷-۶۴-۶۷-۶۸-۷۳-۷۵-۷۸-۸۲-۸۴-۸۶-۹۱-۹۵-۱۰۰-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶-۱۰۷-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۴-۲۹۷-۳۲۷
تیاتر	۱۲۹
ج	
جزیرهٔ هرمز	۶۰
جغتای	۵۵
جهرم	ب-۱۴-۱۳۱-۱۳۲-۴۵۷
جیحون	۶۴-۶۵-۹۸
چ	
چنارراه دار	۴۰۱
چهارباز ار	۶۰
چهارباغ	۹۲
چهل ستون	۶۰-۹۲
چیزر	۱۰۱
چین	ید-۷-۵۴-۵۵-۲۶۸-۲۶۹-۳۱۵-۳۱۶-۴۲۷
ح	
حجاز	۱۶
حجفه	۴۰۵
حسینیهٔ قوام الملک	۱۱
حیدرآباد دکن	و-۷
خ	
خان زینان	۴۰۱
خبوشان	۶۵
ختن	۲۱۰
خراسان	۹-۱۵-۴۵-۴۹-۵۰-۵۵-۵۹-۶۰-۶۲-۶۳-۶۵-۶۷-۶۸-۶۹-۹۹-۱۰۳-۴۵۸
خرم آباد	۱۰۹
خسف	۴۹
خلیج فارس	۷-۷۰-۷۹
خواجو «محله» ش	۹-۹۲
خوارزم	۵۲-۶۵۵۸
خوزستان	۶۳
خوشاب	۴۰۴
خیبر	۳۱۱

نام — صفحه

ذ

دارابجرد ١٢
دارالخلافه یب-٧٤-٨٢
٩١-١١٩
دارالشوری ٢٦-١٠٣-١٠٦
١١٤-١٢٥-٣٢٧
دارالفنون ١١٤
داغستان ٦٤-٦٥
دالکی ٤٠٤
دامغان ١٤
دریای مازندران ٣٥٧
دشت ارژنه ٣٢٤-٣٩٠-٤٠١
دشت نینوا ٤١١
ده گردو ٨٧
دهلی ٦٤
دیر ١٦٣
دیرمغان ١١٦-

ر

رضاآباد ٨٥
روس «مطلق» ٦٨-١٠٣-١١٧
روسیه ٧-١٧-٥٨-٦٧
٧٧-١٠٢-١١٧
روم ٥١-٥٤-٣٢١
ری ٥٤-٩٠-٩١-٣٠٧-
٢١

ز

زاینده رود ٩٣-٩٧
زیج الغ بیک ٥٨
زیج ایلخانی ج

ژ

ژاپون ١٠٣

س

سبزوار ٤٥٨
سرای مخلص ٩٠
سرحد ٨٤
سعدیه ٥

نام — صفحه

سفارتخانه انگلیس ١١٥٠٦
سفارت روس ٥٧
سلطانیه ٥٦
سلطنت آباد ١١٧-٣٢٥
سمرقند ٥٨
سند ٦٥-٤٠٤-٤٢٧
سنگلج ٣٢٧
سویس ١٦
شیبری ٥٥
سینا ٢٥٦-٢٧٨

ا

شاپور ٣٨٣
شاد کوه ٨٦
شام ٣٢١
شامات ٣٤-٥٦-٥٨
شمیران ١٠١-١٠٨
شوشی ٦٧
شهرك ٨٥
شیراز ب-و-ز-ح-یو-یب-١-٧-١١-١٢
١٥-٥٧-٥٨-٦٣-٦٦-٦٧-٧٣-٧٥
٧٦-٧٧-٧٩-٨٢-٨٣-٨٤-٨٥-٨٨
٩٠-٩٢-٩٨-١٠٠-١٠٨-١١٣-١١٤
١١٧-١١٨-١٢٠-١٢٢-١٢٤-١٢٩
١٣٢-١٣٣-١٧٠-١٧٣-٢٦٠-٢٦٨
٢٧٥-٢٨١-٣١٥-
٣٢٢-٣٤٣-٣٩٠-
٣٩٢-٤٠١-٤٠٤-
٤٢٦-٤٦٠-٤٦٦-
٤٧٢
شیروان ٥٩-٦٤
شیف ٤٠٤

ص

صحرای آس پاس ٨٥
صحرای مغان ٦٤

نام	صفحه
صحن شاهرضا	۸۸
ط	
طاق کسری	۷۳
طبرستان	۴۷
طور	۲۳۱-۲۵۹-۲۷۸-۳۴۱
غ	
عتبات عالیات	۱۶-۷۹-۱۰۵
عدالتخانه	۱۰۴-۱۰۶
عدلیه	یب
عدن	۲۵۷-۳۱۶-۴۰۴
عراق	یب-۴۶-۴۸-۵۲-۵۶-۵۷-۵۸-۶۶-۷۷-۷۹-۲۶۹-۳۲۱-۴۶۴
عراق عجم	۴۷-۵۹-۲۹۷
عربستان	۳۹-۴۰-۷۳
عشق آباد	۷۷
عمارت خورشید	۱۰۰-۱۰۴
عمان	۲۴۹-۳۴۱-۴۲۷
غ	
غدیر	۲۳۲-۲۸۲-۲۹۲-۳۰۵-۳۱۲-۳۹۸-۴۰۵
ف	
فارس	ب-ح-ط-یب-۷-۴۵-۴۸-۴۹-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۹-۶۶-۸۳-۸۴-۱۰۹-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۷-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۲-۱۲۵-۱۲۹-۱۴۳-۲۳۳-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۰-۲۵۷-۲۶۰-۲۷۸-۲۸۲-۲۸۳-۲۹۸-۳۰۱-۳۰۶-۳۱۲-۳۱۳-۳۱۴-۳۱۵-۳۲۱-۳۲۲-۳۹۲-۴۲۵-۴۳۰-۴۵۷-۴۷۰-۴۷۹
فتح آباد	۶۵
فرات	۳۴
فرانسه	۷
فرنك	۶۰-۶۸-۸۹
فرنگستان	۱۷-۷۰-۷۹-۱۰۰-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۸-۱۳۲-۲۹۰
فسا	۱۲۳
فلسطین	۳۲۱
فیروزکوه	۱۱۵
ق	
قتلگاه	۴۱۱
قراقاج	۴۰۱
قزوین	۵۹-۶۰-۱۱۶-۴۵۷
قسطنطنیه	۴۸
قصر یلدوز	۷۸
قفقاز	۷۷-۱۱۶
قم	۹۹-۱۰۵-۱۰۶-۱۱۳-۴۶۳
قمشه	۸۸
قندهار	۶۳-۶۴
قنسولخانه انگلیس	۱۲۰

نام	صفحه
قیطریه	۱۰۸
ك	
کابل	۱۶-۶٤
کارلادان	۹۹
کاروانسرا	۶۰
کاروانسرای آصف	۸۵
کازرون	۱۵-۸۳-۲۹۹ ۳۹۰-۴۰۳
کاشان	۹۹-۱۱۳
کتل پیرزن	۳۲۴-۴۰۲-۴۰۴
کتل دختر	۳۲۴-۴۰۲-۴۰۴
کربلای معلی	۶۸-۷۸-۲۳۵ ۴۱۲-۴۱۳- ۴۱۴-۴۱۵
کردستان	۵۸
کرمان	۴۵-۴۸-۵۱-۵۶ ۵۷-۶۳-۱۱۳-- ۲۴۹-۲۵۸
کشمیر	٦٤-۹۱-۴۶۸
کلات	۶۵-۱۰۳
کمارج	۳۲۴-۴۰۳
کمیسری	۱۳۱
کوثر	۱۴۰
کوشك زر	۸۶
کوه تبر	۱۴
گ	
گاوبندی «گرمسیر»	۱۲٤
گرجستان	۵۲-۵۸-۵۹
گرگاب	۹۷
گرمسیر	۱۲٤

نام	صفحه
گرمسیرات	۱۳۲
گزین «قلعه»	۸۵
گنبد سلطانیه	۵۶
گنجه	٦٤
گیلان	۴۸-۶۳-۶۵-۶۶ ۱۱۶
ل	
لار	۶۰
لارستان	۱۳۱
لاهور	٦٤
لرستان	۵۳-۶۳-۱۱۳
لندن	۱۷-۷۵-۷۶-۷۸ ۳۲۴-۴۰۴
م	
مائین	۸۵
مازندران	۶۳-۶۵-۶۶-۹۹ ۴۵۷
ماوراء خزر	۶۷
مجلس	۱۰۱-۱۰۲-۱۰۶ ۱۰۷-۱۰۹-۱۱۰ ۱۱۲-۱۱٤-۱۱۵- ۱۱۶-۱۱۷
محمره	۶۸-۷۰
محمودیه «قصر»	۳۲۳-۴۲۶
مدرسه چهار باغ کهنه	۹۲
مدرسه خان	۶
مدرسه سعادت بوشهر	۴۲۶
مدرسه صدر	۹۵
مدرسه مروی	۱۱۲
مدرسه مریم بیگم	۹۲

نام	صفحه
مدرسه نظامیه بغداد	۴۶۱
مدینه	۴۱۱
مراغه	ج- ۵۵
مرغ	۹۰
مرو	۵۵
مسجد جامع «تهران»	۱۰۵
مسجد حکیم	۹۳
مسجد شاه	۶۰-۹۲-۱۰۳
مسجد شیخ لطف‌الله	۶۰-۹۲
مسجد گوهرشاد	۵۸
مسجد وکیل	ج
مسکو	۵۸
مشهد	کب-۵۸-۶۰-۶۳-۶۵-۶۸
مصر	۱۶-۱۷-۵۸-۷۸-۱۶۸-۱۷۰-۲۵۹-۴۲۹-۴۶۸
مصلی	۹۳
مقصود بیك	۸۷
مکه‌معظمه	۷-۱۴
ملو «گردنه»	۳۲۴-۴۰۴
ممسنی	۸۳
منار جنبان «منار جم‌جم»	۹۹
موصل	۵۶
مهیار	۹۰

نام	صفحه
میدان نقش جهان	۶۰
ن	
نجد	۱۷-۴۶۸
نجف	هـ-۷۸-۱۱۲-۱۹۷
نهرفرات	۳۴
نیریز	۴۸۲
نیشابور	۵۵
و	
وزارت معارف	۱۱۴
هـ	
هرات	۵۵-۶۳-۶۸-۷۰
هریرود	۷۰
هشت بهشت	۹۲
هفت دست خراب	۹۲
همدان	۱۶-۱۱۶
هندوستان	د-و-یب-ك-۶-۷-۱۶-۱۷-۳۴-۴۹-۵۰-۵۲-۵۸-۶۴-۶۷-۷۵-۱۷۵-۲۶۲-۴۰۴-۴۲۷-۴۷۲
ی	
یثرب	۲۴۴
یونان	۳۳-۳۴

فهرست کتاب

۱ـ دیباچه:

مقدمه ـ تولد فرصت ـ اجداد وی ـ میرزاجعفر«بهجت» ـ میرزا کاظم شرفا ـ میرزا نصیرحکیم جهرمی ـ کریمخان‌زند ـ خواجه نصیرالدین طوسی ـ شرح مسجد وکیل ـ تألیفات میرزانصیرحکیم ـ مثنوی معروف «بهاریه» ـ معرفی میرزاکاظم ـ معرفی میرزاجعفر ـ مادر فرصت ـ اولاد میرزا جعفر.

جوانی فرصت ـ تحصیلات ـ محضر درس شیخ مفید «داور» ـ مسافرتها ـ آثار علمی وادبی ـ فرصت و مشروطیت ـ ریاست معارف و عدلیه فارس ـ خصوصیات روحی واخلاقی ـ لباس واندام او.

مرگ فرصت ـ آرامگاه او ـ سنگ مزار.

✲✲✲

۲ـ زندگانی فرصت(بقلم خود او) ازصفحهٔ ۱ تا صفحه ۱۳۶:

تولد و تعلیم ۱ ـ مباحثه با استاد ۲ ـ شروع بنقاشی ٤ ـ تغییرحال ٤ـ استاد جدید ٥ ـ اولین شعر ٥ـ اعطای تخلص ٥ـ درجمع طلاب ٦ ـ تجدید خاطرات پدر٦ـ بسوی علم طب ۷ـ سرسپردن بمرشد ۸ـ درباغ ایالتی فارس ۸ ـ شبیه سازی ۹ ـ تصادف باشیروشطرنج ۹ـ تألیف شطرنجیه ۱۰ـ حکمت‌الهی ۱۰ ـ امان ازدریوزگی ۱۱ـ دلسردی ۱۳ـ سرگرمی جدید ۱۳ـ مرگ پدر ۱٤ـ تألیف کتاب منطق ۱٤ـ سفرعتبات ۱٥ـ دیدار سیدجمال‌الدین اسدآبادی ۱٦ـ شرح حال سید ۱٦ ـ آشنائی باسید ۱۸ـ استفاده علمی ازسید ۲۰ـ لزوم‌وجودقانون ۲٥ـ و شاورهم فی‌الامر۲٦ـ تاریخ اجمالی ایران از ۲۸ تا ۷۳ ـ دنبالهٔ شرح حال سید ۷۳ ـ دنباله شرح زندگی فرصت ۷۹ـ مسافرتها وتألیفات ۸۲ـ بسوی تهران ۸٤ـ داستان الاغ ۸٥ـ وجه‌تسمیهٔ قمشه۸۸ـ بخشی ازنظافت‌شهرها۸۹ـ فرصت دراصفهان ۹۰ـ فرصت درتهران ۱۰۰ـ اعطای لقب ۱۰۱ـ زمزمهٔ‌مشروطیت۱۰۲ـ گرفتاری‌فرصت۱۰٤ـ سپاهیگری‌او۱۰۷ـ دیدارصدراعظم ۱۰۸ـ قتل‌صدراعظم ۱۱۰ـ ریاست معارف ۱۱٤ـ ریاست عدلیه ۱۱۸ـ اشاره‌بجنگ بین‌المللی اول۱۲٥ـ تذنیب ۱۲٥ـ تحقیق‌انیق۱۲۷ـ قضایای ناگوار فارس ۱۲۹

۳- غزلیات - ازصفحهٔ ۱۳۹ تا صفحه ۲۲۶

حرف الف	از صفحه ۱۳۹ تا ۱۴۳
حرف « ب »	از صفحه ۱۴۳ تا ۱۴۴
حرف « ت »	از صفحه ۱۴۴ تا ۱۵۲
حرف « ث »	۱۵۲
حرف « ج »	از صفحه ۱۵۲ تا ۱۵۳
حرف « ح »	از صفحه ۱۵۳ تا ۱۵۴
حرف « خ »	۱۵۴
حرف « د »	از صفحه ۱۵۴ تا ۱۶۹
حرف « ذ »	۱۶۹
حرف « ر »	از صفحه ۱۷۰ تا ۱۷۲
حرف « ز »	از صفحه ۱۷۲ تا ۱۷۴
حرف « س »	از صفحه ۱۷۴ تا ۱۷۵
حرف « ش »	از صفحه ۱۷۵ تا ۱۷۸
حرف « ص »	۱۷۸
حرف « ض »	۱۷۹
حرف « ط »	۱۷۹
حرف « ظ »	۱۸۰
حرف « ع »	۱۸۱
حرف « غ »	۱۸۱
حرف « ف »	۱۸۲
حرف « ق »	۱۸۳
حرف « ك »	۱۸۴
حرف « ل »	از صفحه ۱۸۶ تا ۱۸۸
حرف « م »	از صفحه ۱۸۸ تا ۲۰۸
حرف « ن »	از صفحه ۲۰۸ تا ۲۱۴
حرف « و »	از صفحه ۲۱۴ تا ۲۱۶
حرف « ه »	از صفحه ۲۱۶ تا ۲۱۹
حرف « ی »	از صفحه ۲۱۹ تا ۲۲۶

✲ ✲ ✲

۴- قصائد عربی - از صفحهٔ ۲۲۷ تا صفحه ۲۳۷ :

فی التوحید و النعت ۲۲۹
فی مدح النبی ۲۳۰
فی مدح امیرالمومنین علی ۲۳۱
فی المدیحه ۲۳۲
فی الحرب بین دول الاروب ۲۳۴
وله ایضا فی هذا الواقعه ۲۳۴
وله ایضافی هذا الواقعه ۲۳۵
فی المرثیه ۲۳۵
ملمع فی المدیحه ۲۳۶

☆ ☆ ☆

۵- قصائد پارسی - از صفحهٔ ۲۳۹ تا صفحه ۳۲۸

در عرفان و نعت پیغمبر ۲۴۱
در تهنیت یکی از دوستان ۲۴۵
بوزیر اعظم ایران نوشته ۲۴۶
مدیحه ۲۴۷
در توصیف جریدهٔ ثریا ۲۵۱
مدیحه ۲۵۱
در مدح شیخ مفید «داور» ۲۵۲
در مدح امیرزادهٔ ناصری ۲۵۴
در مدح ابوالحسن میرزا ملقب بشیخ الرئیس ۲۵۵
در مدح شیخ احمد کرمانی ۲۵۸
در مدح خاتم انبیا ۲۵۹
در تهنیت ورود ممدوح ۲۶۰
در مدح نواب اکبر شاه هندی ۲۶۱
بصدراعظم ایران ۲۶۴
مدیحه باسم وزیر اعظم ۲۶۵
در مدح ملک البحر کشمیری ۲۶۷
مدیحهٔ تهی از الفاظ عربیه ۲۶۹
در مدح حسام السلطنه سلطان مراد میرزا ۲۷۱
در منقبت شیخ مفید ۲۷۵
در مدح شاهزاده شعاع السلطنه ۲۷۸
در مهاجرت ممدوح از شیراز ۲۸۱
در مدح حضرت ختمی مآب ۲۸۳
در مدح وزیر ایران ۲۸۷
در ورود مظفرالدین شاه از فرنگستان ۲۹۰
قصیده ۲۹۱
شکوائیه و مدح مظفرالدین شاه ۲۹۳
در مدح طرازالملك ۲۹۷
در مدح معتمدالسلطنه وزیر فارس ۲۹۸
در مدح نصرالله میرزا ناصری حاکم کازرون ۲۹۹
در تتمیم مطالبی که بنثر نوشته ۳۰۱
در مدح عین الملك ۳۰۲
مستزاد در شکوائیه و مدح حیدر کرار ۳۰۳
در ورود حاج مخبرالسلطنه فرمانفرمای فارس ۳۰۶
قصیده ۳۰۷
در منقبت امیرالمومنین علی بن ابیطالب ۳۰۹
در مهاجرت حسینقلی خان نظام السلطنه ۳۱۲
در مدح میرزا عبدالوهاب خان بیان الملك ۳۱۴

بحاجی سعیدالسلطنه پیشکار فارس ۳۱۶
در تهنیت خلعت رکن التجار ۳۱۸
درجواب مرقومهٔ شاهزاده عزالدوله ۳۱۹
در تهنیت خلعت شعاع السلطنه ۳۲۳
در راه سفر بندر بوشهر وخارجه ۳۲۳
تغزل باصطلاحات زمان ۳۲۶
درحرم امیرالمومنین علی ۳۲۸

☆ ☆ ☆

۶ — مسمطات از صفحه ۳۲۹ تا صفحه ۳۴۴

بهاریه بطرز خاص ۳۳۱
قسمی از «طردالعکس» درمدح شیخ مفید ۳۳۲
درمدح کمال السلطنه ۳۳۴
مخمس «درحال جذبه وشور» ۳۳۶
تضمین غزل مولوی رومی ۳۳۹
بطریق تشبیب ۳۴۳

☆ ☆ ☆

۷ — ترجیعات ازصفحهٔ ۳۴۵ تا صفحه ۳۶۶

در عرفان وحقیقت «پنج بند» ازصفحه ۳۴۷ تا صفحه ۳۵۰
درمدح خاتم انبیا «هشت بند» ازصفحه ۳۵۰ تاصفحه ۳۵۳
درعروسی مشتمل بر دو تاریخ «پنج بند» ازصفحه ۳۵۳ تاصفحه ۳۵۶
درمهاجرت یکی ازدوستان «دوازده بند» از صفحه ۳۵۷ تاصفحهٔ ۳۶۲
درعروسی انتظام الممالك «هشت بند» ازصفحهٔ ۳۶۲ تا صفحه ۳۶۶

☆ ☆ ☆

۸ — ترکیب بند درنصایح ازصفحهٔ ۳۶۶ تا صفحه ۳۷۸

☆ ☆ ☆

۹ — مقطعات ازصفحهٔ ۳۷۹ تا صفحه ۳۹۴

درطلب شراب ۳۸۱
درلاغری بره ۳۸۲
بشاهزاده رکن الدوله ۳۸۳
بشاهزاده بدرالدوله ۳۸۳
درجواب یکی ازبزرگان ۳۸۴
درتعریف تفنك دهن پر ۳۸۴
دراقسام التفات ۳۸۵
دراقسام طعوم ۳۸۶
بایالت وقت ۳۸۶
درفصد ۳۸۷
مطایبه ۳۸۷
برای دور صفحهٔ تمثالی ۳۸۸

برای دورتمثال حضرت ختمی مرتبت ۳۸۸
بوزیرایران ۳۸۹
برای نقش روی نفیر ۳۸۹
درمعنی قول عایشه درمدح پیغمبر ۳۸۹
ایضاً درمعنی قول عایشه ۳۹۰
قطعهٔ مطایبه ببرادرخود ۳۹۰
دردشت ارژنه ۳۹۰
درصفت نرگس ۳۹۰
بدیهه ۳۹۱
تضمین اشعار خواجه حافظ ۳۹۱
برای دور تصویری ۳۹۱
درمطالبهٔ حق خود ۳۹۲
بحسینقلی خان نظام السلطنه ۳۹۲
در تبریك لقب منتخب الدوله ۳۹۳
در تهنیت لقب صدیق دفتر ۳۹۳
قطعه ۳۹۳

☆ ☆ ☆

۱۰- مثنویات از صفحهٔ ۳۹۵ تا صفحه ۴۰۸ :
درمدح یکی از ارکان ۳۹۷
دربارهٔ نفیر ۳۹۸
در تفسیر آیهٔ شریفه «...واسئلهم عن القریه... الخ» ۳۹۸
بشاهزاده رکن الدوله ۳۹۹
درشکایت از راه شیراز ببوشهر ۴۰۱
غدیریه ۴۰۵

☆ ☆ ☆

۱۱- مراثی از صفحهٔ ۴۰۹ تا صفحه ۴۱۶
مراثی ومصائب اهل بیت ۴۱۱
مرثیه برای دور تصویری ۴۱۲
مرثیه ـ ترجیع بند «هشت بند» ۴۱۲
مرثیه از خیالات تازه ۴۱۵

☆ ☆ ☆

۱۲- تواریخ از صفحهٔ ۴۱۷ تا صفحهٔ ۴۴۱
دراتمام نگارش مثنوی ۴۱۹
دراتمام استنساخ شاهنامه ۴۲۱
دراتمام کتاب مثنوی ۴۲۲
دراتمام کتاب شیخ مفید «داور» ۴۲۳
دراتمام مثنوی مولوی ۴۲۳
تاریخ تألیف تذکرهٔ شعاعیه ۴۲۴
تاریخ عمارت شعاع السلطنه ۴۲۴
تاریخ درنقرهٔ حرم شاه چراغ ۴۲۵
تاریخ بنا ۴۲۶
تاریخ مدرسهٔ سعادت بوشهر ۴۲۶
تاریخ عمارت محمودیهٔ رکنا باد ۴۲۶
تاریخ عمارت ۴۲۶
تاریخ بقعهٔ حافظیه ۴۲۶
تاریخ مسافرت محمدعلی خان نواب سند ۴۲۷
تاریخ شکست چین از اروپا ۴۲۷
تاریخ والدخود ۴۲۸
تاریخ «میرزای آسوده» ۴۲۸

تاریخ حاجی محمد صادق «بلبل» ۴۲۸
تاریخ فوت میرزا ابوالحسن ۴۲۹
تاریخ فوت میرزا افضل الله خوشنویس ۴۲۹
تاریخ فوت لطف الله ۴۳۰
تاریخ فوت حاجی محمد حسین ۴۳۰
تاریخ فوت حاجی نصیر الملک ۴۳۰
تاریخ ۴۳۱
تاریخ فوت میرزا حسنعلی مستوفی ۴۳۲
تاریخ بنای قهوه خانه ۴۳۲
فی التاریخ العربیه ۴۳۲
تاریخ طبع کتاب درهٔ نجفیه ۴۳۳
تاریخ مرک میرزا محمد طبیب «سرور» ۴۳۳
تاریخ فوت میرزا صدرالدین ۴۳۴
تاریخ قتل سید عطاءالله ۴۳۴
تاریخ مرک محمد رحیم خان دیوان بیگی ۴۳۵
تاریخ قتل «شاهزاده آقا» ۴۳۵
ایضاً تاریخ قتل شاهزاده آقا ۴۳۵
تاریخ فوت واصلی ۴۳۶
تاریخ مرک غلامحسین ۴۳۶
تاریخ میرزا ابوالقاسم مشرف ۴۳۶
تاریخ فوت زینة الحاجیه ۴۳۷
تاریخ فوت بلقیس خانم ۴۳۷
تاریخ فوت بیوک خانم ۴۳۷
تاریخ فوت حشمة الدوله ۴۳۸
تاریخ فوت حاج محمد حسین صراف خزانه‌دار ۴۳۸
تاریخ فوت میرزا عنایت اله مستوفی ۴۳۹
تاریخ قتل محمد رضاخان قوام الملک ۴۳۹
تاریخ فوت میرزا محمد مستوفی ۴۳۹
تاریخ فوت زوجهٔ صدر ۴۳۹
تاریخ فوت میرزا محمد طبیب ۴۴۰
تاریخ فوت خورشید خانم ۴۴۰
تاریخ فوت نوابه خانم ۴۴۱

☆ ☆ ☆

۱۳ - رباعیات از صفحهٔ ۴۴۳ تا صفحهٔ ۴۵۱

☆ ☆ ☆

۱۴ - منشآت از صفحهٔ ۴۵۳ تا صفحه ۴۸۳

دیباچهٔ دیوان اشعار حاج ملا هادی سبزواری ۴۵۵
در اتمام استنساخ کلیات سعدی ۴۶۰
در اختتام نگارش مثنوی مولوی ۴۶۱
در استنساخ دیوان خواجه حافظ ۴۶۲
در استنساخ «خمسهٔ نظامی» ۴۶۲
نامهٔ عربی بشیخ بصره ۴۶۳
نامه‌ئی بیکی ازوزراء ۴۶۵
در جواب دستخط معتمد الدوله والی فارس ۴۶۶
در ورود یکی ازحکام فارس ۴۷۰
نامه‌ئی بیکی از اعیان ۴۷۰

نامه‌ئی بیکی از ازکان ۴۷۱
دیباچه دیوان «نثار» ۴۷۱
بدوستی نگاشته ۴۷۲
بدوستی دیگر نوشته ۴۷۳
یکی دیگر از نگارشات وی ۴۷۳
نامه دیگر بدوستی ۴۷۴
بدوست بیماری نگاشته ۴۷۴
بیکی از دوستان ۴۷۵
رقعه‌ئی که باتحفه‌ئی فرستاده ۴۷۵
بدوستی نوشته ۴۷۵
ایضاً مکتوبی که با تحفه‌ئی فرستاده ۴۷۶
نامه‌ئی بیکی از پارسیان ۴۷۷
ایضاً بپارسی نگاشته ۴۷۷
نامه دیگری بپارسی ۴۷۸
بطبیبی نوشته ۴۷۸
شکوائیه بیکی از حکام ۴۷۸
از خیالات او ۴۸۲
بامام جمعه و جماعت ۴۸۳

غلطهای چاپی این کتاب

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱۹	کلمانرا	کلمات را
۱٤	۱٥	پرستار	پرستاری
۱٦	۷	جماالدین	جمال‌الدین
۱٦	۱۲	طلبیعیه	طبیعیه
۲٥	۱۳	بدانجه	بدانچه
۷۳	۲۱	یکی اطباء	یکی از اطباء
۸۰	۲٤	٤ ددع	٤ ذرع
۸۰	۲٤	چهار درع	چهار ذرع
۸۱	۲٤	شنطیه	شطیه
۹٦	۱۹	گشتن و کمال	گشتن کمال
۱۲٦	۱۸	وطایف	وظایف
۱٤۱	۱۱	تقاوت	تفاوت
۱٤٥	۱۳	یکی اینکه	اینکه یکی
۱٤۸	۱۸	برافزارم	برافرازم
۱٥٥	۱۸	یخت	بخت
۲۳۳ تا ۲٤۸	سرصفحات	غزلیات	قصائد
۲٥۲	٥	دوهزار	دوصد هزار
۲٦۱	۷	جاره	جار
۲۷٥	۱۹	منقب	منقبت
۲۸۰	۲۲	کشی	کشتی
۲۹٦	پاورقی	پنح دری	پنج دری
۳۰٤	۹	کسان طالب	کسان نی طالب
۳۱۰	۲۱	کرد و بیانرا	کرو بیانرا
۳۱۱	۲۱	وحش طیر	وحش وطیر

درصفحهٔ (یح) از آخر سطر چهارم باینطریق اصلاح شود :

... من کتب بسم الله الرحمن الرحیم بحسن الخط وجبت له الجنة

و نیز درهمان صفحهٔ (یح) سطر پنجم ، بجای « وجبتُ » باید « وجبَتْ » باشد .

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No ...184349.......
Dated ......16.12.81.......

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

80